حمد ارب جلیل من عبد ذلیل و سلاما علی حبیب فاق من مصاحب صادق و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله فقط

این هفت مثنوی که چون هفت اختر	شد در زمین بلند از آن نام گستر	در ذیل هر یک سبع سموات شد نهان	پنهان ...

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزله هفت برادرند که از پشت پدر خامه و واسطه ... دوات چینی نژاد بسعادت ولادت رسیده اند و از مطلع ... ظهور ... شهادت کشیده ... که ... در لغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ... و بر حوالی قطب شمالی دایر ... شوند قطعه

این هفت سفینه در یکی بحر کنند • وین هفت ... • چون هفت برادران ... • ... شده و زین ...

اول کتاب سلسلة الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است • فاعلاتن مفاعلن فعلن

و برین وزن است حدیقه حکیم سنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی

قصه سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است • فاعلاتن فاعلاتن فاعلن • برین منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار و مثنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما سیم تحفة الاحرار است و وزن

آن از مزاحفات بحر سریع است • مفتعلن مفتعلن فاعلن • و برین وزن است مخزن الاسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته اند چون خسرو دهلوی و خواجو کرمانی و غیرهما چهارم سبحة الابرار است و وزن آن

نیز از مزاحفات رمل مسدس است • فاعلاتن فعلاتن فعلن • و استادان برین وزن مثنوی نگفته اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر برین وزن چند بیتی گفته است و این وزنی بغایت لطیف و مطبوع است

یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است • مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزن است خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان هم برین وزن در جواب وی مثنویهای بسیار گفته اند ششم لیلی و مجنون است

و وزن آن هم از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن • و استادان برین وزن مثنویات بسیار گفته اند و خاقانی نیز برین وزن مثنوی دارد و تحفة العراقین نام • هفتم خردنامه اسکندری است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است • فعولن فعولن فعولن فعول • و برین وزن است شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق نامه سلمان رحمهم الله تعالی • اینست مثنویات سبع که درین مجموعه مرتب شده است و بهفت اورنگ ملقب گشته • ... عجم هفت اورنگ • در سلسلهٔ ... • ... عرب ... سبعیات

... آویزه • و ... باشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده را گنجایی آن نیست وقوع می یابد بسیار باید که آن بر وزنی واقع شود که در دلکشی و عذوبت که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و رود آن بر اسماع مستمعان ملالت نکشد و ثبات نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعه کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و آنکه امیر خسرو در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثمن هر مصرع چهار بار فعولن چنانکه بدین مثنویات سبع ارزانی • شود هفت ... • و دیگری بحر ... مسدس هر مصرع سه بار مستفعلن چنانکه آمد از ین هفت ... • تازه کن ... • سلامت طبع با آن حاکم است که از اول فضیلت خفت

منفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود
والله سبحانه هو البر الودود

بسم الله سبحانه

ای بحمد قیاس کل کلام — بصفات الجلال والاکرام
خامه چون تاج نامه آراید — ... افتتاح نام او شاید
... حرفت برش ... — پیش کلک نهان ذات علم
... گو بحالش ... — جز بدین تاج چه توان یافت
خامه آزاد بود ... — جامه مشک رنگ پوشیده
... نمود راستی ... — کرده روشن ...

حمد او تاج تارک سخن است — صدر هر نامه نو و کهن است
الله الله چه طرفه نامست این — ورد دل حرز جان تمام است این
از سیاهه چو غنچه اندر باغ — زان گرانمایه گنج گوهر سنج
از پس این حروف فرخ فال — جلوه گر صد هزار نعت کمال
زیر شکین شعار ... — حسنه حوران ...
... فتح باب فتوح — کرده در منظر ...

وان دگر داده از سکون سکن
لام ساکن بملک اشارت وان
جنبشی کافکند بر و سایه
چون یکی زان دو لام شد مدغم
تا که دلالت بر وحدت ذات
هیچ وقت از همه مجرد
همه او را هم بنفس ذاکر
چون شد اشباع کرده فتحه لام
سر تعریف آنکه بشتابی
کم کسی از زبان بکام رسد
شرح این نی زد بو مردم رسی
جل من لا اله الا هو
کل نی نعت ذاته الالسن
فیض لطفش چو نور پاش شود
قدس ذاتش چو تیر آکنیت
ما هو صیت لا هو میگوی
چند ازین غافلی و گمراهی
بهوا و هوس درون ری
هیچ ذاتی بذات او نرسد
ای همه قدسیان قدوسی
هم مقر گشته با تو هم جاحد
همه در راه تو راه می جویند
منتهی گر بجود من بر یک

وا و جا زا ملکن ممکن
وان دگر زان دگر عبارت وان
ملکوتش ازان دهد مایه
در دگر چون دو گیسوی درهم
متعاقب بود بر دو حرکات
یک بایج یک شنید نیست
کر از و غایبند گر و حاضر
باک شد حروف اسم تمام
تا کمال نشان خود یابی
ور رسد زین فجسته نام رسد
از قل الله ثم ذرهم رسی

ازو ولایش گرفته قوت
ملک فی نفسه بود ساکن
شکل تشدیدشان که شانه
بر سر آن شانه سه دندانه
حرکت چون سکون بروجای
رود این حرف در همه آیات
اسم ذات او لا همین با بود
علت تخصیص را سبب معنی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام
هر که زین اسم بهره مند بود
بس بود بس صاحب معنی

اشارت بتنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

عارفی نور وجهه الاعین
تف تقدیش چو دو بار شود
کیف هو کفن اندر و حیفت
گاه ازین لا و هو بدو می خوی
لا و هو ورد خود کن ای لا می
تا ز لا بگذری بهو نرسی
عقل کل در صفات او نرسد
گرد کوی تو در زمین بوری
لمن الملک لله الواحد
زغفلت آه آه میگوشند
گم کنیف الطریق ربک

لمعات جمال او ظاهر
هرچه مفهوم عقل و ادراکست
چون نه نوع آمد و نه جنس او را
لا و هو هر دو نفی و اثباتند
تا و چه لا هو ست قوت و قوت
هو کنایت ز غیب ذات شناس
این چه مجد و بهات سبحانه
در جهان جلوه کار وحدت تو
پرتو روی تست از همه سو
مبتدی در رخ تو هو به کنان
قطع این ره براه بجا است

از یکی ملک زان دگر ملکوت
نیست جنبش در او ز و تمکن
عظم الله شانه چه خوشست
سبز شد سر دو و الهم شانه
وا و بذات خود از همه عاری
بر غنیهای جمله حوانات
لام تعریف و اختصاص حق
دو جهان خالص از و وز او مولی
شد در این اسم در فتح تمام
بهره او همین بسند بود
حسبی الله گواه این دعوی
لا تقل کیف هو ولا ما هو
سبحات جلال او قاهر
ساحت قدس او از آن پاکست
بس چه معنی سوال ما هو را
نافی غیر و مثبت ذاته
برو تا سرادق لاهوت
که زبرد گرد ذات قیاس
زین چه غرغا تو سلطانه
شهد الله گواه وحدت تو
هو را رویت از همه سو
غیره آمد نا الطراز زبان
کی توان کر بتو راه نمایی

هیچ از انها بوی نی ترتیب نی
سالها محنت و غبار ده
وارث ملک و مال خواهد بود
و اندرین باب فصلی آورده
گفت من بعد شاه فرزندم
بعد از و شاه سالها ای دراز
این و امثال این بسی احکام
شد مبین ز جرات ایشان
جز بنور متابعت حاشا
نه ز احوال عاقبت ترسان
بسته با خود تخیل باطل
جعفر صادق از تو سرارت
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال
آن جواهر که فاضلان سفتند
کهنه را خوانند جمله را قدیم
من ندانم کز این چه مدرکات
کهنه بگذاشت تا رسید تا نیز
سگی ماند استخوان در دهان
بس کج آن آب صاف و روشن
لب جو کشتاد و سوی آن شتاب
کازری در نواحی بغداد
بر لب دجله کازری کردی
بر لب آب دایما میدید

وز یکی نور صدق لامع نی
و اندرین فن کتابها کرده
عمر او در بسیار خواهد بود
کرده آورده ش شه زاده
بخراسان نمیرسد زنده
زیست بر گاه حشمت و ناز
منفک شد ز گردشش ایام
کالهبا شعبة من الایمان
که شود از جمال پرده کشان
نه ز اسباب عاقبت پرسان
بگسل از حلیه خود عاطل
صادقانه از کاذبان عبارت
که نماند در زمانه مثال
وان معارف که عارفان گفتند
کی بود در قدیمه ذوق جدید
ذوقی نو باوه جدیدگرست
کهنه را رخت نو مگر دهد و

قدوه این فریق بی توفیق
از کلام مجید کرد آگاه
بلکه گیرد بطالع میمون
بار دیگر چو برد حضرت شاه
شاه آمد بحث بار دگر
هر دو حکمش خلاف و اقع شد
یک قطعه خجل نمیکردند
جز اگر هست حکمت نبوت
جز دوان زمانه نست و جنب
چند حرفی نوشته پهلوی هم
مرده را وقت اصل را اوراق
صدق زین است و گذشت حسن و
نخود گرچه در جهان هر چند
همه در گوش هوش شان است و
چند خاییدن قدید کسان
مدعی گر جدیدی لافد
پی نو و کهنه بر زمین مانده

بیت

عکس آن استخوان در آب نمود
استخوانش ز روی آن طمع در آب
برو بجا رهسک کان که مکر
نیست راستی تو هم کرد

قصه کلنگی که او را چون بار شکار کردن کبوتر هوس کرد
و بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند
و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

گو سپهر و ست شیوه تمکین
که فلان شاه زاده بعد از شاه
خنده کشور و دگر ز شاه و فرزندان
از خراسان سوی عراق سپاه
مرد سهزاده هشتم ز پدر
محنت و رنج خواجه ضایع شد
زین صنعت منفعل نمیکردند
متعبش از حوادث مصطفویست
پیش نهاده زین مقوله کتب
وز جلد زیرشان نهاده رقم
بیعت ابن جعفر جعفر صادق
هر دو ضدین غیر مجتمعین
این زخارف ازین خرافه که بید
طبعشان ز احتساب زان نهاد است
لب بنوباوه جدید زبان
تار و پود جدیدی بافد
هم از آن مانده هم ازین رانده
کرده ره بر کنار آب روان
هست در آب استخوانی گر
بهر آن نیست هست لقمه گرد
بوده کار کازری استاد
روزی خود ز کازری خورد
که کلنگی بزرگ میکرد دید

کرکسی بود زآب بحو بی
داشت با عز تن تیغ پیوند
ناگهان روزی از سوا باری
از سمت بلند کوه است
بر ازان سفر هنر آتش
گفت من خود بحسنه زو بشم
همه عالم راز وحوش و طیور
بجهان در دم عسلای کرم
از قضا دید گرسیان هوا
سرنگون شد ز نکبت بد هوایی
دید کاز رشکاری ای فح
کرد شخصی سوال از و بنگفت
ساخته ازی شکار فنی
باز را در شکار بودن به
فرخ انکس که وار خود شنافت
ستارب نهاد در ره کام
نرسد شاید مقصد دست
مینهد بر شترو بال و بال
طلب مقصد بلند کند
خوش نباشد که باز شه پر
کوهم آری ولی حکیم ازل
طالبان را ز لطف کرد خطاب
ورکداری در و زمام روی

نوالگردی در از زور بودی
بود پرواز کاشل و بلند
تیز تیری بلند پروازی
اندکی خورد و سستر گشت
گذشت ز وکرسنه درحال
شیوه اوچو دید چشم
چند باشم بکرکسی مغرور
خود خورم طعمه و خورانم هم
شد مطوق حمامه پیدا
در علو بری قتاد بر کل
گفت تیغ کزنیک شد طیح
کین چه مرغست در هوا گشت
کرده خود را شکار حرمی

در حکایت ... قدره دلم تجاوز طور

کار خود را بوار خود برداشت
متجانب ز طعنه نظام
گردن و پشت سرد و جرد شکست
سکند جرب کریه را چنگال
میل مقصود ار همند کنند
بهوای مکس گشاید پر
کر بود حکم او بری ز خلل
گفت فاتو البیوت من ابواب
به رفع طعن خاص و عام شوی

بجهان از جهان قناعت داشت
فوارنا کرده ذال من طیعش
کرد سوی کبوتری آهنگ
از کرم نیست مدخلی کردن
چون بدید آن کلنگ باده نهاد
باد ازین کار رو بتا خورشیم
بعد ازین کرکسی همی کارم
این بگفت و گشاد بال فراز
کرد بر روی بستان بازکین
ماند در لای و گل چه پوبالش
گر رفتش روان و با دل شاد
این کلنگیست کرده شهباری
سر کرا فزون کشد قدم زگلیم
شد گلگت بلند او ازه
هر که زد طعن بارسر حرفه
رنج نورس کشته نر و مند
ور تو گویی که همت عالی
از امور دنی به بیهوده
بد غایه که شیر آهو جوی
بهر سر مقصدی رهی بخود
گر نه تو از در روی بهار که یاد
طشت در سوا یت نهد از بام

غیر آنچه بادی بیند اشت
بودی دولت طبع شنعش
نای او را گرفت سنگ
خوان نهاد من عام خود خوردن
آتشی در نهاد او افتاد
که بکس می شوم چنین دل گرم
لایق خویشتن شکار کنم
از زمین کرد بر هوا پرواز
تا فرو گیرد ش بچنگل کین
شد با و بار سبل اقبالش
رو بخلوت سرای خویش نهاد
خورده زین صنعت تیر بازی
افکند خویش را بورطه هم
حذر را حذر دار بودن به
کام هر دن ز روز اندازه
تا بمقصد رسد بیک طرفه
می پرد زاوج آشیان بلند
گر هوا و هوس بود خالی
نکند دامن خود آلوده
بشکار شکال آرد روی
سوی سرخانه دری بگشود
تاج بغضلت کلاه بارک یاد
ورنه اندیشه تو ماند خام

سن همکوت بکعبه مرو
ورنه خوال شوی بیا بانی
بتماشای سیر و نیست گشت
بامداوان مسجدی بر خاست
گفتها گفت جمله عشق آمیز
چون ز واعظ شنید آن سخنان
چند باشی تو نیز افسرده
پای بیرون نهد ازین گل و آب
کهنه گرگاو در برابر داشت
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست
پای وان بار تا آباد شد
ای بسا آتشی که ناگه جست
وز فروزینه چون مدد نابد
تا بحدی که عالم افروزد
همچنین چند بکرد رو ن خرد
باید اول که بر خبر باشی
کوشش داری ز شر اضداد ش
خانه گیری بکوی و بزن او
پهلوان باش و داد کار بده
افکند از فغان و شیون تو
پهلوانی ز پردلان عجم
دید گریان مخنثی بر خاک
نوحه بر گرفته عالم سوز

همت خود مکن بکعبه گرو
هم زکعبه همی از وطن یا بی
میروی زاو گیر و راحله خوی
ملکه و سود پای و خون دل

[illegible]

... حضار مجلسی آراست
متها خواند جمله شوق انگیز
جست از جای خویش کوز بیان
جنبشی کن اگر نه مرده
روی در مستر جسن آب
کرد در پا و گرگ دو بر داشت
وز ره او نشان راست گرفت
معده از رنج جوع در کله شد
پرورش چون نیافت دود
بهره از جای خود یابد
هر چه یابد ز خشک و ز تر نو
نکسیان جان در آویزد
تا که آن چند بار جه شد باشی
کنی از اصل چند به امداد ش
نکداری ز جنگ و امن او
یا نه پهلو پهلوانی نه

صفت کعبه و فضیلت حج
خوری کس عشق لم یزلی
وصف خانه شنید و سنا
جنبشی که آب و گل جنبید
شعله بر زبور آتش او
دکنش زادنی و راحله نی
دو سه ... رفت بی سنگ
آتش شوق او نشست فرود
شرری را که جست از آهن و سنگ
ور تو با هیمه اش دهی پیوند
گیرد آن سان زبانه او زور
گر چه باشد ضعیف و رود زوال
منشانش راز دست مکذاری
هر که پایی ازین نهد نکلش
یار از یار رفت زود و خوی
پهلوانی که از زبردستی

روز و شب در فضای قافله کوی
باز گردی زاو بس منزل
واعظی بر حدود خور کد ست
بر امین بجان نمود و حج
بود سری در ون جان ابلی
خاست بر یاد صاحب خانه
بی گر آب و گل تو دل جنبید
جانب کعبه شد عنان گراو
سم رهش کاروان و قافله
وین جهان فراخ بر وی تنگ
شست از وصل کعبه دست فرو
بی فروزینه مشکلست درنگ
شعله کرد و بقدر هیمه بلند
که نماند نشاند نش مقدور
باید از تربیت جمال و کمال
روی همت بسوی او آری
تاج سازی بفرق خاک رهش
میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
باشد نش پای بر سر هستی
بار هستی ز دوش و گردن تو
میزد اندر طواف کعبه قدم
روی بنهاده بر زمین در خاک

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا گناهان او را بر گردن من نه

گای کنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم
بکمال کرم بیامرزم

سلوا از بسوخت دل کوتاه ... پاکنا هش بکردن من نیم
ورنه از بیم تو کوا چه مرد ... روی از بیم جان نشاید تافت
هر که یابی ز طور او بوی ... زانکه مؤمنست و رسل سالار
هر که تنها رود چو آن غوری ... باز گردد بدرد دور غوری
مرد غوری گرسنه و تشنه ... هر که رسید ازو جوابش داد
گر زدم کام تا توانستم ... تا بکعبه بی رحمت هنوز
از سه و سنگ شد ار دوم چون ... رو بدیوار محنتی بیسرم
چون نیامد بدست صحبت یار ... واکشم پا ز صحبت اغیار
کل من کان نو شر العزله ... حصل العزله بلا مهله
چون نبود عزلت ز صحبت به ... پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود ... این لب نفس و عز جان و دل
علمش از علم وزی زر بهر شناس ... نیست بی زای زهد جز علت
یافت عزت ز دو حرف عزلت تو ... نیست بی عین دو حرف عزلت تو
عزلت سالکان بود بجسد ... عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام ... جا بکنج خانه نبسندی
پا بفرسایی از خروج و دخول ... بلقاشان قدم نرسانی
خسرشان عین سود انگاری ... ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه جز خدای ... از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه شود ... بندگی جمله زندگی گردد
بی‌نشان بنده شوی احدی ... کرده اسباب زندگانی تو
آن کمی از همه جهان بجهد ... تا ز آسیب کرمان بجهد
کند از نفع و ضرشان حذری ... تا نه بیند ز شرشان شوری
رهد از خلق در سرار و جهار ... تا زیدا بین از شرار و شرار

کای خداوند مکه و بطحا ... لطف کن وادا این مخنت ده
داغ هجران بکور خواهد برد ... گر چنین سلوان نیاید شد بیاد
کش بود جذبه‌ی ز حرم بوی ... رشته صحبتش رگ مکه از

[illegible]

رفتی در تن از مهابتش خم ... تنگ مکان خانه روی بیاد
باز گشتم همین کر دانستم ... گر بکعبه نیز رسم امروز
چون توانم مزار رفتن چون ... بعد ازین کنج عزلتی گیرم

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

عزلت آمد علاج رنج وجود ... اندرو عز و لت که منفصل است
بینی او راست علم و زهد اساس ... نیست بی عین علم جز زلت

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسمت عزلت ... بالاجسام عن مخالطه الاغیار و عزلت محققان ... بالقلوب ...

بگسلی از همه چه خاص و چه عام ... در بر اهل زمانه در بندی
لب نیالایی از کلام فضول ... بمقالات خلق دم نزنی
بخلشان محض جود پنداری ... حش از آن گفت برداجل ز همه
در حریم دولت نیابد جای ... واکنی اندک اندک اندیشه
دولت که گفت همیشه شود ... هر چه بند تو بنده گردد
جان فشان زنده شوی ابدی ... بی‌نشانی و جان فشانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضر خواص و عوام باشد

ای بسا کس که خرمنی اندوخت ... بهشت ناگاه یک شرار و سوخت ... دوستداران که بیکوا ماند ... روز و زوال و عمر کاماند
روز عمر تو را حیله و ریو ... آفت دو کند و عداوت دیو ... گاه هم تخته دوست سازند ... گاه از دام دوست انداز
نخردی گوسر فرو سفتت ... ماربد بو ز یار بد گفتست ... ماربد جز بکبر و تن نتنند ... یار بد عقل و دین ز تن بکند
ماربد گر بیفکنی سنگی ... جهد از خانه تو در سنگی ... رستن از یار بد بود دشوار ... در بلندی در آید از دیوار
ماربد جز بهم‌ها مدید ... ناید اندر سرای خانه بدید ... باشد آسان ازو حذر کردن ... نقد جان ار کشش بدر زدن
یار بد از فسون و افسانه ... با تو هم خوابه است و هم خانه ... کی وهد دست رستن از کیدش ... یا بدین‌های جستن از قدش
ماربد چون به بینیش دانی ... یار بد را شناخت نتوانی ... بس که خون جگر بباید خورد ... تا شود آشکار جوهر مرد
ماربد خصم این جهان باشد ... یار بد خصم جاودان باشد ... آن تخاصم که اهل نار کنند ... همه از جهد و جهل بار کنند
جهد کرده توی ز جهل و عما ... تا نکرد ضعیف ره و فا ... برده فرمان ضعیف و مانده غوی ... بهر فرمان برش ضلال و غوی
ساید آن خلاف این گروی ... بوفاق این هوای دین کری ... سر دو با یکدگر چو یار شدند ... جاودان خار و خاکسار شدند
چون شود دور ازین جهان سخی ... همه از یکدگر شوند بری ... غرق آتش جوارح و اعضا ... یلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج می‌روان جوان ... قول الام حبابکم گویان ... بی روان در عتاب با آنان ... ورد لام حبابکم فوانان
ظلم چو دست خودگران گاه‌شان ... رفتی بر ره پیمبر فاش ... یار مکر فتی فلانی را ... دل نیا زردی جهانی را
صافی است این سخن بر عرض ... روز قران بخوان یوم یعض ... دور باش از در خدا دوران ... راه هجرت گزین ز مهجوران

تمثیل

زانکه اسان ز شرشان دوری ... نه چو دست جز مهجور
گفت روباه بچه با روباه ... که بدان ... کم نباشد بیم
کای ز مکر سگان ده آگاه ... بازی‌ای کن مرا کنون تعلیم
که تو در دشت باشی او در ده ... چشم وی بر تو چشم تو بر وی
گفت از آن بازی رمنم ... نفقد ورنه افند دری
بکشد گر نه حق شود یاور ... نو بتینت ز پشت و نوش زبی

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رفت و بار و بنجار ... وز ... و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده ... زو نگردد بهره فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش ... هست صفا و شعبه ایمان ...
هست ازانجمله شعبه ادنی ... نیست بدتر ز نفس من و مای
گرو از راه خلق رنج اذی ... هیچ اذای بر اهل خدای
منصفت متصف بهوش و خرد ... بد خود را خلق نپسندید
خلق را نیک دید و خود را بد ... همه کس را ز خویش بهتر دید

تا کسی کو گشت از تو پارسی
در والی کم جلد از تو عاری
یار خود را به دستشان بگماشت
خار خود را ز راهشان برداشت

[illegible]

راه می برد بی غبار گربت
گمشد از شهر کو بی ... گروه
سخ سرش اگر بهند بسر
همراو تا و بس ... حالت
قال نهاد ... و ارشاد او
نهاد وی زکوه بیرون پای
گفت کای کان حلم کوه شکوه
تا کجا جای کرده در کاست
گفت دارم کشیده سنگ بر
میکند پوست از وحاکیمان
خورد این سنگ بکوه زخم تنگ
باشد از ازخلق غم نبود
گفت باسنگ گوی ای ... جهان
بد خصلت حرام زاده ترا
از جبت و راست جوب و سنگ زنند
غیر از زینت مباد اندیشه
حکم خلاق را نهی کسوی
بل کم آزاری طبیعت کوب
برساند بگنج امیدت
اندهی موجب سرازدم
ترک آزار کردن خواجه
مکر آمد بر پیش او معروف

از قناعت نهاد پشت بکوه
تهمه ... جای بویش ...
روز و شب ... مستعد ...
وجعلنا الجبال اوتادا
بلکه بودی چو کوه ... جای
چند باشی چو کان نهان در کوه
قیمت او ز خلق بیهات
سنگی خویش از بنگ تر
می خرد و سنگ سمن و روشان
به که آرد بزخم خلق آهنگ
خار و خاشاک گشته از وجود
گشته قانع بیکه و لقمه نان
میشود از حلال زاده جدا
که بجرم کسی بسنگ زنند
که کم آزاریت شود پیشه
برضای خلایق آری روی
بکم ... نیک ... و در شریعت ...
برهاند ز رنج جاویدت

سر و را کوه خویش بیم او ارست
بنده گان بسته بر کر دارم
حق تعالی که کرد خلق جهان
رایت التقصیر بکوه فرش د
روزی از صوب شهر دو دوست
قدم از کان خویش بیرون نه
چون نه از کان جلوه گر شود ببد کان
تا معلم کسی کو روزگار
کرده ام بند در بن غارش
نیست اندر اصول من واری
پاک شو پاک کن خس و خاشاک
...ره و شر جهان شناخته
گفت چون نادر بیمش ...
ای که همت بسوی آن داری
که کم آزاری بدان ای من
شوی اندر جریده اشرار
اگر آزار و رکم آزاریت
ورنه باشد بوی شرع خدای

پیر دل و برد بار ... است
در مقام کرم بر ود قایم
بی اظهار کبریا و جلال
... او قات خود بکوه سر د
راز جویی بسوی کوه کدست
گوهر خویش را رواجی ده
قیمت او شود بشهر عیان
کند از بهر خویش ورزش کار
تا رهد عالمی ز آزارش
هیچ بد تر ز مردم آزاری
ند هد جز طینت پاک
با بد و نیک خلق ساخته
ای سبب دست چون کشاده
که شوی شهره در نکوکاری
که بی غیرتی کشد در دین
بنده را نفی کن خدا آزار
چون نباشی شریعت یار ...
باشد اند ... قاو ...
مخنی مشتم سزار الم
دو کم کرد راست دباجه

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده

شد بمکر غبان او معروف
نیس نخت کر ز راحت ...
وار وشش ... ره ابا ...

شد یکی پیش او خرام جلال
کای یافته ... تجرید
ند میش جمع معضه و ... بیت
از علامات علم دین عاری
نسبت خود کند به رهبانان
نیست درویشی اگر ... ایست
دلش از سر کار روان ...
کرده وهم و خیال بی کان
نام گشاده مشک انسانه
آنکه شرع خدای از وست تباه
کرده در کوی و خانه و بازار
میکند مایه شریعت پست
شرع را تیره ساخت از توره
ساخت یکسان بنفس شور انگیز
خالی از ورع صاحب ...
ساز داد و آنکه ... هیچ گناه
بعد از آن ... عیش ...
ان و امثال این فراوانست
شرع را خوار کرد خوارش کن
... زمین ...
و انکه خذلان شرع ...
روی در خلق و ...
زاهدی بیکدشت در ...

می نهند دست از کال ...
کرد افشاش شرب توحید
سر پیش شرب نا بوده عنب
ند میش حصر در کم آزاری
دم زند از ارادت ایشان
... جمعت ...
معرفت بی شمار و عارف ...
مندرج در عبارت پاکان

میشود و ... مناهی را
انت لاف و گزاف آن عالی
نز احوال جانتش عبرت
ورد او از بیاجیان کهن
هر که درویش او بود براز
از اصطلاحات عارفان ...
... تهی ...
لفظها پاک و معنیش گرگین

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان ساخته اند و کارهای باطل در صورت حق بر داشته

شرع و دین را بهانه آزار
تا دهد و ایه طبیعت دست
قند را شیره ریخت در شوره
دین حق را بتوبه جنگیز
در همه شهر افکنده غوغا
... و هلوبضرب دره سیاه
بر سند برای جرمانه
که بران بد نهاد و ماو است
شرم بگذاشت ...
بد عایش رسول ...
دل و جانش ...
دین فروشی کنی ...

کار باطل کند بصورت حق
میر بازار و شحنه ...
کرد اسلام را وقایه کفر
نی المثل گر یکی ز عالم الناس
اول از شرع ...
کاه اش ...
تا ستاید ...
خطم ... شد ...
فرود جه حاجت ...
کای خدا ام که کرد ...
فرود جه خذلان ...
به ... دین و دنی اندوزد

می نهد دست ...
بکن او را ...
نز اموال ...
کس ...
کی ز درویش ... این کردار
کرده و میکند بیان ...
... چون ...
نافه چون ... سر کن
ور کشایی جهان کنند انند
نیست گویا ... شرع اگاه
برد از شرع مصطفی رونق
شرع ازو او در ...
شد ز سعیش بلند مایه کفر
...
ز رو سوال نماز و روزه ...
کرد بازار ها بگرد اند
بهر شحنه بهای ...
ای خدا داد دوس ...
بر ...
در دو کوش ...
باغ رضوان ...
شمع دین ...
فاسقی را بدید ناگاهی

قصه زاهد و عارف

در کنار عظیم افتاده
گشته تیش را کفن موج خطر
چه گذارتیش ازین افزون
گشته بیکس موج دریا غرق
ورنه یاری بکش ازآن شب
وان دگر آنکه صحبت جوان
روز و شب صحبت خدای گزید
وحدت دل از سر از زو بگسست
نمک آنکس که محو خود کردست
خاک بر حرف خویش تا شده
بگسل از موی هستی خود دست
کلکی بود عاشق کلکی
داشت معشوق اختصار ازوی
سرد و تنها معیشتش بسته
کلک از حال شان شنید خبر
گفت این در گشادنی گردد
هرکه در کوفت بادی سنجد
موی را در میانه نبود راه
قدوه عارفان سر قوم
قدس الله سره الاسنی
کرده نقل از زبان محمدی
در خانه بر این و آن بسته
تا که آمد کسی درون و رود

ره بسوی حرمش گشاده
تا نه بجوید خط علم بر سر
که نهد ما از شرع و در برون
تو چه سیکش به تیزی برق

حکایت ... آنکه ... ایشان ...

دل ز پیوند ما سوی برید
هرچه شد قید او از و بگسست
ترک سوی نیک و بد کردست
بلکه زین و ازین شش ترا شیده
موی را نیست جای وا اوراست

قصه کلکی که در خانه معشوق خود کوفت گفتند باز کرد که صحبت تنگست موی در مگنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

رفت و گستاخ حلقه زد بر در
گر تو سردی مکوب آهن سرد
زانکه سود میان نمیگنجد

در بیان آنکه عزلت واقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن مقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

در حکایات اهل دل ...
بر مصلای خویش بنشسته
آن مصلا که زیر پایم بود

گفت یارب بکن رحمت اورا
عارفی آن دعا شنید از دور
چه بلا زین بتر تواند بود
گر ترا دست میدهد ...

کرد خالی ز ما خلق خود را
صحبتی در گرفت تنگ بی
کرده برخویش جمع هستی شق
از من و ما نهاد بیرون پای
بلکه خود را ز موی سنجد کم

زود کی از درون نه بانگ که گفت
خلوتی خاص و صحبتی تنگ است
گفت در باز کن بهانه مجوی

گر شبی در درون خلوت خاص
چشم جان در شهود شاهد غیب
زیر من کیه وکر حصیر افکند

دهد سیلاب فتنه رخت او را
یا دعا گوی گفت کای مغرور
که بود زو خدای خشنود
دست جان هوا گسستن کم
جان تیره دعا منه سایش
کرد ایثار زحمه دنی
داد بکبار سکی حق خود را
که نگنجد در آشیانه کسی
برزده سر ز جیب هستی حق
سر سوی مانده زو برجای
گنجد آنجا که مو نگنجد هم
شود کلکی شکار کا کلکی
خلوتی با خود و دلفروزی
برخ غیر در فرو بسته
بانگ بی وقت کردن از پی جست
حلقه زلف یار در چنگ است
زانکه من خود کلم ندارم موی
من ز مو عاریم بحمد الله
قطب حق صاحب نصوص حکم
و بدا نقطه الاولی
بودم ار گفت و کوی خلق خلاص
پا به دامان کشیده سر در جیب
که مصلا بغیر از من نپسند

زو سراسی فتاده در دل من
ثم قال الحق ابعد المقال
گو بپرسم از و بوجه سوال
عزلت و خاموشی و جوع و سهر
خارج آید ز حد فهم عقول
آید از حول و قوت کل
گویم آری ولی مدن تقریر
تمثیل ... شود حاصل
شاید آنرا بقوت ایجاد
گویم این نیست خود بکلی رد
گشته از عرصه وجود و قدم
عم ما روی از و نکرد اند
گر تو گویی بنزد صاحب دید
عرش تلبیس و نیل آن شاید
ورنه یکماهه راه در یک آن
گویم این وجه بس قوم وقت است
ای بسا کارها که از ابدال
هرچه فهم تو زان بود قاصر
معنی استحالت و امکان
لیک نسبت بقدرت صانع
عزلت و صمت و جوع و بیداری
زان سه رکن دگر سخن بشنو
چون شنیدن خموش شو سوانم

زانکه دربسته بود منزل من
فی جمیع الامور و الاحوال
گرچه ابدال گشته ابدال
کین بود عمده خصال بشر
گرچه سان بود آن خروج و دخول
که مجرد شوند ازین هیکل
نشود راست انتقال جسیم
تا بدان قول علما شود مشکل
داخل خانه وصف هستی واد
لیک باشد عظیم مستبعد
رخت هستی برد بکوی عدم
خشم همت از و نپوشاند
که کند نقل آن بخلق جدید
احمقی گفت عارف دانا
قطع کردن برون بود ز امکان
گرچه بیرون ز حد وهم و عبرت
که بود پیش عقل خلق محال
شو آنرا ز اهلی منکر
باشد از اکثر عقول نهان
نبود هیچ یک ازان واقع
پیشه کن تا متاع شان یابی

اشارت برکن دوم از ارکان چهارم ابدال که دوام صمت است

باری از خامشی سخن رانم

گفت ای ساده جیب سرائی
بود در ابدال و در دلم افتاد
کشف این حال خصلت مشکور
این سخن گفت و از برش برای
گر تو گویی تمثل ارواح
چون ملایک بخلع و لبس صور
هست جسمی کثیف و ظلمانی
گر تو گویی که کاملان راهست
خارج خانه اش وجود شود
زانکه هرچه افزیندش کامل
این نشاید که کامل از رحمه سوی
تا کند روزگار دور و دراز
در برون زو وجود بر باید
در سیاکرد آصف اعلام
زانکه تحریک جسم و جسمانی
لیک کار خدا و خاص خدا
باشد از خالق قوی و قدیر
هرچه غفلت کند بران اقبال
بس که باشی مصدق و مومن
تا نورزی طریقت ابدال
شرح عزلت کند ستو اسرارش
چون سخن هست و مع الله

نهر اشند از کس خدای شناس
آن دم از مهم ... دور
که بقوت الطلوب ... مستور
در فرو بسته و حصیر گاه
بود آن بی تحول اشباح
متمثل شوند جای دگر
نیست جز ی اطلب و روحانی
از خدا بر وجود اشیا دست
داخل خانه اش وجود فرود
گر شود لحظه ازان غافل
آورد جانب حصیر او روی
تو نیازی بر این ادای نماز
در درون غسل این مراید
داد جای دگر بهشتی نام
امر تدریجی است نی آنی
نیست محصور در مدارک ما
کارشان خارق و ورای شعور
برآنرا برون زحد کمال
کان بود مستحیل و این ممکن
کی شناسی حقیقت این حال
نیست حاجت دگر گرانباری
ترک انکار کن بدان بگرو
شیوه عارفان آگه ...

با خدا گوی یا برای خدای
هر که این ره بسوی گنج گشاد
چون برد نقطه ز نطق برود
نفت قسم نخست صمت ...
هر که از خموشی دل گویاست
وانکه بر عکس این گرفت و راز
هر که شد زبان و دل خاموش
با خدا گو بیا از خدا بشنود
قول او منحرف ز سمت سداد
ور زبان را دهد ز نطق ورع
شده سر خیل اهل ضد لا زا
گشت بر باد مفسدی ...
شدی میل خویش ...
اشتری یافت ناگهان ...
چون میسر شد تماشایش
بود در کار خود بدان تلبیس
هر کسی ... ز شرف و وضع
بخدا تا من از عناد و جحود
خود زنی در حصن ...
آدمی را اصل فطرت آمده ...
هر صفت را که میشود طالب
ور زند فعل دیو از وی سر
جهد کن جهد تا بعالم اول

ور ز طلب راهنمه وز راه مجاز
داد بیهوده ...
شد زبان گر چه بود ...
گو بلندی زبان ز ...
خفت و ز خموش را ...
جز بحکمت نمیکند گفتار
معدن حکمت و محرم ...
نفس از خدا جدا نشود
فعل او صنعت فساد
سر ربا شد افسری و ورع
گشته نایب مناب شیطان

دل احرار گنج اسرار است
تا زبان از سخن نفرسوده است
پرده مستورست صمت ...
وانکه دل ...
گر چه بردش حدیث نفس از راز
نزند جز طریق صدق نطق
جان او در تجلیات قدم
هر که از نفس و ... امانت
نرود جز ره خطا و غلط
چون دهد جای در دل اندیشه
بلکه بگذشته کار از شیطان

قصه مفسدی که در تحصیل شهوتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله خاطر من خطور نکرده است

بهر مقصود خویش آماده
بست چون بعرض ...
شد مصور ...
از توان صورت ...
زادم و آدمی شدم مردود

خواست با او شود ...
با برای نهاد ...
گفت ای بدین ...
... ازان که ...
هرگز این حیله در دلم ...

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل میکند و ورزش آن پیش میکند در آن کامل است

میشود بر نهاد او غالب
شود از فعل بد ز دیو بتر
ملکات ملک کنی حاصل

گر کوی فرشته ...
ای گشته ز فطرت اول
... حیله ...

راه آن گنج نیست جز گفتار
مایه بخش ای سخن همه سود ...
صمت ...
بکند در درونه نفس خبیث
گر نویسد بر ... گناه
هر چه گوید صواب گوید حق
یافته جاودان ثبات قدم
سخره حکم نفس و شیطانست
نزند جز در ریا و سخط
نبود ... باطل اندیشه
مانده شیطان بکار او حیران
بر و نفس ... عیوق
گرد صحرا و دشت ...
شتر از کار ... شد و بخت
فرد ... خواست رسید
مایه صد هزار عار ست این
برمن از جهل میکند لعنت
وین قباحت که خاطرم ...
من بتلقین آن شوم بدنام
از صفا قابل همه اوصاف
زود گردد فرشته سرشت و خوی
فطرت خویش را مکن مبدل
نشوی کارخانه دد و دیو

ور تمامیست فطرت سلیم
گر بحیلی ... گرم
نفس ... ز حق ...
گفت ... صدق ...
ور نباشد سخن ...
مصطفی گفتش جوامع الکلم
بعد ما کان مومنا بالله
خیر گو خیر ور نه خامش کن
ور از خیر دم زند یا شر
قول ... ز فاعل ...
یا بود خیر سامع و قایل
همچو قول رسول با اصحاب
همچو تبلیغ وحی ...
یا بود خیر مستمع را ...
ماند واعظ ...
چون مقالات خاص و عام ...
بلکه کذب و نمیمه و غیبت
زان دو ... دگر ... زبان
هر ... رسد ...
خاصه اکرام این گرامی ...
جهد آن کن ...
... از ذکر حق ...
گر دل ... خاک ... نزول

بل گزافات ... ستم
بذل ... سیار و درم
لب ببندد ز حرف ... سکوت
... بعد ...

از ... فرو ...
ور ... شود ...
ور ز خاموشی ...
گر ... عقل و ... حکم ...

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یومن بالله والیوم الاخر فلیقل خیرا او لیصمت

و بیوم ... جزاء
هر چه جز خیر از و فرامش کن
کند او را سوال در محشر

گو هر صدق ... سفت
هر که دانا بود با که خدا
هر چه گو ... گوید و ...

در بیان ... شیطان ... قول ...

گو ازان ... شود حاصل
که گر ... طریق صواب
که نمودند ... اسرار
ور ز ... نشنید ...
مستمع کاریست ...
که بود ... عام امروز
... کنند ...

قایل ... در ...
یا گزارنده را بود نافع
اجر تبلیغ ...
همچو وعظ ... زبان
یا نگو ... شنیده
نکند ... ان ...
نیست ... جار ... دوم ...

در ... بر ... تبلیغ ...

ماس او ... گر ...
که بود ... غفلت ...
به ازان ... کرد ...
... شود
مکن او را ... معلول

واجب آمد موجب اسلام
... زنفس ...
ورزش ... سخن
بکشد جانت ...
ای ... که بر ...

هر صفت را ...
جو قناعت شعار ...
با ... گفت و ... گشاد
تو ... سوا ... خموش ...
رخت بر ساحل خموشی کش
که بدان ...
فلیقل خیرا او لیصمت
... نفس ...
ور نه باشد ز گفت و گوی ...
چار نوعست گوش ...
رسد و مستمع ... نجات
گر چه باشد و بال بر سامع
کافرا ... و ...
... از خیال ...
باشد از وی ... شنیده
غیر ... و ...
کاید از مرد هشیار ...
ور نه بینی ادب ...
... اکرام
آمده خالی از نشانه عیب
تا براید براوج علیین
سوی بالا ازین ...
آمد از آسمان قدس و علو

تو از عشرت جنبش این بستی
جگه گنجی از خ بر بافات
وان افشان از ین معامله زود
کر بیاو خدا از کوهر و در
صحن بازار از آن شود گلشن
ملک احسنت گو بد و شاباش
گشت از آن سنگ تحت او بار
ور کداری از رسید اقبالی
کو جرا قدر کم شناختمش
بود صد گنج گوهر آماده
چون سکندر بقصد آب حیات
بزمینی رسید بهن و فراخ
سر کی مفشد از بسیار و یمین
کرد روی سخن بسوی سپاه
این همه گوهرست ای سپه و
وانکه بگذاشت آتشی افروخت
گفت هیهات این چه بیهوده
زان محل بر گذشت و شد تهی
هر چه از روی بشنید باور داشت
چون بریدند راه تاریکی
در مسایر ایه سنگ ریزه بود
آن یکی دست میگزید که چون
کاشکی کردمی تهی یکسر

ور همه تیمه سوستی
با دروغ از برای سودا است
کرنه بینی درین معامله سود
سازی آن مخزن تهی پر
چشم بازاریان از آن روشن
شود از مدح بر کو خوش
تحت بار و قوت و مال و جاه
همچنان آن خزینه را خالی
گنج در و گهر شناختمش
همه در دست و پایم افتاده

سم ز خورص و سواش آلودی
از نکار دریغ و دود دروغ
هر نفس چون ناخوش است تهی
چون بیازار حشر گشایند
حور و غلمان بر بند از آن
ور ز تیغ خصال سوء فعال
وان شغالت شغل سازد جا
پر شود چشم تو ز اشک ندم
تا کنون تا کردمی من آزاد
من نخیدیم ز فرط نادانی

هم بجیب و پایش فرسودی
بر دویش ز آفتاب جهره فروغ
تا تو نقدی در آن جز سبهی
که در آینه بیست نمایند
حسن خود را گشند پیرایه
تهی از خار جهل سنگ و سفال
در کی سفلت کنده ما وا
وانشت بر زمد رسیده علم
مر شمن سرای رضوان زا
لاجرم میبرم پشیمانی
کرد قصد عبور بر ظلمات
راند خیل و حشم در آن بستاخ
بود بر سنگ ریزه روی زمین
بهره زین سنگ ریزه برد از هم
گر جه تقصیر کرد و کم برداشت
آن حکایت نیامدش باور
در آو گوهر بر ... که شنید
سر جانش در ... و مصور بود
کرد پر آستین و دامن و جیب
گوهر از سنگ و سنگ از گوهر
زان شک حسرت بهر مسیلی
بر ستوران بی طعام و آب
گفت اسکندر این خبر با من

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن هر سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و پشیمان شدن

گای همه کرده کم ظلمت راه
گیسه زان پر کنید و دامن و جیب
کو بدان جا و دانه خود اسو
هر که گفت باد پیمودست
مجد و انکار را رهین و رهی
وانکه معتقد بود از آن بست
یافت خورشید شان ز بردگی
چون بدیدند لعل و مرجان بود
زین کمر بندانشم ... ون
کردمی پر از این در و گوهر

راه و رسم شمره بکذارید
هر که برداشت تخم حکمت کاشت
هر کرا بود شک دار اسکندر
زیر نعل ستور لعل که دید
وانکه امنه سکندر بود
زود از آن سنگ ریزه های نفیس
شد جدا ریکها ز یکدیگر
بر کرفند آه و واویلی
بود مسکین جوال و حرج وجراب
بود ظلمت منور سایه فکن

گرچه بود آن خبر سعید
خاک انبار شو ودیده نبوشیا
تا کنون نقد وقت من گشتی
تا نیفتادمی از آن تقصیر
این بود حال کافر و مسلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول
ولقد جاءهم من الانباء
هست اساطیر اولین گفتن
به همه گفتهاش کرویده
کرده زانو از کوه سر پایه
کرده طی وادی عمل و نیست
دایمانی السکون والحرکه
درجات بهشت و حور و قصور
آن فرش و آن نمارق و اکواب
وان معد کرده چیزهای کر
همه اخلاق بوده و احوال
بوده انجا معانی پنهان
داری انجا بس سنگ ریزه کان
گر تو گوهی بحکم عقل روا
عرض آخر چه سان سود جوهر
بلکه چون بر حقیقت واحد
در همه ذهنها بقول اصح
جوهر اندر وجود ذهنی خود

لیک نبود و شنید و دیده
سخت است راه کرد تم کوشش
وهم انیسان همت ... کشی

وان دکر چون جه مکر ... آه
کاشکی از امتحان با رها
کاشکی گر کزکر دم بار

در بیان نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام بر نسبت حال سپاه اسکندر با اسکندر

آن برد جز بهشت و این مقبول
کذبوها و صدقوا الاموا
بلکه انگه قدیم و سحر مبین
حکمهایش همه بسند
واقیموا الصلوة پیرایه
گشته جازم بعزم حج البیت
کرده اخلاق نیک را ملکه
شربت زنجبیل یا کافور
وان سرر وان کواعب اتراب
که نکرده کدر بقلب بشر
اثر نعل جهاد را ز اعمال
گشته انجا جلهٔ اعیان
یا انجاش لولو و مرجان

زدند از سر فساد و غلو
نیست گفتند صدق آن روشن
مومنان کرده در جهان روی
امنوا نقش لوح خاطرشان
نوش نفس را کرفته لگام
حرکات همه موافق نقل
روز حشر از رسوخ آن ملکات
طلح و سدر و منضود و ممدود
فاکهات کثیر نامقطوع
همچنین کل ما بنا فیها
کرده آنرا خدای عز و جل
بوده انجا عوارض زایل
اندرین نشأ سنگ فرد حسیس

سوال و جواب

یا معانی بدل ذات و صور
در مراتب وجود شد وارد
عین اشیا بود نه ظل و شبح
هست قایم بنفس اهل حجج

کو هم این هست از مقوله
زو بهر مرتبه نمود اثری
لیکن اندر وجود ذهنیشان
لیکن اندر وجود نفس الامر

نفس و شیطان ز دهد بریشان
کردمی زان ذخیره بسیاری
بر سکندر نکردمی انکار
در حجاب خجالت و تشویر
که درین ملک موطن مظلم
کافران جز در عناد و عتو
هیش مال ان نطق الالطن
هم عتاد و هم الطغاة کوی
عملوا الصالحات ظاهرشان
وز اقیموا الصیام ساخته رام
سکنات همه مطابق عقل
همه خیرات دیده و برکات
ماء مسکوب و سایه ممدود
که نباشد رستمی ممنوع
از درکهای نار وما فیها
در سرای کرجزای عمل
گشته انجا جواهر کامل
واندران گوهر ارک نفیس
نیست قلب حقایق اشیا
تا تو نفیش کنی بروی در
که ندارد نمود در دگری
نیست ز احکام ... شان
نیست در ذهن کس چه ز عرض و چه ز جوهر

در وجود من خوشش دادم
ممکن در وجود لاابالی
آن رتب حیث من خواهد خالق
یک حیثیت ز اختلاف ظهور
در یکی از مقولهٔ سیئات
در دگر از شمارهٔ اعیان
که چه سان در مراتب و اطوار
گو کند جلوه با تنوع و صفات
ور نه غیر بفهم اصل ادب
جاودان در مقر اجلالت
یا جلی الظهور والاشراق
لیس فی الکاینات غیرک لی
سایه را در مواقع تعلیم
دو جهان ما سایت و بود بود
پردهٔ صورت از میان بردار
هست دعوی تو هم من و ما
خود چه غیر و کدام غیر انجا
اول ره تویی و آخر هم
شاهوان را که سر معنی
یافت ادعوا الی الله ستاد بر
بلکه مدعو ولیست و داعی هم
کر ما نزا در نشیمن هم
کیست که راه ظل اسم مظل

گاه لاقابلیت و که قایم
که وجود تست خارج از فهمان
هر یکی عالمی با استقلال
چون براشها کند مرور و عبور
باش کو ماندران و دگر دولت
که برد در مراتب امکان
مختلف می‌نماید آثار
که کند بالاصاله همچو ذوات
در اضافات واقعست و نسب
وز ازل تا ابد یک حالت

حکم اثبات تا قایم و تمام
متعدد مواظبت از رب
آن مواطن چو دو نبی و برزخ
هست کو شده در دوای الافهام
در یکی از معانی و او معانی
بنگر اندر حقیقت هستی
گاه تابع بود گهی متبوع
هست جای بغیر خود دایم
مایهٔ عزدات از آن اعلا
دامن قدس او کجا شاید

ز اختلاف مراتب و مقام
که بود زان و هول مشغوف
نسبت‌ست هشت یا دو زخ
که برو مختلف شود احکام
که بر اعیان بود مصاحب و مصاحب
گو هست اصل بلندی و پستی
گاه سامع بود گهی مسموع
جای دیگر بذات خود دایم
کش تو گویی فرود یا خود کاست
کز خیال تغیر آن آید
کیست جز تو در انفس و آفاق
سایه از روشنی بر دمایه
گشت نامش بلندی و ظلا
هست موجود و صورتی تو
روی بنما که طی شود دعوی
محو کن غیر را و جلوه تو باش
در نهایت بسوی قرب مآل
بلکه سیر و سیر و سایر هم
بود دعوا الی الله دعوی
هم از انکه از خدا لحدات
خود کند هر چه خواهد و داند
اسم هادی دهد مرا مایه
لیکن از روی ذات یکتایم

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجاة

انت شمس الضحی و غیرک فی
ضو ثانی رقم زدست حکم
سایه را مایهٔ ظهور تویی
هش ازین بند صورتم بگذار
رویت غیر و اعتبار سوا
هم ز تو سوی تست سیر انجا

نی چه باشد جاری سایه
نور چون از صر اقصی بارل
این و آن صورتست و معنی تو
بلکه برون ز صورت و معنی
حرف ما و من از دلم بتراش
در بدایت ز تست سیر رجال

اشارة الی معنی قوله تعالی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

گر و قید علی بصیره زلی
در هدی و ضلال ساعی هم
خوانم از اسم منتقم برحم
ظل بود فی الحقیقه عین مظلال

یعنی این دعوتم نه بر غیبات
خود ز خود خویش را خود خواند
من کیم من خدای را سایه
گرچه ما در شمار اسمایم

ساران کار را چنین دانم
لست ممن یقول بالاشراک
اثری ماند در دل عمال
ره ز صورت بسیست با معنی
کند اظهار در خیال کسان
نوش هستی رفیق خود با مور
که غم و فرح خلق مهر دلی
گفته خبرها اذان بی اجر
در قیامت چنین مصور شد
در قیامت بصورتی لایق
صورتی جوهری شود فردا
با حبیب خدا خلیل خدا
امت خویش را ز بعد سلام
یک انها کی درخت بکشت
سبحله حمد لاست تهلیل
نیستشان در دو آن بجاو
بنماید گرفته بار و بری
سبز و خرم شود از آن انهار
محنت و ابتلای اصل هوا
همچو خون در مجاری انسان
بهموم تعرض اشعار
بر انسان بحیله و تلبیس
بمراحل ز صوب مقصد دور

حسن و سرکس که زنست استا
دایم اندر از نقص شرک لک
زان همی کوشش کنا و ای گر
روز محشر بقدرت قادر
آن بارش منسلب بکرد و بیک
بهر معنی ز جنس صور
چون سوی فرع وطن مغلوب
خواب خود را بس کرست
بانگ بی وقت تو اکل و قماع
همچنین صفت نقص و کمال
معنی عارضی بود انجا
یاد کن انکه در شب اسری
گفت گوی از من ای رسول کرم
که بود پاک و خوش زمین بهشت
خاک او پاک و طیب افتاده
هست تکبیر از آن انهار
یک حق از کمال خلاق
باغ جنات تحتها الانهار
چون سوم رکن از ولایت جوع
مرو رابست جوع راس الملال
باید اندر گرسنگی ز وجک
زانکه چون معده پر شود ز طعام
دست حکم خدای بند برد

زمین اندر شهود وحدت حق | خلق را سوی حق همی خوانم

جواب دیگر که ... از سوال ... انقلاب اعیان

که چرا نیست عین فعل و اثر
در لباس صور شود ظاهر
کسوتی باشد شتاب و بیک
کسوتی بس شتاب و در خور
از خرو کاو برقد گوب
این سخن جواب شهرست
گشته اصل جمله را منباع
که شود در تو راسخ الافعال

بلکه چون از تکرر اعمال
هست صورت بعینها معنی
ملک خواب را که گوید سلطان
چون شوی خرده و آن ز ظهور
دیده در خواب جلاجب حروی
گفت ما و صیام قبل الفجر
از تو آن منع چون مقرر شد
رو نماید بقدرت خالق

در بیان انکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم
که لقیت ابراهیم لیلة اسری فقال لی یا محمد اقرأ امتک منی السلام
و اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها
سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر رواه الترمذی

یک بهست از درجهای ده
خوش کی کش چرا نیاید کار
سازد آنرا جواهر باقی

غرس اشجار آن بسعی عمل
عرض فانی اندرین کلمات
هر یکی را بصورت شجری

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

باشد اکنون بدان که رحم جوع
زان کند اکتساب حسن مال
تا شود بروی آن مجاری تنگ
یکسر اعضا فسرده و ارام
انچه نبود کرفتی گیرد

جوع باشد غذای اصل صفا
مصطفی گفت سر و شیطان
گر دگوی نی بدن کنار
از همه زند ابلیس
می راه زو ز جهل و غرور

باصره از دو دیده روشن
وایقه وا ای جاجت حه شام
باشد القصه در همه اندام
چون شود معده از طعام تهی
معده سیرست هر که از اعضا
باش با رجوع و صوم معده و هم
بهر سگی همچو گرگ دیوانه
بهر که همچون سگان که ای
خانهٔ دل که داشتی ای نور
مصطفی گفت سر که گردا علا
که آن سر زن کار حاصل
گر تو گویی کسی که دست رسی
چون بود قصد از ریا نیک
قبله گاه تو جهات هم
هر که سودا بد از عمارت گل
چون باخلاص همت عامل
بلکه درج و عمره و صلوات
هر که از عمارت گل و آب
نقاش چو قطع کرد این راه
گل ما کان عندکم ینفد
نشود حبه از آن ضایع
تنهای کو مشتهای وست
گل منزلهای نکویت بگراف

در حرم سقط کند روزن
جاشنی گیر از حلال و حرام
فعل ابلیس را بصرف عام
زان لعین و نفس سرکشی
بوید از شهوتهای خورش عدا
تا شود باقی اعضا سیر
سوت براشناد مکانه
بهر لقمه دمی بجنبانی

سامعه هوش برد بجز گوش
لامسه بالعشی والاشراق
آدمی را ز بس غرب و فسون
تنگ کرده همه مجاری او
ور بود معده جایع و عطشان
گرسنه هر که جیب صبر و ثبات
گرسنه پابد امن او داد
جوع تنویر خانهٔ دل تست

کذب و غیبت شنو بهر دو گوش
شاید از ابسو دو ساعد و ساق
در رگ و پی بود روند چون
شوی ایمن ز حیله کاری او
بود آن عین سیری اشتان
به که در کسب کردن شهوات
شت بر حلق و روی در دیوار
اکمل تعمیر خانهٔ گل تست
خانهٔ گل چه یکی معمور
بهر فرزند خویش یوم طلاق
تا بدش زان بغیر با و کجب
برکه و حوض بر هم سبل
با تو گویم و دقیقه در باب
یا حظوظ طربناک حسن و آب
کو بنا کرد مسجدی ویران
ماند و او ز اجر آن مقطوع
نه بد اجر صانع جز آن
نقاش همه و دری
عند کم بود گشت عند الله
تو ضعیفش نمر جان و دل سود
صدر و فی الصش عمارت کن
بند گل سکنی کردن وست
که بطاعت تران نمود قیام

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم یؤجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء و الطین

که کند کسی در عمارت گل
یا نت سازد بنای غیر کسی
مزد یابد بدان عمل ای شک
بر دو گونه است در ممالک هم
فسحت دار و نزهت منزل
متجاوز نشد ز عالم گل
چون بود بهر حاجت معاشرت
مت معمور کرد و سواد

هر چه سازد در آب و خاک تلف
خانقاه و رباط و مسجد و پل
کو هم آری ولی بوجه صواب
یا حظوظ نشیمن گل و آب
مانا فرمیانه اقران
نقاش در آب و گل موضوع
هر چه نه در آب و گل هر چون
چون ز گل در گذشت ...

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

دام ما عنده الی السرمد
روز محشر شود با و راجع
بهر آن خانه شتهای کلت
گل همین ز ولی بقدر کفاف

وضع آن اندر آب و گل بود
خانهٔ تن خرابه ایست کهن
چون کفایت همی کند دو سه مشت
مت چندان با ... شراب و طعام

[illegible]

بخار کاکلات را تسلیم
دور ز ایشان بارگاه الست
در مکین و مکان نه فوق و نه تحت
از عدد و علاقات بیرون
هم تعدد فرو ست هم مطلق
اوست مغز جهان جهان همه پوست
کل در وعین اوست و او در کل
برترست این سخن که در کی فهم
عقل بگذار کان عقیله تست
به دلیل علیل و فکر سقیم
وصف حق حق نمود تو گفت
شرح اوصاف ذات او ده از و
هر چه خود را بآن کند توصیف
نه تنزیه شو جان مشعوف
هر چه تقدیس ذات و تنزیه است
هر چه تشبیه باشد و تحدید
گر تو زار باب ذوق و ادراکی
هر یکی را بجای او میدار
لیکن از شر او در حال
وسط آمد محل عز و شرف
ای ظهور تو با بطون دمساز
احدی لیک مرجع اعداد
اولی و ترا بدایت نی

نیست از آن ره برده اند که
وحدت ساذجت تو هستی
و ز تقیید و تعینات مصون
که ز ما ظل نمود گاه ازحق
خود چه مفرد چه پوست چون همه اوست
عین کل چو آب اندر گل
کی شود درک چو بزرگی سوم
دانهٔ کرده دام حیلهٔ تست
کی شناسد صفات ذات قدیم

ذات ما کنه ز جوی و جهد
و عدی گشته کثرتش طاری
نه بدام ... صید شده
قید او ساز و آر با اطلاق
بود کل جهان در و مستور
آب در گل کست و او در آب
نرسد کس بجز بهوا الهوی
عقل جزوی در آن شیمن کب
بوریا باف اگر چه ببکافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

کفش بر خلاف آن تعریف
که نه صفت شوی موصوف
وانچه شعر بمعنی تشبیه است
وانچه مبنی ز حصر با تقیید
وز تقیید منکشف پاکی
چشم بر مقتضای او میدار
استعاذت در اکثر احوال
بوسط روی نه ز هر دو طرف

وانچه خود را از آن کند تقدیس
نه بتشبیه آنچنان مایل
مرجع آن بود تجرد ذات
منشا آن بود تلبس عین
لیکن این هر دو گر کنی
در صفتهای حق مشو یکجشم
معتدل شو که هر که اهل دلست
تا رساند ترا بعز و بها

مناجات در تنزیه و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتای

ره بسوی تو ... تو میخواهیم
هستی ساده از نشان بلندی
در همه ساری از همه عاری
نه با طلاق ... قید شده
نه کشش آمد کار با تریاق
گرد در گل بذات نور ظهور
عین آب آن و قید از دریا
بگذر از نام و رسم تا رسی
بهر آداب بندگیست کتب
سو بصنعت حریر چون بافد
این که را خرد ندانند سفت
کس نداند صفات او با زو
تو در اثبات آن بکن تلبیس
که بجسم و جهت شوی قایل
از تلبس بمقتضای صفات
بظهور از ملابس کونین
جمع تنزیه را مع التشبیه
یکتا سوی هر که اینکه چشم
در جمیع امور معتدلست
حکم خیر الامور اوسطها
ای بروز تو با کمون همراز
واحدی لیک جمع اضداد
باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیر و تحویل / ذات تو در سرادقات جلال / آن ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی / نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
پر خطا پیشگان عطای تو عام / با ولا شیوگان بلای تو کام / دام چه بود قرب جاه و جلال / کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو / دم بدم در رهم منه دامی / تا ز کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای / غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باده پرست / کرده عمری بخاک دیر نشست / بوده با همه سالها همپشت / تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان سر و دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم / رویش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای ترسا زو / پای تا سر بریک و تیر ازو / ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص / گرچه هستم حقیقتی بند / هم تو بر تو نهیده هم سوگند
کو مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار / رفت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده
هر چه غیر از تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن / دیده ده سزای دیدارت / جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش / وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی
می برد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ / که ز بام تو دانه چینم / یا ز نامت نشانه بینم
پیش ازان کز جهان ببندم بار / ز افق فقر سر بلندم دار / سوی تو بارها شتافته ام / بارها بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سکالم پشت / خود گرفتم که از سگان حرم / نکنی از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در این غار / همچو اصحاب کهف باشم یار / کی خورم باک اگر شوم بس / از صف دوستان برآیم بس
کو بو سگ گرچه بر سر وشیئم / بوده است باسط الذراعینم / بوده عمرم سپید طوماری / در کف همچون سیه کاری
از برای سواد آن نامه / دل من مجمره زبان خامه / روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نوشته خطی / که در ضمن آن بود خطی / نیست حرفی مصون درو ز عوج / چو الف بلکه کاف هر همه کج
ای که پیش تو راز نهانم / آشکار است تا بکی خوانم / بر تو این نامه پریشانی / چون تو هر فاطر فسیدانی
چون کنند دست تو مان اجل / طی این نامه خطا و خلل / زاب عفوش ورق بشوی نخست / بس بکلک کرم که در کف تست
بو از آدیم برات نویس / وز خطا نا خطی خجالت نویس / هستم از آن صحیفه خجل / یوم یطوی السماء کطی السجل
جای اکنت وکو چند زبان / هیچ سودی ندیده چند زبان

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین

علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

پاکش در عالم گوشه خوش / دست بگشا که تو بر شوش
شیوه گوشه گیری از سر کش / گوشه دامن سپهر کبیر / روی دل در قفای سر نهادش / نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون / نقد شرب سلاله بطحی / ای لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورش / لب ای خدای ازان گروش / رخ تسلیم ما گرفته بسر / همه از اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر دست / زان نفس سود شش از علم انگشت / انکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم
از که شست دفتر همه پاک / ورقی گر سپید و چه پاک / بر خط او دست انس و جان با / کو کرا خط از آن خبر خطر
داشت از ذره تا ضمیر حجر / واندران فرح فوج حسن و فزر / بود عقدی ز صحیح بیکران / گری انگند سنگ بیکران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده / چون سهیلش رخش ز سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهره تسبیح / وزکفش سبحه خوان منطق فصیح / وان فصیحان دل سیه چو سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست بی طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام / نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز / محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او ازان مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حاتش عیان میان دو میم / چون رخ خور که گرد گماره او / گشته پیدا دو گوشواره او
یاد و حلقه ز عنبرین مویش / اشکار از دو جانب رویش / دال آن که همه فرو دوخت / دل نگارش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قران / بر الف لام میم از آن آن / یعنی الحمد را چو آن اول / ساز الف لام از دو میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در هدایت تنزیل / چون شد این نام آن مجسم اثر / میدهد ذلک الکتاب خبر
کو سمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخه جامع / ثبت در وی بلون ای لونی / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم حق / سر ما رب فیه نیست این / بود همچو بحر مکرمت همگان / گوهرش کان خلقه القران
تو فاتر عدت قات او / کاستقم شرح استقامت او / صبح رویش ز والضحی وضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کمل ما نزع ... / ما طغی وصف پاکی نظرش / پایه از نقاشش ثم دنی / ذروه اعتلایش او ادنی
جعبه تیر مار ست کفش / جستم تنگ سینه والان بد خش / رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست / لاجرم معترف بعجز و قصور / میم ستم تجلی از دور
لست اهدی سوی الصلوة السم / یا مفیض الوجود صل علیه / وعلی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه
ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش

صلی الله علیه و علی آله و سلم

شاد یم رخم چون جگری
بیدلی کرد در وفای تو سود
خاک علیت از نه دست سست
روی مجنون بر آن زمین اولی
هر کجا بگذری چو باد بهار
رنگش آید بچشم اهل نظر
خاک یثرب که با کلات احسن
خس و خاری که روید از دمنش
کی بود با دل ز غم رسته
کی بود زاب چشم و خون جگر
کی بود کی میان منبر و قبر
کی بود کز برای روز بهی
دم بدم در معنی سفته
بسلام آمدم جوابم ده
خواهم از شوق دستبوس تو مرد
چون توبی دیبا و ربیع طلع
مهر بگشا ز حقه یاقوت
تلخ شد کام من ز محنت [illegible]
گر نرفتم طریق سنت تو
رحم کن بر من و فقیری من
پست بودن براه تو خوشتر
نیفض جانها ز جان پاک تو باد
حق چو داد از نبی اطیعوا الله

خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

کردی از نعل مرکب تو دست
که بود پای ناقه لیلی
نه ده خرشمیم مشک تتار
در شفا از خرد ه کرده علاج [illegible]
آب روی زمین روضه تحت
تنگ آید ز سوری و سمنش
جای احرام آن حرم بسته
ششته رخسار ما ز کرده سفر
کرده صد چاک جیب خرقه صبر
خاطر پر امید و دست تهی
خالی از لاف و دعوی گفته
مرهمی بر دل خرابم نه
دست بیرون کن از عمامه برد
همچو نرگس ز سر بنه ما زاغ
روح را کام بخش و در اقوت
ساز شیرین ز لعل شکر خند
هستم از عاصیان امت تو
دست در بحر دستگیری من
گز بلندی به عرش سودن سر

در رحمت فاکم از سرفاقه
ای خوش آن سرزمین که منزل تست
ارض بطحا که زیر پای تو بود
بیز ند سنگ ریزه رو و بش
هر گیاهی کزان زمین خیزد
ساحت روضات که کعبه [illegible]
برده با چهره غبار آلود
مش آن بارگاه نورانی
گرد آن منزل بهشت نشان
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز
یا نبی الله السلام علیک
بس بود جاه و احترام مرا
مهر روی تو هوش برد ز من
سوم الکن ز مرحمت نظری
زاری من شنو تکلم کن
لب بجنبان پی شفاعت من
مانده ام زیر بار عصیان پست
خود بدست تو کی رسد دستم
عرش چون خاک شد براه تو پست

تا چو نعلین زیر پا سپری
که چو نعلین رخ بپای تو سود
که فرس ران بران [illegible]
یا برانجا گذار محمل تست
خاک نعلین عرش سای تو بود
حلقه بر در زد و ز مقصود شد
نافه در جیب یا سمین بیزد
حرم عصمت و حریم صفات
سوی آن روضه شرف سجود
سوده بر خاک را پیشانی
رفته در دیده رشک افشان
پیش سینه نهاد دست نیاز
انما الفوز و الفلاح لدیک
یک علیک از تو صد سلام مرا
بنما روی خود ز پرده بمن
باز کن بر رخم ز لطف دری
گریه من نگر تبسم کن
منکر در گناه و طاعت من
افتم از پای اگر نگیری دست
این قدر بس که در تهت بستم
تا رسید شیخ جای بوس تو دست
عرش و ما دون عرش خاک تو بار
با طیعوا الرسول ما را راه

گشادن زبان اظهار دو تمنای وحدت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حرف دیگر بموج بیان
بلکه حق راست سایه ممدود
فایده این شهریار عالی رای
یک ظل مطابق کامل
شاه سلطان حسین آنکه بنیت
ساخت آینه وداد جلا
داد [illegible] از ان داد و کرم
جعد [illegible] خوبان خم
و سر چون طاقیش تب کرد
الفش را ستی ز نون [illegible]
یا ش عشرت و شرع و عرش [illegible]
زیر این نه رواق مینا فام
فرخ در خدمتش رضا جو ست
گر چه آمد سپاه او بسیار
رعیت و گر سپاه و بند
گیرد از یمن طالع مسعود
نور عدلش ز مطلع احسان
ای رنگ از [illegible]
بوم بر وصل روز [illegible] دست
همه اضداد ساز کار شوند
چون نبود [illegible] کار قم
پر کند از نوالهای نوال
سایل از جنت وجوه سایل

چرا وی الا مر [illegible] آن
و اندران سایه عالمی خوش و
کش بود بر سرا عالی پای
نیست جز شاه مفضل عادل
چرخ را عدلش از تعدی [illegible]
منعکس شد از و صفات علا
درج در وی [illegible] حرف [illegible]
بر لوای ظفر بود [illegible]
شد معین کز آن سبب کردست
تیر فتح است بر کمان ظفر
از تعالیش [illegible]
چون شود کنیه این همایون نام
بر در دولتش دعا گو هست
چون نجوم ثوابت و سیار
همه آسوده در پناه و [illegible]
همه عالم چو مهدی موعود
همه آفاق را رسد یکسان
دستگیری طمع کند ز پلنگ
شب پره کرد آفتاب پرست
یکدگر را معین و یار شوند
پیش اهل قلم شبیه ستم
شکم حرص و معده آمال
روز پیش [illegible] سوال پیش آمد

چون اولو الامر ساخت [illegible]
خلق را عدل شاه [illegible]
تاجداران مسند تمکین
کو سرافرازی سرافرازی
حق تعالی ز فیض لطف و جمال
دیده در روی خسرو [illegible] قدیم
بر سر نسبت حسین آورده
طاکه [illegible] از عطای شه حرفی
هست در ضمن این سه حرف و هین
غنچه حاش [illegible]
نون او نیم دایره است [illegible]
آید از هر یکی بجای صدا
تا سزای رضای او گردد
چشم امید بر سپاهی نیست
چون برآمد بعدل [illegible]
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال
باز و تیهو شوند همبازی
بس کند شیر شرزه از شر و شور
طی شود زین بساط [illegible]
ظلم ازین کار که بند درخت
جود او سیم را براندازد
[illegible] کشیده ذل طمع
سازد القصه فرد دولت شاه

شرع و دین جانب [illegible]
سایه فضل حق بود بر سر
جمله ظل الله فی الارضین
قبله مقبلان ابو الغازی
بهر اظهار کبریا و جلال
سلطنت را [illegible] حسن شیم
شرف کاخ دولت و حرمت
بت حاتم [illegible]
عقد اسما تسعه و تسعین
سینش از شاخ سدره داده نشان
سبقت او را برین و دایره سبع
خلد الله ملکه ابدا
گرد دولت سرای او گردد
جز در حق امید کاس نیست
چشم دارم که در همین ایام
عرصه دهر بود مالامال
گرگ و آهو کنند همبازی
خار دار نخل پشت گردن [illegible]
صورت اختلاف گونا گون
کار بر اهل ظلم گردد سخت
گنجها را از آن ببرد ازد
جوع آتش رسد [illegible]
کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جهان فرخنده است
ای شبانی بلند آوازه ان
دل تو نعمد عدل آیات ملک
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست
گر نباشد ستون خیمه کجا
بهر آنست های و هوی شبان
لطف با گرگ کاری خرد نیست
روزی از روزها کلیم خدا
در شبانی بره تنها قدم
بره هر سو روان و او در پی
سوی او را گرفت و پیش نشاند
کین رمیدن ای چه بود آخر
گر ترا با تو واگذاشتمی
انگهش جا بگردن خود کرد
نعمت دولت نا خوبی دیگری
حق تعالی چو در شبانی او
شایدار قدر او بلند شود
همه در سایه اش بیاسایند
هیچ دانی بر سر چرخ اثیر
تا بود دست بی نوایان را
ظالمان را ز ظلم باز آرد
نقش تراش شنو که حق فرمود
تا نهی ملک را ز عدل اساس

که جهان زان چو تن بجان زنده است	با دو آن جان همیشه پاینده

حکایت زمین و آسمان … رعایا و صفت مظلوم بر امان

نیست چون دال و لام از رنگ	شد چو با عین عاطفت دال تو
آسمان و زمین بعدل بپاست	سلطنت خیمه ایست موزون
چون بود خیمه ای ستون بپای	شاه باشد شبان و خلق رمه
تا نباید رمه ز گرگ امان	چون شبان ساز کار گرگ بود
مرحمت بر رمه بجای خود است	گر ترا افتد بر همت میلی

… کشیدن … از کلیم شبانی … رسیدن

کرد بسیار کوه و هامون طی	آخرش سست شد ز سختی رگ
اشک رحمت ز چشم خویش فشاند	خوی او از عقب بکشته درشت
زین دویدن ترا چه سود آخر	گوشش من که در قفای تو بود
لطف خویش از تو باز داشتمی	بهر گرگ و پلنگ خوان آشام
عزم رفتن بسوی مقصد کرد	چون نهادش ز رنج قوت …
هیچ کاری فزون ز بارکشی	بارکش بار تا بروز شمار
دید آن مهربانی او	گفت باید شبان گروهی
در جهان شاه ارجمند شود	بر سر خلق سرورش فرمند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه
صاحب … حکمت موجب راحت خلایق است

تا دهد داد و داد خواهان را	نکو جهانیان باشد
دست مظلوم را قوی دارد	عدل را مشوای خود سازد
در مقام خطاب با داود	که ترا زان خلیفگی دادیم
حکم رانی بعدل بین الناس	سرکرانی ز عدل و دستور است

زان جهان و جهانیان زحمت
کرد ای آیین خسروی تازه
متصل عدل گشت حاصل تو
گش بود راستی و عدل ستون
رمه و گرگ آن رمه ظلمه
رمه را آفتی بزرگ بود
رمه باشد بیان ز گرگ …
که زدی گام در حرم وفا
بره کرد ناگه از رمه رم
دست و پا سوده بازمانده از تک
نرم برش کشید دست شفقت
نه از برای خود از برای تو بود
طعمه حاشیت ای شدی ناشام
بار او را گرفت بر گردن
در سرای سرور دیای یار
آنکه خلقش بود بدین خوبی
ره بگوی … بسیش دسند
سایه و … سرهای او سایند
حکم اندر وجود شاه و امیر
بر همه خلق مهربان باشد
کار ما را بعدل پردازد
سوی خلق جهان فرستادیم
از مقام خلیفگی دور است

گیر داد و بود … ظلم سبق
چون بود سایه خدا سلطان
جهت عدل آنکه یکدگر ز فضول
شرع را نصب عین خود سازی
اول آن با شرع ارزی است
هر چه نبود برونق آن میزان
هر که او بعدل شد مایل
طمع و عدل آتش و آبند
از طمع چون بود کدار انگ
زیور شاه و صفت شاهی …
یا برگشت یکشبی مأمون
مر که از خلیفگی خدای
جای اطناب در سخن … است
نه دعای که شاعرانه بود
یا بود از زروی نفسانی
هم در جاه و حشمت و دنیی
عدل را فرد اش جهان …
هر چه باشد ز عدل و شرع برون
دولتش را درین سرای سپند
ای کشیده بملک و هم و خیال
گشته در کار کارکن نیکو
چند باشد ز نقشهای تباه
وقت آمد خدای …

عقل چون نوادشش … خلیفه حق	پشه گرد خلاف و ما نرا
کی سند د خلافت شیطان	نشود مر خدا را سایه

در صفت عدل و نصفت

چشم بر غیر آن نبندازی	چون بکاری بکار راندیش
انکه آری بجای ای کو کار	زانکه میزان معدلت شرعست
عدل نامش بنه که خلعت آن	دور باشد ز طور دین داری

در بیان … مساوات …

هر دو یکجا قرار کی یابند	چون بگوید طمع در مسکن
کی سزد شاه را بدان آهنگ	حیف باشد ز شاه فرخ فر

پند مأمون با فرزند خویش

کای در اقبال و بخت روز افزون	چون رسد نوبت خلافت تو
نشود سیر نفس بد فرمای	… خود از زر و سیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای مستجاب ناب

از ره صدق بلکه نو بود	خواهی آنها از ایزد متعال
منتصر بر ز عارف فانی	بل دعایی قرین صدق و صفا
هم در عز و دولت عقبی	سر نهی بر زمین عجز و نیاز
که براند برون ز عدل سخن	شرع را مشوای حکمتش دار
ره او را بدان قرار و سکون	تا بود در جهان بقا امکان
ساز تخم سعادت جاوید	در سایه اش بنا عالم باد

گفتار در ترغیب مرشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمه
لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

لوح تو تیره و تخته تو سیاه	حرف زان صحیفه خود باش
روی آینه تو تیره ز حرات	صیقلی دار صیقلی میزن

گشته نایب مناب شیطان را
تا نگیرد ز عدل سرمایه
کمی از طریق شرع عدول
شیوه راستی کی پیشه
شرع اصلست و غیر آن فرعست
که کنی ظلم و عدل پنداری
طمع از مال خلق کو بکسل
عدل بیرون گریزد از درون
ظلم جوی ای زر و زیور
که عده دل بزر و زیور کس
حرص دنیا مباد آفت تو
که گشاید که زبود که ز نیم
قصه کوتاه کن که وقت دعاست
که بود در قیاس عقل محال
مشتمل بر مصالح دو سرا
کای خدا کار او بلطف بساز
حکم او را بشرع ساز مدار
باتیش دار شاه و شاه نشان
با … و آنه الا …
حرف زاید بلوح دل … سال
تخته مشقهای گوناگون
هر چه زاید بشوی یا بتراش
باشد آیینه ات شود روشن

هرچه خانی از وزد و دو شود
لاهکیت کاینات آن شام
ست هر کار کارگاه قدم
جه مرکب از این نقصان بسیط
هرچه سر منزه ز جب بقا
گر کشانش دو شاخه گردان
باشد این میوه تیغ اول کار
هرکه روی از وجود محدث تافت
بو حسنه که در معنی ثبت
زین مثلث گی که بحر عه
زان مثلث کی که ز دجامی
چون تو از سکنای رخنه لا
گرچه لا بوه کان کفر و جحود
آن رهاند ز نقش حس و حکمت
دایم آن آفتاب ماه تافت
در زمین و زمان و کون و مکان
تو جهانی ولی حجاب خودی
جذب آن فیض با بداستیلا
کام بیرون نهی ز دام غرور
از همه غایب و همه حاضر
دیده ناظر تو بر دگران
هرکه حق داد نور معرفتش
ظاهر او ز خلق پیوسته

وانچه باقی در او نمود شود
عرش تا فرش در کشید بکام
گرد اطیان گشته خط عدم
ست حکم قضا بجمله محیط
می برد بر قدش قبای فنا
می برد تا بحضرت ذو المنا
وافر ارد حلاوت بسیار
ره بکنجی از آن مثلث یافت
نوعی از باده لا مثلث کنف
خورد لعلش بجام زد قرعه
شد بر هستی ز بون ناخر جای
جستی افتاد کار با الا
ست الا کلید گنج شود
وین رهاند بوحدت ذات
از حجاب تو از تو نهانست
همه او بینی آشکار و نهان
پرده نور آفتاب خودی
هم ز لا وارهی هم از الا
بهره ور گردی از دوام حضور
چشم جانت بودی ناظر

اشارت بانکه گفته اند که الصوفی کاین بائن

کاین باین بود صفتش
باطن او ز خلق بگسسته

صیقل آن اگر شد آگاه
هرکه گرد آن نهنگ آهنگ
نقطه زین دوایر پرکار
بلکه مقراض تهی آن حقیقت
هندوی نفس را بت غل و شاخ
دو نهالت رسته از یک بیخ
گرسی لا مثلثی است صغیر
عقل و اند ز سکی اهر گنج
ست بر ورای او شرع بدنی
این مثلث بکیش اهل فلاح
جرعه راحتش بجام افتاد
گرچه لا داشت ترکی عدم
چون کند لا بساط کثرت طی
تا نسازی حجاب کثرت دور
گر برون آیی از حجاب هوی
ست از آن تیر آفتاب ازل
گر زمانی ز خود خلاص شوی
نفی و اثبات بار بر بندند
هم بوقت شنیدن و گفتن
سکر و هشیارت یکی گردد
جان حق تن غیر حق کاین
از درون آشنا و هم خانه

نیست جز لا اله الا الله
از من و ما نبوی بماند رنگ
نیست بیرون ز دور این پرکار
قاطع وصل کل ما خلق است
تنگ کرده بر او جهان فراخ
میوه شان نفس و طبع را توبیخ
اندر و مضمحل جهان یکسر
که در و نیست ما و من را گنج
آن مثلث مباح و پاک ولی
واجب و مفترض بود نه مباح
ترعه دو لعلش بجام افتاد
دارد الا فروغ نور قدم
دهد الا ز جام وحدت می
نه به آفتاب وحدت نور
مرتفع گردد از میانه دوی
که در افتد از حجاب ظلل
مهبط فیض نور خاص شوی
خاطرت زیر بار نسپندد
هم بهنگام خوردن و خفتن
خواب و بیداریت یکی گردد
دیده باطنت بحق نگران
تن ز حق جان ز غیر حق بائن
وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامتست این راه
در گرفت گنج پنهان م
بزبان گنگ شو لب خاموش
هر دو جان نهفته گوی گه بو
بر ملک گشت این سند
حرفها را بوقت نطق و بیان
گر تأمل کنی درین کلمه
مخرج حرفهاش حرف شفه است
این سبق مشکن چه روز و چه
در روش دو نقد آن گوی
نست در لا اله الا الله
جمله اجزای این خجسته کلام
گر بجویی درین کلام شگرف
کلماتی که گشت از او حاصل
همه معنیش که اصل اصول
سرها دارد و ظهور اما
میکند در همه مراتب سیر
معنی لا اله الا الله
کانچه خوانند مشرکانش خدا
هر دو هستند فی الحقیقه یکی
منزه شیخ ما ز شور و شغب
حزب اوراد صبح میخواند
سر برآورد کبر و دل پر زاهی

ور غرامت سلامت آن راه | تیر جای و خاک این ره باش

اشارت بانکه [illegible] علیه [illegible]

هر دو بی بدان نحیله ور بو | نفس را مطلع حساز بدان
ور نه زان راز برکشاید | کند آنرا بی بقا و ثبات

در کشف و اظهار آنکه در نقش کلمه طیبه اشارتی است بستر و اخفای آن

بنگری حال حرفهاش همه | بی گمان دانی بدان گروی
نسبت آن بسوی شفه است | در این اشارت بدان که مدام
بی فغان زبان و جنبش لب | مش روشن دلان نحو صفا
که نیاید طلب از آن اثری | تا خدا سازدش نصرت و عون

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اسرار
ست بسر توحید که مضمون آنست

غیر از این حرفها نیابی حرف | این سه حرفند کاختلاف جهات
زان عیان شد مرکبی کامل | بس درین جمله لفظهای هیچ
اوست در اصطلاح اصل و وصول | در همه رتبه های امکانی
سرهای برون ز دانش ما | ز اختلاف تنوعات شئون
مختفی در حجاب صورت غیر | بلکه صورت صورت اغیار

قال [illegible]

گرچه باشد ز فرط جهل عما | ست آن او حقیقت الا حق
نیست قطعا درین سه شکی | در میان نیست از کمال و خلق

در مذمت آنانکه بجهه اجتماع عوام و استجلاب منافع مجالس
از ایشان مجالس آرایند بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه
و تعالی اشتغال نمایند

هرچه داری بخاک این ره باش
جهد کن دا و ذکر نهان ده
نیست محرم درین معامله گوش
تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
ثبت در طی و در حسنات
شنه آمد منعه اعلان
گو یکی نیست زان میان بشنوی
باید پیش حریم ستر قدم
ذکر حق گو مستور دل در ها
کو سری قسمتش فزون زد و گون
محیت بجز سه حرف آله
شد ز تکرار این حروف تمام
کرده آنرا صورت کلمات
غیر اسم اله نبود هیچ
چه مجرد چه جسم و جسمانی
می نماید جمال گوناگون
لیس فی الدار غیره دیار
این بود پیش عارف آگاه
کو بود عین هستی مطلق
فارق از قید و اطلاق
صبحه صبحگاه رسی هی شب
خویش را حزب حق همی داند
روی در خلق و پشت بر محراب

دست زده گردش از خوان کله / در فکنده بشهر ولوله / بیت آن شیخ ذکر حکیم / لوت غفلت بذکری شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ و یاران سر / که فلان خواجه با امیر رسید / حضرت شیخ را طلب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / وز شراب غرور مست شدند / ذکر را شد جهان بلند آهنگ / که از آن مردم آمده به تنگ
گشت خشک از فغان ... / ذاکر از اندرون ز لب تا ناف / آن یکی پرده های کف آورده / وز کف خود طبقها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده / وان دگر یک بهای های دروغ / کرده آغاز گریه های دروغ
کنده سر کرکس دیده آن گریه / نه به فریه بلا مریه / خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد / رو بمیدان گفت و گو آورد / سخن از کشف رانده و الهام / فرق کو دید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گویدا ما مشوب با تقلید / او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا
مرد لوزینه پز جواز کینه / سازد از سیر حشو لوزینه

تمثیل

شکل لوزینه میزند فریاد / هستم از سیر و بوی آن آزاد / یک حسودش بطعم گوید و دی / حشو لوزینه گوی و حشو گوی
چون معارف بانجامد / شیخ از گفت و گو بیاساید / مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه بدآوازی / نغمه سازی ترانه پردازی / نغمه سازی کند که زیر ... / آیدش نغمه خارج آهنگ
برکشد نغمه شود گلو گیرش / سرفه آید بجای تحریرش / حلقش از صوت بر خراش درد / گردن ذوق را بباره برد
قول قوال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفی بی حال / دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند
گه ز جد گه ز راست و دوان / گردشان حلقه بسته سر دوان / هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای بوده رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقصشان رقص سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود / نیز مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز از حضیض و بال
گرچه سر دو ز یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا / آن یکی بر فلک کشیده ردا / وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر رفته برده زیر زمین

تمثیل

بعد از آن ساکن نشسته پهلوی باز / چون از آنجا و شدند شان پرواز / باز سازد ز رقص شه خانه / جغد پر تو ز کنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی سر مرغ در نشیمن اوست / چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آید بیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان / سفره از حرام مالامال / همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر / از فقیران ده گرفته بقهر / گوشت زان گوسفند صحرای / که ربوده ترک یغمایی

خورد عمرت از آنکه کرد ماش / صدره افزون دگر حوالش / وجه حلوا و خرج پالوده / داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان مغبونان / کنده ناگه غصب بیوه گان / شیخ و یاران او بشهوت آن / چون بسفره کنند دست دراز
زند آن افشان شره پراشان / که فراموش کند بسم الله / آن یکی را که هست لقمه تباه / که خورد بیشتر ز سهم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید / وان دگر یک نهفته ... کرد / لقمه و چمچه اش همی شمرد
گر کند در حساب همه غلط / گویدا و را هزار گونه خطا / کاینکه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار علم و خبث را / یک سازد بهانه سنت را / می نهد آن دگر ز روی دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
کز تبرک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان / هست آن لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یابد نجات
باشد آن منصفان ... خسیس / یک بر حاضران کند تلبیس / چون شکم زاش و نان شد انباشته / سفره را از میانه بردارند
شیخ ... / فاتحه خواند از پی اخلاص / لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا / نرود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ... / چون نیابد بسوی بالا راه / کند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریششان بیالاید
چونکه بنمود ... ظلمت رو / کار بند ... / همه با معده های آکنده / همه با خاطر پراکنده
شکمی همچو طبل ... / روی در خوابگاه خویش نهند / نه ز انوار ذکرشان شوری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل و گرد ... / اثر رقص ضعف پشت و کمر / اکلشان ... تازه / نه بجز غیر خواب و خمیازه
صحبت باکسان ز صدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق / روز دیگر از این قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و آن ... چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین / نجنا رب من تدنسنا / وتقنا من شرور انفسنا
وان دگر شیخ ... / کرده خود را اعلم ...

در ذکر قلبی که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر محقق است و احتمال آن ندارد که خلاف ذکر ...

چشم پوشیده ... / نفس از حرف و صوت بگسسته
با بدان کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بعالم غیب
پشت ماهی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر کند ... ز دور جنبیده / گفته با او مرید ز دیده / دور شو دور تا ز لجه راز / جانب ما عیش ... باز
شیخ ... خیال / غرق بحر امانی و آمال / گاهی از فکر زن فتاده به بند / که فرو مانده در غم فرزند
که بکمارت ... خانه / خویشتن را گرفته مردانه / که بدکان و تیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
گر بخمن و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس / که فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و پالیز

بوستان

کاهی از دست نفس بدفرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از سمت فرد پایه / در خیال خیال بی مایه
بر زن و در خورش چکیده بطر / هر یکی را جدا کشیده به بر
دست برده بغیبت هر کس / تا کند کید و بوسه از شکرش
او درین شغل و عادتی مغرور / کو نشسته است و هست نام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش / غایبش از رمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان که بر داد او / منحرف از طریق عقل و سداد
تو کرا اینجا کدام بود اگر کیست / بجز آمد شد خواطر هست
باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور
سر ز ملک خاطری جز نبود ری / تو کشد نیش بر تن خود ری
میرسد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم نیش لیکن کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
همه در غم لیک انس و دست / هست آنکه که زخمها خوردست
بامدادان که آفتاب نشود / شود افسرده کی ز جانش دور
در دو آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز نیش نفرساید
بس نه ذکرست آنکه دو سواست / هست آن غرنی که اما یست
ذکر اگر هست چهره است آن / نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بر آن نشانی چند
جسم تو شسته و ببی خاموش / سر فکنده فرو بسینه و دوش
این سراسر فغان و فریادست / که مراد ذکر خفیه اورادست
روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیکن آنجا که عقل برکارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر یاد و صد نشان دگر
روستایی بدست باراحت / رفت و در پای او دوان بشتافت

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجوئید که من اینجا نیستم

کرد روزی سفری بسوی شهر عبور / ساده از تگاو و عرصهٔ غور
برگشت توبره بپای گاو / مانده و گرسنه ز راه تگاو
او نهادش که ز بدکانی / دید پر نان و خورش خوانی
بی تکلف که گشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر دامن دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نه ز منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان تهی پرداخت / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید بگفت
گفت برخیز نان و خوان بگذار / زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بکمربند الاغ آسوده
دم بدم میرسید یک سرهنگ / میکشد سوی هر الاغ آهنگ
میکشد و در قطار روش ترا / میکشد زیر بار خورش ترا
می برد بارکش بهر سو تست / میکند زیرش پشت و پهلو
مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره برگرفت و نهاد و دوید
در به در کو بکو همی بشتافت / هیچ جایی بجز مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / تیز پای در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی / خاست از شهر شور و غوغایی
شد نهانش که شور بشکست / کش بسوی الاغ آهنگست
بانگ میزد که من نهان شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر ز من مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه فهمید زین دو باره رمیان / همچنان در نگاه و غور رمیان
صد سخن پیش ازین نقش بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
همه آن ساده دل که از دغلی / ساخت برده کرسی نشان جلی

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جاهلی است که آنرا وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

ذکرش آمد برون ز پرده سر / برخیال سر او منور مصر
آنکه کردم بیان درین گفتار / نیست برده گر سر و جهر انکار
نیست ذکر خدا بسر و جهر / نیست ذات نصیب و جاه آسمر
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آنرا وسیله هوسی
خورشش را ز اصل حق کنده / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زین بدزدد از مصحف / تا کند زیب جنگ یورد دف
سازد از نیزه حسن فرشش / تا بپای بریده بدگفتش
خود نزد بد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا
زیرکی هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل خس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواهد آنچه خواهند
وانکه درمانده وجود خودست / صید دام شقاوت ابدست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت مرد صاحب تصرف دست ندهد

تیر او بهر او تمام ریاست / وز ریا گر برست عجب گشت
آن زمان از ریا و عجب رهی / گر شوی پیر راز بین ورهی
هست در نفس دار و گیر بسی / که ندانی مگر ز پیر کسی
نفس اعمی و پیر خضر شعار / کوری سازدش ز مرده وار
نفس دیوست و هر نجم جدی / رجم دیوست کار نجم بلی
گیست سر آنکه نیست یکسر مو / از ظلمت وجود بر و
گرد از تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز نور جبین / تر اشیب نوری این
آنکه پیر از سپیدی موی بود / مسخرهٔ کودکان کوی بود
سر گران دولت ازکی یابد / که برد نور کهنه تا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علیم / نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده روی / ریش صابون زنی و شانه کشی
سن اگر خسم گز آب و صباوت / شد چو کافور موی مشکو نت
چه بود گر تراز روی امید / ور ازین یکدو مشت پشم سپید
نوری با بدت در دل گیر / که ولست از خدای نور بهر
نور ناتافته به روزن دل / شکل افتد بکوی و برزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی برزند ز خانه علم / رفت برنده از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شستشو گیرد
آنکه تو از حدیث مصطفوی / ور نشان ولی همی شنوی
که بروی نظر کسی چو گشاد / بی تو خوف خدا ایش آید
آن نشان صفای این نورست / ور نه آب و گل از خدا دورست
چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی

پس چون یابی از و تکمیل
چون از و بوی جذب عشق آید
آن بود بر که چون باو برسی
خاطرت را جذب پنهانی
برهاند ز رنج آب و گلت
از زمین و زمان برون بردت
از پی عشق جودت سازد
تا شود زر مس تو زان اکسیر
حرف خود تراش و روز بروز
گرچه عاریتیست اول کار
آوری سوی پیر روی نیاز
تا فتد بر تو پرتوی زان نور
تا شود راسخ آن صفت زانسان
تر مقصود را مراقبه کن
باش در هر نفس ز اهل حضور
هرچه جز حق بروب دل بتراش
رفت همت بحظه جان کش
دل تو بیضه ایست ناسوتی
ور تو در تربیت کنی تقصیر
بگسلی نویش از هوا و هوس
خواجه نقشبند بندگشای
گفت راهی که حق شناسی برد
دولت ورزش مراقبه بود

ور نه یکدم ز جهت و تکمیل
گر نغوی خاک پای او شاید

در به درگه کو بکو بجوی او را
ور نیابی نیابت از رنگ و بوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسله خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله تعالی اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش
ورنی نکند روح عزیزان بحلت

ور علایق مجردت سازد
بگسل از خویش و وارهد از کبر
سبق فقر و درس عشق آموز
ملک گرد و در آفرا از تکرار
بر سر رشته خود آیی باز
ایمنی از گشت و کوی عالم دور

دولت صحبت چنین پیری
برد از تو تیم و قایم باش
تا که آید ز فر دولت او
صحبت تکرار آنکه جذب درون
جوش آن آفتاب از سر نو
همچنین میکن این وظیفه ادا

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة الخلق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق نسیان رؤیة الخلق می شود راه یابد که دولت یابا نظر اهدیت باشد در تو نسیان و نیستی و فنا

بر رخ غیر خط نسیان کش
حامل شاهباز لاهوتی
گرد دار این وان نسانه پر

در همه شغل باش واقف دل
گر از و تربیت بگیری باز
تربیت جهت آنکه سکه کرد

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره میفرموده اند که دوام مراقبه درست و از بن طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آن از راه یافته ایم مخالفت نفس است

هرکجا یابی ستی بوی او را
روز بر جای دگر بجوی او بوی
برهی از هزار بوالهوسی
لخ سازد ز هم بر شاهی
برساند بسر جان و دلت
و ز مکین و مکان برون بردت
مس قلب ترا است کبریا
تا بود جان بجان ملازم باش
نسبت جذب عشق رو تو را
چون شود کم ز شغل گوناگون
ست کرد کار برای یک پرتو
فرقه بعد مرغ اخری
که نباشد زوال آن آسان
تقدار و قات طاعی سیه کن
که بغفلت گذشت یا بحضور
بگذر از خلق و جمله حق را باش
تا نگردد ز شغل خود غافل
آید آن شاهباز در پرواز
وار پیش از نظر غیر نگاه
روی او در خدای داری و بس
نقش غیر از دل مرد زدای
ای بمقصود خویش زان ره برد
که بمقصد رسید زان زود

دیگران

دیگران کان طریق بسپردند
کرودت را سوای آن ره خلوت
بریک اندیشه مستقیم شوی
شد جوانی ز سالکان طریق
می برد ره که ما کاهی
کش بناه و شود دران با من
چند داری نگاه جامه ز گل
یک چون دل بعلت آلاید
خواجه پاک نفس پاک نفس
گفت عارف که در وفا فرد است
میجکه هیچ و بس نمی نگرد
ما مضی فات و المؤمل غیب
شده امروز ز دی و فردا ش
خارج از انقلاب روز و شبیت
ورز قید تصرفش بدرست
و تبهار ابقدرت مولی
شاه دین شافعی مطلبی
کرده ام طوف کرد در وشان
سرو ماکیسره و سندیده
هرکجا تیر بگذرد چون تیغ
ایرش بر دلی که می آید
قاطع از بهر دشمن این بیت
مثش چه حیرت اگر ز خدا

ای بمقصود دیر تر بردند
مایه کسب آن خلاف هوات

باشد آن راه مرد صاحب هم
چون خلاف هوا کنی پیشه

در ذکر پیر کاردیده با جوان نو رسیده

باکی پیر کار دیده رفیق
گشت بعد از پی آب و گل راهی
از گل آلوده جامه با نعلین
دل بکمداد رای مشغول دل

پیر چون آفتاب پر مایه
بر سر شانه ی نهاد قدم
پیر چون آن بدید گفتا ای
از گل و آب جامه خواهی

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره میخواهد که بنای کار بر نفس ... گرد جانکه اشتغال بوقت و امر زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول نگرداند و نفس را گذارد که ضایع بگذرد

نیست جز نقد وقت از رجب
نقطه حال گشته مأوایش
وقت را کابن و کاین است
وقت و ز خداوت و او ...

نکند از سر شعور وقوف
شغل حالش ستر داند از دل
این وقت اگر تصرف حال
نیست او این وقت او بوقت

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد
صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن شنیدم
یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ...

تیر از وی عقل سنجیده
وانکه دو بوای وای دریغ
ابد الآبدین همی پاید
تو کشتی دو دست تیغ باشد
دشمن پیش کدام نفس و هوا

وقت را گفته اند تیغ بران
گرچه باشد که کشتنش نه بی
جهد کن کان اثر خاش شد
تیغ در دست تست دشمن کش
نفس تو دشمن درونی تو

لیکن آمد دوام آن نادر
برهی از هزار اندیشه
در حریم وفا مقیم شوی
وان جوان از فعال حسن ستاد
آن جوان از پی استاد قدم
فرقه هم آب و گل تا کی
که شود پاکتر ز بار نخست
فرصت از دیده کان بپالاید
روح الله روحه الاقدس
کار خود بر نفس نگاه داشت
نقد خود جز نفس نمی شمرد
بر نفس را بحق آن معروف
ذکر ماضی و فکر مستقبل
باشد او را محول احوال
و عیش ایمن ز وحشت بیعت
میکند صرف افضل و اولی
گفت عمری ای خدا طلبی
گشته و شنیده ام ز ایشان
که بود بی توقفی گذران
لیک تا اثر او قوی
که ترا آرزوی آن باشد
قاطعه آنکه هست دشمن
باقی دشمن برونی تو

گر شود دشمنی درونی نیست / پاکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان چه یار چه ... / با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
ـست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو یا نعایق قوی
لیکن این نفس بی مروت تو / نفع ایشان چو نیست تو ...
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگرچه خصم و بدکار است / در حقیقت ترا مددکار است
وانکه با نفس تو چه صبح و شام / می‌نهد کام سعی در این کام
گر بصورت همی نماید دوست / هست عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من عنایت خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان گرا بتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
کو از آن پس پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس وسواسی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان ستمکاره / سبب دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله تراز دوست / هم بهر جانبیست پهلوست
پهلوی راست سوی گلشن ... / پهلوی چپ در این ... رب
در میان دو پهلوست چو ... / نفس دشمن نهاد کرد و زشت
از چپ و راست جنس و ... و علل / هر چه آید بری ز نقص و خلل
یا برانداز دش بحرص و هوا / یا سالا... عجب و ریا
هر که باشد چرا و چون و چرا / چه ز جنس شر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی / یا موافق بفعل و تولی
لیکن این نفس شوم بدکار / که هم آغوش تست همواره
نه ببند براز و توان رستن / نه بتر و ... و توان جستن

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

در کمین دیده و نه مهر و نه کین / ستر اعدا عدوک اینست این
این دگر نکته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی
بود آن گر خدای عز و جل / عصمت آید نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رای / ندهندت بر آن توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه بنوشی / شاهد آزاد کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دست رسیت / که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان / نیستی خویش ... ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت این که همچو ... شهر / نیست با ... قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / داستان ظلم تا توانی
عصمت این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی

مانش از حکم نامهٔ ... کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که انقلاب ... / نیست خطی بهیچ باب ترا
تا بهتان در زمانه زنی / بی گناهی بتازیانه زنی
صد از این عصمت بر ... / کو ندارد بدان شعور ...
گر رسم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل طراز شود
زانکه گنجم دولت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیبت ... تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگزار
من زبان واو سخن گراز ... / بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان و خامه مبین
خامه آید ز دست هیچ کس / دست او دست قدرت است ...
قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که مبراست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیض دانش چو اضطراری است
علم فایض چو گشت همنوی ... / که نوشتن ز ما نوشتن ...
تابع او شده کار کنان / شد نوشته بر ورق ...
سر این سلسله ببین که کی است / قبضش ... از ... سرهاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ... خوش / مسکن خامه را ... درکش
زانکه خامه در این نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امروز کی بخامه مصاف / عیب خامه چه میکنی بگزاف
هر که از چوب بر سنگ آید کوب / باشد از جهل سنگ گریدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سنگ اگر تیر میکند دندان / اینک این چوب زن ... خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بیک سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان ... من اینک حق
نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنکه گفتم ز اختیار بدر

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و داد / در که خیریت وجود نهاد
یعنی آنش ... خیر بود / کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست / گر در انجا ... فعل حاکم و کاست
در که خیریت اختیار بود / وان بتعلیم کردگار بود
هر چه آن علم و خواست شد ... / اختیاری نهد خرد نقش
ور نه باشد بدون این اسباب / اضطرار است نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ور چه بی اختیار کار کس نیست / اختیار اندر اختیار کس نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور شد اختیار روی بجبر راجع شود پس حکمت ...

گر تو گویی چو بنده مامور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / وان بود امر و نهی را مانع

کس نگوید سنگ کز بام ... چون منقی مکن کلاک مقام

تمثیلی با امر و نهی چه باشد

بازجستی هوای بالا کن ... از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز جاه ... مطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود مانع ... تنگ جاه رود دگر بار ره
کو بیت تکشه بو تبه صواب ... گر شود زین سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد ... صنعت هر یکی دگر سان کرد
ساخت احوالشان هم مربوط ... شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع ... خوف و امید شرط هر دو تبع
بهر آن کرد امر و نهی عباد ... تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از اعتقاد حب و رضا ... وز خلاف و عناد سو قضا
زید را گر نه نهی بودی و امر ... در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی بیشش غلاب و حاضر ... انقیاد و عناد او ظاهر
زان شدی عواید در حالت ... زین کشیدی شدا مدرکات

زان مدد آمدی جهات حلال ... زین سو هدا شدی ثبوت حلال
ورنه در دست زید نبود کار ... نیست در فعل و ترک ان اجبار

انحصاری چنانکه هر چه خدا ... خواست کار از فعل و ترک ما
او تواند خلاف آن کردن ... غیر آن را بنظام آوردن

بود بیش از وجود ما شیطان ... در جهان و رشکان جهان
بود از جنس جن و لعنت او ... مستحق بود در حیله او

تا نشد امر اسجدوا صادر ... نشد این سر تسنج ظاهر
بس بود امر و نهی شرط ظهور ... فعلها را ز بند مامور

نهی آنکه بنده را در دست ... اختیار عام و کامل و ثبت

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام ... گل رخ و لاله روی و سرو قوام
هر دو در غله بهایم سک ... هر دو در حلقه صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری ... گر نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لا لحسن ز حسن ... سر دولت بچشم آخر بین

کس بران سر چو اطلاع نداشت ... آن تفاوت گزاف میپنداشت
بود صد گفت و گو سان سپاه ... کو سبب جست در تفاوت شاه

مش فهم سلیم و عقل صحیح ... کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر حاصل از یک کان ... هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی بیشتر نشانه در انفس ... وان دگر هر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر میگفت ... کو سر نکته دگری سنت

آن یکی گفت شاه بی بد نیست ... ذات و فعلش منزه از علل
آنکه مقبول شد بقرب و وصول ... کان من غیر موجب القبول

وانکه مردود شد ببعد و غضب ... کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد ... گفت باشد طرق عشق و وداد

بستی تو مناسبت در ذات ... یا چو اسماء ذات و فعل و صفات
هر کار ازین مناسبات بیرون ... نشانه عی شش و جذب درون

وان دگر گفت چند بحث و جدل ... لهما نند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم ... که بود در سپاه را مبهم

مش او مست سر کار جهان ... گر ندانند دیگران چه زیان
چه ازین قصه بلکه افزون هم ... یکدست اندران سپاه چرم

وان همه بود از فراست شاه ... تند در کنه کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر میگذرد ... همه در لوح مهر شان میدید

الف

آنکه ما دان بگفت و گو داند ... خورده بن از حسین ور خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام ... کو کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش خشم و دشمن و دوست ... که در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منظری بود ... تا شود وقت امتحان موجود

بی نبرد و بوقت کار درست ... تا نیاز مرد کار کار درست
زیرا پوان جسر گلگون ... کل امر بوقته مرهون

شاه روزی با شکار ... فیه سر شرر ز شهود بار

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

زانکه جز در شکار نتوان کرد ... ورزش کار زار و جنگ و نبرد
کار را باب ملک باری ... بازی این سر و راه است

شغل اهل خرد نه لهو بود ... ور بود سهل بلکه سهو بود
سر زنج شری ارشه عرضه شکند ... که بلا از بیم زنیم در

آمد و بر کنار بیشه نشست ... بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت ... گر تمام آن دو نقد را محک

سیم و زر تا بیو فشد بکنار ... سر از قلب کی شود ممتاز
مرد و امش خواند و بیش نشاند ... نحن شیر مش ایشان راند

گفت خیزید و ساز کار کنید ... باری این نک کار زار کنند

آن یکی جست از زمین بر جست ... تیغ جست و میان بکین در بست

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش

گفت شاها غلام فرمانم ... هر چه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو ... باشد آنهم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم ... جز در وغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کار گزار ... نیست در دست من کیاست کار

کار در دست کارساز بود ... نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز توی ... معنی آرای این مجاز توی

گر توانم و هی توانم کرد ... ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرت مست ... دست من آستین آن دست است

دست چندانکه آستین آرای ... لیک نا یذ آستین کاری
بس انکس که راست با من شد ... فعل و جنبش نه راستین باشد

دست تا آستین جنبانست ... جنبش آستین نه الکانت
تا تو برنا مدی بصورت من ... نشد اثبات فعل و قدرت من

عین حکمت چو پیش چشم شهود ... نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از روی وجود چون نامد ... نیست از نیست بود وجود

این مثل ما دگر چه صاحب هوش ... ثبت العرش گفت ثم انقش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید ... سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مردان کارم ... چه کشی زار زیر این بارم

اسوی ام زعم ناشنده دیر ... آهوی را چه تاب پنجه شیر
جست حکمت ترا درین ملبس ... گر شرفی شود فدای خسیس

گر تابم ازین حکایت رو ... حجت من بس است لا نقوا
ماندن از ساحت حضور دور ... به که زین جای خویش کم گیر

چه شود حاصلم بجز حرمان ... کردمی فرق طاقتم ز زمان
چون مجال ایطاق اندکار ... راه و رسم همه انست قرار

این و امثال این بی حکمت ... شاه ازین گفت و گوی او آشفت
شیوه شاهیت آشفتن ... واند را سنگی سنط گفتن

شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز پی حسد کج رفت / گر بسوزد هزار جان شکفد
شاه چون اضطراب او بیند / زیر لب نرم نرم می خندد
خنده‌ای همچو برق عالم سوز / همچو صبح دوم جهان افروز
بشنو از لطف ما و شاه دلیر / که بود خنده‌اش چو خنده شیر

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو بی شمارش خندان
چون گذشت از حد آن غلو و عناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان زان نیاد آلوده
امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود
آنچه من دانسته‌ام ز پیش شما / از شما منتش برای امین
هرچه در سر کدام مکنوست / پیش من لایزال مکشوفست
تا ز خوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی ناید
کی بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

عبد مامور از آن کند بی ام / ترک ایمان بجا به یوم
بر دو قسم است امر گر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که منیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمیکند معلول / زانکه او علت است و آن معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغهٔ افعل است و لا تفعل

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

بر قوی از رشت و بر عاجز / که تخلف از آن بود جایز
گفت شاها چو امر و نهی از تست / قدرت فعل نیز هم ز تو است
یکی امر و یکی اعداد / زید را در حصول فعل مراد
یکی امر میشوی مانع / عمرو را کان شود زروی ... تقع
این تفاوت میانشان ز چه خاست / آن چرا ز اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زید و خلق است / موجب و مقتضای خیریت است
هرچه غیر شما عیان کرد / فیض جود من آنچه ... کرد
زید چون بر لسان استعداد / پیش جودم ز سوال گشاد
امر و تکلیف خوش از آن خواست / مطلبش شد حاکم خواست
بعد از آن روبجست و جو آورد / میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب / کردمش مومن مطیع ...
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او سره است / ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیان است / سر به سر مقتضای ایشان است
این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و هوس / منم حجت از آنکه ملامت ...
همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها و کس براه توقف / بل بدال او ...

ز

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل / وین چرا مدبر است و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هرکرا مدبر است قابل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون هم گوناگون / صور ذات و ذات در صورت
نیست در صوره راتحم حال / در صور هم نمود جمله کمال
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون / بود در مستقر غیب بطون
گشت در عین این و آن ساری / غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل جاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روز کار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

جواب آن

چون توانم که پی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم
گفت هرجا شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست
هرکجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادت و نجات / موجب نیل رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از او دهان پر خون / سبطیان را ازو روان افزون
هرکرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست
هرکرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض کی ولی سرها / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش دیگری دوا و علاج / در دیگر مایهٔ فساد مزاج

مخاطبه مع المکلفین بسر القدر

وین تفاوت هم از صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل
ای بکاشت شده بسر قدر / پرده جد و اجتهاد مدر
یکسر از خویش و هر خدای گذر / بگسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار مأموری / لیک در اختیار مجبوری
من درین کارگاه هم فعال / خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق بر او جاری
هرچه جاری شود بر و ز افعال / بنگر و در شئون حق حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گزار
اول این شکر غم آلاء / وین ات شکر دام نعماء
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی بده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت / شمه‌ای زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی بپیش افکن

معذرت پیشه کرد و استغفار	عذر خود و شکستگی پیش آر	کای خداوند گنه کارم	کرده خود کو سها کننده دارم
نیست غیر از تو عذرخواه کسی	اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله ان الامر دائم وحده فکونوا وقایة له فی الذم واجعلوه وقایة لکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین		عاذر من عفو کرده گاه تو بس
متهم نفس جرم کیش را چون شناخت			در شرور رش تا به خود ساخت
سپری شد به پیش تیغ ملام			وار داور انکه ز تیر مدام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش	وانست مسند نیوش نقص بخویش	گرچه او کرد صاحب تزهد	آن تعا فها همکند توحید
کر سو فعلها چه زشت و چه خوب	ای در سایه طرق بود منسوب	یک از آنجا که شیوه ادبست	نسبت فعل شر ز عیب
همچنین از مقوله افعال	هرچه دید از قبیل خیر و کمال	ساخت خاطر تهی ز وایه خویش	کرد حق را در آن وقایه خویش
برد از نفس و فعل نفس تعلق	داشت بی واسطه مضاف بحق	تا نبیند در آن فساد و خلل	از ظهور و غرور نفس و علل
تا نبیند در آن فساد و خلل	از ظهور و غرور نفس و علل	ننهد سر ز ریا و عجب از وی	کرد او نفس نامه رعونت طی
بهدایت سرای قرآن آی	اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین		ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط ادا امر حقست نکو			در جزا و ز فهو یشفین سنت
شرط چون بود جنس ستم و رضا	خویش را داشت اندر آن معرض	داد ربط چرا که بود شناسا	بخدا عنقر شانه و علا
ادب النفس ایها الاصحاب	تحریض علی طلب الادب وتحریض علی ادب الطلب		طرق العشق کلها آداب
مایه دولت ابد ادبست	پایه رفعت فرود ادبست	چه ادب نیست در دل احوال	چه ادب نیست وای اصل کمال
جست ادب واو بندگی او	برصد و و خدای استادن	قول و فعل از شنیدن و دیدن	بهوا زین شرع سنجیدن
باحق و خلق و شیخ و یار رفیق	رهسپردن بمقتضای طریق	حرکات جوارح و اعضا	راست کردن به من حکم ادب
خطرات خواطر وا و نام	پاک کردن ز شوب نفس تمام	در ادای حدود بی تغییر	از غلو و ربودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن	نه ز تفریط هیچ فرسودن	دین و اسلام و ادب طلبست	کفر و طغیان ز شوم بی ادبست
گوش کن قصه نصاری را	که چو کردند قبله عیسی را	بس که درشان او غلو کردند	دین و ملت فدای او کردند
سرنوشت سر جانشان ناکام	مذمت رفضه		کالمسیح بن مریم بن الله
رافضی را نگر که رفض خرد	گرد و بیرون نهاد پای از حد	گفت در مدحت علی سخنان	که نیاید چرا ز دروغ زبان
هست قدر علی از آن اعلی	که رسد فهم رافضی آنجا	فرو علی را چه ننگ از آن دون	کش ستایش کنند بیشی دون
دون نکو حق ز دون قدر نبی	در کمی از کم زکم بس افزون تر	حمد را از روی بد ... روی	بحدیث نبی و نص نبی

شاعری در سخن وری ماهر	قصه گریستن شاعری که قصیده ای در حضرت شاه خواند و تحسین کردن خرعاملی که با صالیت سخن عارف نبود		در فنون سخن گستری مشهور
بهر شاهی بخواهی مدح آورده است			پر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع حرامست	زانکه شاه مدند و شاه طلب	هست غایه مزد صاحب دل	مدحت ظل مدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خواهد	که رساند بعرض شاه آن را	نظم را حسن صوت می باید	تا از آن حسن او شود امید
تا کی تا سر قصیده را برخواند	حرف حرفش بسمع شاه رساند	در سخن و اعتبارت حسن بیان	حق از آن گفت قل الرحمن
خواند نش چون تا آخر ای جمله	و ز ادای سخن بیار امید	داشت شاعر با سلم مجلس کوش	که تحسین او کند خوش
زان هنرمند سکند جانی	کش ستایش کند هنرمندی	مجلس از نرد زبان بکشاد	داد تحسین آن قصیده بیاد
نا گمان شهره بجهل و غرور	بانگ زد از حرم مجلس دو زن	بارک الله فلان نکو گفتی	گو سر مدح شه نکو گفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست	دست بر رو نهاد و زار گریست	گفت ننگ از این حدیثم	بلکه تحسین این فضیحم کشت
بر تحسین او شاه و سپاه	روی بخت مرا نکرد سیاه	آفرینی که آن مغفل کرد	روز عیشم مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان او فردست	گرچه شاعر قبول هر ز دست	شعر کافهم قبول خاطر عام	خاص داند که بس باشد عام
میل هر کس بسوی جنس ویست	انکه بحیث جنس خام کی است	زاغ خواهد نیز خوش زاغ	به ستاید صفیر بلبل باغ
عقد نازد و کنج ریرا نه	کی هر دو ز بیضه شه خانه	همچنین رافضی بابان و علی	چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار	سوال		وافرینش بود علی را بار
گر تو گوئی که میل دل سرکز	هست خالی ز سستی عاجز	رافضی پس ز ولی علی عالیست	میل تو ز ارضا ... حالیست
با تو گویم حکایتی در باب	حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که وی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی که معتقد ماست		گر تامل کنی ز ...
شیعی پیش سنی فاضل			گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علی ولی			گر تو یافتم ولی علی
گفت کای والای من ولی	از کدام من علی سخن خواهی	زان علی کش تو هی ...	یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اند کی دانم	در دو عالم علی یکی دانم	شرح این نکته را تمام بگوی	آن کدامست وان کدام بگوی
گفت انکه بود گزیده تو	نیست جز نفس تو کشیده تو	پیکری افسریده خیال	که رانیده بر ز احوال
پهلوانی بروت مالیده	بهم کش ز ...	گر بزی پر تهور وای ...	کینه جوی و منعت و سفاک
بنده نفس خویش چون من و تو	فارغ از دین و کیش چون من و تو	در خسیر ... برکنده	برده تا دو ...

بخلافت دلش بسی مایل — شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار — لیکن آن از عمر گرفت قرار

چون ازین ورطه رفت عمر — شد خلافت نصیب او دیگر
در تک و پوی بهر این مطلوب — همه غالب شد عدو او مغلوب

با منش و ستم و طعن زمانی — اسدالله غالبش خوانی
این علی در شماره که و مه — خود نبود ست و دنیا شده

وان علی کش ختم کان بنده — سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با ول جهات — بهر اعلای دین کشیده مصاف

بود از غایت نبوت خویش — خالی از فعل خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق از روز دس — کنده بحر شتن در خیبر

خود چه خیبر که خیبر گردون — بش آن دست و پنجه بود زبون
دیده ز آفات خود خلافت را — بی ضرورت نخواست آفت را

هر چه بر دل نشیند از وی کرد — نیست در خشم مرد آفت مرد
بیعت کرد آنکه از ظهور وجود — زود مکدر شود صفای شهود

تا کسی بود ز انحراف مصون — کاید آن کار راز عهده برون
بود با او موافق و منقاد — در جنگ و مخالفت بگشاد

چون همه بیروی در خطاب شدند — ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کز خاص و عام نبود — کو تواند با آن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را — متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی — گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی وزلی — شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از سعتش ابا کردند — و اندران سرکشی خطا کردند

سر شده ز امر اهل کمال — نیست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی — گر کسی سر کشد ز بی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر — عین بوبکر بود و عین عمر
نی ایشان مکن که بعث او — زشت باشد ز دوست لعنت او

نیست در هیچ هستی و حیی — رافضی را بادو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو — زانکه موهوم اوست در خور او

علی بجز خود تراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خاطر از مهر او فراشیده

خلق عالم همه درین کارند — رو بوهم و خیال خود دارند
همه اند ر خدا پرستی فاش — لیکن آن ز صنعت خدای تراش

هر کسی بر امید معبودی — بسته با خود خیال معبودی
روی عظیم خود او کرده — مهر او در او خر پرورده

عبادت اگر چه مشغول است — عابد آن آنکه مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر — حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش — نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر — کرده انرا ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود — همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را با عتقاد خاص — شو ز تقید سر اعتقاد خلاص

نیست حصری خدای او حدی — گر مقید شود بمعتقدی
تخته خانه عقاید باش — در همه صورتش مشاهده باش

شو هیولای جمله معبودات

اشارت به آیه فاینما تولوا فثم وجه الله

بو که یابی ز قید و حصر نجات

از نبی اینما تولوا خوان — ثم وجه الله ش متم دان
یعنی آن سو که رو تقصید آری — تا حق بنده کیش بکه آری

وجه حق کان بود جهت او — باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرده استثنا — پس بود عین حق جهان [illegible]

عارف ار شناس را باید — که بهر سو که دیده بگشاید
هست آنجا جمال حق پیدا — گر گسلد از جمال حق قطع

رو بهر چیز کاورد هر دم — در فضای جوانب عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود — روی که آفتاب او نشود

در جوانب خدای را بیند — جز شهود خدای کم بیند
زانکه معلوم شد نهفت که کی — بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی که از اصل جهان — وا در مبایات مشاهده جان
چون برارد سر از شکم خاکی — چشم جانش بود که حضرت پاک

وانکه از بت منزل خرابست — لیک ظلمت حجاب کورست
جز دو از قبر تیره خوار و خجل — هست بر آفتاب [illegible]

تا بود مایل هوا و هوس — تا کی از ایاس ماند آن تا کس

در بیان آنکه [illegible]
انبیا و اهل حق [illegible] حضرت اوست [illegible]
حق سبحانه [illegible] جمیع جهات

گر مصلی کند بوقت صلوة — روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدانجهت مامور — ورنه حق نیست اندران محصور

روی در روی او بود همه کس — نیست در قبله مصلی و بس
گر چه در هر جهت بود موجود — لیک در کعبه شود بحود

حق بود چون محیط و کعبه چو شطر — نیست این وعده از ان [illegible]
تا کنی در محیط از آن شطره — گفت ولو اجوهکم شطره

ره ز شطر در محیط بر بدن — هست در شطر محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار
تنزل است بمرتبه جسم و جسمانیات و اما من حیث هو
برائت از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسمست حق نه جسمانی — نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون — وز حد و دو مشابهت بیرون

هست من حیث ذاته الاعلی — صفت او همین مجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان — گشت ظاهر بصورت امکان

در جهان هر صفت که موجودست — بی تقید بجمله موصوفست
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل — مش ز اوصاف ذات او بی مثل

وانچه نقصی بود در ان واقع — نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بدو ولی اسناد — از قصور قبول و استعداد

پس دلالت بر انکه وصف کمال — هست از اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او — قابل مستعد ستایش کو

وانکه از قابلیت شرع صحیح — نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام — وارد است از نبی علیه سلام

انما الخیر کله بیدیک — لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود — در کلام مجید خود فرمود

هیچ چیزی ز نامی و جامد — نیست الا یسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد
چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در ان متفق اند
و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و علمای [illegible] قایل اند
و در احادیث نیز واقعست

همه در تسبیح حق بدین قانون — کو رسانند شد عرش اکنون
بلسان دلالت آمد و حال — نه بترتیب لفظ و حرف مقال

ون بسمع خود شود مدرک — واندرین نیست هیچگونه شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان — در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر همیکند اثبات — در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا — خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همیگویند — راه قرب و رضا همیپویند
ترک گوشان که سمعشان ببدل — شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همیشنوند — گرچه اهل نظر نمیگروند
مرتضی گفت با رسول خدا — رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت ناید پیش — که نگفتی سلام کم و بیش
ابن مسعود گفت هست طعام — میشنیدیم از طعام کلام

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام حادث نیز با آنکه ...

بزبان فصیح و لفظ صریح — خوش همیگفت بهر حق تسبیح
گرچه آمد بسیط اصل کلام — باشد آنرا مراتب و اقسام

هست اصل بسیط آن ز صفات — ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار — چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن — گرد و زش کلام اهل لسان
مش دان کو بود بعلم علیم — این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم — صفت ذات همچو ذات قدم
گاهی آن بی توسط گفتار — آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات — بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس نقطه و حروف — که مر او را قوا بنند ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال — یا بحس درکست یا بخیال
آنکه مدرک همیشود بحواس — ظاهر آمد بحس عقل و قیاس
وانکه باشد حواس از آن قاصر — هست بر اهل کشف بس ظاهر
بود طلعش عالم مثال بود — آنکه سمع آن خیال بود
گرد و از سمع باطن آن معلوم — سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم — باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست — که دهد شان در آن مثالی دست
متجسد شود در و ارواح — ستر و جان شود در او اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان — قابلی باشد بس در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل — صورتی یابد اندران مرسل
وحی منزل برؤیت جبریل — هست از احکام آن جهان تفصیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات — بشنوی باز هم حوادث
همه هست از خواص آن عالم — سمع حس نیست اندر آن محرم
سر گرا شد گشاده راه خیال — اندران عالمش و سند مجال
کانچه باشد شنیده شنود — رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیده نی منهد — دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بدان چو بدست — از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع که لفظه ملتقی — فی فلاة یعبع الا رجا
شرح آن از کسی چه سان شنود — نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز — بر سر رشته باید آمد باز
بود بر سر رشته ذکر ... — از پی عبرت ادب طلبان
دیگری را از آن فریق گو که گشت — انکه در سر عمل بوسوسه رفت

در ذکر طایفه دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و ادات نبوی چیزهای افزایند بمقتضای طبع و هوای نفس خویش

نیست در راه دین وظیفه او — غیر وسواس در نماز و وضو
ز سوی کوزه و سبو گیرند — جز در آب روان وضو نکند
خود چو آب روان که دریای — دور تعبری فراخ پنهایی
ننه درین در مدینه و مکه — یافت از دوست ملک مکه
این حسن جو بها نبود آنجا — که بود عرض و عمقشان در پا
بر وضوی رسول و صحب کرام — چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست تا بکنار — فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر — گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست — غیر وسواس و وهم در جهت
... گوید کش ... اسراف — هست اسراف سیر اشرف
عذر گوید که بر لب جوم — هست اسراف هر چه بیش ازم
گرچه نبود سرف در آب روان — هست در نقد عمر بی ناوان
هیبت باشد از ین منافع کم — که بوسواس دیو کرد دهم
تن ملوث نجات آلوده — بهر وسواسهای بیهوده
دیو طبعت هر که وسوسه است — فرخ آنکس که دل ز وسوسه رست
روی ورش ان همه جهری — در نجاست گرفته کوی
غسل آن چون بمحض شرع دمست — زان تجاوز کمال بی ادبست
حق از آن صورت سرهست — که شود عادت طبیعت
شرع را چون بطبع بندی کار — از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی — چند گرد هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی — شرع را کوست اصل فرع کنی
دل پسندی این چه وسواسی — داری از وسم لوث تن رای

حکایت ساده‌دلی که در خواب دزد دستار و جامه‌هاش ببرد و ازارش گذاشت و از راه بی‌شد و ...

دیده از خار و خس غباری — گرد بر پشت پای گذاری
ابلهی خفت خود بخواب ببرد — رخس از تن کشید و دزد ببرد

جو ازاری که بود در ره پای — گش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد — آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او — کند از دزد مار اری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت — دیده گم گشته هر چه در سر داشت
دست خود بر دو سوی سر یازید — و کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک — دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه — مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست — گرد بیرون ازار و در سر بست
که از آن که رسم شهره دست — کون برهنه ز سر برهنه بهست
آنکه پوشیدنش ضرورت بود — بی ضرورت برهنه کرد آن بود
وانکه نمودنش بشرع روات — یکدمش زان بی برهنه کوات
همچنین زاهد موسوس ... — که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس گر سر عمق — فرض باشد شرع اصل طرق
میکند کار ها و وضو — میکند کاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سیاه کرد بدست — شوید او آن قدر که دست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد — برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید تو — همچو خون در کشش درآید دلو
که بگوید نیت پی در پی — که بلا حول سانو از الی
که کند ست و که بلند آهنگ — که گزند شتاب و گاه درنگ

کاه تا دو شبها برآورد دست
کرد ورد نماز امام تمام
بیکند از تکمر زنیت
کاش این فکر را از سر کردی
وانکه بود در سر بنای داد
راه دانی مرد خود را دید
همچنین نا مکرر کرد
نیست کار تو کسب جمعیت
یکه و گانه نماز بگذارم
تو کی گر تو آن نماز آید
سالها خون دیده باید خورد
خدمت مولوی هر صبح و شام
ز بلیش را فروغی از مصباح
کرده کشاف بر اسش مستور
از جدایه فتاده در خذلان
کرد خانه کتابهای نکره
قصه شرع نبی و حکم نهی
صد مجلد کتاب بنهاده
پوست آمد نصیب اهل مجاز
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی
هر کرا رو بکثرتست و برون
تا نیاید ز صوب کثرت روی
مرد را سالها ز کثرت زد

گر بهلو فرو کند او دست
وان موسوس هنوز در احرام
تفقد کسب حضور و جمعیت
غم این کارش از سر خود رود

حکایت شیخ محقق با [illegible]

گر بقصد نماز می کوشید
شیخ را حال او مکدر کرد
رو همیکو که میکنم نیت
صورت ظاهرش کجا آرم
گو قبول خدا را شاید

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

وارد اندر کتابخانه مقام
نه دلش را گشادی از مفتاح
نور کشف و شهود و ذوق و حضور
وز بدایه نهایتش حرمان
از فرع هر خشت کرده حجره
جز ازان خشتها نکرده بنی
در عذاب مخلد افتاده
مغز نابرده اولوا الالباب
پوست چندی همی بر زن گوی
پشت او سوی وحدت و درون
در نیابد ز جذب وحدت بوی
روی باید بر وحدت کرد

کابس کار ریش جنباند
خلق حیران که در چه کار است این
لیکن این معنی است ابلیسی
هر که در خانه کرد فکر شمار
هرکجا همه دست بربست
گفت ای جاهل این چه حرکت است
گر سزاوار ریش و سبلت خویش
بس بکش هر دو دستها بردار
مهر رشان کجا باسانی
متعلق دلش بهر ورقی
نه بجانش طوالع انوار
از مقاصد ندیده کسب نجات
بی فروع و وصول تیره و تار
سوی هر خشت از آن کو رو کرده
زان مجلس زبان چو بگشاده
از مجلد ندیده غیر از پوست
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد
پوست جز کثرت برونی نیست
او بکثرت گرفته است آرام
سر وحدت همیشه وحدانیست
تا شود جمع هم و همت وی

گر جب و راست رو بگرداند
دیو خرم که یار غار است این
بیکی معنی لطفی کی شود حاصل
بر دو آسمان سوی منزل یار
بارش آن فرنبش نوکش نهاد
باز تا کرد ارشش هیچ کاشت
از حق یا نه فعل و قول نیست
یا معتقد ار حول و قوت خویش
گر تو کافی بود همین مقدار
جمع داند شد از پریشانی
تا شود فرد یکدم از خود مرد
در خیالش سروری سبقی
تا فقه از مطالع اسرار
مخبر از مواقف عرصات
از فروع اصول کرده شمار
در فیضی بر رخ بر آورده
بخشش حله قابلی آید
بی نبرده بمغز تا که در دوست
افکند پوست تا بهیمه خورد
مغز جز وحدت درونی نیست
کی رسد بوی جدیتش بمشام
هر چه کثرت همه پریشانیست
افتابش رهد ز ظلمت فی

یکدم از خود جدا تواند بود
ایه از طعن عامه احیانا
بیکند بر دل این تماشا خوش
این بود سیرت خواص انام
صبح و حکمش برای این باشد
سعیش بکند رود ز فرح و کلو
ظلم او بر سر اسیر و رفیق
تخم حرص و هوای او بکسیر
که چه صنعت کند که سیم و زری
ز دلش غیر آن نجوید غم
گوش کن سیرت عوام انرا
حرف اشان فرو هی بکنند
بر سر تو مسکند ست کسی
گو روان باش نام خویش بگوی
نام خود گفت تو هم بشناس
جای این غلط و لگ کو بی خند
شیوه و اغلاط آن بود که بجست
چون شود کار او موافق گفت
زشت باشد که عیب خود گوید
زن آنکه ز بس تبه کو ی
شب کافور سای چون گردی
چرخ گردان چو این نبیند اند
منشی مثل این نیز غبار

خود و با خدا تواند بود
سوی مسجد جناب مولانا
شرم با وش از آن عمامه و فش
چون بود حال عام کالانعام
نام و ننگش فدای این باشد
داند از امر فا کلوا و کلوا
کم نباشد ز قاطعان طریق
ند بدجز نکال و خسران چه
بر باید ز دست بی هنری
گو فرود بش یا فرو شد کم
بتغلب درم ستانان را
زانکه اندیشه هنر کی کند

سر برافروزد شهای کونه گون
با حسن حال باطنی معمور
با کو سم حدث اشرف ما
عام را خود ز شمار بسحر
سحر از دخل و خرج راند و سما
گر تجارت کند بعد و بار
ور زراعت کند بدشت و دره
ور بود اهل صنعت و دست
ور بود اهل کسب و وزن و ذراع
این که گفتم حلال خوار باشد
نه چکونم دگر بجا نم نیست
کم و نان و دست دنیا کم

تمثیل

لقب باب و مام خویش بگوی
نام آن مرد و را ز من بشناس
گفت روزی که زادم از مادر
بسته خاطر بکار خویشتنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن
و نظر بر عیب دیگران نینداختن

گرد بدنند غیر مست سکنت
واندر افشای دیگران کوشی
طعنه بر شادیان بکم موی
بر سر ریشت کو دم سر دی
کا سیار سر تو گردانم
خیر و غلی در آب دیده برار
ای تا فرق جمله عیبی و عار
کل موی دروغ تو شد سر
شب عمرت بوقت صبح رسید
سر وی آمد طبیعت کافور
کس چو تو در سرای هم و امید
طعنه بسیار روی و بموی

لب پر افسانه دل پر از افسون
سر خواجه ز بی خیال و غرور
حال ار دزال از من بشناس
نیست جز خورد و خواب کار دگر
شهوت بطن و فرج دانند و بس
جز بعزم فریب شهر و دیار
یا به ده یا بشهر و باغ تره
غیر از آن نباشد اندیشه
نبود کش ز آفتاب صدق شعاع
راست کاران و رستکار اشد
مثل از من قوت متالم
هم از آنان قیاس انسان گیر
دامنش را گرفت بوالهوسی
نام من قلتبان نهاد پدر
مثل از من نیست زشت تر کم
فرد ه کیری و عیب جویی چند
نعل خود را کنند قبول ورست
جلکی عیب عمرو و زید شمار
که بود موی من چو سنبل تر
صبح شیب از شب شباب دمید
جلکی این طبیعت از وی دور
ریش را سیا نکرد سفید
دارو می کان سیاه سازد موی

هست بوریایش موی علاج
سالها گر تو در هنر کوشی
یا ز غلطی هنوز دیدت بهر
یکی از ساحت شعرا عصا
چون زمانه سواد شعر ربود
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ
ور گرو کرد در نظم سخن
مسکنی زابلهی و خودرایی
آنچه باشد جمال او ز دروغ
شعر او شرع را وفروغ شود
شعر و نفس حرص شتن بد هست
نام من زفت شهرکات
بودی آراسته بفضل و هنر
مستتر بمکارم اخلاق
همرادان همت عالی
کیست شاعر کنون که چو بهر
همت او خسیس و طبع لئیم
تا کی بو برد که یکه و سه کس
افکند خویش را بمکر و دروغ
تا ز خایه ظرافت الکارد
بر آید ازان میانه که بود
نهاد وقت مکس خوانی
نکم وقت کس ای کشتی

شبهه بر دارش ز ریش علاج
این همه عیب را بسان صحی شما
شهرت از سر گرفته ماودم
روز و شب شعری بهر ماهش
خود بگو از سواد شعر چه سود
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
فکر کار ردیف و قافیه کن
صبح تا شام باد پیمای
مشت اصل بصیرتش ز فروغ
چون نهد پا بلند شرع سود

استمال از کوشش شعر و سخن وری در مذمت شعرای روزگار

تن چو نام ز شعر ایشان کاست
بودی آزاده از فضول بشر
مشتهر در مجامع آفاق
از خیالات پر ز طمع خالی
که نداند ز جهل سر از بر
همه آفاق را حریف و ندیم
گشته جمع از سر هوا و هوس
پیش آن جمع چون مگس در دوغ
هرزه گو در لطیفه پندارد
بس کس سرخ و چشم خاکبود
در همه شهر بهر مهمانی
کنی باغی و جانب دشتی

هست غیبی بهر سر تو شیب
گشت موی سرت سپید جو سیر
سوی دار سر سفیدی افکندت
کاش صحرایی از مداد امداد
شعر اهوت بکس ازدی خو
هست نظمی لطیف عمر شرف
شعر با دیت کش کند ابلغ
کاملان چون در سخن شنفتند
وادی شعر کی شود ذی زرع
ور نه از روز زمین شرع اثر
مر این فاضلان شعر شعار
حکمت اصل فروع و رز زیده
طبیب انعا ستشان مروح
ده گر اشان بحر فسا نماند
نکند فرق شعر را سیر
روز و شب کوکبی و جای بکاری
کرده ترتیب عیش را اسباب
کاسه چند زهر و مار کند
بس که آید ازان گروه درشت
با جفان خشم خانه و سی سر
که ز نفت تا ر خوانش
که نجسته سراغ وی ازلی

است یک پسری و سر او ان عیب
شد زمانه ترا بشیر نذیر
سر موی نیشود پندت
مسکنی شعر را چو شعر سواد
لیت شعری الی متی تهوا
کش عرض قافیه است و رگ رودست
از مفاعیل و فاعلات وداع
اعذب الشعر اکذبه گفتند
کرد آتش دهی ز منع شرع
شعر او شکن که باشد شر
مش اصل و آن سخن زدوست
کسب کردی فضایل بسیار
بتر از وی شرع سنجد
حسن گلستان کلید فتوح
بر سخن هیچ در میانه نماند
راحت خلد را ز رنج سعیر
مید ودجون مسکلی بخطای
از شراب و کباب و چنگ و رباب
با همه جنگ و کار زار کنند
سلیش بر قفا و بر رو مشت
روی از آنجا نهد بجای دگر
نشسته طفیل مهمانش
طی کرده بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده نزار
ور سه کس از جهاتش ای زده کم
گشته زین گونه خست و ارزم
لفظ شاعر اگرچه محترم است
دو سفیه زبان بهرزه گشای
آن یکی رو به یکری آورد
یا ز نفقت لیک می شاید
وان دگر یک زبان بهرزه گشاد
هست اینها همه ز انبان دروغ
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال
کرده علامش برون امکانست
نکته الشعیر قدیر و کل
مسکنم عیب شعر و میگویم
بلکم در سرشت من آنست
هرچه حق ساخت طی کرده من
آدمی را همیشه معدنست
هرچه او را فتد مناسب حال
وانچه ننهاد و شش منافی آن
مکن این اعتقاد خیز خطات
حق ای هرچه آفرید او را
حق نواخه هستی اشیا
گر نباشد وجود او بالفرض
گشت اگر نایدت ز شما علی

تا بی اشعن کشته درین غار
چون سگ کشت کشته را بعهم
شعر شد موم و شاعران همه نم
جامع صد هزار شین و شنعت

ور دو کس زو باستخاره شده
قصه کوتاه هیچ فرد و فرق
هر که محمود و خاص شخواهند
نیست یک خلق وی بر سر مذموم

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت ای اهل کمال و ... خرد
کو کس از روی زبان جالاید
داد دشنام و ناسزا پیدا
تا کی میکنی ز انبان خرج
نقش شد و از جنس شر و بال
همه را جنس درون انبانست
و یذم از عرب شده است مثل
میزنم طعن سگ و می برم
وز ازل سر نوشت من اینست

ترکیب از زبانه دشنامی
همه راکردم اندر انبانی
هرچه از روی عقل و کین بگفت
چون ز بازار همیکنی خبان
آن شاعر معروف اهل زبان
شاعری گرچه والد ترم نیست
مضرب آن مثل منم امروز
طعنه بر شعر هم شعر زنم
بهر آن آفریده اند مرا

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود نمیدانند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه لشه لا له فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

نیست امکان بر آن مرد و ادرار
در ظهور صفات یا اسما
حکم آن اسم کی پذیرد عرض
که دران باشد از کنه خللی

در حیثیت کمال اوست
هرچه در عرصه جهان بدید آست
ولهذا رسول کرد خطاب
آفرید خدا خطا کیشان

از عقب ثالث ثلاثه شده
زود رسته علتهای دقیق
خوشتر آید که شاعرش خوانند
که نگرد دوا از این لقب مفهوم
تعصب شده ... هرزه درا ما
زین به برلفظ خاص یا عامی
تحفه همچو تو گرانجانی
ناسزا گوی او یس بگفت
خیری آورد که نیست در انبان
هست بی استباه شامل آن
طرفه حالی گران کریم نیست
بو فویش آن مثل منم امروز
قسمت و قدر را و باور نکنم
جانب این کشیده اند مرا
کی توانم کشید آن گردن
که مکر آفرینش بهر خود است
وانداش از قبیل خیر و کمال
وار دش از مقوله نقصان
زانکه او آفریده بهر خداست
گر وجودش مراد یزدانست
جدف حکمی اسمی از اسماست
پیش آن ذرش با معاشر اسمی
گر گناه آید و خطا زیشان

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام کشادند و بروی فساد و سفک دما گواهی دادند

مینمودند از غرور و دعوی دم
کاید از وی فساد و خونریزی
هش عشق آنکس هیچ کار آید
نیست الا حقایق اشیا
انبئونی بهذه الاسما
ما نهما خلاف ما فهمت
سبح بروی فرود خوانیم
جون ز اسرار شان بود خبرت
آدمی کل و ما جمی اجزا
هست در کل جمیع اجزا حال
نهند باز دانش خود پیشی

کای خدا ما بسیم ما ترا
فاضل انجا بشکر قبول
علم الله آدم الاسما
کرد اسما تمام تعلیمش
همه گشتند منحرف ز غرور
صفت تست آفرینش ما
پس آدم رسید بار دوم
آدم از امر حق زبان بگشاد
هر جه در جزو هست در کل هست
کل جو کرده بذات خود دانا
گرچه علمش بود شود حاصل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

ذات حق و صفات نیکو حشی
خاطرش خشک لب ساحل فرق
متکلم مرید و حی و قدیر
خواه کان یا نبات و حیوان گیر
از جهد و شد در شسته سجود
بود در وی خدا نمود عیان

متصل با حقایق جبروت
یک صفت نیست از صفات خدا
همچنین از حقایق عالم
صورت نیکی به وی شده ارو
بود عکس جمال حضرت پاک
خلق را در ظهور پیدای

داود علیه السلام از حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

و گمند از گناه استغفار
بود بیرون ز نشاء املاک
لاجرم کار خلقت آدم
ذات و کل صورتی برانگیزد
کل بود خار و خس حکم کار آید
اسم هوش صاحب عرفانا
بعد از آن گشت هر ملایکه را
ما علمنا ورا ما علمت
هر جه ما را نمودهٔ دانیم
بالاساتح بهم ظهرت
زانکه هست از تمامی اشیا
نیست در هیچ جزو کل بکمال
ور شود جزو نیز مدرک هوش
آدمی هست برزخی جامع
نسخهٔ ملکت و مضمون شما
باطنش در محیط وحدت غرق
هم علیمست و هم سمیع و بصیر
خواص املاک و خواص ارکان گیر
گر نه مرآت وجه باقی بود
هر جه در کنج گشت کم نهان
زانکه عرفان سبب بود انرا
گفت داود با خدای براز
حیث حکمت در آفرینش خلق

حکم غفار را کند اظهار
که کند این دقیقه را ادراک
سبحه خوانان مصلحیم ترا
جیست حکمت ز خلقت مقبول
کلها ای حقایق الاشیا
کرد او صاف ذات تفهیمش
همه کنند معترف بقصور
رحمت تست علم و جنتش ما
از خدا ان خدا که انبهم
شرح آن نا مها تکایک داد
جز و را کو نهست از کل دست
همه معلوم او شود اجزا
بدر کر جز و ما بود حاصل
صورت خلق و حق دروی واقع
مشتمل بر حقایق ملکوت
کرده در ذات او بود پیدا
همه چیزی درو بود همه عمر
سیرت دیو و دد سرشته درو
اگر ابلیس بی نبرد به پاک
هستی اوست علت غایی
و اوست مظهر کمال عرفان را
کای مبرا از افتقار و نیاز
کرازان تا مرتب بینش خلق

کز

گفت بودم براز گنج نهان
خواستم کان جواهر مکنون
همه یابند سوی هستی راه
گوهر حسن را کند اظهار
هست آن گنج گنج ذات خدا
و اسمای جمال پنهانی
هر جمال و کمال فرخنده
علم ما وارد است او حق
باز هستند حق زان رو
قسم اول بود بنسبت ذات
هر بتعلم کو هست در قرآن
ذکر العلم مع کلا قسمیه
بود جمله شئون حق نازل
همه بالذات متحد با هم
همه در ستر جمع متواری
در میانشان تعدد و تمییز
بعد از آن در تعین ثانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز
و زپی آن حقایق مذکور
عکس باطن نمود در ظاهر
بود واحد بذات یک نمود
اولا عالم عقول و نفوس
بود هر شخص شخص از اشخاص

محو در چشم هر که هستی
بتمام ز ذات خود بیرون
از خود و غیر خود شوند آگاه
تا شود گرم عشق را بازار
وان جواهر جواهر اسما
لیکن از رتبهای امکانی
گر بود در جهان پراکنده

خود بخود و در خود آن گوهر
تا که بیرون از ین نشیمن راز
آرزیدم که هر شناسی هند
روی خوبان بدان بیارایند
بود اسما نهفته اندر ذات
شد ز یک جلوه آن جمال نهان
پرتو آن کمال و آن جمال

اشارت بتقسیم علم بعلمی که منتسب بمرتبهٔ جمع ذات و اجمالی مضاف بمرتبه ... سایر الصفات

ستر الثبوت و الاثبات
قسم ثانی بود مصحح آن

نشود متصف بقسم دگر
ورنه قسم نخست از ادراک

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما ولا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه منفصله پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعه وحدانه کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

امتیازی درون پرده راز
آمد از موطن بطون بظهور
گشت امکان وجوب را ساتر
متعدد به پیش چشم شهود
و زپی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسم دیگر خاص

امتیازی ز روی علم فقط
گرچه بودند باطن اندر ذات
واجب از عکس صورت باطن
ز اختلاف تنوعات ظهور
زین عوالم باسرها اسما
آمد امنه جمله کون ولی

دیدمی بی توسط مظهر
کرده احکامشان ز هم ممتاز
تا کشایند از آن گهرها بند
عشق عشاق از آن بیفرایند
شد عیان از ظهور موجودات
قائم اندر مقام امکان
بهر تفصیل تبه اجمال
چون بود حق ز قیدها مطلق
گر براید بصورت من و تو
جز بوقت ظهور در مظهر
از حدوث و عروض شد پاک
و هو سایر الصفات علمه
مندرج در تعین اول
همه در ضمن یکدگر مدغم
همه از فرق و حکم او عاری
خارجی نیستی و علما نیز
شد منفصل شئون نهانی
ز امتیازات خارجی فقط
ظاهر ذات بود چون مرآت
منصبغ شد بصبغ هر ممکن
شد مرتب عوالم مشهور
نشد الا جدا جدا پیدا
همچو آمنه نکرده جلی

نمود اندر وجود جمله کمال
گشت اعلام علما این مرآت
متجلی شد اندرین مظهر
سوی این دایره بکل شد
جمع موجود نیست در عالم
واندرو هم حقیقت همه چیز
مند آن عین را بجسم عیان
غیر از و در جهان نبیند هیچ
جانب این اشارت سنت
لیس فی الکون کاینا ما کان
ظلم او آنکه هستی خود را
یک ظلمی که عین معرفت است
زانکه در عالم خدادانی
حد انسان بمذهب عامه
هین ناخن برهنه پوست ز موی
وانکه خود را کمان برد ز خواص
کو کند خانقاه و صومعه جای
الهی چند کرد او کردند
صد کرامت بنام او بازند
حفظ کرده است چند مسئله
عمر خود کرده در خلاف و مری
با چنین کار و بار کرده قیاس
هر کسی را بجود کمان آنست

صورت ذو الجلال والافضال
شد عیان ذات او بجمله صفات
همه اسما بیک یکی گشته
آخرین نقطه عین اول شد

زانکه بود آن تفرق عدد
مظهری گشت کلی و جامع
شد تفاصیل کون را مجمل
مصحفی گشت جامع آیات

اشارت الی معنی قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

آشکارا و نهان نبد هیچ
آن امانت که حضرت حق گفت
کاول حملها سوی الانسان
ساخت فانی بجای سر هدرا
نور جهانی که هم معرفت است

لیکن این دو نیم امانت
بر سموات و ارض و ما فی البین
غیر انسان کسش نکرد قبول
جهل او آنکه هر چه جز حق بود
ای نکرده دل از علایق صاف

در بیان آنکه مراد بانسان کل افراد انسانست نه انامی حیوانی که او یک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

بدو پاره سبز کانه و کوی
می فزاید بر بن معانی خاص
واکشید پا ز باغ و راغ و سرای
تابع کرده ورد او کردند
تا سلیمی بدامش اندازند
در پی آنکه از خران کله
صرف حیض و نفاس و مسح و
دوشتن را که رست اکمل
کو همین او نیست آنکه انسانست

هر گرانکه بدین سخن ساخت
شیخ خود بین بر در مادانی
کند اسباب شیخی آماده
بر خلایق مقدمش دارند
مقتدای زمانه خواند فقیه
سینه پر کبر و دل ز آز و هوس
گشته مشعوف لای گوز و مگوز
همچنین بند رزی و حواله
لفظ انسان بکی ولی هر کس

مانع از سر جمع احدی
سر ذات و صفات از و لامع
بر مثال تعین اول
هستیش غایت همه غایات
که شناسد حقیقت آدم
عین حق را حقیقت همه نیز
گشته ظاهر بصورت اعیان
بلکه خاص خواص انسانست
قد عرضنا الامانة فابین
زانکه انسان ظلوم بود و جهول
صورت آن ز لوح دل بزدود
فرق از دانش حقایق لاف
جهل علمست و علم نادانی
حیوانست مستوی القامه
می پرندش بکمان که انسانست
ظن که آنست کمال انسانی
بنشیند بروی سجاده
هر چه گوید مسلمش دارند
با درون خبیث و نفس سفیه
گروه ضایع گفت و گوی عناس
مانده عاجز بکار دین چو عجوز
همه زین گونه اندر دوی براه
زده از روی بقدر خود نفس

خویش هر کسی ز جای دیگرست
نحوی گفت در حضور تمام
تام از اسم بهره ور باشد
جای با نمک بر کشند کرهی
تام آنکس بود که با خبرست
مش ارباب دانش و عرفان
ب کشاده و در حقیقت
ساخت حق را اسم خویش بهرجا
نشود همه اسم حق از ذش
هر کسی را کلام کامد بش
مر دهقان چو دانه گندم
منتشر را ز زیر خاک کشیف
چون ازین حال بگذرد بکمند
بعد از آن خوشه آورد بر
کین چه حیرت است در مقابل آن
مت دروی هنوز بالقوه
اسم گندم نیست ذو تمیز
نام گندم محاسب ارزاق
هستی خود کند در و فانی
چون گیاه نهاده بر خاک است
گرد از وی صفات نقصان کم
بر بنی نوع خود شود فایق
یا بیش زیر گنبد دولاب

حکایت نحوی و عالم حسبوقی که هر کدام از الفاظ و عبارات که بر زبان ایشان گذشت مناسب فن و حال خویش بمعنی دیگر فرا گرفتند

یک همواره بخبر باشد
مولوی نیز اسم عکس یکی
ناقص آن نا که خبر نه بهره ورست
کی بود این تمامی آن نقصان
گفت خوش گفته که نحوی
نیست از حال ما سوی خبرش
باشد از غیر اسم حق خبرش
معنی خواسته بنهادت خویش

واکه ناقص بجز و خبر وار
بخبر را بعکس حوائی تام
خبرت آمده دلیل آگاهی
صوفی بود و در نشسته
کامل و تام آن بود الحق
وانکه ناقص نماید اسم خدا
سکسه و کلام
ورد خلافی که مقصود مفهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبزست و خواص گندم از اغذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی میکنند اما مجازا لا حقیقة

دانه در وی هنوز تازه و تر
نیم گندم نهادش بزبان
نیز بالفعل عیش محو
بخور کنند بر و تمیز
حیثت بر و کنند اطلاق
سر برآورد ز جیب انسانی
نام مردم بر وی نهاده است
چون گیاهی که میشود گندم
انکه این اسم را بود لایق

نورسی گردد ز سر احوال
لیک او شده نیست مردم را
نه ازو نان پزد کسی نه آش
لیک چون پخته در رسیده شود
آدمی را شود طعام و غذای
همچنین هر که از زمین و بال
کمال آب علم و تاب عمل
شود اندر غذای همواره
لیک گر باز جوی آن انسان

در مایست و تعلق برنایافت صحبت عزیزانی که آزاد روا

رتبتها هر کس بقدر رای وی است
کان که او با تجلی است کاتب تام
خبرش همه اسم ناجاریست
با خبر را نقص
جهل رهان ناقص و کاملی
عند صحبت ز خلق گسسته
کرد اسم حقت مستغرق
کندش بخبر ز غیر او سوی
نیست کس را درین مقام مکی
نیست ناشی ز اختلاف مفهوم
در زمین چو کشت سازد گم
بر زند سر بکی گیاه ضعیف
شود از تربیت قوی و بلند
کند از سر سال خورده سوال
کانچه خاصیت گندم را
نه شود صرف در وجود معاش
بسر او دان کشید نشود
بلکه او را شود تمام غذی
کشیدت سر او چو کمال
همه احوال او شود مبدل
چون غذا محو در غذا خواره
کو بود فعل
هم چو سیمرغ و کیمیا نایاب

سالها شد که روی در دیوار / **ذکر آنکه نشان اهل خلافت و ولایت آنانند که ... علیهم در شأن ایشان** / دل بنهادم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی / کاید از روی سیم محرمی / بروم خاک پای او باشم / تنگ جان زیر پای او باشم

یکدمان یکزمان شوم با او / ور بگویم دو و شنوم با او / چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید

و یدهدش از خدا دهد یادم / کز از دیدن خود آزادم / سخنش را چو حلقه در گوش / سازدم از سخن وری خاموش

وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری زو زمانه قطعا نیست / ور کسی هم بگمان که وی است / چون شود فاش سر اهل کوی است

یا کسی هست هیچی خود مغرور / طور شیخ از اصل و فن دور / نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم و راستیش خبری / نه ز عشق و دانشش اثری / عین او غیر دعوی نه / همه دعوی و هیچ معنی نه

کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نیم سوی / آن سوا را کند خلاف ولی / که بود دعوی حضرت مولی

وان سوی را کند بنی ز جای / که بود غیر او نه غیر خدای / طالبان را شود بتو به دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل

توبه از آمدن بخانه او / زهر از خوان او بیا نه او / چون کی گشت و کوهند مجلس / تا شود مایه بخشش مجلس

یکی لحظه ساز وحشت روزی / مایه غیبت شمار روی / رهنمانست او که راه زنست / بر سر راه خلق جاکنست

چون شود کم بسوی حق ره ازو / مست شیطان نعوذ بالله ازو / گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهاییست و یکتایی

خانه در کوی از او واکردن / رو بدیوار عزلت آوردن / دل بیکباره در خدا بستن / خاطرا ز فکر خلق بگسستن

بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس / ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس / انس یابی از آن خیر جلیس / مصحف موی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا

وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از علم و سیرت نبوی / نسخه چون بخاری و مسلم / کز ستم و علل بود سالم

وز تفاسیر آنچه مشهور است / کز تحریف مبتدع دور است / وز اصول و فروع شرع هدی / آنچه این نماید و اولی

وز فنون ادب چو نحو و چو صرف / آنچه باید دران علوم شگرف / وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود

آنچه باشد بعقل و فهم قریب / گر شود دست تنگ بیکر لبیب / وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح

آنچه قبضت کند بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل / چون ترا جمع کرد از اسباب / روی دل را ز اختلاط خلق بتاب

گوشه گیر و کوشش با خود دار / دیده عقل و هوش با خود دار / یکدم از نفس و صاحب دل خوش / حب الامکان مراقب دل باش

از کلام و حدیث و غیر جدا / بهره وقت خود بگیر اما / نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد

نیست مانند عمر را پیوند / صرف آن چه بیابد مانند / صرفه در صرف عمر کن چو صرفه / کز کوشش فلان بود صرفه

جون ز نفس و حدیثش آئی تنگ / **در صفت ... قرآن و وصف مصحف که ... کتابت آن** / بکلام قدیم کن آهنگ

مصحفی جو خوشا خوش / بوسه زن بر کنار و خشش / تا چه گلهاست زان مشکین خط / چهره آراسته بجسم و نقط

بلکه باغ است و روضه حور / سبزه اش سنگ تر بقیس کافور / جدولش چون چهار جوی بهشت / نیمش عشق الف چهار سوی بهشت

کرده جدول نقوش اعشارش / رسته کلمات کرد انهارش / سوره هاش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال

کرده همواره زان فصول شکوفه / جلوه حوران قاصرات الطرف / سر هر سوره بر مثال درای / گر از آن در توان بر آن گذری

رسد از سروری که و بکه / طالبان را صلا که بسم الله / عشر او کرده نشر برد نوال / خم او گشته شمع اوج کمال

آمدش غایت امانی کون / وقت بروی همه معانی ... / کلماتش مفرق ظلمات / در نهانخانهای آب حیات

جون بروج نجوم سیاره / منجری شده بی پاره / جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار

بکنارش نگار شرح و ... / جون بداری بغیر او منکر / حرف حرف اوکن حوالی معانی / وقف او کن قوای روحانی

دل معنی زبان ملفظ بار / چشم بر خط و نقطه و عجم کدار / گوش از وعده جواهر کن / گوشش از وی مخزن اسرار کن

وز ادایش مکن زبان کج مج / در نهایتش ادا کن از مخرج / دور باش از سنگ و بحیل / کام سر از تامل و ترتیل

رغم نفس جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول / رخت خود را از میانه بیرون کن / لی بوحدت سرای چون ...

خوش سرا چون درخت موسی ... / کامد از وی کلام در ... / جمع او حکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس

گر کند حجت و جوی حجت کس / حصر ... حجت ... / نیست رشتی دگر از منع / گفت سبحانه نبی سمع

بار فرود و در کن که چو جاری / در میان نیست مانع و حاجی / بر زبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم

زین شود آنچه سازد ... / وی بود ره زن بود مشو مغرور / خدا برز شر و ... / کو خدا گفت فاستعذ باسم

مست حق را دو اسم کار گزار / **در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است ... استعاذت ازو ... مظاهر آن** / هر یکی را مظاهر بسیار

مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خوانده وین سوی دین

آن دو اسم اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل / مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اتباعش

آن هدایت کند بصدق و صواب / وین ولایت کند بکفر و حجاب / آنت خواند بقرب و نزدیکی / و نیست راند بعد و تاریکی

روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر / استعاذت که امر کرد حق / ایزدت در قراءت قرآن

اول آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل / سر ... نهی خاک نیاز / که توی کارساز کارم باز

زیر حکم مضل ... پام / آن من باش تا بیا سپام / تا نیاید که از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت

هرچه ورزی ز غفلت است همی
تا شفا آنکه این خجسته کلام
نیکه گویی اعوذ و تازی تر
تا ز شر بد عنانت گو رست
گاه گویی اعوذ و گه لاحول
چند باشی بحیله و تلبیس
طرفه حالی که دزد بیگانه
استعاذت ازان کند آموز
خویش را افکند بخاک کاوش
ترک چون صنعت حال او مند
ای خدا کمترین گدای توام
میرسم بر در تو سر روزه
گر چنین خوار و بی‌کسم بکشند
چون زبان و جنان و ارکان را
بتعوذ چنانکه میدانی
حس دیو رجیم رانده کن
ایمن از دیو و فارغ از شیطان
پاک از بسمله است در حکمت
بتواضع چو صافت خود را
دانه اول نخادوست بخاک
زانکه مجرور خویش را جاه است
گر د گویی بدین حدیث اشعار
ماکنی کسب ازان قرین اثری

دامن از وی تمام در حق
بر زبان آوری بصدق تمام
سوی شیطان و نفس شوم اکمر
کیما عوذت اعوذ بالله است
نیک غفلت بود مکذب قول
منزل دیو و سخره ابلیس
گشته همراه صاحب خانه
کو سگ ترک چون شود کین توز
گند از عجز خویش آکاوش
زاری و ابتهال او مند

رانده درویی هدایتی یابی
تا زبان چون جوارح و ارکان
نیکه گویی اعوذ و ازروی
بلکه آن نیش صاحب عرفان
برد تا تن جام مرگ سر تیز
سوی خویشت دل سپه برانکند
سکنند بهر او فغان و نفیر
بنگ از سنگ کزین بگیرد کش
که خدا را بر سر بیز یادم
در جوار خودش پناه دهد

مناجات

شی سه زمان بدر یوزه
پوست بر تن خو کوسش بدرند
فرق شیطان که خصم دین شد
از بدان سگان امانم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

پاک کردی ز لوث شیطانی
بر او جان ساس بسمله کن
زایت لا علیه ا لا
چون ز دیو رجیم رفتی ره

اشارة حروف الباء

بر سوانی ازان ترفع جست
حق گرفتش ازان ترفع دست
تا ازان سر کشید بر افلاک
خو گرفتن ز جار ما جارت
انکه الجار ثم الدار
گرچه زانکسب نبود خبر
که ز رفعت که دست وصل گرد
ست شوست تا بلند شوی
چون خود از جیب کسر بر زدم
هر که دارد ز خصلتی مایه
نیز خواهی با اهل فقر نشین
طبع فرد و زبان بهتر خوی

روی همت بسوی او یابی
استعاذت کنند و جان
سوی بد سیرتان نامرجوی
نیست الا اعوذ بالشیطان
بر زبان آنکه میکنم تیز تیز
بر زبانت اعوذ میخواند
در به در کو بکو که دزد بگیر
رو نهد سوی ترک سنگ اندازش
ورنه سنگ سکند ز بنیادم
ایمن از سنگ سرکشی ادهم
چشم بر خوان کبریای تمام
چون سگان خفته در کمین شند
هرچه آنم بهشت آنم ده
که تصرف در آنست شیطان را
آمدی در شمار مستشا
بسمل نفس کن باسم الله
قربت حق طلب بدین قربان
تحسن زهی ز قفس رسید
بهره بگیر که بهره مند شوی
آن صفت شد بکار او منجر
اثر آن رسد بهمایه
همنشینی با اهل فقر گزین
تا فقیر دز شکاف قربای

عامل

عامل اندر حروف بسمله است
درجات رفیع دارد و سرا
تا بدانی که طلب از کلمات
ای که بنشست در مقام الف
طول قد الف از آن معنی
ما و شاهان خلیفگان چند
وصفهای حقست عز و جل
الف اسم مستتر از با
بود پوشش از وجود خلق جهان
نور وحدت ز کثرت ظاهر
اینت آن سر که سالکی آگه
هر معنی که گشت لامع ذات
ذات با هر معنی تنها
نقطه الله و صورت کامل
ابتدا او انتها که قرآن راست
وصف او لایزال و لم یزل است
مست اسم وجود حق رحمن
رحمتی در کمال بسط و سعت
اسم رحمن ازان بود مشتق
لیک معنیش شامل و عامست
مست اسم وجود حق اما
لفظش افتاده ز خلاف و سیاق
بتعوذ چو پاک کردی راه

غیری از حروف عاطفه نیست
مبتنی بر عمل نقاط و ترا
منی ارواح ناجی از ظلمات
چون خلیفه بجای مستخلف
می‌نماید کنون ز صورت بای
در خلافت همه برین نسق اند

از عمل نیست گیرش جایی
رو ز قرآن الیه یصعد خوان
چون با وج بجا کند صعود
الف مستحق از ترفع شان
در نبی در مواضع دیگر
مرصد ار ز اتصاف بود

اشارة [illegible] الالف

بود بسیار ظاهر و پیدا
سر وحدت چنانکه بود عیان
گرچه بر ظاهرست و بر تا سر
از نبی در حروف بسم الله
لیک چون آمد بدید آن در رسم
حکم کثرت چو بانت و هست ظهور
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل
جوز ما بودن الف نرسید

در بیان معنی اسم الله

اسمی آمد ز جمله اسما
اسم این اسم دان و رین تکمیل
سر او شرح کمال انسان
اول الفکر و آخر العمل است
در بود با تعینات تمام
فابتداء الکلام بسم الله
فهم بر ناس و ابتدا از ناس
این بود شان علت غایی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

مشتقا او ز رحمی رحمت
لفظ او خاص و معنیش مطلق
کون را گشته خوان الحاجات
متخصص بموجب اشیا
نیست غیر از وجود عام خلایق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط
عکس آنست حکم اسم رحیم
بخشد از خوان رحمت العظمی

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاید آن را

از عمل ما نت منصب عالی
کش بود تا به بر نعمه میدان
جز بقدر عمل نخواهد بود
وارث بخود در خلیفه جهان
مستحق بود و با نزاحه سر
زاقتدار و خواه امر و جلو
گشته ظاهر ولی بقدر محل
محی گشت همچو جان در جسم
سر وحدت شد اندر آن مستور
پوشد آنرا ز دیده اول
گفت شیطانش از میان دزدید
هست معدود در عداد صفات
اسم جامع نهیدش نام
کان با لکامل الذی جاوزه
قدر انسان ازین میان بشناس
جهد کن کین مقام را شایی
باعتبار العموم للاعیان
بر حقایق ز وا ... خاص
میشود بر خدا منقول فقط
باعتبار الخصوص و التعمیم
طالبان وجود را جمله
بر حق و خلق جاری الاطلاق
بر تو جولان کند ز جمله عجب

معنی آن شاهد نگارین را
از اذا زلزلت بدیل اش بر شمار
تا در آن کسوتش ببیند هوا
ظهر و بطنست جمله قرآن را
لفظ را چو کنی ببطن قیاس
بطن سابق چو قشر لاحق را
هست مانند بطن و آب و ادوار
چون بهایم سورت صد هم
ظهر قرآن برو نکرده ظهور
وعده از کنج خشت بر دیوار
بگشاید رهی بجانب گنج
بدر آیی ز جاه نفس و هوا
رسن آمد کزین نشیمن پست
رب تال شود با قرآن
فواید انست جز تلاوه کار
فکر حسن غنا برد هوشت
باده خوشی مدام باد آید
لعنت این که سازدت بیم
خانه شان مرحلیات و قرآن
نقد عمرت ز نکرت معوج
گر شود هدی از ادای حرکم
همچنین هر چه از کلام خدا
معنی اللعن هست مردودی

کرده در بر شعار مشکین را
بهر نظاره اولوا الابصار
چشم بنهاده بر در که گوش
از پی تکیه گر چو آنرا
قشر او مغز دانش از سیاس
بطن لاحق چو مغز سابق را
مغز چو مغز خود اولوا الالباب
آدمی سان ز مغز پوست کند
بطنها ماند در بطون مستور
خشت دیوار گنج کرده نثار
شو دراز عقد گنج گوهر سنج
کی اشک عالم بالا
بدر آیی در آن ز رسن و دست

در بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

لیکن آن طارد و لعب ارد بار
سلکم شود فراموشت
تا شود صاف حلق تو ز حرام
روز و شب با امید و خواجه بدم
وار این نور را ز مرحله دور
فرح شد در رعایت مخرج
حرف غم در دلت سود بدم
جز خدا قبله دلت ترا
بمقامات بعد خشنودی

آفتاب بلند از سایه
وز پی جلعت نی العیان
چون کنی از سر سش حرز حروف
ظهر و بطنست و بطن بطن معین
ظهر را چون ببطن خوان کنی
تو بپای تامل ز قشر عبور
ای بسا کس که هم بقعر بخت
از کلام خدا بلفظ رسید
یافت گنجی طلسم آن بشکست
نور علمش بگشته راسمای
حق از آن جبل خواند وازا
نه که آیی بمال و جاه فرو
تو بدان دست و مای مود

لعنت این که بهر لهجه و صوت
نشود بر دل تو تابنده
حلق باید ز خلط لقمه پاک
مجلس کسان یار را بی
لعنت این که همت تو تمام
صرف کردی همه حیات
نوبت کردی سعادت
موجب لعن و مایه طرد
هر که ماند از خدا بیکسر مو

بسته بر روی خویش
از هر سر حروف کرده نقاب
ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
همچنین سبع تا بسبعین
همچنین قشر و مغز شان
نکنی نقدت بعمر عبور
باز ماند و مغز را بجست
لفظ دانست و لفظ خواند و
در نقش طلسم او بشکست
که یکی خشت برکند از جا
تا بگیری بسان جبل آنرا
از بلندی روی بچاه فرود
واندرین تنگ جای بنشستی
وسوفضی به الی الخذلان
شود از تو حضور خاطر فوت
کین کلام خداست تا
گر بود معلم پر حرام
تا بدان یکه و خرد
گشت معروف لفظ و حرف کلام
در قرآت سبعه و عشره
غم خوردی بر آن که
خدا تعالی گران
آمد اندر مقام بعد فرود

گرچه ملعون نشد ز حق مطلق
مبتلای عشق بد خوبی
بعد عمری شبی ز بخت بلند
بود با او بهم بشب و خندان
گفت کفار درین شب تاریک
گفت رو کز کمال نزدیکی
حکم لعنت ز فعل اخلاص
بس مصلی که در میان نماز
چون در صدق نیست باز برو
مرحبا اخلاص نیست اکسیرش
نه در آن صاحب غرض باشی
حال خود از میانه برداری
بخشش محض بینیش ز خدا
زانکه این فعل گرچه فضل حقست
گرچه فاید فعل حق ز خلال
بود شرب و ابی الحصه دست
بر بیابان کرم کرد مرور
مرد مخلص نگشته از خود پاک
نفس از هر که شرک نا شد بعاف
هست مش محق آگاه
چون رهاند حقش ز نفس و غل
بود مخلص کنون شود مخلص
بلکه چون خود ز نفس پاک برست

هست ملعون بعد ز حق
زانکه اندر مقام یکتایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوت نشسته بودند و در بر اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک گفت باز گرد اگر در باریکی موی شده‌ای ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

گرچه موی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر مخبثات عمل میشود ازین قبیل است

میکند لعنت آن نماز برو
گر زر ناب کم ز مس گیرش
نه از آن طالب عوض باشی
تورت خود تمام بگذاری
بر تو جاری شده ز رب عطا
بشنی بر قضای ما سبق است
ناقص آید عمل ز نقص محل
سوره شد چون مکان شوره گشت

این بود حال سایر قربات
هست اخلاص اکسیر عمل
کیسه خود از و بپردازی
حول و قوت ز فضل حق دانی
لیک با این همه خجل باشی
مظهر آن تو بی وجود ظاهر
آب باران که فصل فرو رفت
بود جان بخش هر کجا بنهال

در بیان آنکه مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود میکند و عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین مقام تواند بود و چون مخلص بی سبحانه خلاصی از خودش داد و آن اخلاص را مضاف بی سبحانه شناخت گردد مخلص باشد بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص بفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق سبحانه و مخلص بکسر اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه

نیست موری بحال گنجایی
داشت باریک نام هندوی
آمد آن هندو خشیش بکمند
گام داد از حلقه بر سندان
گفت کمتر غلام تو باریک
زین قرآن که روی بپای
نیست قاریان قرآن خاص
میکند بر خدای عرض نماز
چون صیام و قیام و حج و زکوه
پاک سازی ز شوب نفس و غل
سایه خود بر او نیندازی
گل حکمت ز باغ حق جنی
فعل بکرده منفعل باشی
ساری الحکام مظهر و سایر
آمد از آسمان بسوی زمین
کوه زیاد ز مهب لطف و جمال
یافت اسم سموم و نعت حرور
باشد اخلاص او همه ادراک
دارد اخلاص را بوی مضاف
مخلصان را چنان خطر در راه
گر خلاصش شود نفیح بدل
وهدیش مخلصی ز خود مخلص
گر او فتیح و فتح او گشت

گر با خلاص خود شود حاضر
مخلص آید ولی بحق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن
خس و خاشاک من که در یکجا
جنبش خس اگر خس دانی
غوطه‌گه موج تو میدید
عارف کامل زاصل طریق
در مقاوه تا اگر چشم شهود
مده از نفس خیال و نفس
بلکه چشم شهود برجی دوز
فرش نباشد که یار بیش نظر
با تو معشوق خفته در آغوش
نامه در بحر نیست بهر دست
جون رسد روز وصل دست نگار
در شوی از جمال او محجوب
یک فکری که در سراچه روح
از عهود قدیم یاد دهد
شوق دیرینه را بجنباند
گنج اسرار را شوی گنجور
به که از بحر عذب در جویی
دم خبرت زعلم حرز نهند
همه مستنبط از کتاب خدای
سر بسر زاقتضای فهم و وی

ولهذا المخلصین در شأن انبیا علیهم السلام
بروایتی که در فتح لام نازل شده آیات

آنچه عبارات نازل اندر شأن | در عبارت بود در جبین دلی

رخش در کوی شرک میرانی | دور تو معنی نغمه جنبش باد
خسرو بارگاه تفرید ی | دور تو هم جنبش زبادا ما

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطه
دوام مراقبه متکلم عرشانه دولت جمعیت خاطر
وسعادت مشاهده دست دهد باید که بملاحظه
تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند
بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی
در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد
بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع
وسنت و مطابق اشارات کبرا است باشد دفع
آن خواطر کند و در مذمت آنان که نه باین طریق
در معانی آن غور کنند

صد در فیض را گشاده بجد | یوسف جانت از بن چه جب
رویت از ما سوی بگرداند | بر تو تابد سرایر توحید
دست ادوار را سوی دستور | بی به دروازه نجات بری
مرغ کوری که آب شور افتد | همچو آن ابلهان بی فرجام
تا رتو زیر گرد خیر تنند | دید مند از کمال بی عوری
همه مستخرج از بواطن ای | نه بر انها زروی عقل و نقل
مبتنی بر قواعد عددی | ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن

بمند اخلاص حق زخود جام
محو آموز دار سیمین خود
در حقیقت بود یک معنی
میرود لحظه لحظه جای بجا
وز خس و جنبش نیاری یاد
وانی از جنبش خس شد جدا
گره منزل بدرو تحقیق
متکلم شود ترا مشهود
بتفاصیل لفظ و معنی دل
وز فروغش چراغ جان افروز
تو نظر اگر کنی بجای دگر
تو سپاری بنامه او بوی
یک یوم التلاق در دم
نامه‌هایی بهشت دستار
فکر در نامه کردن آید خوب
بگشاید سرار ما بفتوح
بر ماند از بن غیابه جب
بر تو ریزد جوام تفرید
بی زجامه حیات خوری
که بزرق و فسون در این ایام
صد ضرر از حوادث کونی
ید انها زکوی نقل سبیل
بلکه از بیت عنکبوت اوهن

ورچرایی بران شرف شد
مصطفی گفت آدمی زاده
قامت او زان بماند راست
یعنی آنم که بمه بندی کار
خواجه را بین که از بحر شام
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ
معده فاسد زاشتهای دروغ
بس که زد معده بردماغش دود
چون شود پر زنان و آب شکم
وربود دانش زجهل نکبت
هر که اسکندری زدشمن دوست
قیمت او اگر بیفزاید
دل و جان بهر آب و نان چرای
عارفی در طریق حق سندی
میزبان بهر خدمتش برخاست
ساخت آراسته بر سم کرام
صحن خانه شد از طبقها تنگ
مرد عارف تعللی میکرد
هر که از خوان حق غذا خوار
میزبان بی کمال مهابت
خوان ما را بهشت پای مان
ورنداری بخوان بمهر نیاز
از مروت حق برای شما

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

که بخوردن حریص افتاده | باستان شکم تنگ کای
بهر طاعت بپا ازو حاجت | لقمه را اولا مصغر کرد

[illegible]

وارد آمده شد شراب طعام | شکم از خود شدی و جریان
جای او در ملالت و تبخ | کار او جز بس بر درون
میرد تیز و میرید آروغ | زن دو باد عفن طبع گشته
روزن عقل شد بروی مسدود | شهوت بطن کان بود بطنه
گرد او را سینه علم و دانش کم | خود چه دانش بود در آن
زانکه از بهر فرج با شکم است | دانش وش باو خرج کند
قیمت او بقدر همت اوست | هر که را همت آن بود که طعام
آن بود و گذر درون برون | چه از آن زشت تر بود بجهان
عقل و دین بهران و ان گاهی | همت تو همه شکم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار بر خردمندی خدا مستکبر
و کفر خود مند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه نعمتها
و میوه‌های رنگارنگ از برای آدمی آفریده است و جواب دادن
عارف که غذای اینها برای آدمی آفریده است اما آدمی از برای اینها نیافریده است

اندک اندک تناولی میکرد | دست می برد و دست میبرد
بر دلش خوردن غذا بار است | از ابای ابیت وارد و
راه اکرام و احترام سپرد | گفت شیخ از کات دندان از
ترص نانی بدست خود بشکن | جون نشستی بخوان میکنان
دست میکن بسوی میوه دراز | این همه میوه و طعام و
تا فرا یک بیک برای شما | گفت عارف که سر بسر شیئی

گی شرف مایه شرف شد
که بابقای او بود وانی
بعد از آن هم علت او برد
خرد باید بقدر و کم شمار
گاه پر میکند گهی خالی
روز و شب ریست با جرزدن
داد بر باد نقد عمر عزیز
مذهب مانده کاه و البطنه
کو بود جای شهوت و کینه
بهر شهوات بطن و فرج کند
رو دوش در درون شراب طعام
که طفیل شکم کنی دل و جان
هر چه غیر از شکم عدم شده
گشت مهمان صاحب افرودی
مهمان خانه را بخوان آراست
خوان و خانه بگونه گون طعام
همه پر میوه‌های رنگارنگ
لیک کم میگرفت و کم میخورد
زان ابا میکند ز لقمه و قوت
رو مکن زین لذت و نعمت از
لب و دندان بهانشان زسان
کو درین عالمت از سر باب
بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینهاست
خوانده باشی و ما خلقت الجن
در نعم هر که روی منعم دید
قوت و قوت زمین گزیند نام
جوع آمد سالک راحت
می نماید رو منع مرتاض
راهش آخر بمقصد انجامد
اکل و شربش چه باشد از نفس
جان او در تجلی صمدی
گر صمد را کسی کند نصرت
گر نه رحمن کند وجود وی
پی بمقصود کی برد سالک
دل جو در نفس و دوای او است
میخورد ای جو و بهائم وار
می نهد پا برون ز حد حقوق
هر چه باشد بر آن لیاقت منوط
مست بی آن بجای نفس کمال
نفس را باشد از قبیل حظوظ
فعل خیرات و ترک محظورات
ظلمت و غفلت و فساد و فجور
سالها هر چه خواستی کردی
دو سه روزی بپی بمیدان گر
تا بجا کی بهیمت و طبعی

هستی ما فدای اینهاست | حق جوا جاه بیک و بدست
گشته باشی بصدق آن [illegible] | کام جلیل بعبد و زاد داد
سوء الصفات بسند [illegible] | ساخت منعم از وجود علمش

[illegible] اختیاری و اضطراری

شیوهٔ عارفان آگاه | جوع سالک باختیار بود
از مطاعم بقصد خورش اعراض | تا دلش خوی ما خوشی گیرند
چون بمقصد رسد بیارامد | مرد عارف جو یافت لذت قرب
دایم او در جهت مستغرق | لقمه از خوان بطعمش میمنی
دارد از حق تسلی ابدی | حاجت خوردن از پی حکمت
نهو ما لم یکن به تجویف | وصف تجویف خاص [illegible]
ماند از معنی وجود تهی | ذات رحمن چو هست عین وجود

در بیان آنکه چون سالک خلع العذار در شبهات نفس و اردو ما طبیعت افتاد علامات بعد و امارات طرد او است از ساحت قرب

می برد ای مرد هیچ کردار | بر فرش تاب قرب [illegible]
خاست و حظوظ حق [illegible] | بر حقوق اقتصار نماید
یا تو ام بدن بدان مربوط | از ضرورات نفس دار پیشش
ترک از اکل میکند خیال | وانچه زاید بود بر آن مقدار
هر که مر دست از آن نبود محظوظ | چون حقوق تو بود طعام و شراب
واندر آن فعل و ترک عنبر و شتاب | ور حظوظ بود معاذ الله
رتبت و شهرت و عناد و غرور | بر حقوق اقتصار کردن به
عمرها هر چه خواستی خوردی | هست آنقدر از آن فضل تو
راه مردان و از مندان گیر | بهرهای کلو و طبل شکم
چند در نای و طبل تهی | تا توان نای را نسازی تنگ

خلق ما از برای خود کرد
تا کلون را نکرد قطعا یاد
انس با او بدل شد از نعمش
گشت مستغنی از شراب و طعام
جوع عارف باضطرار بود
نفس اینک سرکشی نکند
نه بالکلش فکند شغل شرب
شربت از چشمه سار یقینی
مر صمد را تو خود بگو چه حکمت
بری او ز فیض رحمانت
خالی از خود کجا تواند بود
تا شده نفس خویش را مالک
گشت از آن [illegible]
وز حرم حضور محظوظ دوست
ره بکسب حظوظ بنماید
وز حقوق بدن شمارد بس
زار زود های نفس کردار
نور زاید از آن و صدق و صواب
آید از وی نتیجهای تباه
ترک حظ اختیار کردن به
جز دل آتار و نفس تیره تو
چند باشی بجنگ غصه و ذم
نشوی در جهان بلند اسنک

تا برش [illegible] باشند دوست
شو علم و اوفیا و مفتر و قدم
هذا راز صوفیان شهره دیار
کارشان غیر خواب و خور دانی
هر یکی کرده منزل و تکیه
فرشهای لطیف افکنده
چشم بر در که کیست کرده و شهر
سر انبان لاف بگشاید
هر کرا اسباب آش و دیده
هر کجا شنیدی مجالی یافت
سفره پر نان و فوطه پر خرما
سر درون زد که السلام علیک
ور سم آورکشند سر دود غل
او هم از رحمت سلیمانی
کاتوان صحبت حالشان چون است
گفت سر میشود تراز شما
نیستی دور و دور گرد بیان
سالی گفت با کسی عجب
دارد او پیر و رقتها بامی
تا مرا جای بود [illegible]
چون یکی لحظه گشت و کوکر داد
پاره خورد و پاره که داشت
بهر اصل فتوح فاتحه خواند

نرسد صحبت تو دشمن دوست | مشتاقان گشت اجل بگمرد بای

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و [illegible] گدایان صورت [illegible]

همه با مردم اند و مردم خوار | هر چه داوی بدستشان خوردند
همتشان فکر روز مردن نه | ذکرشان صرف بر [illegible]
نام آن خانقاه یا منکر | بهر تیل امانی و شهوات
ظرفهای نکو را کنده | و کیدان کنده و کیک نهاده
یافته از طریق مردان سر | گوشت یا آرد او رود و [illegible]
بر هر خوان گزاف بچاید | نکند بس بهمل و طامشش
گشاده براشناو یده | بو آتش است آشنای او
کام روی راز شهر سر بر تافت | گرد یاد حضور رد درویشان
کیسه ز نقل و کاسه پر حلوا | آمد از شهر تا بمنزل وی
لیتنی و ایا اعیش لدیک | شیخ بر جست در جواب سلام
تمنای دستبوس و بغل | امردک سر بر شیخ و دید
بوسه بر زدش بهبشاشی | بعد از آن شیخ جای خود
اهل و مال و عیالتان چون است | یک بیک را جواب میشنید
یا به تنها گر وقت و خوش شادند | گفت از این امر سست بکلام

حکایت بر سبیل تمثیل

بازغلانت چه بستند [illegible] | گفت او هست زرگ و من [illegible]
بر یکی کرده آشیان زاغی | هر گران زاغ میکشد آوا

تتمهٔ سخن

هر فتوحی که بود آورده | شیخ ما لیده دست و [illegible]
پاره بخش عاشقان بر دست | نقل و حلوا بدست خود بگرد
وز پی فاتحه معارف راند | گاه بنصیحت گفت و گاه حدیث

بر نی [illegible] از ان شیخ مرای
نه علیک قدم بطیل و علم
هر چه آمد ز دستشان کردند
فکرشان صرف در وجود معاش
گروه میل او ای واد و داشت
گروه آلات طبخ آماده
تا شنید بعید شیخ ز من
تا بآن دم که پخته کرد آتش
زان ش و دیگ ز روشنای او
که سرم خاک مقدم ایشان
امردک هم دوان دوان در [illegible]
که علیک السلام والاکرام
روی بر دست و پای او مالید
پرسش حال و کار در هر دست
رود ران بحق کرد و زد بر سید
لیک ما نیز فعل است قام
کز آن سر کار گشت عیان
یک دارم خورشی نزدیک
آید او ای او برین ماوا
گوش من پر صدای آن الوان
برد اول بنان و حلوا داد
تا مرد از برای [illegible]
گاه تسویلهای دیو خبیث

گر زمانی از سخن بیزار امید
از کرامات ان او حالی راند
چون تو باشی ز ذوق و حالهای
با برکت لولیی دردِه
گفت سر گز تو خورده با ما
دیده بود او کسی حوالی شهر
بس شیخ و روز را گذراند
حاضر اورد دیگ و کاسه طعام
نعلهای ذخیره پیش کشید
جانب خوابگه قدم برداشت
شیخ در خواب و منسدک بیدار
گر زنی طعن این یاران خزان
این صوفی گری او ازاد است
آن فرومایه را چه استحقاق
بلکه زانکه گرشان انجمن کاست
تا تمثیل شیخ سیرت و حالی
عی را که بود ساکن بر
تنبیه که با عجم ما ذا
عرب ایشه ربقل بهاد و گذشت
چون زمان طرح شست مسکین بهر
اما المسلمون بلدح زری
خواب مرگ و حیات بیدار است
خواب و زدیست رهد کالای گاه

تا بنقل شیخ انجامید
وز مقامات این حکایت راند
ذوق و حال کسان چه شرح دهی

حکایت [illegible]

گفت من خود خورده‌ام اما

[illegible]

بخل خاشت را بشام ساند
واست محسوس در طبیعه شام
نقل مسکنت و ملکی می‌چید
بره و گرگ را بهم کند است
شیخ بی کار و منسدک در کار
بر تو خواند کران بعض الظن
بلکه کیدی گری و قرادست
کن اسامی برو کنند اطلاق
حرف راسک و نظر اعات

گاهی از خویش راند سخن
سخنان گفت جمله حکمت و نغز
بخواجه را هیچ سینه چه سود دهان

بود جدی مراکن سالی

وان جراح که بود گنجینه
چون نشد ان او ماش خورده روان
چون نهار شب در کده بکده و بیها
گرگ بجد گرسنه بره زبون
ساخت اندر پناه پیکر شیخ
بعض ظن گفت حق نه کل اجر
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار
بت و اسم باو شاهی چند
کاش او را نمونه بودی

حکایت بر [illegible]

جانبی نی فناد رای سفر
هند غلو سا و علفنی بغدا
گرد بازار و شهر و کو میگشت
کز سر اغش کنند ز مردم شهر

دیدش دکانچه طباخ
قفلش از و بسته و بجای بهاد
ناگهانش میان شهر و علو
بغل از وی تهی و کیسه زر و انگ

در بیان شهود و خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال

جلی و مرگ از حیات مراد
نه خود را از در دوار کاه

بیگریزی ز زحمت مرگ
شتی رو شنت برگ و مه

گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
لیکن از دوست پی ببر دو بغز
کز فلان داشتان بهمان آنگاه
نیست چیزی ز زبان گندم
یافته از زمانه اقبالی
کو گرفتی زبان گندم بر
بود زاینده کان شینه
بر گرفت کاسه از میان
گفت بر نقل و نعل سگرو ستهاسا
چون بماند سلامت از وی چون
کار خود را که خاک بر سر شیخ
صدق بعضی ظنون ظلام
میکنم زان گناه استغفار
حیف باشد بر این دغای چند
کز من آزار خلق بخودی
کردی همچو آن عرب در ری
جرب رودی نفر و کستاخ
یک بدستی از ان ستش داو
جرب رود از بغل نهاد فرود
حرف بر گفت نهاد و میرد ما یک
مثل و جدتم بمثل بغدا شد
جلکی روی در برادر رک
که بیرون بدزد کالا به

مکران وزد از آن بود مالا
شب تو چون بی گذشت کار آن
نی الملش گر شود ز عمر تو کم
مقصد شب بگذر کن که بی شکم
چون منزل اشتر خوابانند
انعال بیرون کل رواح
ظلمات حجب گرفته تمام
بامداد ان که سر زند ز رمن
شب روی را سود مقدار شناس
سر چه جز حق همه غمست و حزن
لیک چون نحمه ز حق گیرد
متعرض شو بد آنها را
بید بد بوی گل نسیم سحر
نحمه آمد نصیب بیدار آن
ای خدا نحمه کرامت دار
بعد از ان نحمه که من بی من
اصل جنات جنت الذات
ارض چه بود حقایق اعیان
بود اعیان با سرها و صفات
امتیازی و اختلافی نه
هم در آمد بکسوت اسما
بار دیگر چو عرض کرد آغاز
شد چو بار حجت در دو منا

که بیرون با تو توان کالا
عمر تو همه شد بود حساب
روزی الفی میان غصه و غم
نیست این راه انقطاع بدر

در بیان شهود و خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

تا که چون السری لدی الاصباح
از بیم بسیار و خلاف ایام
بر تو اکتشاف صبح یقین
بگشایند لب بشکر و سپاس
چه سرا و دکان چه بچه چه زن
گرچه غم گو سپاه بود و برد
قابل ان کنید جانها را
لیک از ان مرد خسته را چه
نحمه آمد طبیب بیماران
کو شوم از شمیم آن بیدار
بردم بوکشان سوی گلشن

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

ستم در شمیم انگان
شد مدرج در تخت رتبه ذات
اتفاقی و ایتلافی نه
هم بر آمد بصورت اشیا
گرد ارض و سمای دیگر ساز
عرض او عین اسمان و زمین

باشد ای کرده روز و طلب
بر تو خوابی دراز کرد و روز
صد شب از عمر خویش گم کردی
شب روانرا ز ره بریدن شب

روشش سالکان معنوی است
با وجود هزار راه نمای
برو و از سایه ظلمت شب
یک بیدار را و من کو بند
بر تو باشد ز سر یک اندوی
ان به منزل ابر کات
ای بسا نحمه که امد و تو خواب
نحمه آمد ز حق نه بد ز هستی
انکه بیدار نی نیافت نصیب
باز نوبت نحمه دیگر
گلشنی کان بود و ان العرض

اسمان چه صفات با اسما
وحدت صرف و هستی ساذج
ذات خود را کو کرد و عرض
لیک در علم خویش ازی و عن
ارض شد ملک و اسمان ملکوت
هر چه در غیب ذات باطن و

نیم عمر تو روز و نیمی شب
چیزی از شب بمرد و بر روی دو
غم ان از غرور کم خوردی
گرچه باشد مرا کوه تعب
آن زمان مدح شب روی خواند
کاه ایمان بغیب روی است
باشد انده و رای و محنت رای
ان رقت ارضهم سور الرب
محمدین اذ دب الحران کو بند
که تحمل نیاورد گویی
فی اما من و سر کم بحاب
بر مشام روی دوست احراب
نحمه آمد و باغ بکر فتی
وانکه بیمار نی نخواست طبیب
که به بیداریم بود در خور
جنة عرضها السماوات والارض
عرضها الارض والسموات
متأثر ز عکس آن اشیا
بود و اینها همه در و مدرج
عرضش این اسمان شد و این ارض
بود در علم مندرج کو نین
سر و و در تخت سطوت جبروت
در شهادت ظهور کرد و نمود

انچه فهوی تجرد و تأثیر	گشت ظاهر شد آسمان اثر	اسمانی ولیک روحانی	نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه آمد مخالف ارواح	ارض اجساد باشد و اشباح	طبقات آن زمین و ازان	باشد انطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنبت اسمائیست	عرضها الارض والسماواتست	چون عیان شد ز غیبت قدم	عرضش این تمام و دو سه کم
قال خیر الوری علیه سلام	در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا		انما الناس هجع و نیام
فاذا جاءهم وان کر بمرد	سکرة الموت بعد انتبهوا	ادمی زاده در مبادی حال	بی نفس و سوار و دو بیه سال
عمر تن سروری ندارد و جوی	سوی دانش وری نهاده روی	خواب غفلت گرفته چو خوش	گشته نظر زاب و گلشی
بی بهره ز حظ نادانی	جز بلذات جسم و جسمانی	لذت او دران بود محصور	همت او بر ان بود مقصور
غرض او بود ز جنس کسب و	اکتساب مراد نفس ای عجب	هر کجاش همه هوا و هوس	زندگی بهوای نفس نفیس
سکناتش برای حس تمام	خود نگیرد بغیر نفس آرام	عقل و روح و قوی و ارکان را	جمله انقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند	که نیارد گسست ازان پیوند	هر چه با وی همیشه شیطان	لعنت از وی مخالف امکان
در کشش ماند هیچ مضطر و خوار	حکایت بر سبیل مثل		همچو آن زن بدست آن عیار
داشت دوده تمام بیوه زنی	تازه روی و نازنین کای	بود در کنج خانه مالامال	یکه و خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر	برد آن وز بهاش با شهر	کرد ازان پر دو خیک را چو دست	جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از کرنده راه آزاد	خو سواره بشهر روی نهاد	چون زده دور گشت از	آمد از ره پدید عیاری
مش راهش کرفت کاهی چو ام	بلکه خورشید و ماه در چادر	از کجا میرسی چه داری بار	و اندرین شهر با که داری کار
گفت با کس حشهر کار مست	رفتن از ده خر اضطرارست	بار من روغنست و میکوشم	گش رسانم بشهر و بفروشم
بار من روغنست و میکوشم	گش رسانم بشهر و بفروشم	گفت بگشای بار خویش که من	میروم سوی ده ای ز روغن
تا مرا انجا بهاش شمارم	تو بده من بشهر روی آرم	زن فرو جست و بار خویش گشاد	خیکها بر دوش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرم	روغنش بو امتحان خوش شد	داد در دست زن که وازنگاه	تا یکی دیگر کشا راه
زود بگشاد خیک دیگر سر	داد بیچاره را بدست دگر	چون دو دستش بخیک بسته	دست بردش ببند ابتسه
گرد بیرون ز نای سلوار پس	بست کالای خویش در بارش	زن بیچاره چون مرغ فتاد	نتوانست در جوشش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می الحجت	خیک روغن که اک ره بر گشت	بضرورت بکار تن در داد	نام و ناموس را گوشه نهاد
گر ز روغن فراغش بودی	دامن عصمتش نیالودی	بکسی ز خیک خیک و خیک	کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد	دم ز آیین ره نوردی زد	همچو آن زن بتان افتاده بند	خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن	شد فضیحت ازان سکون یکسن	غفلتش بست دیده ادراک	که ندارد ازان نصیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار	گند از خواب غفلتش بیدار	شود از کار و بار خویش آگاه	که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در هوا چند ای	بار ناز دیجرم و عصیان رای	فعلهای قبیح از و صادر	گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت	دیو چون زد براو ز طاعت	رنج ز فرمان کداری حی	سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال ...	گرد از شر و خیر هش افتاد	یک بیک پیش چشم او دارند	آشکارا بروی او آرند
بگذراند ز گنبد والا	بانگ یا حسرتا و واویلا	حسرت از جان او بر آرد دود	وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم	غرق گردد ز فرق تا بقدم	و آب حسرتش شود دران شیون	آتش شد ز آب خاصیت روغن
کاش آن گریه‌اش ازین کردی	عمر آن کارش این نورد	وادی از جو بار دیده می	کشتی از نامه سپید رهی
تم چه سود ان زمان گشت املا	خشک گشت از تف سموم اهل	گرمه روزی که بود خاید بند	از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید	ابش از چشم و خون ز دل بچکید	حق جو فلیضحکوا قلیلا گفت	او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
خوی حسیش نشد ترشح جو	سر گراز چشمه ساز فلیبکوا	لاجرم روز ضحک و استبشار	خون فشاند ز دیده چو بهار
مر ضاحک ز عیش و ستیش	تنبیه للغافلین و ایقاظ للناسین		او ز رنج و عنا بجوش و کدر
ای بمهد بدن چو طفل صغیر	مانده در دست خواب غفلت اسیر	مش ازان گفت اجل کند بیدار	گر توانی ز خواب سر بردار
چون در روح عاشقان بشنید	تا کی ای فتنه هم کنند	چه نهی تن بستر و بالش	سر برآور که گذشت با مدد
دوست بیدار و مرد عشق این	سر راحت نهاده بر بالین	یار هشیار و مرد عشق است	فتنه در خوابگاه شهوت پست
مرد عارف که روح برده	زنده و حقست و غیر حق مرده	زنده جاودان ترا زیر	مرد کار راه چه میکشی در بر
حی قیوم هست تو قایم	تو گرفتار مردگان دایم	چشم ز چشم تو خبر و نظیر	حشمت از مردگان منع کم
چند باشی درین معامله گرم	شرم بادت ازین معامله شرم	چون حیا شعبه ز ایمانست	بی حیایی دلیل طغیانست
هر که مومن بود با که خدای	حاضر و ناظرست در همه جای	در و دیوار و حاجب و دربان	ثبت بر دیدن خدای جهان
در پس پرده‌های تو بر تو	کی تواند مخالفت با او	هر که داند گزاوج ...	تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح	مطلع بر همه کل و اشباح	کی تواند بجنبش و آرام	بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر	گو نهانند در میان بشر	گون با هر بلندی و پستی	مش ایشان بود که هستی

از همه خوب و زشت آگه شند — یک از شمای آن نخواهد شد — کی تواند ز طبع دوست — دست بردن بمعل یا خوس
هرکه داند که مومن آگاه — سفر بس مرد بنو رابه — فوا اندازه گوهای چهره علمان — هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که روز و شب دیگر — گروه پنهان شهر از فسق و فجور — بدر آید ز خانه وقت صباح — منتر سم در رسم اهل صلاح
مخلص آنکه دو شش ناس بسین — دیده ام خواب آن و واقعه این — بانی باولی شده م قدام — ساخت در راز جود مراحم
که فلان میر با فلان دستور — با فلان صدر افتخار صدور — خاصه ما و برگزیده ماست — نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود — جاه او مستدام خواهد بود — سازدش گردش سنین و شهور — بر اعادی مظفر و منصور
با خدا القصه آن خوش اید باب — صد از شمار تا بود گزاف — بر قدم کسی مناسب او — که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این سگ فردان — گرو ندا ز کمال حرص بران — هرچه بر استداد جاه و جلال — باشد از بوم و خطه او دال
یک بیک را کنند از و باور — بسنده گان شود با تو باور — طبع انسان بران بود مجبول — که کند هرچه خیر اوست قبول
سر خوشامد که گوش سر دروغ — کیر و دوش نقش از دروغ فروغ — گرچه باشد همه خطا و غلط — نکند رو آن به نسخ نمط

گنده دهان بصدق گوینده — همچو آن ساده مرد خرینده

قصه روستایی که دراز گوش مرلنگ پشت ریش بیازار خر فروشان برد و دلال فریاد در برداشت که که می خرد خری جوان روان تن درست و روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور و برک — داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی مرو ست لاغر و لنگ — کو ز فی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درویش — ای دم او بجای مانده نر کوس — هرگز از ضرب گر نیاسوده — راه را چو نکرد نه پیمود
بوده ایم زر زخم مرد سلیم — سخ کمیخت او بر نگ ادیم — گر رسیدی بجوی باریک — همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه سم ز بول گل — بودی از گل که شش مشکل — روزی آن ساده سوی بس بارد — بر خان خر فروشش برد
کی از جمع خر فروشانه — بر آن کار ریش زد شانه — بانگ میزد که کیست در بازار — که خرد بهر خود خری رهوار
خر کو استری جوان و روان — سخت در راه و تند در میدان — چه از جای اگر رسد غتل — سایه تازیانه اش بکنلاح
بلکه بر جایش گر آید رخشی — گام ها بکند ز سایه خویش — میجهد همچو باد جای بجای — میرود همچو آب در گل و لای
مست جوی بزرگ و عظیم — مش او کم ز جدول تقویم — خلق ازان گفت و گوی در خنده — لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خر فروش آورد — گاه بیازار خر فروشان برد — اگر این قصه راست میگوی — راه ازین عجب راست می پوی
سخنی گویمت بنی کن گوش — نفس بار زده بکس نفروش — در شدی که ... الوغ — که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب گان نفود آن من دوست — روز و شب بیع زیر ران من دوست — یار در خانه دیگر جهان — من طلبگارش ابلهان زمان

پاسخش داد کای سلیم القلب — گرده و سر از تو نهر و دراس — بلکه هرگز ترا نبود است آن — گر تو گویم کسی ز جود آن
سالها شد که راکب اویی — تحفه او ز من چه میجویی — بمزاری که بر زبان دو سه بار — راندم آز به کرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط — از جهالت چه او فتی بغلط — خواجه را بین که در همای دراز — بوده در حرص و بخل و حست او
غیر جمع درم نبود زر مبدء — گرد گرب کرم مکرد دیده — گر شنیدش ز کام تهی دندان — بر از ان کرد نانش یک نان
گر کنندش ز شرح هیچ انگشت — نه چه جنبه برون از انگشت — ور درم واری اگر فش سخت — بر که و ناری از کفش سر زد
چون نهد خوان در افتاب بخش — گیرد از ترس دست سایه خویش — نمکی گاه دست کاسه درون — نا کشیده نیکنده بیرون
کرده بر خاطر آن سیر در خوش — کرده چون کسانی در رخش — صرف دینار و درهم مجموع — منش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کسر نگاه — نیست کس را بکبری از وی راه — صرف را چون نه دید صرف خویش — حرفی از نحو ساخت فرقه خویش
با چنین سیرت ار کند تمثیل — مدح او طائی حسنش ذکل — گاه چون حاتم بود گشته سمر — منش تو صد عون بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم — طعن معن است و مایه حاتم — ذکر حاتم بعهد تو تا کی — شد ز نام تو نامه او طی
مش تو یاد معن ای معنی است — هر گدای ز جود تو ملی است — زابلهی گوش سوی او دارد — نکته اش حمله راست پندار
زاغ عجب اندر آشیان دماغ — نهدش حصه ای فسانه دروغ — از خیالش زند نهالی سر — کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفیه نشه — نکند در دل فرود اندیشه — گاه گفت این منافی طامع — نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افتری و نفاق — نه به جز بوی از وفا و وفاق — نحوت ارد ز جانب ممدوح — گر کند سند با بهای فسخ
زور و بهتان ز جانب مادح — که بود در کمال دین قادح — باشد القصه بر دو را شوم — زان کشش ع بدی بود مذموم

گوش بر مدح هیچ گو کم نه — بلکه احثوا التراب فی وجهم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وزنه اثنی رجل علی النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

مدح گوی تو در برابر تو — خاک او بار رحمت بر بر
هرچه بر تو ز نفس شور انگیز — رحمت بود ار و ...
مش غرور بشر نمو سیری — گر و روزی ستایش دگری — گفت ویحک قطعت عنق اخیک — سا فتی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی — گرون یار خویش بر بدی — گرچه کردی بلند مقدارش — کشتی از تیغ عجب و پنداری
جان تدبیر که جسم خاک روی است — عیب و پندار روی سالک وی است — باشد او را درین سپنج سرای — زندگانی و زندگی بجای
از خدا چون بود شود محجوب — صد دست مرگ بروی آرد — خام اگرچه زند اینی فرای — با طلب مرد راست تا دانی
انما الناس کلهم موتی — نیست جز اهل علم مستثنی — لیک علمی که باشدت شاید — که بدان سوی می شوی عاید

سره از و بیده تو بردارد
نامدت مش چشم دوی تو بهبود
جون بذات و صفات حق گه گاه
گره بر تو زدی شود واقع
ور تو هم لب بمطلق بگشای
نبود باعث تو حرص و طمع
همچو مدح ابو فراس شهیر
پور عبد الملک بنام هشام
میزد اندر طواف کعبه قدم
استلام حجر نداد ش دست
ناگهان نخبه نبی و وصی
در کساء بها و حله نور
هر طرف میکذشت بهر طواف
زد قدم بهر استلام حجر
شامی کرد از هشام سوال
از جهات قران جلال کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست
بو فراس آن سخن در نامر
گفت من می شناسمش نکو
آنکس است این که مکه و بطحا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم
هر یک آمد بقدر او عارف
سوده باغ احمد مختار

جز حقت هیچ دیده نگذارد
غیر حق قدیم و حی و دود
بی آن ذات و آن صفات بری
دائی انداز حق نمی راجع
گر کسی را بمدح بستایی
از پی نفع جوع و چند شبع
بنزد دق بر صغیر و کبیر

بر دت ز بین حیات عیش امید
همه را ظل ذات او بینی
گر کسی گو مدت ثنا و مدیح
نبوت و گیر بر تو رمز
مدح تو هم حق بود یکسر
بر حسن مادح و چنین ممدوح
بر اهای که عابد ن نازین

هشام عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طائفان میسرش نشد بجای نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان یکجانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد بیت کما بش در مدح

وتمدح امام زین العابدین رضی الله عنه

ناودان و مقام ابراهیم
بر علو مقام او واقف
لائه باغ حیدر کرار

مروه سعی صفا حجر عرفات
قرة العین سید الشهدات
چون کند جای در میان قریش

زنده سازد ست بی جاوید
جلوه گاه صفات او بینی
بر بیان مدح و نظم فصیح
آفت عیب گرد تو نتنند
یک طعام بصورت منظور
گنده ان مدح صحیح با فتوح
بود اعنی علی سلیل حسین
در حرم بود با اهالی شام
لیکن از ازدحام اهل حرم
بهر نظاره گوشه بنشست
زین عباد بن حسین علی
بر حرم حرم فکند عبور
در صف خلق می فتاد شکاف
گشت خالی ز خلق راه و گذر
کیست این با چنین جمال و جلال
از شناسایش نکاهش کرد
مردی یا بعیانی و مکیت
بود در جمع شامیان حاضر
زو چه پرسی بسوی من کن رو
زمزم و بو قبیس و خیف و منا
طیبه و کوفه کربلا و فرات
زمره شاخ دوحه زهرا است
رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور ستوده شیم
از حسن عز و دولت ظاهر
لایح از روی او فروغ هدی
جد او مصدر هدایت حق
خلق از و سر دهد مقوا بند
در عرب در عجم بود مشهور
شد بلند آفتاب بر افلاک
فیض آن ابر بر همه عالم
حب اشان دلیل صدق و وفای
گر شمار ند اهل تقوی را
گر پرسد ز آسمان با لعرض
هم عبوش اندی اذا و هبوا
سر سر نامه را رواج فزای
جون هشام آن قصیده غرا
کرد از آغاز تا بآخر گوش
بر فرزدق گرفت حالی دق
اگر شش خشم را منا و ولی
ای بسارات بخ بشد مبدل
آنت دیده حسد ز بد دست
جان حاسد ز داغ غم فرسود
گو جنان مال با مثال چرا
حسد المرء یاکل الحسنات
آن حسد خامه کاسمن نفس و هوا

بنهایت رسید فضل و کرم
هم عرب هم عجم بود حاضر
فاتح از جوی او همیم و فا
از خشان مصدری نشانه مشتق
گر مهابت نگاه نتوانند
که مد ازش معلی مغرور
بوم اگر زان نیافت تیره پاک
گر بریزد فی نکرد و کرم
بعض اشان نشان کفر و نفاق
طالبان رضای مولی را
سایلی من خیار اهل الارض
هم لبوث الشری اذا انهبوا
نام اشانت بعد نام خدای

همچو بر مرغ خوش نشو العشق
راست کرد او ر است بو د
از حسد حرص او دوش اول
رمد دیده خرد حسد است
وز غم آسوده خاطر محسود
مر فلان را همیده چه تو را
وان اعتاد کسب با شوات
می برند از گزیدگان خدا

ذروه عزت منزل او
جد او را بمسند تمکین
طلعتش آفتاب روز افروز
از حیا نایدش سند بدید
نیست بی هیبت تبسم او
همه عالم گرفت پرتو نور
بر گلو سیر تان و بد کاران
هست از آن معنی بلند این
قرشان پایه علو و جلال
اندران قوم مقتدا باشند
بزبان کواکب وا نجم
ذکر شان سابقت در افواه
ختم هر نظم و نثر را الحق

تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن او

ساخت در شام میان او حبس
دست بیداد و ظلم بکشاد
آنکه اول بود ز او کار
از حسد دیده خرد شد کور
دایما از طبعت فاسد
گر بدانم بمکند خو شد دل
نکشد از شر شر هم غم
جای ایشان مقر قرب وصال

جاهل و وقت ز محمل او
خاتم الانبیاست نخل تمکین
روشنائی فزای و ظلمت سوز
گر گشاید بروی کس دیده
خلق را طاقت تکلم او
گر خضر ری ندید از آن خضر
دست او ابر موهبت باران
گر که شستند زاده علیین
بعد شان مایه عتو و ضلال
واندران خیل پیشوا باشند
هیچ نطقی نباید الا هم
بر همه خلق بعد ذکر الله
باشد از بین نام شان رونق
گر فرزدق همی نمود اثبات
خون شاندر رگ از غضب زد جوش
حبس فرمود بهر آن کارش
جای آن حبس ملعبش دادی
جون شود حال ز حسد بشتاد
وز رمد دیده حسد بی نور
بر خدا معترض بود حاسد
کاش زو نرساند ز سایل
آن ضرر کز حسد کشند مردم
جای ایشان جحیم بعد و نکال

ز آسمان در همید بدر شود
قصه مدح بو فراس رشید
از درم سیر آن نکو گفتار
بو فراس ان درم بگرد و سوال
بود از ان مدح نی نوال و عطا
همه جا از برای مرتضی
لله خالصا لوجه الله
زانکه ما اهل بیت احسانیم
انفا هم بر سید علا
از برای خدای بود و رسول
رشحه زان سحاب لطف و نوال
صادق از شاخ در حسن
گر جزا نیش زد فر حسنات
زانکه نزد یک حاکم جابر
مادح اهل بیت در معنی
مومنم مومنم خدای شناس
دوستدار رسول و آل او ام
همچو سلمان شدم ز اهل البیت
هست عشقم عاشقان دایم
این نه رفضست محض ایمانست
شافعی آنکه سنت نبوی
بزبان فصیح و نظم متین
گر بود رفض حب آل رسول

بر زمین سنگ همیده بود
ز آسمان خورشید درخشد تابان

چون امام زین العابدین رضی الله عنه از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای دی و کفش فرزدق که من اشعار را بسیار ستم و مدایح در مدح آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از انها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وآله وسلم

کرده ام صرف در مدیح
لا لان استعیض ما اعطا
هر چه دادیم باز بستانیم
نفکند عکس ما دگر سوی ما
هر چه آمد از وجود چه رسول
گو رسیدش ازان خجسته آل
جون شنید آنکه شنید دور از شین
بر نیامد نجات یافت کار

تا فهم سوی این مدح عالی
قال زین العباد و العباد
ابر جودیم بر نشیب و فراز
جون فرزدق بافت نقد و کرم
بود از آن مرد و قصد تو احتسب
زان جرم اگر رسد حرفی
گفت نیل مراضی حق را
مستعد شد رضای رحمن را

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وآله وسلم در حقیقت مدح مادح است بجهت و مناسبت با ایشان

وز خدا ایم بود امید و هراس
دشمن خصم بد سگال ایم
گشت روشن ز شرع آن ارباب
لا نخافون لومة اللائم
رسم معروف اهل عرفانست

از که بها در اعتقادم پاک
جوهر من ز کان ایشانست
انا مولی لهم و مولی القوم
جون بود عشق صادقانه ام
رفض اگر هست حب آل نبی

والشافعی رضی الله عنه

لو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافض

یا تولا نخاندان بتول
گو گواباش آدمی و پری

بر زمین کور میشود خفاش
جون بدان شاه وی رسید
گرد حالی روان ز دوا دار
گفت مقصود من خدا و رسول
زانکه عمر شریف را ز خطا
بهر کفارت جنان سخنان
مانو دیه عوض لا نرتاد
قطره از ما بما نگردد باز
گشت منا قبول کردم
لیکن من هم از فرزدق دق
بنده ام از دولت اهل طریق
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد ریاض رضوان را
گرد حق را برای حق خادم
مدحت خویشتن کند یعنی
نیست از طعن بیم نهاد و نیک
رخت من از دکان ایشانست
کان منهم و لا اخاف اللوم
کی ز کید منافقان ترسم
رفض فرضست بر دو کس و غنی
زا جتهاد قوم اوست قوی
گفت در طی شعر سحر آمیز
گو شدم من ز غیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفضست
رفض نسبت بمذهب الا عناد
بعض آنان که مقتدا بودند
پایه دین بمقدار شان شد
در سفر هم رکاب او بودند
رضی الله عنهم از سوی حق
جون همه مرضی خداوندند
لعن گر رافضی شود واقع
ذروه عرش از آن بود بالا
روی خود را ازین سپاید
هر که را رفض حق شد خلقت
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه
وانکه باشد و عاش بهتر بودی
در چه قدر حس بود عطار قدح
نقص باشد ز مدح صاحب دل
دور بودن ز شیوه جهال
عذر آن کرده ام بیان ز پس
معنی انما یرید الله
کو خدا را ز لوث رجس و فساد
جون بود رجس زینت و عصیان
از گنه جون بر یست و میتان
از تکی گر جریمه دانی

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم بر امت است اهل بیت حیوان الله علیهم اجمعین

سابقان بیش در ره بودند
کار شرع از بنیاد ایشان
در سفر هم خطاب او بودند
بهر ایشان بشارت مطلق
جه شیم از عمر و زید بشنوند
شود آن لعن هم بیدی راجع
گو نهیق خران رسد آنجا
وز نیت انصاف دامنش فرساید

از رو طیبها مهاجرت کردند
یا بی در ست دایره اقبال
هم امانت بودی و بیده از و
وز رضوا عنه منصب ایشان
هر که باشد سفینه خالی کس
مدد اصحاب از آن بود برتر
هر که بر روی مه فشاند تف
ور نه بر آسمان مه و انجم

در مذمت آنانکه صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحست و مدحت او مذمت

گویند اند رو حق صحابه شبه
جون بود گر کند سفر بدوی
یک باشند ز روی مدح
کو بود هم طویله جاهل
از سمات فضیلت و کمال

آنکه باشد مدح او از ذم
مدح جاهل بصورت ار مدحست
زانکه مدح از مناسبت خیزد
قدح کردن ز جنبی و ونی
مدحت رافضی ان دغلی

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست تطهیر آن بحر عرفان
نتوان بهر آن منقیان
کش بنقش بشرع نوانی

هست نوشته بر اولو الافهام
پس همه اهل بیت معصومند
از معاصی مدار شان معصوم
بروی احکام شرع اجرا کن

رفع من رفض و باقی بغض است
بی کی آن ز بغض اهل کبار
بر المها معاجرت کردند
بدل ارواح کرده و اموال
همه سر از دین شنیده از و
برتری از همه رضا کیشان
گر نباشد پسند خلق چه باک
گر ز طعن خسان شود دیگر
باد و مه در چراغ انجم بت
عار بند از تف و بت مردم
نه خلق بلکه تنگ ما خلق است
لب گشاید بسب صحب کرام
جون بود دگر برادر از ذم دم
گر بمعنی نظر کنی قدح است
جنس با جنس مدح جنس آورد
هست بر جان تا بند و غنی
دایما بر علی و آل علی
روا ز آنجا کشای مشکل خوش
آن بود دشن عارف آگاه
که بود رجس در سخن اثام
وز عقوبات آخرت دور اند
وز دوام بسیار شان مذموم
زانکه شرع ننی تبرا کن

طبعت مکن ور ان مخل
زان حکایات ملطف منشین
تعصب مگوی و شناسش
تو موافقه شوی با آن
افسر حرص شرع و اجانند
همه جز و ند از آن حرص اسبل
چون زاکسیر رو نماید اثر
مس حس مس و مس عمل از رست
گر زر ناب آید مس الاید
آن بود عشق گر زد گر قلاب
همراه جاهلان جا طلب
پدر و مادر از نسب عاری
دی بدر از زاد از اول تو ری
مادرش میری و پدر لالا
گویدان لیک نعل و نعلش
کی بود زاصل مست آن اصل
داد از نهانی حو اشس باز
نافه را چون شکافت مشک فروش
سر بسر گشت خالی از خام
از شستن همه اعضا
تا کسان چون کنند بی باکان
مرغ باین بدانه تلبیس
کی چو نافه خریطه سر کش

دین خود را مکن بدان مختل
با هوی از حکم شرع گوی سخن
جز بحسن ادب مبر نامش
گر ترا یافت بر زبان جان
گو سراج صدق و احسانند
مست در جز و شمه از کل
گر اگر مهات گرد و زر
مثل آن مس که یمس اکسیر
قیمت زر از آن نیم ساید
مس نماید بصورت زر

ور شود با کسی ز صحبت نی
به بگفتار ناسزا بگشایی
چه عجب گر زوی آن کلام فضول
اصل مست طهار تند اینها
بهره مند ند از نبی شمه
آمد آن شمه مایه تاثیر
گشته زان کیمیا ناب این مس
نکن از مس زر و گهر دارد
رنگ مس نیست بر رخ زر عش
تا بدان ابلهی فریب خورد

در مذمت آن طایفه شقاوت مال که خود را آل نبی [illegible] نسبت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نباشند قال النبی علیه السلام لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

او زند دم ز حیدر و ز سر
میکند دم بدم دروغ ارش
گر گریزد ز جهل او بو جهل
گر گواه تو بس دو گوش دراز
شد [illegible]
شسته ام زاب [illegible] اندام
مست [illegible] تر ابیدا
نسبت خوش با خسان ناکان
چون بود زاشیانه عدس
فید از ناف آهوی مشکین

سازد از آل مصطفی خود را
بسر ما کش پدر منبر بود
زد خری لاف با خران دگر
پشک در نافه شد که من مشکم
روبهی گفت باش گر عمو
گفت روبه که شاهد انیت
می ندانم که با نبی و ولی
مایه زرق و قلبی و دغلی
میوه بد مذاق هیچ رست
بدیان [illegible] کذاب

در مقام جفا و بی ادبی
ناسزا را بناسزا افزایی
در کمال ارند بهر رسول
نور چشم و جبار تند اینها
کال لوله کنند اندر ایم
جزو مجموع مست و آن اکسیر
گر چه مس می نماید اندر حس
که اغاید [illegible] ندارد حد
بهر کاکان بود رو کش
گیر دان مس قلب و زر شمرد
که غلو کرده در علو نسب
پسر افتاده و ز نسب دانی
بسر امر و سید علوی
دارد از نسل مرتضی خود را
مرتبی را به سان نبیره بود
که مرا جش رحمت پدر
بید بوی خوش بر و خشکم
از کجا میرسی درست بگو
بس بود دست و ما [illegible] گفت
این چه گستاخی است و بی ادبی
چون بود نقد مصطفی و علی
چون بود حاصل از درخت بهشت
چون بود زاده حدیث و کتاب

چون بود موجب تعدد [illegible]
لعن الله تارک الادب
باد لعنت بر آنکه در وجب
پیش از ین فاضلان [illegible]
سنی جا کرده در دلشان
با کمال علی و قدر حسنی
عمر در حب و حرص بر فند
از نسبنامه‌های آل رسول
ساخته دال خوشش را بستم
لیک باشد حکم عقل محال
بفرست ای خدای حجاجی
کند این آفرین بدانش و داد
باعث مدعی بر این وسواس
تا سیابد ز عام و خاص قبول
چون ندارد قرابت دینی
بود بو طالب آن تهی ز طلب
هیچ سودی نداشت آن نسبش
ساخت مهنه که در فضای وجود
بود صافی ز رنگ کبر و ریا
بر در ورزی زد و طی از روی
گفت هستم من آل پیغمبر
هر خیالی که در مقابل شیخ
گشته در مرکز جهان محور

سلب شرست در محبه وشین
وافلامنهم بغیر نسب
خاک تیره بنرخ مشک و عبیر
کو ز کسب هنر نیا سود [illegible]
کو بکوشش نگر جاهلان
نه حسینی شد نه حسنی
تا زامکان سعلش اور [illegible]
نه رسشان که او نیا فضول
علم استاد آل که بستم
کو کلیم سیاه کرد و آل
بر سر او ز معدلت ماحی
دفع این زادکان شر و فساد

سید هد سلب در محبه نشان
باد لعنت بر آنکه مهره خر
باد لعنت بر آنکه روی امید
بود در هر زمان و در هر حال
نسب اصل هست بر جوادم
چند ازاقابلان این دوران
بعد از آن های سعی در سودند
نسبت خویش را بیان کردند
شد ز جهل ملکی و مال گری
آن خسان کین محال می طلبند
تا جهان گاو [illegible] حصول
شوید از آب تیغ میغ آثار

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم میدانند و نسبت خود [illegible]

دم زند از قرابت طینی
مرتضی را عم و علی را اب

نسبت جان و دل خود ماند
خورش نزدیک بود بالسان

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

تافت زو عکس گوهر ذات خدا
ره بدان جمع سید علوی
این بزرگی مرا بود در خور
گرد اندیشه تافت بر دل شیخ
رو بروی جهانیان شیخ [illegible]

او و شاهانه مجلسی می ساخت
شوکت و جاه شیخ چون دید
با چنین رفعت نسب که مراست
شیخ امده است لیک گری
هر چه خاص شود ز جمله جهات

گر نشد آن ز موجبات عیان
گر سوند مسلک درو کو
گرد مس او بمجز زر نمود
سعیشان در فزونی فضل و کمال
لیک ورکس آن نمود ماند
گر چه آنچه بود در امکان
در نسب راکب بیمو دند
گوهر خویش را عیان کردند
حالشان منتقل مال گری
زر و روی آل می طلبند
کرد جهد در زوال آل رسول
از شعار جمال آل این عار
نیست جز حب جاه و علم اساس
میکند خویش را ز آل رسول
نسبت آب و گل چه سود دهد
نسبت دین یافت با خو [illegible]
شد مقر در سقر چو بو لهبش
کی ازو به نبود زاهل شهود
نزد صحبت بهر کسی می یافت
شوکت آن شوکتی [illegible] جلید
این بزرگی نصیب شیخ اوست
روش از اینکه اصحاب ری
منعکس گردد اندران مرات

پیش این شیخ اگر روی بهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل او گرو / بدل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب ساده کی اولی
ساده بر لوح خویش نقش رقم / تا شود از دبیر حرف بدر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی تحیر بر او شود موصوف
گفت العصمه شیخ با علوی / گای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه حد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب نافعی سزاوارش / بو لهب سر بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام / بلکه در پی روی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی
بهر بستنش فرو شده‌ام / تا بحدی که جمله او شده‌ام
هستی من در وجود او گم شد / حق بمحبوبی خودم بگزید

یا نبی گفت ایزد متعال / که بیابت رسان لطف متعال

ای پیمبر بگو بجای آن کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

ان تحب الاله فاتبعونی / نیست کار از متابعت بیرون
ماند قرب حق متابعت / ای روان را سبق متابعت
هر که در اتباع من شد کم / هر تو لفرز حب بحکم
هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم الله ش سر تافت
متبلی گشته ده محنت و رنج / بروش اقبال و بخت تاج و گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای
هر که دیده بران نشانه نهاد / دولتش سر بگنج خانه کشاد
وانکه ره دور از آن آستان برد / کم شد و ره بگنج خانه نبرد
کنج جذب خدای ذو المنن / ره سوی آن عنایت حسن است
هر که در بند آن عنایت بیش / بهره زان گنج بیش کرد و بیش
مصطفی کز مقام مجد و علی / شد مکرم بنام محبوبی
زا فرش بخت مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همره او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم نمونه کرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق داری مشابهت باشد
بقدر مشابهت عاشق را با او میل افتد

هر که در راه عاشقی ره وری / خورده باشد غم دلاویزی
هر چه هم رنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه برآید بسوی او نگرد / حسن و خوبی روی او گیرد
سرو هند بقد او نازد / صفت سرو ناز آغازد
روت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ او ببوی او
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بجا ماند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز لب برده آب دهد
کان ز زلف کجش بود ماری / وین ز خط خوش نموداری
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش به شکر خنده / وین ز جعدش بود درافکنده
چون به هند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بعقد خواری / کو تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت سرهای سود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند

هر کجا منزلی که روزی یار / خامه کرده ست بالکنده گذار
گه در آن مراتع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده‌ها خون / گر شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدمی گرد و شش جمله سال
باد عشق و شوق تو شد ازو / همچو مخوارگان خروش آرد
گاه با دیگران سوده مساز / گاه با جمله یاره گوید راز
گاه سازد ز خاک او کحل / بر خراب سنین خود دستر
اثرهای ناقه‌اش از جمل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / گر خیال وی آیش بود حصه
گند از جان و دل بر آن لیلی / همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا بیند آن جمال افزون / گیر دوش پیش جذب عشق جنون

[illegible]

صید جوی بدشت دام نهاد / آهوی دید وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / کش برو زنده یا تو ای جمع
نا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دو چاروی اقتضای جنون
دید آن پای بسته را بورا / خاست از جان خسته آه ورا
پیش آن صید شه بازو دل / ناله و آه جان گداز کشید
کافران صید را به آزادی / دست و پا بسته ای جگر دار
او بصورت مشابه لیلیست / گرچه لیلی نجیش او لیست
نرگس شهلا نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را بسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همدم
خواند از شوق یار فرزانه / صد ازین سان فسون و افسانه
رام شد صید شه از وحشی / دادر شته بدست مخفوش
دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بکشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله می خور بجای خار و گیا / ور خدا سرخ رویش همراه
سبزه منور بکرد و چشمه و جوی / بهر سبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی بود ترا بوی / کم مباد از وجود تو موی
که چرا کرده در زمین خرم / کر غذا خورده از ریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقرب بحق عشق و محبت رسیده بود
و خاطر خان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود
اما بموجب ام معنی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او
واجبست اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود در واقع شد

قصه عاشقان خوش شنوی / سخن عشق دلکش است بسی
تا دو ایوش و مستمع آگوس / مست ازین قصه که شنوم جانم
هر زبان مری صید و تا نم ما / مردمان جای صید بانم باد
هر زبانی بصید بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گوی عشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفا خوانان
گفت جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق کشش از و بر سند / سبق زندگی از و گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که بامعاس اوس شوی زنده
مست ازین مردی که او دا فرا / آنکه فرا منند صوفیان بعنا

ولی

ز فناهای که جان ز تن برود
بل بجایی که ما و من برود
از اضافت کی چو تو من رم
ز کوه من عصا و جامه من
بشوی از ما و من بکلی صاف
هم ز تو وارسی و هم ز کمن
زانکه هر کس که از منی وارست

نر فنا هر که از اضافت دم
کشش بن نی من عمار بن
صد منش بار بر سر و گردن
شیخ مهنه که بود پیوسته
صد حکایت ز خویش واگفتی
بود بر حق شهود حق غالب
هر در آن ساده را کند تعبیر
یک شد رخت خود ز شهر وجود

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره همیشه از خود باشان تعبیر کردی و کلمه ما و من هرگز بر زبان نیاوردی

یک سر گره من ز نما گفتی
دیده خود از چشم خود غایب
کز غایب بمن کند تعبیر
بشنید نکوست نابود
رفتی اندر رصف صفات کسان
لفظ ایشان که خاص غایب را
خاصه از غایبی که ماند دور
گر بود بسا انهای دراز

اشارت باکه کلمه ایشان به بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه با و که غایب واحد راست

محو باشد هویت دگران
لا هو فی الوجود الا هو
رو نماید تعدد طاری
وصف کثرت از و شود غایب
در عبارت جز او و هو نماند
وان هویت که واحدست واحد
بیک و بو جو مرد وحدت جوی
چون شود دور کثرتش ز نظر

سوال و جواب

وز من و ما خلاص یافته اند
شد بر شهود وحدت خاص
هر چه گویند ازان شود واقع
نطق حق از زبان او سر زد
غیر ذوالمن که بود آن من
من و ما پیش بود همان ...
ما و من بر زبان چو راندند
غیر مشهود خود ندیدند هیچ
من چو گوید مراد ازین او
متکلم ز خود چو گوید راز
قطره چون بحر ساخت ناچیز
گر چه آرد هزار طوفان زور

گر تو گویی که شیخ من زد رد
گو بیت زانکه لفظا و مطلق
مش جسم شهود دیده وران
نیست مشهود جز سوی او
یک چون در عدد سود ساری
سر وحدت شود بر و غالب
ور تو گویی که کاملان بسیار
بی شک ایشان رسی شناخته اند
کو هم انکه شد خوش خلاص
نشود زانش ما و من مانع
بلکه حق بر زبان او گویا
قایل من چو نیست جز دو للین
بن و ما اگر شود گویا
خواجه بندگان کار آگاه

نشود با تو سبح هم معاف
مگذر که بر زبانت کار سخن
بکمن او را که از من با رست
یکبار بر زبانش من
از من و مای خویشتن رسته
بر زبانش بجای من ایشان
جانه بود بر قدا و دراست
با و وان از حرم قرب حضور
از خویشتن نیابد باز
لفظ ایشان وطنه ساخت فناو
بیت اشارت سوی هویت حق
غرض از او و هو همه و انند
برتر از وهم کثرت و عدد
از تعدد نهد بوحدت روی
لفظ ایشان ازان بوده خود
ما و من آورند در گفتار
غرض از ما و من گرا و اشند
غیر ازان بر زبان نراند هیچ
اوست چون مغز و لفظها همه
جز من و ما ز خود چه گوید باز
کی تواند ز بحر غیر شش
نهدش در شهود خود نور
قبله مقبلان عبد الله

در بیان آنکه کاملان و عارفان از ملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت ...

رجوع آمده روح اسلام فه — جوال آمده بسیر افلا فه ... تافت از التماس شاه زمان — از سمرقند سوی مرو و هان
شاه با کبر با و جاه و جلال — سنت و سکها با استقبال ... خواجه میراند بار کی بشتاب — چون رسید که راند ابر جو
شاه و گردن کشان لشکر شاه — گره سود شان بچرخ کلاه ... سر بسر در رکاب او بود نه — بر رکابش همین همی بود نه
همه خلق خود پسندی خویش — واده واد و نیاز مندی خویش ... همه آورده از بلندی رای — شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت گز جاه و شکوه — رفتی از جای خویش با کوه ... یک خواجه که گوهر این بود — بلکه کوه و وقار و تمکین بود
با همه بی همه و کس هر اند — در معارف کرده افشانند ... گرد تا که بدین گمینه ندی — که بنا شد خواجه ای اصحی
کین همه های و هوز جش و ... — مکنند ذره ای کرد کس ... وین همه شغلهای گوناگون — برده مرد راز خود بیرون
الحق آن شاه سند ارشاد — خبر از حال خویشتن مید او ... حالش این بود بلکه صد چندان — در هر صورت پرست ظلم منی
من هم از شوق میکنم سخنی — ورنه مدحش هیچ حد بهم بنی ... ای تا سر اگر ز بان گردم — نتوانم که گرد آن گردم
همراه وی سر د موقف او — درین زمان در جهان چراغ وی گر ... تو نهاد دور آسمان گردد — تا جواو اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد — تا جواو گوهری پدید آرد ... ای ان خواجه کبر کین خواجه — دفتر فقرا است دیباجه
های او ناسر د قطع طمع — کرده از کاینات قطع طمع ... بلکه کرده زجود زود نه دیر — دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز — حلقه ناکوفته در او باز ... حسن هر حلقه در او — حلقه قدسیان شناگر او
روی او قبله عباد تها — کوی او کعبه سعادتها ... اهل حاجت چو حاجیان ... — زده در حلقه در او دست
برده از جو بها فضلش — به خراسان چه ماوراء النهر ... دست خامی او بر شیخ قلم — شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات — معنی خط او کلید حیات ... رقعه او بسر که شد و اهل — آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه بطل — مایه دفع ظلم و رفع نزاع ... سالها ز آن فیض بر نوال — قابلان را امید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را — طوق کردن همه سلاطین را ... کرده صافی لطف عنت آمیز — علم از دود دوده حکیم
سعیش از دین و دین برای ... — داغ تمغا و ارث پر عون ... آری اوست ابر رحمت بار — ابر راشست و شوی شد کار
چون بیاره بکوه بیا مومن — آرد آلوده کی ازان ... ... هر چه بارد ز جنس قاذورات — کامل دین را بود ز مطولات
همه را شوه از بلند و مغاک — خاک را سازد از پلیدی پاک ... چشمها را کند ز آب زلال — در زمینهای شوره مالامال
نام او چون رسید بر زرمن — برده ماند ز گل گل و نسرین ... ابر را چون نباشد ان و صاف — نیست او ابر جز بدعوی ولاف
دود خیز در خانه بالگون — بلکه بر رود که ابر من ... ابلهانه از ندم ... خاطر — انه عارض له ممطر

اگر او ابر قطره افشان است
دم آبی به تشنه نرساند
مانع مه شود که در وطنی
آه ازین ابرهای جانفرسای
در و دیوار تو شدست سیاه
خیز و دم تو کی کن جا
ترکهای تو فرو شوید
تیره گردی ز دود هستی روی
ابر جبود محیط گرد سر سو
زده اصحاب و خواجه حلقه بهم
رازدانان که راز دین دانند
حبذا حلقه که فوج ملک
جا نشان دور حلقه گردون
وصفشان جیست نیست خفاز
غایبان از خود و بحق حاضر
از شریعت شعار ظاهرشان
فی المثل گر هزار دل مرده
یاد وقتی که وقت من خوش بود
تشنه لب بود هم و پریشان حال
سوی هر قطره چون شتافتمی
وای ازان ماهی که در تف و تاب
خسته و ماسکسته در صحرا
وای او صد هزار بار هزار

قطره اش چون ز دیده پنهان است
شعله آتشی کسی نشاند
بر فروزد چراغ بیوه زنی
بل گزین دودهای افزای
تنگ از آن تیرگی نه آگاه
گشت از آن تیرگی گشته بنا
در گل تو گل صفا روید
خیز و روکن در ابر هستی شوی
ابرها سا بلند اگر ناو

اشارت بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و رقاهم ما تیسر الارتقاء

حلقه در گوش است نه اوج فلک
یک ازان حلقه بر نشان بیرون
او ملوک کساء هم اطمار
معرض از خلق و سوی حق ناظر
بر طریقت قرار خاطرشان
از هواهای نفس افسرده
دولتم سوی شان عنان کش بود
پیش ایشان نهاده آب زلال
زندگانی تازه یافتمی
باز ماند ز نهرهای خوشاب
مانده از گله وحشان تنها
گر نیابد نشان و آخر کار

جون نشد سبزه از دخرم
غیر ازین هستیش ز ابر اثر
گر بی مهر را شود پرده
دود در خانه که راه کند
این که زان تیرگیست ننگ خبر
بلکه جون ابر بر سرت بارد
تیرگی جیست او و هستی تو
گیت ان ابر گوشید زین هش
او محیطست و گرد او اصحاب

همه حلقه ز خود تهی یکسر
ملأ با قلوب عرش شوون
جانشان مرغ آشیانه ازشی
ملبس ملوک از زنده
سر ایشان ز قید ما مطلق
نگذرند از حریم محفلشان
سر دم آنجا گذار میکردم
گرد ایشان گشتمی و هر روزه
وای آن تشنه گر خشک دهانا
وای آن گوسفند تن خسته
روز نزدیک شام و هر طرفی
در نهایت دل پریشانش

جون نشد چشمه از و پر نم
گر کند منع پرتو مه و خور
گر نهد بر یتیمی افسرده
در و دیوار آن سیاه کند
هست بر تیرگی گواه دگر
واندران تیرگیت بگذارد
خورش منی و خودپرستی تو
ابر خود کیست بل کران تا هش
فیض گش فیض بخش همچو سحاب
جون بگیرند و حلقه در خاتم
اسم اعظم ازان نگین خوانند
رفته از حلقه سپهر برون
فرقه بالجسوم فرشیون
جسمشان نقد گنج خانه دین
لیک خود را نهفته در زنج
در حسرت جشمه مستوق
زنده گردد ز زندگی ایشان
آب ازان چشمه سار میخوردم
گرد می تطهیر قطره در روزه
دور مانده ز چشمهای روان
مانش از زخم سنگ بشکسته
زده گرگان برای شام صفی
زمانه ز خشک ایشانش

نمایدش بسوی گله
روز عمر آمده بشام اجل
بلکه اجل به یک نفر فرد و برزگ
ور روی از گله جدا مانیم
زین جماعت اگر جدا افتی
مرکب خود سوی جماعت ران
تا درست آنکه مرد تنها رو
خسروی را که بود فرزندان
یک بیک را جو قوت بین بود
نتوانست کس که زور زند
ور بدار بیدار آنکه کنم دست
تا بدا کشت تو جهان شماس
جمع را هست قوتی معتاد
بکند در نماز وقت عمل
کی ز قوم اگر بود ز غرور
ور یکی راست شرایط و ارکان
ور یکی را بود قیام و رکوع
ور یکی راست میان پریشان دل
یک نماز از همه شود حاصل
اثر آن بهمگنان برسد
شود از همدلی و همکاری
گفت اصحاب سعد دین و دول
وحش از نسبت دو عالم دور

کندش همچنان بگرگ سلیم
ناچیده میوه ز دام اجل
گره ماست کشیده اندر گرگ
ایمن از زخم او کجا مانیم
در نخستین قدم زپا افتی
مظهر حفظ حق جماعت دان

ماورن دشت گرگ خیر جهان
گرگ شیطان و نفس مکروار
تا ستاده ایم از گله دور
گله چه بود جماعت یاران
گر توان دور از آن جماعت زیست
حفظ اگر چه ز حق بود در خور

[illegible]

وقت رفتن رسید از این زندان
زور کردن همان شکستن بود
دسته تیر را بهم شکند
زود تا آن او فکند ز خصم شکست
که دران تا فرود ز تو تاب

هر یکی را بحیله کاری و فن
تیرها دسته گرد دیگر بار
گفت باشد اگر بهم بیست
تنگ انگشت اگر دهی گمسی
ور بهم نخ تا بیش نخه

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

که جماعت در او بود افضل
در نمازش ز سهو و لهو قصور
نبود بی شقاوت و نقصان
خالی از نیست خشوع و خضوع
باشد از فکرهای بی حاصل
که میزان دین بود کامل
جون اثرهای فیض جان بخشد
ذوق هر یک بدیگران ساری

زانکه از اجتماع قوم و امام
باشد از رای و همت عالی
دیگری هم بود که ان اعمال
دیگری خاشع احسان شده
دیگری از خیال دور بود
کامل ار نبود آن بودی یک
همه زان فیض زندگی یابند
منش روشن و زان نیک خصال

گوسفندیم و حفظ حق جو شبان
کرده بر جان ما کمین صد بار
گرگ بر جان ما نیارد زور
در رخ جذب عشق همکاران
پس ید الله علی الجماعه چیست
مظهران جماعت اکثر
حفظ حق افکند بر او پرتو
داد تیری که زور کن بیکن
نه فزون و نه کم ازان شمار
بشکند زود پشت خصم از دست
که بود زور او کم از تو بسی
دستش از تاب فن کنی رنجه
که نباشد بهیر از آحاد
میشود نشاه نماز تمام
دیگری را نماز از آن خالی
کرده باشد ادا بوجه کمال
که در احوال او عیان شده
غرق جمعیت و حضور بود
که بود بیش فضلش از هر یک
ذوق آداب بندگی یابند
هست روشن برای احوال
منتهی در طریق علم و عمل
نسبت او بکاشغر مشهور

حکایتی که در خدمت استاد و حامی مولانا ... سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش ... نقل میفرمودند

گشت از سر خود تمام اندر نماز
چون ز سجده برکشید آواز نماز
عشقش آورد بر انسان نور
کم بود در فروغ مهر نقش
هر کجا تافت آفتاب قدم
از دل و دیده غرق آتش و آب
هر زمان عشق ستم از او
همچنین نقل کرد از او کوی
گفت روزی که رنجهای گران
رنج بر جزو چون بود جاری
دیده را طبع منحرف کرده
بود با من رفیق جباری
چون دهان نور او آتش
که تواند که حالت دگری
زنگ انکار از دلم بزدود
مرد باید که یار جوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم
تا زدامانش آن نیفشاند
زود آن موی از چشم بچینان
خاربست مژه بگرد بصر
یار چون چشم شد تو مرگان باش
لحظه لحظه زخت و دوری
گر کنارش دیده کور کند

گر بخاموشی واشتی تعیین
سوی ماوای خویش گشته باز
گر دل و جان من بر آمد شور
چون شود مهر ذره صنعش
کی تواند نهاد سا قدم
از تب عشق آن جوان در تاب
پر تو او ست بر من افتاده
نشد خالی از غم و المی
این همه هست بر من از دگران
اثر آن بگل شود سازی
چون تب عشق و تعشق کرده
در خلا و ملا همه آوازی
از دو ما نم دمانه خود پس
کند اندر کس دگر اثری

گه بوقت صفای آینه
دیدم اندر دکانچه تنها
ماندم از حال خویشتن حیران
قطره را چه زهره و یارا
ناگهان در مقابل آن ماه
روشنم شد که آن محبت تو بود
چند گاهی از او بگذشتم
روز و شب رنجه بودی از اوجاع
من چو کل همه جهان اجزا
گفت ناقل که این حدیث بلند
میزد بر دماغ بکر غبار
آتش انداخت در تنور جگر
آتش او چو شعله زد از من
همت بر آمد اندر کار

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که در دیگری عیبی بینند بقول یا بفعل دفع آن بکنند

از همه پیش غبار غصه و غم
یا بدامن کشید نتواند
موی در روی زجهل سهل مبین
بر خس و خار بسته راه گذر
گرد او شو بیا چو مژگان باش
همه آتش هم موی او روی
ور کنی در دو رنج زور کند

گر شنید دامنش گرد
یار خشمت اگر ز شهوت و خشم
زانکه در دیده موی نا هنجار
گر برون رنج و آفتی ناگاه
دفع کن هر آنکه از سر سوی
موی افزونی آفت دیده است
بلکه صد بی کنندش چاره

سوی سجاده شدم یکبار
نوجوانی بحسن لیلی همتا
که دلی را که جمله کون و مکان
که تواند احاطه با دریا
دیدم افتاده بیدلی در راه
در دل من از او سرایت کرد
زین هوا و هوس تهی گشتم
کاتب و اشتی و کاه صداع
بلکه من شخص و دیگران اعضا
در من انکار کونه افکند
چون ز خالد برد صداع قرار
شعله آن زد از درون سر
سخن سر شده مرا روشن
واتشم زد بخرمن انکار
در اقبال بر رخم بگشود
یار چون یافت یار شوی بود
باشد آن گرد بردامنش در دست
موی افتاده بینی اندر چشم
مایه موبه کرده آخر کار
بسواد بصر نیاید راه
سوی آن چشم روشن آرد رو
دیده ز و سر دم آمی دیده است
گر کنی بر دمد دگر باره

تو بکنند ن توانی از روی رست
دیده از دیدشان نگه میدار
آتش کینه بر فروخته اند
هر کجا پا نهی بر راه گذر
گر زنی سنگ بر سرش خواهند
محنت تو کلید راحت ماست
رنج و محنت ز دوستان خدای
ما ز آزارشان نیاز آرم
در زر خالص آنکه دارد شک
بی محکها درین سرای مجاز
صبر بر امتحان شیخ نمود
همه را راست گوی پنداری
همه را راز خود دارا سازی
چون بر آید برین نسق یکچند
آن غرضها که بود شان در بر
خبث سیرت ز صورتشان
عرض آنجا که بار بگشاید
لیک بهر حقوق سینه
دل تو از نفاق گیر دهم
صد دغا و دغل بپیش آرند
بگذری تو از آن حیله کیشان
خبری از بهر طعمه بر سر رود
ناکه از آب ماهی بر جست

بهر آزار او صبور نشست
ور نه بینی ز دیدشان آزار
خرمن بس کسان که سوخته اند
یار اوست نهند ای خاک سر
بر سر خود چو تاج بنشانند
دولت تو ز دولت ماست
محنت رحمت خدای و درد روای
قهر ایشان بلطف بردارم
زند از بهر امتحانش محک
سره از قلب کی شود ممتاز
در دولت بروی خود بگشود
که بهاشان بصدق بردار
راز دل با همه بپردازی
شود از هر طرف تو بی پیوند
گرد از قول و فعلشان ظاهر
بر تو گردد یکان یکان پیدا
دوستی را مجال تنگ آید
داری آنرا نهفته در سینه
گر نفاقت رسید منزل الم
حیلهای تو باد انگارند
ور نه عیب گر تو بکند دندانشان

خود پسندان ناپسندیده
در آتش کینه شان کش دامن
اول اظهار اعتقاد کنند
ور بر آزارشان بباری دست
کانچه آید از آن گشت و بجه
همه دونی اند ست یاری ما
وا فشاندن منع و نخشان نخست
قهر شان بهر امتحان باشد
بر محک چون بود تمام عیار
از هم هدان کنند افسانه
زین مقوله هزار کذب و گزاف
بنشینی و پرش بهن گنی
با همه خواه خواجه خواه فقیر
لیکن از آزمون گوناگون
شود احوال ظاهر ایشان
چون غرضها شود ترا روشن
رخت بندد ز دل وفا و وفاق
شهرت آید که از بی یاری
دم بدم حیله برانگیزی
هر طرف صد وسیله انگیزند
هیچ از شان رسید سوای

قصه آنکه مرغی گرفتار ... گفت من او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

موی افزونی اند در دیده
پیش ازان دم که سوزد خرمن
دم تسلیم و انقیاد زنند
گردن خود کنند پیش تو ست
حاشش بهر کس شود دربه
بغرض نیست دوستداری ما
گنجشان از کرم که بسیج است
امتحان فضل و امتنان
خود آنرا قیمت بسیار
که فلان مرد بود مردانه
با تو گویند و تو ز خاطر صاف
بگشایی زبان بگوش سخنی
گنج امیزش خوش شکر و شیر
آید از پرده حیلها بیرون
یوم تبلی السرایر ایشان
دوستان زاشتوی دشمن
خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لب گشایی ببغض و کین داری
که از شان بحیله گر برسی
تا دگر باره با تو آمیزند
چون شناور بحر مانی
بهر ماهی گرفتن آمده بود
بر دو حالی بصید ماهی دست

ماهیش از جای شد و آب افتاد
آب بهر حیات خود طلبید
دست و بازو بسی فرسوده است
همچو چنگی که پشت تا کنده
در شناور زده و بر سر آب
کاین چه خیرست تا مرده یا درست
آشنا کرد تا بان برسید
اندران موج گشته از جان سیر
گر گرانست پوست مگذارش
پوست از من همی ندارد دوست
بهر فرس راز دور کمان
گر تو گوی است و دست لی
جز بدی و دوی بد اهیچ
بزه گر بود و درین اقوال
زین سخن مهر بر زبانم نه
سر کو دل را ز روی ما دو دست
حیف باشد حکایت و دشمن
مش از من و کر قاصد و نامه
نامه بود بس عظیم الشان
در بیان عقاید اسلام
هر که هست اهل سنت و دین دار
بعد حمد خدا و نعت رسول
که گزیند فریضه بر عاقل

پوستین زان خطا و آب ستاد
یک ازان به سلاک چون زمین بد
طاقت خوردن آب که داشت
باشد از زرفت و بت اگنده
بهر کاری همی شده شتاب
پستی از نقاش اگنده است
خرس خود مخلصی همی طلبید
گاه بالای شد و گه زیر
هم بدان موج آب بسیار شد
بلکه چشم بزرو رخنه نکست
پوستی بر نقاش و خسته گران
گو نهی خرس و خوک نام کسی
مرکب بخردی نزاید هیچ
زان دو بامدیه از روی استعمال
هر چه مذموم زان اماند ره
بزبان گفت و گوی خوش نشست
رفتن از بوستان سوی گلشن

ای بسا کس چو حرص نزد اوش
آب بس تیز بود و پهناور
از بلا چون حیله نوان رست
بر سر آب چرخ زنان خیره
حیف بادا ناگهان فتاد بر ان
آن یکی بر کناره …
در شناور دو دست زد محکم
یار چون دید حال او زنهار
گفت من پوست را که اسلام
چند کن جهد ای برادر بوک
کمتی خوک راز جهل خیال
گو مر آری ولی بد اندیشی
خرس با خوک اگر نهد شش نام
ای خدا اول گرفت ازین سخن
از بدی و ودی بد سازم
چون توان یاد دوستان کردن
چون حدیث خسان بسود …

آب ناخورده گشت در جانش
خرس بی‌کس و آب شد مضطر
باید انجا ز حیله پیش آرست
دوست … زجان و گمن نرفت
از تحیر شده خیره در ان
وان دگر خویش را در آب انداخت
باز ماند از شنا شناور هم
بانگ برداشت کای گرامی یار
دست از پوست بار دادشام
پوست وانی ز خرس و چنگ از خوک
یکی از شهد نابت مالامال
گشت نباشد جز بدی کیشی
باشد آن خرس و خوک را دشنام
چند بیهوده گفت و گوی کنم
و ز بدان دو دران بپرهیزم
دل ازان یاد بوستان کردن
بازگردم بنامه مقصود است
زد بلوح بیان رقم خامه
چند بیتی روان سطر آید
واندران خاص و عام مستانست
مستغنیا بر بنا الاعلی
بشنوان کمتر از قبول
در دل و جان خویشتن گیرد

رجوع بانامه که پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

قرة العین خواجه مرسل آن
کافی اندر بیان آن علام
باشد او را ز حفظ آن ناچار

حاصل نامه اگه می باید
آن عقاید که ضبط آن آسانست
اینک از ان همی کنم املا

آغاز اعتقادنامه

عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بنده او

بعد ازان بی تردد و انکار
کز عدمشان ره وجود نمود
گرو بعثت محمد عربی
داد ما را خبر بموجب آن
هر کرا عقل خرده بین باشد
کاسمان و زمین و هرچه درو
خانه‌ای صنع خالق بساز که دید
نه عرض ذات او ونی جوهر
اول او بود و کاینات نبود
از همه در صفات و ذات جدا
واحدست او بذات خویش احد
ساحت عزتش بود زان پاک
گر خدا بودی از یکی افزون
همه عالم شدی عدم باهم
سلک جمعیت از نظام افتد
بصفات کمال موصوفست
در خبر کرده هست صد کم یک
همه پاک از شر و بری از شین
از صفاتش یکی حیات آمد
او بخود زنده است پاینده
هست بعد از حیات علم و شعور
ذره نیست در مکین و مکان
همه نزدیک او بود ظاهر

بزبان هم زند دم اقرار
جاودان هست و بود خواهد بود
تا بود خلق را رسول و نبی
واجب آید زما بیان ایمان

کافر منکرست آدم را
هست بی تهمت بکار کی
هر چه ثابت شود بقول ثقات
ایمن بود مجمل سخن بی قیل

در وجود ه سبحانه و تعالی

باشد از جسم و جان چگونه چه نو
ترس شی دوست خالق آن که …
هر چه بندی خیال ازان برتر
یافت ز و جمله کاینات وجود

هست او را ز صانعی چاره
هر چه آورده هوی هستی ی
همه محتاج او نشیب و فراز
آخر او ماند و نماند کس

در وحدته سبحانه و تعالی

وحدتی برتر از شمار و عدد
گر گند کس توهم اشراک
کی بماندی جهان بدین قانون
بلکه بیرون نیامدی ز عدم

هر کرا وحدتش شود مشهود
ره بامکان نیافت همتاش
در فیض وجود بسته شدی
داند انکش ز عقل باشد بهر

اشارة الی صفاته سبحانه

بنعوت جلال معروفست
هست نسبت بآن کتاب لدیک

باشد اسمای او چنان بسیار
ور چه باشد هزار و یک مشهور

اشارت بحیات

که امام همه صفات آمد
نه حیاتی چو عرض و نفس و تن

اشارت بعلم

علمی از سبق جهل دیگر دور
که نه علمش بود محیط بآن

متعلق بجمله کلیات
عدد ریگ در بیابانها

اشارت بارادت

بلکه ذرات جمله عالم را
هست اندر یکایک شکلی
کو محمد علیه الف صلوة
شرح آن گوش کن علی التفصیل
بشنوی کاین سخن یقین باشد
کو بود فیض بخش همواره
یافته هستی و بقا از وی
واو مبرا از احتیاج و نیاز
کنه او را چو او نداند کس
لیس شی کمثله ابدا
از عدد فارغست و معدود
تنگنای محال شد جایش
تار و پود بقا گسسته شدی
گرد و شد راه جا شود دیگر
رخنه در کار خاص و عام افتد
که بود برتر از قیاس و شمار
نیست اندر هزار و یک محصور
همه ذات او نه غیر و نه عین
بلکه او زنده همچو کس است
زنده گان دگر بآب و زمین
متجاوز از آن بحر نیات
عدد برگ در نباتات نهان
همه در علم او بود حاضر

صلی الله علیه و آله و سلم

از دلائل چه رانی که معجزست
ای بسا معجزه که او را هست
هست حق را کتابها بسیار
هر کتابی که کرده حق انزال
و دیگر انجیل کامد است فرود
معنی و لفظ آن بود معجز
عاجز اند و قاصر و مضطر
چون کتاب خدا کلام الله است
حرف و صوتی که نو و حادث
دم بدم گرشود لباس بدل
ای است احمد از میان امم
خاصه آل عبر و اصحاب
وز پی او نبود ازان احرار
بود بعد از همه بعلم و وفا
تا نشان جز با احترام مبر
هر خصومت که بود شان با هم
حکم آن قصه با خدای گذار
حق در آنجا بدست حیدر بود
گر کسی را خدای لعنت کرد
هر که شد زاهل قبله بر تو بدید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل
ور بمعنی کسی ز اهل صلاح
که از فرضها و نافلها

معجز آن نبی ستوده است
معجزاتی که انبیا را بود

اشارت بکتابهای خدای تعالی

گشته نازل بر انبیای کبار
باش مومن بآن علی الاجمال
بر مسیح و زبور داود
تا بد از علو شان این هر کز

صحف و جارست در هم مذکور
صحف تورات آن کتاب کریم
جامع آن چهار قرآنست
فصحای عرب اگر تمام

اشارت بانکه کتاب الله قدیمست

از صفات کلام بنده خداست
میشود هست چون …

لیکن از حق کران چو معتزلی
باشد آن …

اشارت بفضیلت اصحاب و شرف آل او صلی الله علیه و سلم

باشد از جمله افضل و اکرم
گر همه بهتر ند در همه باب
گرچه فاروق لایق آن کار
اسد الله خاتم الخلفا
در تعظیم سوی شان بنگر
متعصب مرو در انجا دم
بندگی کن ترا چکار
شک او خطا و منکر بود
نیست لعن بین و تواتر خورد

او نیابی کرامت او بند
وز میان همه ابو بکر صدیق
بعد فاروق جز ذی النورین
جز با آل کرام و صحب عظام
همه را اعتقاد نیکو کن
بر کس انگشت اعتراض منه
وان خلافی که داشت با حیدر
آن خلاف از مخالفان سند
در باحسان و فضل شد ممتاز

باشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

بنی او را ز روی علم و عمل
که رود راه دین بصباح و دل
سوی عقبی روانه فاکلها

مکن او را بسر زنش تکفیر
از خطای شود بکل مکسوب
بشتن زاهل حق مشتمار

مثل آنها رسول بار او بود
که ندادست انبیا را دست
لیکن از ادراک آن محصور
بر کلیم و صحف براهیم
که محمد مبلغ آنست
سحر و ررند دادای کلام
یکی از مثل سوره اقصر
لایزالیش دان و لم یزلی
هر کلام قدیم را بولباس
شخص صاحب کتاب زاخ خلل
لی روش شرع و سنت او بند
بخلافت کسی به از صدیق
کار ملت نیافت رونق و زین
سلک دین نبی نیافت نظام
دل ز انکار شان بکیسو کن
دین خود را یکان نو دست مده
در خلافت صحابی دیگر
لیکن از طعن و لعن بپرهیزند
لعن با جز عاکرد و باز
که بآورده نبی گروید
مشمارش زاهل نار و سعیر
باوام …
ایمن از روز آخرش مکدار

صلی الله علیه و سلم

مگر آنکس که از رسول خدا
زانکه جمعی ز آل پاک رسد
هر کرا زیر خاک شد منزل
که خدای تو و نبی تو کیست
نسبت قبر او بغراند
ور نگوید جوابشان درخور
آدمی و پری اگر شنوند
بگشاید روزنی زسقر
چون شود نوبت جهان بگذر
نشود یافت هیچکس بجهان
زان دمیدن خلایق عالم
بار دیگر ز حق شود مأمور
عمرها زیر گنبد دوار
در دمد در قوالب ابدان
از پی نفخ صور نوع بشر
سوی شان بعد اعتبار گران
استیار صحیفها و رشت
وضع میزان کند از پی آن
وان کس افزود به عصیان
چون زمیزان و وزن آن پرسند
تیز چون تیغ بلکه افزون هم
هر که کافر بود و چو نهند پای
هر کرا بر طریقت نبوی

شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ور کس بود بآن مشهور

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

دو فرشته بصورت آیین
زان همه ان که بود دین و صفت
روزنی در بهشت بگشایند
آهنین گرزی آید بسر
همه از خواب و خور بسر شوند
تا دران سنگ و دشنام و جحیم

پرسش آیند زاین جلال
گر بگوید جوابشان صواب
گرد او ز اعیان صبح و شام
تا به اوقت کرد و فوری
تنگی گورش آنچنان فشرد
جای خود را ببیند از دوزخ

اشارت بنفختین

کاسه الله برایدش زمان
همه مرده چون چراغ از دم
که گند نفخ صور صاحب صور
نبود از جنس آدمی دیار
بکی دم زدن هزاران جان

مر سرافیل راد هدد ستور
عمرها زیر گنبد دوار
زان دمیدن خلایق عالم
بار دیگر ز حق شود مأمور
گرچه ابدان بود پراکنده

اشارت بتطایر صحایف

نامهای عمل کند پران
سعدا را دهند بهر شرف

اشارت بمیزان

تا بسنجد طاعت و عصیان
آنکش افزون کند حسنات

اشارت بصراط

بر جهنم پلی عجب بنهند
عرض آن موی بلکه از موکم
تعرد و زخ شود مرا را هر ایی
خود نبود دست خیرات روی

می انسان که از قدم تا فرق
هر که باشد ز مومن و کافر
مومنان از حق رسد تایید
دوزخ از نور او کند پرهیز

اندران هم بداشان محصور
هم بشارت رسیدشان بهشت
امتحان راز و کند سوال
بر هد از غم عذاب عقاب
که گاه وارد ز بهشت مقام
بشنود غیر آدمی و پری
که دو پهلوی او بهم گذرد
آوخ از حالتی چنین آوخ
وز قیامت نشانها ظاهر
حق تعالی که در دمد در صور
نبود از جنس آدمی دیار
همه مردند چون چراغ از دم
که گند نفخ صور صاحب صور
همچو آتش بدم شود ز نیام
چون شود حشر کرده در محشر
نامه از سوی دست راست بگف
از سوی چپ بیند یا پشت
شاد زی گو که شد زاهل نجات
خون گری کو که ماند در خسران
عابر آن بود در آتش غرق
بر سر پل کنند شان حاضر
لیک بر قدر قوت و جهد
بگذرد همچو برق خاطف تیز

وزین آن بود ارادت و خواست
گر او را بود چو فعل بشر
نکلفی ار ارادتش جا رست
گر نباشد خیال ارادت او
نه بدی ارادت او سود
بعد از آن قدرتی بود کامل
اثر آن بهر عدم که رسید
هر یکی از وصف سمع و بصر
بشنود خواه دور یا نزدیک
وز سوال و طلب هر آنچه رود
وآخرین وصف کان کلام بود
حق تعالی چون عبارت و حرف
حادثات جهان جسم و جسم
فعل او خواه زشت و خواه نکو
هرچه خواهد کند ز منع و عطا
زانکه از علم آمد عیان
بندگانند جمله فرمان بر
جواز و حکمت عناد مصون
نجم زانکه در نشیمن بود
قسم دیگر بود بر اشباح
کرد شان همان از شانست
که نه با آن فرشته آید
که نه جمع فرشته را مثل

خواستی لم یزل بی کم و کاست
ور طبیعی بود چو میل حجر
کسلسل شنلش [illegible]
نتوان کاستن سر یکمو

فعلهای که از همه اشیا
منبعث جمله از مشیت اوست
فی المثل گر جهانیان خواهند
ور بعد از مقام آن آیند

اشارت بهدایت

هر ارادت را همه شامل
در همه کار در همه حالت

[illegible]

هست چو علم هستی دیگر
بنداز روشنت یا نا یکی
هست او گوش شنیدن او
حال هر ممکنی بکتم عدم

اشارت بکلام

نه بحلق و زبان و کام بود
با عدم گفت نکتهای شکرف
بر کلامش سکوت سابق نی
عدم آمد ز ذوق آن بجهان

اشارة الی افعاله کافة

نیک یک هست آفریده او
نیست کس را مجال چون و چرا
نیک و بد کرده معصیات فضیات
عدل و فضلست سوی او منسوب

اشارت بوجود ملایکه

آنکه شد بکفر و عصیان
مستقر در مقام لا یعصون
عالمی هست و آدمی موجود
متصرف در آن صباح و رواح
جنس جسم و جان از سیاست
کش بآنجا برد کسی باید
باشد اندر وجود او مدخل
منتصب فی عباد کی و رسان
بعضی اندر شهود حق دایم
دیده بر غیر حق نینداختند
کرده هر یک بموجب تقدیر
نفتد قطره نم باران
نه دمد برگ تازه از اشجار
از ملایک چهار مشهورند

نو نبود جهان شود پیدا
مبتنی بر کمال حکمت او
که سر موی از جهان کاهند
که بر آن ذره بیفزایند
نتوانند فرع افزود
کارگری توسط آلت
رفت با خطه وجود کشند
نیست موصوف و دیده دیدن او
بیند و داند او نه مشرع و نه کم
بر زبانش بکان بکان شنود
نعت خاشیل لاحق نی
بقضای وجود قبض کنان
همه تقدیر او بود لا غیر
این خلاف رضا و آن برضاست
ظلم باشد ز فعل او مسلوب
هست اول صنف ملائکه آن
وز زناشوهری همیشه بری
در جمال و کمال او دایم
با خود و غیر خود نپردازند
در سیاکل بصرف و تدبیر
زابر سهو دست و کهساران
در جنها و شبهای [illegible] فراخ
کر با سمای جرش مذکورند

وحی بر رسل کار جبریست
چار دیگر موکل بشرند
کاتب آنچه آن کمی زمیش
خاصه در چشم تا دیان رسل
انبیا برگزیدگان حق اند
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه
ملس ارباب شرع و دین باهم
دانه را که خورد از آن شجره
هست بر بعضهای فضل ازل
آن فضایل که انبیا را بود
هر نبی را که حجتی دادند
خاتم الانبیا و الرسل است
از پی او رسول دیگر نیست
نی رود منسوخ شرع او باشد
شرع او ناسخ شرعهاست
گر قبیده حکم شرع آن دور
بر دید او جمع شب اطلی
کرد از آنجا مقر نشت برای
دید هنگام عرض خلد و جحیم
رفت از آنجا بیاری رفرف
وه نهایه بدانچه بدید
فرق عادات از نبی و ولی
اگر اظهار آن میان امم

نیم در صور از سرافیل است
که نویسندگان خیر و شرند
شر و عصیان رقم زنند و دین

کاملان در جهات سکاکیل
دو بروز نشانی دو شام
می توانند حشم بشمر

اشارة الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام

بوده از کل ما جلیس اند
نتوانند زدن بر ایشان راه
مشتمل بر مصالحست و حکم
برسوای خود از بنی آدم
ور بنفس محال بانادر
آدم آن دم که خورد گندم

اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم

بعضی از بعضی افضل و اکمل
وان شمایل که اصفیا را بود
جانب امتی فرستادند
وز همه افضل احمد عربست
گر شود جمله مجتمع باهم
نیست مبعوث جز بکافه ناس

اشارة الی ختمیة صلی الله علیه وسلم

بعد از و هیچکس نبی نیست
تابع اصل و فرع او باشد
جون در آخر زمان رسول
وز همه شرع و دین او واند

فی شریعة صلی الله علیه وسلم

منسوخ با شریعت دیگر
نیست از متابعت اصلا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

متوجه بقطع سبع طباق
هر که بود اندر آن دو جای مقیم
بتمامی ز ستر اشرف
وانچه بود از شنیدنی شنید
بر سماوات یک بیک بگذشت
جون شد اطباق آسمانها طی
بلکه جایی که جا نبود آنجا
روی از آنجا بجای خویش آورد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

هست تا دعوی نبوت ختم
باشد آن معجزه بعرف امام

قابض روح هست عزرائیل
بر علوس و پیسا کرد دمقام
که نمایند خویش را بصور
از اولوالعزم انبیا و رسل
فضل دارند و بر ملایکه هم
از یکی زلتی شود صادر
تخم بیگانست نسل مردم
شد وجود محمد و توانش [illegible]
گه ز حق سوی رسول وحی
همه باشند ز فضل احمد کم
غیر احمد کسی بکافه ناس
دیگران همچو جزو او چو کل
گنبد از آسمان مسیح رسول
همه کس را بدین او خواند
هر شریعت که غیر آن ساخت
جز از آن رو که شرع او است روا
بین او را امسجد اقصی
با همه انبیا ملاقی گشت
ماند در سدره جبرئیل از وی
محرمی جز خدا نبود آنجا
خوانگاه خویش نبود [illegible] سرد
هست بر فضلشان دلیل جلی
ورنه آمد کرامت از امام

صلی الله علیه وآله وسلم

یا چو مرغ پران و باد وزان
بلکه در ریغ آن کند که حکمت
نه آمد بمواقف عرصات
گرده آماده خالق داور
ورنه در هر یکی ز سختی حال
هر که افتد بدوزخ از کفار
یا خود او را شفاعت شفعا
چون ز دوزخ کنند خلق گذر
دود دوزخ ز خود فرو شویند
درجات است با بهشت
جاودان در مقام خود باشد
که به بیند خدای را بصر
چون شد آن اعتقاد نامه درست
کار من عشق و بار من عشق است
سر رشته کشیده بود نخست
هر گران رشته را غلل شد
بهر شیران بود سلاسل زر
تا نوشد ز سینه عشق سخن
لیک هم ملال ای ذوقی
بر سر جان برگ لب فرو بندم

یا چو چیز دگر فروتر ازان / وانکه صنعی بود در امکانش
باشد او را بقدر صنعت دستگ / لیک یابد خلاصی او کار

اشارت بمواقف عرصات

بهر هر موقفی سوال دگر / هر که گوید جواب خود صواب

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

جاودان جای او بود در نار / ور بود مؤمن فتاده زراه
بر نماند ازان جز او بنزا / ور رهی از شفیع بگشاید

اشارت بحوض کوثر

سوی جنت برای خود شوند
که بتول نجات تاب گشت
هر کرش دل ز غصه بحر اشد
چون شب چارده مه انور

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه

هر کسی را بقدر علم و عمل / دید آنجا خدا مقام و محل
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
نعمت دیده رحق اجل / و به انتهی الکلام و تم

باز گردم بکار و بار نخست
حاصل بود کار من عشق است
سخن عاشقی کنم آغاز
نام رشته بران نه از آدت
هم ازان سلسلة است تا دانی
تا دهم شرح عشق دیرینه
می نهد مهر خامشی بدهان
که کنم درس عشق را تحقیق

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه بقرب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

دل و جان آرمیده بود خوشی / بسر رشته خود آیم باز
تا بحشر مهار منی باد / آن همه رشته سلاسل دوست
هر که شیرست ازان چه جدا / این سلسل چو سخن که میخوانی
نتوان داد شرح عشق کهن / میزند جوش عشقم از سینه
کو ندارد بشرح آن شوقی / میکند بند راه شرح و بیان
بیش ازین نکته گوی نپسندم / گره و کار میشود توفیق
بهر آن دفتری ز نو سازم / داستان دگر بپردازم

و ز بماند جواد عمر اسیر
ختم الله لی بالخیر

نبود زان که کشش آسان است
گرچه بند سست بسیار
که مطیعان نیستند و عصات
حق بر موقفی کند بشتاب
رنج بیند هزار سال و ظلال
سوز و آنجا بقدر جرم و گناه
ارحم الراحمین بخشاید
شست و شوی کند در کوثر

[illegible]

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المؤسس بجمالی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر پیام سروش
قلم اینک چو نی همی صریر
عشق مفتاح مخزن جود است
حق چو بر خویشتن تجلی کرد
وصفهای همیشه لازم ذات
چون وجوب وجود و قدرت قدم
لیک در ضمن آن کمال دگر
وان ظهور حقیقت و اطوار
وان ظهور و شهود را وانا
حق چو حسن کمال اسما دید
خواست تا در مجالی اعیان
مست پابست عشق در خود است
عشق هر چند هست من بین امد
لیک عشق حقیقت اصل در آن
تا بر اصل طلب خدای مجید
بارادت نشد کسی موصوف
در حقایق بسر سایر است

هر چه بینی بعشق موجود است
یافت خود را در آن تجلی فرد
کسب کرده ز روی جلوه نعات
بی نیاز [illegible] عالم و آدم
دید موقوف بر ظهور اثر
مختلف در خصایص آثار
می شمارد جلا و استجلا
آنچنانش نهفته نپسندید
مستتر او رسد عیان
نیست زان عشق هر کس آگاه است

هیچ جنبش ز سافل و عالی
دید ذاتی بوصفهای کمال
هر چه دارد ز نام غیر نشان
آنچه دارد ز علم و دانش کام
مثل اصل شعور و دانایی
پس شهود تطورات ظهور
آمدن در حضور کمال جلالت
خواست اظهار آن کمال کند
چون ز حق یافت انبعاث ...
مست چون فیض نور هستی یافت

از صریر قلم ترانه عشق
قصه عشق میکند تقریر
مست از عشق و حکم آن عالی
متصف در حرم ز جلال
مست و علمش در اتصاف آن
ظهور آن ز کمال ذاتی نام
بست آن کمال اسمایی
گشت تا تنها بود شعور و حضور
دیدن آن کمال استکمال
عرض آن حسن و آن جمال کند
قصه عشق و عاشقی برخاست
روی همت منبع آن یافت
میل و جذبی ز جانبین آمد
پرتو آن فتاده بر دگران
متجلی نشد باسم امد
جز وجوب وجود ذات قدم
هیچ جا جز بقدر استعداد

اشارت بآنکه نسبت محبت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه هر بنده را چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

محبت نشد کسی معروف | ذات حق با همه صفات بهم
در مجاری جسم و جان جاریست | لیک پرده ز روی خود نگشاد

آن بلی مستعد عطای بلی
شده یکی مظهر ارادت ذات
از ملائک جماعتی هستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبری
عارفانی که راه دین پویند
جستشان هیچ جا جهت قائم
بحر شرف و یم بس طامی
بود روزی ببادیه گذران
آتشی ثبت بود کش معنی
چون بر آن سرشته کاملیکر
برگزیده زبان سرود برای
از دو عالم همین خدا طلبید
چون خلیل این آن امام کرام
افسر دولتش نهاد بسر
شد ره رهروان هادی دل
کثرت مالش از عدد بگذشت
لیک با آن همه همی آسود
در مقام مجاهدت قایم
می ز پیمانه یکمان خوردند
عشق نعمت ز روی برداد
عشق کان منشعی نه از ذات
عاشقان ز افسرده کرده دل
ذات با هر صفت شود پیدا

وان دگر قابل توانایی | علم و دانش از آن یکی زد سر
شیوه عاشقی از و برخاست | تا نهفت بروی جمال قدم

[illegible]

بی بودن خلقشان نظری | برده از خلق در بود سیمی
نام ایشان مهیمن گویند | زادی زاد و ندم بسیار
جانشان در مشاهدت قائم | دل بریده ز دنیی و عقبی

سلطان العارفین قدس سره در بادیه کله دید بر وی نوشته که خسر الدنیا والآخره از زمین برداشت و بوسه داد که آن بوده که این صفت هر دو جهان را برای خدای در باخته

بوسها زد بر آن و زار گریست | گیکن سر ... افتاده
تا بود سود وش از ما چه دلی | ای خوش آنکس که شد بی ...
دو جهان داد و یک خدای گزید | هر چه بود وش ...

اشارت بقصه امتحان ملائکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

رمه و گله اش ز حد بگذشت | کوه و در پر مواشی و خدمش
بی کسب رضای حق می بود | روز بودی بشغل مهمانی
در عبادت قدم زدی دایم | حال او را چو قصه بیان دیدند
طعن کال وی آنجا می زدند | کان همه جد و جهد در ...
عشق منعم نبرده سوی دل | عشق نعلیت آن او نهانی
حرف تیر ما ای اخاست | نعل معشوق و وصف او ...
گر بی عشقشان شود زایل | ور بود عشق منبعث از ذات
عاشق از عشق آن بود ... | گر رضا باشد آن صفت ...

فعل و قدرت نمود از دیگر
در ره عاشقی نهاد قدم
گر می عشق جام و آن هستند
در شهود حق اند مستغرق
کز آن شیوه بهره دارند
گرده از سر دو روی درویشی
قطب حق بایزید بسطامی
دید در سوده کله بر راه
بود خسران دنیی و عقبی
دو جهان را برای حق داده
بزبان کار نی جهان خشنود
باخت در عشق حق خلیل ...
یافت از حق مواید انعام
خلعت خلتش کند بر
بر دل پاک او صحف نازل
شهره در پر مواشی و خدمش
شب در اندیشه خداوندی
جز عنبران طعن ...
نیست بخود در مقابل ...
نیست از عشق ذات شیدای
چون با ضد او خود شوند ...
باشد آن عشق را بقا و ثبات
جان عاشق ز سر دو ...

در امتحان کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را و امتحان کردن ابراهیم خلیل صلوات الله علیه

حق چرا آن و هم زان نکمان
بهر تقید خلیل خواست ملک
بانگ تسبیح و نعره تهلیل
نام جانان شنیده جان افشاند
برکند عقل پا ز بیخ و ز بن
باخود آمد خلیل و داد آواز
حالت صوفیان گذشته تمام
مژده گر گفت تو دانه گشت
نیم کشته نه مرده نی زنده ای
قدسیان کو مراد بشنفتند
کابی مرد هیچکس نکند
زانچه دارم ز مال گنج و عقار
بر بیان بلیغ و لفظ فصیح
دل جانش در اهتزاز آمد
بلکه نادیسته از خیال و گمان
بانگ بر داشت آن بستوده سیر
جان من مالی است و گر جی
هر چه از آب بر کنار بود
سبحه خوانان گر فرود جوی شدند
شد خلیل از سماع آن بخروش
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت
جمله را میکنم فدای شما
باز آغاز آن نوا کردند

داد فرمان که فرقه ز ملک
برگرفتند در جوار خلیل
اسبیس بر همه جهان افشاند
نو کنید در درونه عشق کهن
کین نوا را ز نو کنید آغاز
بر معنی بود سکوت حرام
نیم بسمل رها کنی نه خوش است
جان عاشق بآن نوا ارزد
در جواب خلیل حق گفتند
مزد دیدن ز کار بس نکنند
میکنم بر شما دو دانگ نثار
برگرفتند قدسیان تسبیح
وجد و حال گذشته باز آمد
نیست ادراک آن نوا امکان
که فدا میکنم دو دانگ دگر
جیب ماهی کباب نیست صواب
آن نه ماهی که سو سماری بود
فرود دیدند سبحه گوی شدند
ساخت طی برده از خود و هش
بر لب خود زده مهر سکوت
تا ز بیم نگسلد نوای شما
ورد تسبیح خود ادا کردند

خلعت از صورت ... کرده
زان نوا و صدای جان افزا
ای خوش آن نغمهای درد آمیز
چون شنیدن ان گروه سبحه سرای
جان من از سماع تا شده سیر
نیست در مذهب جبلّان
یا مکن قصد هیچ جانداری
حال اهل ضلال در ...
تا کی این ذکر رایگان گویم
کار خواهیم ز دکشادت
بار دیگر کنید بهر خدا
بانگ قدوس و نور سبوح
وجد و حال چنانکه بی مجال
قدسیان باز لب فرو بستند
باز این ذکر را اعاده کنید
ماهی از آب ...
سو سماری است ...
ما ی و موی ... در ملکوت
گرد بر خود لباس هستی حق
تا که شوق برگرفت خلیل
تشنیده ازین سرود هوس
شد خلیل از نوای ایشان

چاره آن در امتحان دانست
سبحه گویان برو کنند زکرده
عقل و هوش خلیل رفت از جا
که بود ذوق بخش و شور انگیز
خامش از نغمهای هوش ربای
در خموشی چرا شدید دلیر
جز بانعام ذبح قربانی
یا چو کشتی تمام کش باری
لاموت آمدت و لا یحیی
کار کردیم مزد آن جوییم
گره از کار ما دگشادت
این نوای طرب فزای ادا
شد براهیم را مهیج روح
در گمان پیش عقل و هم خیال
زان صدا و خموش بنشستند
شورش وجد من زیاده کنید
ور کند صبر زنده کی ماند
ماهیش ای برند خلق گمان
ذکر ذو الکبریا و الجبروت
سر برون زد ز جیب هستی حق
کانچه دارم من از کثیر و قلیل
که شدم در سماع آن همه کوش
داد یکبار گی عنان از دست

وقت خوش دانست آن ... از خروش
هر متاعی که بود از سر ذوق
زآتش امتحان چو ابراهیم
آری ار هستیم ما ملکیم
بهر الحمد که عادی بسیار
جزو جزو تو از قدم تا فرق
گر نعم فی المثل نعم گردد
هر کجا که داشتیم ترا
عشق چون بر کمال ذات بود
یا بود عشق منتشی از ذات
عشق ذات آن بود که باشد دل
کشتی غیر دار ز روشه جان
گر ببری که گیست بهوت
رو به ره داشت جان آگاه است
هر چه بر خاطرش شود طاری
داشت شاهی انس و جان
حبشی زاده بدید از دور
با سواد رخ و حسن عذار
گرچه بودی سیه ماه وشی
لیکن ... از غش ... سکنت
هر کجا حسن می نماید روی
حسن بود آن کسوت سلمی
حسن بود او گران سیاه بود

دست همت فشانده صوفی وش
نفشانده حریق شعله شوق
خالص آمد چو زر ناب و سلیم
نشد نهانی تر ... بحکیم
چون زر ده دهی تمام عیار
گشت در خلعت وصال غرق
نیست عشق تو آنکه کم گردد
گشت روشن که سهو بود و خطا

هر چه بود پیشش ملک و مال نهد
بر خود و خلق آستین و دامن
قدسیان پیش او شد ...
آمده بهر امتحان تو هم
تو خلیلی و در تو عشق خدای
بنده منعشی ... بنده هم
چون دانت از خدای بکشید
عشق تو ذاتی است ...

جمله درهای طربان افکند
کرد خود کشش است آن ز جمال
گر نسوزیم از خدای جهان
تا قدم مخزن نهان تو هم
محمل شده زسر تا پای
از دوات هم تر اچه الم
تاج خلقت چنین ترا زیبد
گشته صافی زشوب بی غرضی
خاکش هم که بی ثبات بود
میشو منحصر درین جا رشش
گر نباشد معینش بسی
هم اشارت بود در ان کوتاه
حیرت از جان بتر اگر باشد
دم نیارد زد از حقیقت حال
باشد از حسن حال او فاصم
سر فرو کرد ار گرانه قصر
چون الف کرد منزلش در جان
چون سیاهی دیده دردیده
گر زند بر قد روز ره زاغی
عشق بنده است و حسن سلطانست
خوانده محمود را بکوی نیاز
عذر را و امق نهاده بصحرا
برد از ان ماه هر چه داشت تمام

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود منبعث ز حسن صفات
سوی حق خالی از غرض مایل
که عبارت از آن بیش سوان
زین تک و پوی جست مطلب جست
چون فتادی ز زره که ز رد راست

یا ز افعال یا ز آثار ش
باز یابد ز خویشتن خللی
هم عبارت از آن بود کوتاه
خواب از چشم اشکبار گرد
در جواب سوال ما ندلل

حکایت

دختری بلکه اختری ماه
دلربا همچو خال چهره حور
ساخت جادو وش ... سواد
سوخت جانها رخ آن حبشی
خود چه کلکان زباغ او سکنت
می نهد سر بسجده عشق ...
تقدیر را داده سوی خود سلمی
کر از ان ماه حسن و دین بود

از قضا روزی آن نگار عجم
قامت آن سیاه چون سرو روان
مانندش آن صورت ندیده
عجب افسانه و حرش لالی
عشق در بند حسن و احسان
حسن بود انکه در لباس ... باز
حسن بود آن ز صورت عذرا
صبر و دین جست کان سیه علام

هر چه باز جست ستیزه ... ور دست
مثنا عاشقی که رسد از خود
دوست دانست و دوست می جستند
لب نوبت از سر سادان
همه حیران کار او ماندند
وان دگر گفت ما پری بکشیدم
وان دگر گفت خوبی تمام
دلبری دیده دل باو داده
کنده پسری که تا جوان بوده
چون لبش در فسون بجنبیدی
گرچه از بهر سبحه داشت یقین
ور چه میکرد نقش حیله گرش
دایه چون حال دختر انسان دید
حق چو نشود غای سرو جست
ابرویت را بوسه سوسنه
بود روشن شب ... صبح دوم
هر شب از بهر خواب تا بسحر
حق خدمت بی گزارد
تحت روز کار ناز برده
دیده عمری بروی تو خوش زیست
یا به بیدارت کسی زود راه
گر بود همچو مه بر اوج بلند
... فسون و فریب بیندم کار

دیده بر روی جای آن نشست
هر چه خیزد و برگرفت از جای
هر چه خورد دوست دیده ازان هر سو
مهر کیست از وفا داران
سخن از کار رو بار او راندند
کارش از یاری پری بند زار
داشت چشمش رسید از ایام
و غمش بر کشاکش افتاده
هدف تیر این و آن بوده
بر خود افسون گران بر همی
مهره چند کرده در گردن
وصله وصله مرقعی بر تنش
بر روی آن درد و رنج بسنده
بر کنار منش نشاند نحست
نقش نو گلک صنع من است
در شب تار موی شکرگیم
از حرارت فکنده ام بستر
تا هلال تو ماه چارده شد
کل رویت هزار بر ده
این چنین زلف تو سوس جست
وز تو بر بود صبر و دل ناگاه
آرم او را فرو بخم کمند
خواهد از کار من فلک زنهار

یکسر از رنج خویشتن برهید
یکدل و یکجهت شده و یکرو
دختر القصه با ندیم خود گفت
شت بر بزم عیش و شادی کرد
آن یکی گفت راه او زده دیو
وان دگر گفت ساحران بستند
وان دگر گفت هیچ از ... نهات
بود با او همیشه یک دایه
زده بعد از جوانی گوران
ور زبان در فسانه بگشادی
بود آن سبحه اش بزخم در
بود او لی زده سر خوخواره
مش دختر نشست گای فرزند
لب تو کن چنین شکر شکنت
تا کردم ... مه دست دراز
تا ببستم بمغول موی ترا
چون شده سیر ... خواب
بار دیگر مکن ز رنج و ملال
بود مقصود دل زهدایت
حال خود باز گو چه حالت این
مهر خاموشی از لبت بگشای
ور چو ماهی بود بحر درون
گر بود زاهدی بخود مغرور

غیر معشوق خویشتن هیچ ندید
روی همت بتافت از همه سوی
دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
رو بدیوار نامرادی کرد
ساخت دیوانه اش سلسله مو
خورد و خوابش بسا حری بستند
انفش غیر عشق و سودا نیست
از فسون و فسانه پر مایه
دست در کار سازی دگران
مالش صد فسانه خوان دادی
خرد به مهرهای کردن دشت
چون مرقع نشش بصد پارچه
گر بود با تو روح را پیوند
پرورش یافته ز تو منت
بود چشمت تهی ز سرمه ناز
کس ندید ... روی ترا
گل بروی تو شرم اکلاب
بدل آن ماه چارده بهلال
این زمان قد تو خمیده چراست
اثر خواب یا خیال است این
سوی آن ره زغم رهی بنمای
آرم او را بمکر و حیله برون
یا حکیمی ز خود پرستی دور

آن بود ار فسون من برو
نام تو تا موس بگوش شاد
وایه گفتا حکایت این کار
این سحر و عده کرد ای کم
عاقبت یافت منزل او را
خانه خوش نشان ... شاو
گشت او را نشش ... ماند
گر بدندان کسی بنش گزندی
خواب او را چو دید دیگران
نیکخواه کسی که رفت بخواب
شب روان رنج و ... محنت کش
داد ذو النون بیا بزید پیام
با مریدش ... خواب داد گرد
سر بالین نهد نرفت بار
هر که عمری ز خواب و دید
شاه کرمان آن مطلع مطالع
ساقی آب دیده را انگاب
روی جانان بخواب دید آن شب
گر به جزائی بنودی خوی
بعد از آن چون زروی ... کام
زیر پهلو ز خار و خس رفتی
دیده بشغول از خواب دل بیدار
ور بود چشم سر از و سد و

وین همه از فریب من گیرد
پرده از روی کار خود بگشاد
یکشم دل ز غصه فارغ دار
هر مو عمود خویش ...
دید موزون شمایل او را
راه آمد شدن ... بگشاد
بروی از بهر خواب ... خواند
چین در ابروی خود ...
بت پرست خاو ... روان
جسم حس ... از این جهان خواب

دختر از دو آوان فسون شد
حال خود آنچنانکه واقع بود
بنهم در کنار کام ... را
سینه سوزان زداغ ناکامی
کرده با او بدوستی پیوند
هیچ شی نبودی ...
افغان ... بر بستر
ور دو صد ... کرده پر از
برد چون نگ مشک یا عنبر
جذب معشوق کشت حامل او

بهتر از زاست هیچ چاره ندید
بی تکلف بدایه باز نمود
دور دارم ز عار نام ترا
کرده هر جا سراغ آن اعمی
شد یکی مادر و دگر فرزند
گو مگر روی بسوی او گذری
گر نمایش ز حال خویش خبر
نکشیدی بجانب خود باز
یکسر او را بخانه دختر
برد تا پیشگاه محمل او
دادو جبید روی جمال خرم و خوش
های ورنه کر کاروان بکند
بامداد ان رسید بمنزل خویش
باشد این خواب خواب بیداران
ند بد این خواب یکدم از ذات
جگر خود بدین نمک خوردی
یکشبی خواب را ... برد
آمدش بر جمال یار نظر
هیچ مقصود به ز خواب ندید
گر گرش ... بجای خوش
خوش بود کارهای بیکاران
گر بود بسته چشم سر ... نهانی
گر بود چشم سر گشاده چه

حکایت ذو النون و ابو یزید قدس سرهما

کای گرفته بخواب خوش آرام
آن بود در سرای صلح و پرو
صبحدم پیش او شود بیدار

سر برآور که وقت بیگه
که رود شب بخواب ... بیهش
یک در مجمع طلبکاران

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس سره

کو میدان عشق بود شجاع
پاک شستی ز دیده سر مه خواب
سیر وصل یار چید آن ...
بوی آن خواب ... روی
یا کرستی منزل آرام
سر بالین نهادی و جستی
دست خارج زکار و دل در کار

در شبی دیده برنگ کردی
بعد عمری که چشم او غنود
تخم ای خواب ... رسید ...
چون بمقصود خود ز خواب رسید
داشتی بالشی ... خوش
خوش بود خوابهای بیدار
یار بر چشم سرهو کشت ...

بر خوچ جهانی قصه

باز گردم به سر قصهٔ دختر
گوش شدش خون ز انتظار سحر

یار خفته به خواب و او بیدار
چون شود از وصال برخوردار

دایه را گفت خواب او بگشای
رنگ حرمان ز خاطرم بزدای

خفته مرده است و عشق نامرده
نیست جز کار جان افسرده

چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز
گوش او بی خبر ز عرض نیاز

نه زبانش به نطق گوهر ریز
نه دهانش ز خنده شورانگیز

قامت او که سرو آزاد است
بر زمین همچو سایه افتاده است

من ازین سایه سایه‌وار شدم
بی خور و خواب سایه‌وار شدم

کار با سایه کس نساخته است
عشق با سایه کس نباخته است

دایه لب در فسون بجنبانید
حال او از فسون بگردانید

خواب او شد بدل به بیداری
مستیش منقلب به هشیاری

سرو آزاد او ز زمین برخاست
چون چمن صحن خانه را آراست

لب لعلش گشاده بار دگر
تنگ مرجان ز خنده گوهر

کرد حسرت به روی مردم باز
در رحمت که کرده بود فراز

خانه دید همچو قصر بهشت
بس وششتان حور سرشت

در میانشان کسی نشسته به ناز
خوش نشسته ز دیگران ممتاز

از همه در جلال و جاه فره
وز همه در جمال و خوبی به

همه‌شان به خدمت ایستاده
داد خدمت گزاریش داده

واو نشسته به خرمی و خوشی
چشم و دل وقف کرده بر حبشی

حبشی هر روی او میدید
دم بدم چشم خود همی مالید

کان مبادا خیال خواب بود
آب پندار و سراب بود

تا دم صبح در کشاکش بود
گاه خوش بود و گاه ناخوش بود

خوشیش آنکه در خیال جای
فارغ از وحشتی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید
هیچ گوشی حدیث آن نشنید

بلکه بر خاطری کسی نگذشت
در دل هیچ آفریده نگشت

ز خوشی آنکه آن جمال و وصال
بود در معرض فنا و زوال

دید کان راحتی که روی نمود
بی غم و محنتی نخواهد بود

آری آری درین سرای سپنج
با سرآسیمگیست راحت و رنج

مرغ زیرک چو در زمین بیند
دانه را دام در کمین بیند

گیرمانی به جرم کار کنند
صبر از دانه اختیار کنند

تا که مرغان غفلت کیش
سوی دانه روند از پی خویش

گر نباید گزندشان از دام
کند او نه سوی دانه خرام

در رسدشان ز دانه رنج و ملال
رو نهند ور گریز فارغ بال

مادرت دانگاه خونخواره
کم از آن مرغکم صد باره

هیچ از آسیب دام نهراسیم
بلکه دانه ز دام نشناسیم

دام بینم و دانه پندارم
دام را جز فسانه نشمارم

ور بگوید کسی که آن دام است
دام پر عذاب و ایلام است

بر غرض کرده آن سخن محمول
نشود بهره‌ور ز حسن قبول

نیست این قصه‌های قرآنی
که ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام
میرهند از امانی کام

آن امانی که کام ایشان شد
آخر الامر دام ایشان شد

جز ای آنکه فهم کرد آری
حصهٔ خود ز قصه برداری

تو که آن را فسانه خوانی
در روایت بهانه دانی

همچو آن کافران پیشینه
که پر از کینه بودشان سینه

از نبی قصه‌ها چو بشنیدند
از تعنت بگیند گر گفتند

نز اخبار راستین است این
بل اساطیر اولین است این

جز ازین قصه‌ها چو می‌شنوی
از زبان خویش با همی گوی

یک حالت بود که گفت
استکارت بود خلاف نیست

گر ترا ست آن یقین بودی
کار با رنگ کی چنین بودی

گرکشتی ز دانش و خبرت
بر گرفتی ز دیگران عبرت

هر که گوید ترا که معلوم است
که فلانی طعام مسموم است

یک از آن محور حرص و شره
گفت او را دروغ دان و تبه

میکند حیله تا از آن مرد
جمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه وی را خانه

شب چو نزدیک شد به وقت سحر
حبشی برد سوی بالین سر

چشم حسرت ازین جهان جواب
داد سعد خود به غارت خواب

دایه آن را چو دید چابک و چست
باز بر دوش خوابگاه جست

خود افتاد تا بلندی جاست
جا نشستگاه بلند سر برداشت

چشم مالیده و سر طرف کرده
زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید از آن منزل چو علیین
رخت خود در نشیمن همچین

نه از آن خنده‌ها شب خبری
نه از آن شادی و طرب اثری

نه از آن آفتاب جاه و جلال
هیچ حیرتش هست غیر خیال

ره به مقصود خود ز سرو جوان
جست چندانکه داشت تاب و توان

ناشده بر مراد خود فیروز
ماتمی در گرفت عالم سوز

دوستی حال وی چو آسمان بود
موجب آنکه دید از و پرسید

گفت بس حال مشکلی دارم
غرقه گشته به خون دل زارم

زد ره من به عشوه ناگاهی
وانچه دید از حسن و دلنوازی

بی نظیری که شد زبان جمال
عقل را در صفات حسنش لال

گر کنی نعت و نام او پرسد
یا محل و مقام او پرسد

ور بگویم کیست خانه او
خانه کیست آشیانه او

مولدش خلخ است یا فرخار
مسکنش تبت است یا تاتار

شاه اقلیم و ماه کشور کیست
خصم جانسوز و یار غمخور کیست

چشم او سرمه ناک افتاده است
یا خود از سرمه ناک افتاده است

نخل قدش که صنع حق بسته است
معتدل یا بلند یا پست است

گیسوش چون کمند تافته اند
پای دام و بند تافته اند

رخش از عکس خال و خط ساده
یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آب حیات شد پنهان
یا ملاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاق است
قبلهٔ عاشقان مشتاق است

شد ز گیسوی شکنش سو بسته
بر جهان راه عافیت بسته

تا گشاده دست رخنه گاه بلا
باز کرده به روی اهل ولا

از دهان و میانش نشان
همچنان نافت آشکار و نهان

یا خود آن سر مجی مرموز
هست مستور در غیب هنوز

هر چه زین گفته‌ها خیال کنند
وز من خسته دل سوال کنند

جز خموشی جواب دیگر نیست
جز ندانم سخن میسر نیست

زانکه من در جمال آن دلبر
معنی دیده‌ام برون ز صور

گرچه آن معنی ز صورت زد
هر لباس صور تجلی کرد

نور آن برق ره به سوز آورد
سر به سر پرده‌های صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم
نیست از جلوهٔ صور خبرم

حسن من نیست رخ خط و نماز
زلف از روی شناسم باز

گر کشد چشم او تیغ ستم
ور رود بر لعل او نوبت کرم

مرد او در ذوق من بود یکسان
نیست این مشکل آن دگر آسان

واب من هست جرم خوابات
ذات بر من [illegible]

من صفت بهر ذات میخواهم
من صفت بهر ذات او دوست
هر صفت کش تو عاشقی بجان
با پدر گفت نازنین پسری
چون نهم زانسان برون پای
آن یکی آه درد ناک زند
هر یک از درد عشق و سوز جگر
گفت از هر یکی پسر جدا
وان دگر گفت از آن شکر لبش
وان دگر گفت کان قد و رفتار
وان دگر گفت از آن رخ عنبر
وان دگر گفت از آن دو نرگس
شد دلم مبتلای آن معنی
هر آن قصه از زبان پسر
نشت بشنید پس اهل ادب
گرچه چیزی دهم زر روی چمن
خرابر که خوانیش مه نو
خط فیروزه رنگ نگاری
چون و مه ریش منیس صبح
چون نشان هم ستور براه
رو و القصه حسن و ماه رشن
بر لبش خال و خط مسعود
هرکه او دل درین صورت بست

نه از برای صفات کامم
نه که در عشق ذات مانع او
چون شود با نقیض خود مبدل

چون زوال برق عشق مطیع
چو کنی میل ذات بهر صفات
عشق تو سر رو نهد بزوال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب او

شور و غوغا برآید از جایی
جب جانش از درد چاک زند
بر زبان و کرد مند خبر
کز جانم چه ره زد دست ترا
چشم من پر غمست و دل پر خون
برد راحت از دلم سکون و قرار
جان شیرینم آمدست بلب
دل من همچو جام باده شکست
میدهم جان برای آن معنی

از یمین و یسار اهل نیاز
وان دگر خون زدیده بیسامانه
می ندانم چه صورت انگیزم
آن یکی گفت از آن رخ ساده
وان دگر گفت کان خط و خم
وان دگر گفت کان خم ابرو
وان دگر گفت دانه آن خال
وان دگر گفت معنی بچون
فارغ از زلف و خط و خال از روییم

جواب گفتن پدر پسر را

گر بود ریش پر ز حرف عرب
رود از روی لطافت همه تن
شود از ریش داس عمر درو
آورد روی در سیه کاری
مثل بعد الطیبا و حول الشیخ
وز تو بول او دیده کیاه
گل و چه جای خوش و کشش
باشد از آرایش ریش دور
بگسل از روی که همتش بسته است

تنک آن پرکه مرغ حسن و جمال
نرگس چشم از آن سوی آب
قد که باشد نهال تازه و تر
خال مشکین که بر چمن عذار
وانکه سوانیش جه یمین
لب و سبلت بهم چنان گره خورست
چه حشیشی که آب و گل نبرد
گرکس ز سبب و زینت صورت
ای آن رو که عارف معنیست

ذات بتنوع شد صفت بطبع
مست معشوق تو صفات بذات
بلکه گرد بصورت استبدال
گاه زمن نیک و بد تراخ می
دعوی عشق میکند آغاز
سوز دل زآب دیده بنشاند
باکه آمیزم از که پرهیزم
رخ نخوانم منش افتاده
زد خطم صحیفه پر من
ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
درد دلم گشت تخم رنج و ملال
دیدم از پرده صورت بیرون
می ندانم چه چیز عیب چو دم
چون نیوشید گفت جان پدر
زند از روی خدم پر و بال
لاله روی از آن سوی آب
خشک چوبی شود سرای
نقطه مشک بود بر گلنار
منی از الحشم غرت من
لای پالای بر دهان سبوی
چه گیاهی که گاو و خر خورد
حال صورت زمان زمان دگر
مرد عارف بدو نیست اولیست

جون صورت این از قهر
حسن صورت محل غیرت
حسن سیرت گرفت بایمش
هرچه کسی بجان نیوشیدی
روی او را جو روشن آفتاب
فرح بود او و نور حسن حق
روی در روی یکدگر کرده
حسن این آفتاب معنی سوز
عاقبت چون نهاد رو بزوال
حسن صحبت و عشق چون سایه
آنکه دایم ز عشق لاف زدی
برگرفتی ز دور راه گریز
گرچه عشقش نماند همچو نخست
روزی آن نوجوان بعارف گفت
چون ترا دل اسیر معنی بود
حسن معنی نمیشود سپری
مرد عارف چو آن سوال شنید
حسن ان لایزال و لم یزلست
یک معنی چرا ز لباس صور
جرعه حسن خود برو ریزد
یک هر یک بقدر همت خویش
آن یکی از حجاب مجاز
بر وجه صورت از ازل

وامق عاشقان معنی کو
عارف از عشق آن گران گر
یک با مرد عارف آرمیده
ز سر وادی روان بنوشیدی
کز آن نور حق معاینه رفت
ذره در نور بود مستغرق
باده از جام یکدگر خورده
عکس آن صبح آفتاب افروز
زان سپر آفتاب حسن و جمال
سایه از شخص می برد مایه
در محبت دم گزاف زدی
پای خود در گریز گردی تیز
نشد آیین آشنایی سست

حسن معنی چو جاودان ماند
چو شنید این سخن از پسر
چشم و دل پر ز رضای اوستاد
عارف تیز چشم معنی بین
وا نما در تجلی آن نور
چند آن دو ناظر و منظور
سینه آن چو دلربا ماکس
بود یکچند از آن دو مهر گداز
عشق عشاق نیز رفت از دست
چون درآید وجود شخص از پای
ناگهانش براه اگر دیدی
غیر عارف که رو بره مبداست
عشق اگر رفت آشنایی ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطه نقصان حسن صورت

عشق آن باشد از زوال بری
از جواب سوال چاره ندید
عشق آن ای تصور ولی جلوت
نشود جلوه گر ز اصل نظر
حلیه خویش از وجود او برد

عشق تو چون نهاد در کم و کاست
گفت آنجا که جلوه معنیست
هرکه از دو جمال معنی راه
رخ ز هر صورتی که بنماید
عالمی مبتلای او گردد

اشارت بکمال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و بی اصلاح جمال معنی برده اند

نشود دل ز معنی آگاهش

اصل عالم همه درین کار

عشق آن اعتماد را شاید
گرد بیرون غرور حسن
گوش بر حکم و رای ویران
کش شهود خدای بود امین
بود از چشم جوش مستور
هر دو ز آلودگی شهوت دور
وامق این جو دیده آن پاک
گرم سودای عشق را بازار
اتش آشنا فسان نشست
نیست ممکن بجای سایه گاه
بی بهانه ز راه گردیدی
بر آن رشته را که مبدا است
در میانه طریق یاری ماند
کای شناسای رازهای نهفت
عشق صورت ز صورت اولی بود
خاطر تو ز من رسید چرا
وهم و نقص زوال از ره رفت
دست تغیر از آن بود کوتاه
بجمال چو دلش بیاراید
پای بند وفای او گردد
گیرد آیین عشق ورزی پیش
غیر صورت که زیست هیچ
بحجاب صور گرفتار اند

روی هر یک بقبله دیگر
پیش ایشان ز نور او چیزی

گشته خوار رست وانش خود کار
چشمشان از صور جو ماند دور

اشارت بحال جامی که ترک جمال معنی برده اند اما شراب عشق جز از جام صورت نخورده اند و ایشان در کشاکش انس از صورتی خلاص نیافته بصورتی دیگر گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

مست در دیده حسن معنی
لیک در شیشهای زنگارنگ

نیست بیرون ز شیشه زنگش
شیشه گر شکند معاد اند

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را
در سر چاه دید که در شکاههای طشت آب نیکرد از وی پرسید
گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر در قفا
دمل نداری چرا آسمانش نمی بینی

راست بین باش ای سخن نظم
سوی خورشید چشم خود وا کن

بر قفا گر نه دمل است ترا
ذات خورشید بر فلک طالع

اشارت بحال جامی که اگر مشاهده جمال صورت گرفتار شده اند
وان نمانده‌ند که آن سبب ترقی ایشان شده بمشاهده جمال معنی

جرعهٔ زان قدح چشیده و گشت
کند کس نواز تنظر وایت
مجازت بسوی او منگر

سخن خوب و نکته سر گفت
ز رو بکه رگه سالکان سبیل
کی ز بهر علامات جهان

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی
مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

چون دو وانه اند دا ده جلی
بصورت جهان جان مند

دیده بر هر کدام بکشاید
هیچ چیز از متاع این دو سرای

حاصل جواب عارف از پرطراز سر

لیک باشد ز اختلاف صور
نشناسند قشر از لباب
وان دگر هست عاشق صورت
حسن معنیت و دیده بر صورت
مست در دید حسن معنی نظام
سوی صورت نظر نکرده محبت
میکند سوی او دیده نور اسک
همس تبریز دید کاو حد
در وشق از هوای عمره زبان
سر بد و برد آشکار و نهفت
چشمهٔ آفتاب می بینم
گفت میهات این چه کمی
سر ز پستی بسوی بالا کن
وان دگر گرچه بود عشق مجاز
عاقبت حرف عاریست و
میوهٔ آن درخت چیده گشت
بوره تو مجاز تنظر وایت
گرچه آن پل بود برای گذر
جز بر آن پل توان گذر کردن
وان دگر گر چه سوی صورت رو
مش او حسن صورت و معنی
بعصر صورت جهان مند
سخن عارف ستوده سیر

نیست ممتاز صورت از معنی
وال جانشان از غم شود رنجور
لیک سوی قشش از صورت گرفت
چشمش از آن دو دخت میسر
نیست بی صورت از معنی کام
نوری رنگ دیدنش آمین
نیست در دیده نور صرف اکه
کرده نظاره بتان آمین
کرد مهکاه مهلت کرد کنان
گفت ای شیخ در چه کاری
لیک در طشت آب می بینم
کار بهر چه مهلت ترا
تو بیکی چرا شدی قانع
ره زن عقل و دین او اعاز
ره بر منزل حقیقت برد
عارفی کاو مجاز تنظر گشت
کم اقامت کنند بر سر پل
که در آن غرقه اند سر و جوان
ای عشق حقیقی آورد
آورد نیست قید صورت او
جز جمال خدای ننماید
نشود پیش او حجاب خدای
چون با شمار سید پیش

گفت کای نهر را صفا با تو
چشم من بود بر جمال ازل
شاهد از آینه جو نامد رو
بس بسر گفت ایها العارف
چون بمن بس باطن تو نماند
گفت عارف که ای جوان سلیم
بدرد سفره و بشکند خوانرا
بلکه تعظیم آنچه واسطه است
سو شنیدی که بدید مجنون را
که بوریا همی کرد دید
که فکندی چو آفتاب سپهر
گفت با او حرف فرزانه
نیست نقش بتی بدیوارها
گفت خامش که این مقام گشت
نیست آنجا گشاده سیح
نیست انجاز کل و میده
عشق بازی بمنزل یاران
بقراری و خودی بکند
مست از آنچه انکه اهل نظر
بنگر شوند برخوردار
در جمال اثر کنند نگاه
ز آنکه آنکش وجود نیست بخود
نعت موجود جو بباید

حسن من بود از آن قبل با تو
چون در آمد آن فنا و خلل
به بود آینه سر زانو

رفت آینه مصفا بود
چشم از آینهات فرو بستم
حسن معنی شود معاینه

سوال دیگر از جانب پیر و جواب عارف

مش من ظاهر ترا جه شاند
نیست دستور مهمان کریم
برزمین افکند نمکدان را
در وصول مراد رابطه است

چون زمن دور می توانی رست
گو ز خوردن چو دل بپرداز
یا چو از حق و باده گیرد کام
مست در کشش شناسان فرض

حکایت بر سبیل تمثیل

گریه میکرد و زاری نالید
خویشتن را بعجز از سر مهر
که ترا این همه بدین خانه
جه بری سجده بر چنین وارش
که بهر سوی من از وست
که نبوده بر آن در ش گذر
که نه دامن بر آن کشیده کسی
نیست جز شیوه و فاداران
ترک سامان و بخردی بکند

گاه چون سایه باز بر دیوار
گه بر کاش آستان رفتی
مهرورزی و جابلوسی جیست
از خس و خار او چه میجوی
قصه کوته نشین لیلیت
نیست انجاست او دیوارها
هر چه من میکنم بوی است
سنگدل انکه چون بیران ها
کند استان شوق اعاز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار کونیه و
تامل دران و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از ین قبیل است

بنوشی بر ند از آن جا راه
موجدی بایدش که خود
گر تسلسل محال پیش آید

از وجود و ذات در حال
در فضای وجود نهد ها
حال عالم بیک نظام و نسق

زان جمال ازل بیو ما بود
بس انوری هوش نشستم
انکه باشد ز ز ان تو آینه اش
از مقامات عاشقی واقف
مردمی مردم آمدن یی جیست
تیر ما نراز دل ببیند از د
انکه سنگ بر طبق یاجام
بلکه در دیده گریان قرض
آن ز فرمان عقل بیرون را
او فتادی بپای هر دیوار
چون سگان سر آستان خفتی
خاک روبی و خاکبوی جیست
زان نرسته گلی چه ای بوی
که ز سر فراهم با و لیلیت
که بپشتش نسوده بکمار
اصطرام از آرزوی وی است
بکه رد گمه بسوش دیوار
با در و بام او نگوید راز
که ندو ز نده چشم دل ز اثر
ز آیت فانظروا الی آثار
بر وجود وش کند استدلال
لیک بنای عنایت بنا
نیست الا دلیل و حد حق

کار آن منعم که جا بود / صنع ما کش چو هست حکم ورات
کو حیاتست شرط علم بدانم / انقصاص حوادث و اکوان
کمی نفی آن برای علیل / اولا هرچه خواست کرد آغاز
کن بود ش هوشمند کمان / من کرا سر از عشق مسکوم
کی رود حکم فکر بر شته عشق / چون نماید کمال عشق جمال
پرده‌های اثر مدار دیده / پرده کی جلوه کرده در نظرش

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر از مؤثر است باثر

از مؤثر بود سوی آثار / چون دل او ز رنگ کثرت
منبسط بر حقایق اعیان / متنزل ز وحدت اطلاق
اولا چشم وی بر آن نورست / هرچه در عرصه جهان بیند

حکایت بر سبیل تمثیل

در رستان فتاد بر صحرا / خوش راشحه ز شدت تر
می‌شنیدند کو همت در بای / گرد از موج شبنم باران
بود هر دشت گردون جانش هیبت / آری از سنگلاخ وهم و خیال
دانش خویش را نکرد تو / یک از بیرون زن گردون آن
باز واند و لوو را ز تقسیم / گرد بسیار از علوم و فنون
همه در بار خود یقین بستت / لیکن آنم که بار کشت

حکایت حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادت از اولیا علم وی بجهل برآمد

شعله میزد میان ایشان خوش / شد بقرب آتش و مشعل
که برو نار گشت برد و سلام / آن حکیمک ز جهل و استنکار
کرد و از مقتضای طبع جدا / کی از حاضران ز غیرت دین
آتش فلکتش ز جان انگیخت / گفت در کن میان آتش و
شد از آن جهل او برو / طبع را تم سخن حق دید

سوجه کون اگر ده تا بودی
نیست گوشده برکه تمام
بر ثبوت از او تست و دل
ترس علی فواک سایر الاوصاف
حکم برشکست در عشق
ای خوش آنکو جمال حق دیده
کلی توحیدی بی‌شک جدیده
روش عارف نگو رفتار
و دید نور بسیطی بامان
زانکه بر لوح کون مسطورست
یا بد آن از اختلاف شئون
قطره از تموج دریا
یکی از سرکسی و سرجای
گرچه از روی عقل و بر نگشت
علمی عزما نهاد اساس
تا شناسد صحیح را ز سقیم
طن او آنکه ارکان رستست
بافت ناگاه آن حکیمک راه
فصل وی جا بود و منتقل آتش
دگران قصه کهن تمام
او بالطبع محرقست کجا
منتقل آتشش بدامان رخت
چون نه او سستی بسوخت دامنی

می برد عقل‌ها کرا دو دانات
بمواقیت عالم و از زمان
وصف قدرتش از سوده ظاهر
راه ارباب فکر چون دیدم
لال کرده و زبان استدلال
گشته نور شهود پرده پیش
پرده و پرده کی دیده
وا دارو را شهود وحدت
منکشف دارانفس و آفاق
همه بعد از شهود آن بیند
جلوه کر بر وجود کونا کون
هستی مستقل تو هم کرد
بر وجودش اقامت برهان
کس بر سته بپای استدلال
از تو آئین مغلطش میران
حاصل خوشتن بدین قانون
جز متاع کمان برون نابد
بیش جمع ز اولیا الله
از خلیل بری ز نقص و خلل
گفت بالطبع محرق آمد نار
گفت ملعن دانست بار خوش
هیچ گرمی میان آتش نیست
جانش از تیر کی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی / قطعه او کی آنچنین بودی
علم کاهر یقین زنجوم زوال

رجوع بتمامی تمثیل

خویشتن کو برای بحر دیده / هستی خویش را ز دو کم سایه
دیده هم در حضیض موج و اوج / کاه دیدش تشکل صف و کاه
تکون شد ابر در میان / ستاطر شد ابر و باران گشت
سیل شد بر رود ره / سیل هم گفت زبان خروش کنان
شده زین دور سیر بحر تمام / قطره این را چو دید سوا
اوست کف او قطره او سحاب / هیچ جز بحر در جهان نشناخت
غیر دریا نه دید چیزی دگر / همچنین عارفان عشق آیین

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

بصفتهای حق بود بینا / هرچه بیند معنی صفتی
بصفات خدای راسر ... / گرچه بر وست رنگ صفات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

متجلی شده بجمله صفات / یک وجود است سر سلسله عالم
جمع گشته در وکثیف و لطیف / نه دران فرجه نه فاصله
مست اعراض صفات و صور / آن گرانمایه جوهر قابل
وان عوارض بجای اسما / هرکه ناظر کمال مرآت
بند آیینه محو در صورت / چشم عارف که تیز بین باشد
جلوه گر گشته با شئون و صفات / محو اسم و صفات و ذات و جهان
غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ / شد جمال خدا معاینه اش
آینه هست و اندر آینه کیست / آینه اوست اندر آینه هم
برون آینه روی بنماید / گر بقید منی او راند

اشارت بقربات اربعه که مراتب ولایت یعنی

قطره چون آب شد بتابستان
وز روانی خود بحر رسید
گاه او را عیان بصورت موج
متراکم شدان بخار و ز آن
قطره‌ها چون بیکدگر سوست
چون بدریا رسید گرد آرام
کو هست موج و بخار و سیل و سحاب
از جبروات چون گشاد نظر
دیده جمله مانده یکجات
آن یکی در مجالی اشیا
صد هزار آمده است در نظر
وان دگر جلوه را یک آینده
دیده یکذات در حدود جهات
گره معصمت بی تجوف
اشیا را شان زیک بر یک
مست مرآت ذات بی همتا
هرکرا دیده هست بر صورت
بیند اندر همه جهان یکذات
از جهان جز خدا نه بیند هیچ
هیچ دانی کدام جلوه کرست
اول آینه سان برون آمد
ور ز تقیدها بیش مطلق

بیقین ایمن است از همه حال
گشت از آب سوی بحر روان
هیچ چیزی بغیر او نشناخت
سوی بالا روان ز در با بار
رونق از وای باغ و بستان گشت
آفت یکسر سوی بحر شتابان
کرد آن انکار دیده وجود
عشق با هرچه باخت با او باخت
در جهان هست جز حق من
لیکن اندر نظر تنها و بهات
گرد او را سبیل معرفتی
بخبر باشد از تجلی ذات
که خدا را دران معاینه دید
همه اجزاش متصل باهم
نه از خلا هیچ طرف راگاه
که مر اعراض را بود حامل
صورتش دیده از مجالات
در شهود جهان چنین باشد
باشد از چشم او جهان پنهان
محو شهود گشت آینه اش
غایب از دیده او معاینه هم
نام و نقش چرا نه ببیند
اوست پیدا در آینه الحق

قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی و خاصه بغمبر ماست صلی الله علیه و علی آله و سلم

بدیار قبول قالطها / بر قوای تو وحدت و اطلاق
عین هستی شوی بی شک / وصف امکان شود از تو سلب
بتو باشد مضاف وصف آلت / گر دوست مر صوفیان کرام
گر تو آلت شوی و حق فاعل / هرکه عرف مقربان داند
جمع باشی یگانه عالم / نقد ترمن حاصل تو بود
گو بتقید جمع هم نشوی / دور آن باشد و از این مقام
سر فرازی باوج او ادنی / اینما مقام نبی است و آنکه ولی
بمقامات قرب پیوسته / شده از قید خویشتن مطلق
شود از خود تصور برش / چون شود کشف سر ربانی
ور حقیقت از من این که دور / افتد از حیرتش بکار کره

حکایت بر سبیل تمثیل

خواجه چون گوشت خواست آورد / که منور آن ز دیگ برون
ماند از او چون ز گوشت کمتان / زو بعضه نصفه بست برز آنو
گوشت یکمن دگر آن افزود / نت این که بیش نماز روشن

اشارت بتقسیم حیرت محمود و مذموم

غیر محمود نیست یا مذموم / آنست مذموم کر سلوک دو شه
شرط اول تعین مطلب / وجه قصد نا شده ممتاز
که یکی زان دو کعبه را شاید / تا تعین ندانسته آن ره را
گر نه سنگ شوی رهی تو زهی / با مارات عقل دان و حواس
که مرا ز اخلاف نتوانی / گر نیابد یکی از این دو دلیل

هرکرا دیده‌ای بحق بینا است
آنکه وی بحکم سینه یبصر
نیست امکان جمال حق دیدن
چون تو سازی روان با قطعا
چشم و گوش و زبان تو سرکه
فعل و ادراک در همه حالت
و گران رتبه است شود حاصل
ور کنی این دو قرب را باهم
ور ز همت کنی بلند روی
باز عالی نبی سوی اعلی
جدا عارفی ز خود رسته
سرکه افتد آب و گل نظرش
گو بدار زانکه بنده ام حق گو
یک جنگ گوشت داد خواجه بزن
گوشت را زن کباب کرد و خورد
خواجه سنجید گربه را بکمال
گربه‌ای کشک دو گوشت یکمن بود
اگر این گربه است گوشت کجاست
معنی حیرت ار شود مقسوم
هست در راهی دگر طلب
در بیابان دور چو وحش ابله
لنگ بعض ره بجزم و یقین
یا بالهام و کشف ربانی

دیده او بدید حق مرات
دیده او تو بعین حق ناظر
کل ز باغ شهود حق چیدن
غالب آید بقدر استحقاق
منسبح با بیش بحکم وجوب
متقرب بقرب نافله نام
اصل قرب فرایضت خوانند
قاب قوسین منزل او بود
بی تقید بقید هیچکدام
باشد اندر وراثت نبوی
ذات او وصف او همه حق
سرزند ز وصدای سبحانی
همچو آن گربه هیچ خواجه ده
کش بیز زود بهم طعمه من
که کمین کرد گربه در برود
گربه از من قصاب گاوبانو
که تواند شدن دو من یکمن
ور آن گوشت شکل گربه ور آنست
بسته گرد و بسوی مقصد ره
طایر بی چون کند پرواز
کی توانی بریدن آن ره را
یا بتقلید مرد راه شناس
بازمانی ز راه خوار و ذلیل

بلکه قولی شوی بیابانی / چون ترا سر حیرت مذموم
گوکشی بر تیغ از رخ مقصود / لمعات جمال قدس و قدم
بر نفس سوز دگر جینی / سازو تا اصطلام بالمعات
بر تو درهای فیض بگشایند / گر شوی جا و دان ز هستی خویش

حکایت آن زن که رو در مصر بی سال ... بیابان

مجو دوان مرد خود شکی / همین دولتی شرف شد
نه شب خفت و نه بروز نشست / ترب سی سال مانده برسرهای
گشته بازش بساق با قلما / شست و شو واده بسوی اوبار ان
سایه بازش نگشته غیر چاه / لب فرو بسته از شراب و طعام
دام و دو گرد او کشیده حلقی / او خوش اندر میانه واله
جان بطوفان عشق مستغرق / دل پر از رازهای روحانی
یکسر موی او به از صد مرد / مرد و زن هست نقش بیکر خاک
وز غم مرد و فکر زن برهان / مرد ده که زاد مرد شوم

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویشتن است و تعلق ازان بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

ور بکاهد برای خود کاهد / همه گرد و مراد خود گردد
دوست باشد طفیل هستی او / دوست را چون بکام خود خواهد
زان تغابن بسر رود دو / ان نه عشقست خویشتن داریست
بر ارادات نفس بند مباد / هست عاقل که نقد عمر نفس
نشناسد بغیر رأیه نفس / بکس باشد فرود پایه وی
خیر خواند بر آن بیارامد / شکر گوید بسی که افکار

قصه آن مخنث که از روزنه در منظری افتاد و از آنجا در خانه ... و از آنجا در چاه چون در چاه افتاد بانگ کرد که ای خداوند سرای

ره نه بر تو قول حیرانی
آن بود شیوه حیرت محمود
لمعه دگر بینی
فورد و خواست تمام بر هانند
صد به و نیک بگذر دویش
در نواحی مصر شیر زنی
شست از سوی بکلی دست
خسته از غرق خارها بال
بیگه ز آفتاب عالمتاب
هم بمور و ملخ ز سر طرفی
چشم او بر جمال شاهد حق
زن نکو بوش که در کسائش درد
کرد کارم از من برهان
غرقه گردم موج لجه راز
روی عاشق جست در خود
گرنخواهد برای خود خواهد
باشد از جام عشق مستی او
در بود بر خلاف مقصودش
هیچ عاشق هوا پرستی مباد
خیر خود را ز سود و مایه نفس
هرچه با وایه وی انجامد
آن مخنث ببام همسایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه

شد بتفصیل از سخن معلوم
بر تو تابد ز اوج فضل کرم
فارغ از مبدعات و مخترعات
ساده گردی ز خود ز هستی خویش
که جا شد ز خویشتن حیرت
بقدسی تمامش ارکف شد
که بجنبید چون درخت از جا
شامه سر کرده همسایه محراب
چون درشنیده حاجت چه نیلم
ایستاده بپای نیست هست
گوش بر رازهای پنهانی
جان ز روش عشق از نهاد پاک
وز مرید و مراد فرو شوم
هر که از خود نشان نیابم باز
دل او از برای خود رشته است
بهر بند و گشاد خود گردد
صید مقصود رام خود باید
بهوا های خود گرفتار است
هیچ سازد برای عشق حبس
شر برد هرچه هست وایه وی
یافت کارش بوجه خیر قرار
رفت از رحمت فرود پایه
واشت منظر بسوی روزن راه

چون مسطر فنا و دو خانه زجای / شد فرو رفتش بجای دیگر پای
شد بسردابه بیم خطا پاشش / جرم شد بر هلاک خود فاشش
گر به تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
در تنگ جام صبح ایستاده / بهر عیشش بخت آماده
صبح را شد بجای خویش ... / شد بخت ز صبح شکر گزار
عاقبت چرخ جز چه گیر بگشت / واقف کار من بجز که گذشت
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن دگر صفات کمال / علم و همت شجاعت و افضال
همت آن دگر زر و زیور / تاج از اسب لعل و گهر
همت آن دگر ره و کار ... / وانچه ما آن شتاب از سر خر
وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط اوراق
از طریق شمار بیرون است / از حد اعتبار افزون است
جلوه‌گاه جمالشان دنیی است / جای و زر و روبالشان عقبی است
هست قول نبی که دنیی دون / داخل اوست جمله ملعون‌اند
هر که پیوند ساخت با ملعون / لعن راند نابود ز ساحت قرب
چون بمقصود خویش روی آورد / قرب حق هست از دو کامی
امر باشد بقرب حق خواندن / درکات مراتب بعد‌اند
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / همه هستند مر صاحب رای

یافت خود را بخانهٔ زرین / بود سردابه در درون زمین
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرد و قصد هلاک مهمانان
برد جایی درون سردابم / کافر آنجا گشاد پا تا به
چون فرود آمدم و برابرم / گشت جایی نشست او مرغ
گفت کالحمد اگرچه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
قدر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت تام و حسب
همت آن یکی زن و فرزند / همدم آشنا و خویش و پیوند
همت آن یکی سرا و باغ / مجلس می و بزمگاه فراغ
آن یکی را سوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
بس کنم زانکه زین شمار بود / گر حجاب جمال یار بود
یک بیک هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عار آرند
همه از عز قرب وا ... فرد / مایهٔ لعنت اند و موجب طرد
وانچه جز ذکر ایزد بیچون / ور نظرگاه قرب بیرون بند

اشارت بمعنی آنکه رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده است: الا ان الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست او بهر ز حکم بیرون / محنت بعد بعد راحت قرب
رست از زخم تیغ و لعن و طرد / بعد او زین طریقه گرای
نهی از اسباب بعد او راند / که بکامش مناسب بعدند
چشمهٔ سلسبیل با تسنیم / صورت قرب و آگهی بر خدای
لعن حق چیست کوی تیرگی / هر که یکدم جدا ز مقصود است
سایهٔ لطف و رحمتش در ماست / امر و نهی که هست در قرآن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / کشته نظام سلک طرق و نسق
درجات بهشت و لطف و قصور / ای که زین آگهی شدی آگاه
کز ابواب فتح آن مفتوح / او دران دم لعن و طرد و
آفتاب قبول بر وی تافت / هست ازین قرب و بعد و نسیان
وان عذاب نکال در دوزخ / صورت علت توان دانست
عرفات قصور و جلوه حور / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه

هستی جان و تن همی فرسای / آگهی هست جاودان بجای
باب گفت سری از بهر آن / خوش راحت عمری از بود هستی
گفت بادی پسر که ای بابا / گفت آنکس که بامداد پگاه
در درش این هوس که ای غافل / بوده‌ام ریش گاو و هستم
عاشق صدق جو ز خود باید / روی جان آورد بقبلهٔ دوست
هرچه گوید برای او گوید / بهر جانان فنا کند خود را
از رخ شاهزاده کلمی / شه جوازه سواره بگذشتی
چند که شاهزاده ره پیمود / کلمی چون تقاضای شاه بدید
شعله از زنده در مسی اوفتاد / شد زرحمت بسوی او خوشنود
عشق عاشق چو رسم شد بکمال / عشق را قبله گاه خود سازد
غیر جب کس نماند شش کمربست / بکمر بان جان در آرد و سر
گفت کای جسم و گوش من همه تو

وانداران آگهی همی افزای / گنج می باید بکش رنجی
تا نداز جان و تن فنا یابی / در طلب باش شده مستحق
حکایت پیر همدان که از پسر پرسید که مر گزریش گاو بوده‌ام و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که ریش گاو آنکس که بامداد از خانه بیرون آید و گوید امروز چنین کنم و فردا چنان و هرگز نکند؛ پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام
گویم امروز رایگان گنجی / ریش گاو است کار نوسم
چون بانجام رسید سر سختی / هست جز ریش گاو کاری
در بیان آنکه چون عاشق طلعت واپایانی حسن ماند روی از خود بگرداند و در معشوق آرد
هرچه جوید برای او جوید / همچو پروانه کو بمجلس جمع
قصهٔ آن کلمخی که در شاهزادهٔ جمال شاهزاده‌ای نظر انداخت و از زخمت پیشش رسید و وی از همه بیخبر
کلمخی در نظاره گم گشتی / کلمخی در نظاره که نمود
شد هستی پای شاه گشته / او ز دیدار شه نظر مسخ
چون درآمد زدر دهش بیرای / بلطافت بهانه بر ساخت
چشم و دل بر جمال جانان دوخت / واشت حیران بر روی دوست نظر
در بیان آنکه چون عشق برتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند
دل ز معشوق هم بپردازد / شود اندر شهود جب مشغول
بند دا از هرچه غیر عشق نظر / مایهٔ عقل و هوش من همه تو
جب محبوب جب جب آرد / عشق او چون ببرن حد انجامد
طالب آن مقام بود بهی / عشق خود را که غایت المست

مرد آن آگهی کجا باشی / ریش گاوی توی تو قع گنج
کای در اطوار کار خود و آن / هم که ریش گاو بود هستی
گر بود در ریش گاو گو بابا / بی‌نهد بار گنج خانه براه
پسرش گفت در جواب که من / نیست کنز ریش گاو و عار بابی
ظلمت خود ز خود رها باید / شود محجب ز نغز سوت
هستی خود فنا کند از شمع / هم برویش فنا کند خود را
یافت در دل ز مهر روشنی / ساخت در مسکنای گلخن جای
مرکب خود بسوی گلخن تاخت / زنده آتش زآتشی که تو دخت
نوز تن نو زنده داشت خبر / غیر خاکستر ش بجای نساخت
شود از غیر عشق فارغ بال / آنچه لب بود لب لب کرد
پا بدامن کشید یار آمد / که حق در مقام به طلبی
دولت لایزال و دم بزیست

صبر در ویش مبتلا برست / نیست کنار به که بانظام
رفت بیرون ز خوان و آنکه بر / بعد یک چند شد براه جان
تو نه آنکه بی‌امان ز پیش / آن ستم رسید جواب
آن سخن کارگر و در دل من / خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم
بسر خاک او همی آیم / از صف صوفیان سبکی بری
دید آنجا کی زر عیان / گفت ای کهنه پیر دیرانی
گفت کس دولت از کجا است / عاشقش گلشنی زباغ بهشت
عالمی را زمهر آن مهوش / داشت مالی زحد و عدد افزون
خوش عافیت بباد رفت / گشت دو گو با خیال او بیکرد
سیم و زر هم او وجود است / بود آنجا مصوری فاذر
دامن از زر و سیم مالامال / کرد جایش فراز پشته باز
گاه بر روی او گشادی چشم

نامه از جان درد ناک کشید / هش رویم سیر تا بگرم
وز زر عونت بر در دگاه بکرد / آمدش آن پسر براه فراز
لب گشادی که مرگ آن درویش / دامن من گرفت و گرد عیان
داغ حسرت نهاد بر دل ما / در ره فقر و فاقه کوشیدم
چهره بر خاک او همی سایم

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و بر مناره رفتن وی و بر بستر مرگ افتادن

جست این گسوت مسلمانی / که درین تیرگی صفات رسید
چهره روشن نسائه بر آراز بهشت / دل چو قندیل در بر آتش
با جمالی بسی زنان افزون / هرچه جز یاد او ز یاد برفت
جست جوی وصال او بیکی / حیله و مکر هیچ سود نداشت
در میان مصوران با در / با مصور بگفت صورت حال
عشق بازی بوی نهاد آغاز / گاه بر پای او نهاد چشم

گای مرا سوخته زغصه گری / دید درویش سوی او دوید
بر علی سوی خانه‌اش بردند / خرقهٔ بس خشن بکنده بر
گفت آری ولی جوان گفتم / گای تو بعد مرگ هم رویم
بسر خاک او گذر کردم / بهر ترویح روح او هر سال
یکشام زمین ساز ی توسل
گفت عزیست تا مسلمانم / گفت هردیر ما گرفت مقام
لب تو شیرین او سیم دام / بود ما کنیره و دختر ترسا
چشم و دختر بر او چوان افتاد / نو شب خواب بی‌بروز قرار
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت / آفراز کار خویش مصطر ماند
نقش هم افریده بی کم و کاست / چون مصور حدیث او بشنید
گاه نقشش ز شوق نالیدی / که بدو دست دور کردی

جکم تا تو سوی من نگری / وین حسن مرگ را چیا سحر در
کنندش کرده بس خاک بسرد / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
شب بخلوت سرای خود خیم / مردم و نیک بستی سوم
جانانه نواحی بدر گردم / سکر آرم حق بدین منوال
لب بعذر گناه کاری خویش / در سیاحت که دشت بر سری
یک در کسوت مسلمانان / دید و روشن شود اعیانم
نوجوانی ز زمرهٔ اسلام / با میانی چو رشتهٔ مریم
بر گل از زلف عنبر سا را / زان نظاره ش کان افتاد
باد لی ریش و دیده خونبار / سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت
وز زر و ماندگی بجان درماند / بکشید ی جانانه بود بی‌است
شکل یارش چنانکه بود کشید / روی بر خاک پاش مالیدی
کز بعلی او شکر ...

لیکن آنکس که دست ترسا / تا کرد از دور چرخ جان فرسای
دختر آن را بود بدیدار غم و درد / هرچه زا آغاز مرگ عالمیان
جان و دل سوخت زآتش غم او / آفراز آورد سوی صورت روی
یکشبی گفت و گوی او کردم / کرده بر روی صفحهٔ دیوار
ترک او با رخ خود گرفتم من / چشم دارم که در رباض نعیم
رفت او و بغرضت انده / خاک او بش با راو کنده
بود کرده رقم خون جگر / بعنایت رضای من جستند
شنم امروز دولت سرمد / خاطرش بر آن گرفت آرام
نوبهاران خلیفهٔ بغداد / داشت در پرده شاهد نو خیز
چون نگر نمی جوز سر و در بر چنگ / راست چندان بعلی خاطر
طاقت ماه بروی شد طاق / گرد قمری ایشق بازی ساز

گفت بر دیش گشت موج سراب / آمد از بیخ تن جوان بر پای
شرح داد وی بستان که گوید / کرده باشند جلمه ماتمیان
سیم و زر کرد صرف ماتم او / مرهم درد خود ز صورت او
صبحدم ره بسوی او کردم / چند بینی بخون و دیده نگار
وین دلدار خود گرفتم من / من و جانان بهم شوم مقیم
چیردم من هم از تمنا اینک / اینک ریزان بخاک می افکند
زیر آن بتها سه چار و گر / با بهای خطای من شستند
وارث وصال یار و عیش ابد / گر بود دین حق همین اسلام

روزگاری حسن بسر برد / ما مش از تب شیرین نمانی
آمدش بردرون آزرده / همه را کرد و بلکه افزون تر
ما تی و اشت کین خراب افتاد / روز بودی ثنای او گفتی
یا فتیمش بخواری افتاده / گای و ای دل ز مرگ بی غم ما
توبه کردم ز کیش نصرانی / جاودان ره بسوی او آرم
شادکشته از آن مسلمانان / روز دیگر چه بامداد پگاه
گو طلب زین سفر جای سوم / یا نیم یار در جوار خدای
گفت از آب و خواندم آن / کردم از جان و دل بر آن اقرار

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

چنگ زهره فتادی از آهنگ / که نبودی کمال خود حاضر
زارش اشتیاق و وداع فراق / بس بر آن قول بر گشاد آواز
با غلام خلیفه گرخوبی / بود شان صد نگاه از بر
از پس پرده خوش نوای ساخت / کاخواه فرخ سوفایی خند

عشقش از دل چون بدری برد / جانش از تن گرفت راه زوال
زان صد ماه در بسر برده / بلکه از حد وصف بیرون
آنجان ماتمی بدارد / شب شدی بر سرای او خیمه
هش صورت کالبد و جان داده / چون رسیدم مرگ شاد و خرم
کیش من نیست جز مسلمانی / دامن او ز دست نگذارم
بر روی دین او شتافتن / سوی آن بتها فتاد نگاه
وصل جانانش زین سفر بودم / داور و شکار قریم جای
نوری اندر دلم فتاد شگرف / گشتم از دین دیگران بیزار
بزم عشرت بطرف دجله / در ترنم زبسته شکر ریز
بود مهر سپهر محبوبی / مانع وصلشان ز یکدیگر
چنگ را بهر آن نوا بنواخت / روح کاهی و عمر سایی چند
چاره کار خویشتن ساز

حکایت مجنون

از سگ و سوی دگر کوی لیلی / داد باخود ترانهٔ نو ساز
داد و دامن کلک خاری / از درون نرم خارش آمد بیرون
ترک رفتن بکوی یار گرفت / چند روزی برین بس گذشت
نجد وان مبتلای مهجور را / کز نشانش ز دشت پیدا نیست
تکیه در صف کوه آن شور / روز تا شب نشوم کز ارزش
شرح حالش ز محرمان پرسید / قصهٔ دردا و بیان کردند
یافت در خواب جسم غاران / چشمها را کشید مه ناز
شد بکام و غار … / شد خرامنده تا بر مجنون
سایه نافت وصل بر سر دار / گفت لیلی که ای تو با زغای
بتماس سر فرو بردی / منم آرام جان تو لیلی
که بجز عشق تو ندانم من / عشق تو ای نگار فرزانه

مناجات

پرتو خوبی تو محبوبان / جلوهٔ حسن تو کمال گرفت
ای کمان زدست عشق … / حسن لیلی که راه مجنون زد
دل و جانش … / لعل شیرین که شد شکرریز
که در اطوار مختلف بنمود / زد بهر جا رمی اسیر دگر
رویش از سر دو کون … / منم آن … که اکنون …
بی سر و پا دوانیم هر سوی / که بری بر در خراباتم
که بشهدم کشی و گه بشرنگ / به شود کز خودم خلاص دهی
که بیابم ز خود خبر که منم / ورنه پای سرا درین موسم
بصف عاشقان بیا … / سر من خاک پای ایشان کن

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه که عشق … قدس سره

برمن خسته جان آتش جگر
عشق مجنون بدین مقام رسید
آستین زد بهر تو و کهنی
زیر آن خار بن قرار گرفت
که چه حال او فتاد مجنون را
مانده است از گروه کوران دور
آخر الامر هیچ چاره ندید
تموزی بکام دمسازان
کرد تعلیم و بهری در پای
بانگ زد کای ز عشق برخوردار
گفت من آنکه زخم او خورده
گشت … که انجام من
که ترا هم نماند گنجای
ای فروغ جمال تو خوبان
همه ذرات مست عشق تواند
زیب عذرا که حسن وامق برد
یک بیک نشاهٔ جمال تو بود
بکمند خود دستش ببند کرد
خندش گشته دارم چون گوی
که بصلحم کشی و گاه بجنگ
بر بای جهان ز خویشتنم
به دل … در دام ده
خاطرم … کشان

ساز مجنوب ترنم و بم
عشق بازی بعشق کرد آغاز
وز برون باکسان … امین
بارها در ضمیر لیلی گشت
همرنگ آهوان صحراست
شب بیامد بکوی شاد ارزش
صورت حال او عیان کرد
عقل و دین را در … پردهٔ راز
سایه افکند بر سر مجنون
لب خاموش شرح راز گشای
قبلهٔ جاودان تو لیلی
در دلم کرده آنجهان خانه
گر شنیدم بعد ازین جهان
جذبهٔ عشق تو گرانست
کاملش از کوی عقل بیرون زد
قوت زهاد و قوت پرهیز
صبرش از دل ربوده و …
هدف ناوک قضای تو ام
که شوی قبلهٔ مناجاتم
جای از باده‌ها جامی دهی
که عجب شعلهٔ طبع و …
حرز جانم دعای ایشان کن
وقت من خوش ز قصهٔ خوش شان

ز دل وی سر برزده بود و معشوق معین علوم …

در فتوحات مکی آورده / کز مغرب جوانم دیدم …
کو بر آمد ز هستی من دود / لیکن از آنها هیچ روی …

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را رحمهم الله تعالی

ایستاده بر یکدگر بهشت / یک بیک … جلوه … گرد
استیار از خلد میر اند / بعد از آن دید با خدا دانی
از چپ و راست تهها بدمان / بعد از آن بامر از جاه و جمال
از دو عالم فشانده دامان / کرده در جلوه گاه وحدت جای
ز بد پشت استقامت خم / گفت با خویش کای دلاران دل
بشهود خدای معروفست / کز امید و بیم فارغ و فرد
بشر حافی و احمد حنبل / جامی از … کمیل …

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره درون آن جوان مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان … حسن و جمال … را

زندهٔ صوفیانه بر سر او / یارب این زنده …
در ره عاشقی وفاکیشی / استاده ببرق خود کامی
داشتی بر زمین نهاده جبین / دم بدم خم شدی بسوی زمین
رنگی آب صافیش بر فرق / عزم رفتن نمود کو تا جوان
بوی گل زان وزان … سنگ / چون منش خشک …
در قفا همچو سایه آن درویش / بو علی هم روانه در دنبال
بر آن جوان فرو افکند / رفت و لختی گلاب …
آستین … روی وی نهاد / این همه کرد لیکن آن …

پیر توحید شیخ محیی الدین
زانچه از ذوق خود بیان کرده
عشقم اندر دل آتشی افروخت
علم او را فت عشق ز عقول
شب علی موفق آن شه دین
دید جنت لطیف و پاک سرشت
سعدا را کلید بی خواند
می نهندش ز طیبات جنان
دید در زیر عرش حیرانی
نهد دید شهود جسم
ثانی گفت این کمشوفست
وان دو تن را که دیده از اول
بو که حکم کما تعیش و تموت
بو علی رودباری آن شه دین
رفت روزی بجانب حمام
دید از رقعهای گوناگون
چون در آمد چه دید درویشی
سوی او چون شدی …
صاف کرده درون …
بهرش او رو بکید …
او خرامان چو سروی اندر …
جامه بر داشت آن فقیر …
مروحه برگرفت و گردی باد

آفتاب سپهر گشت و یقین
جب جامی گرفت جذبهٔ عشق
متعین نبود قبله کی
لیک نام و نشان نه از معروف
رفت در خواب سوی خلد برین
راه رد و قبول ای سرور
دو فرشته برخوای
یافت ره سرادقات جلال
دوخته دیده در شهود خدای
که کیا ندانند سترین یار
محبت پرستش همی کرد
واندران یار دلکش دل …
دید بعد مرگ …
خر و بار گاه صدق و …
تا سبک کرده از گرانی علم
که درین راه جز فاقه …
کو رسش ای ستر جای
بهر موحدیش … روی زمین
رفت در روش تا برون روان
سوی بیرون نهاد … شتاب
تا شود واقف از حقیقت حال
ریخت بر روی گلاب و عود
هیچگه سوی او … نگاه

بود در سروه دست دیگر
پرده از رشک چاک زد که حسن
بود استاده آن غلام آنجا
دست در گردن هم آورده
جای آمن عاشقی اینست
نوجوانی نخورده نشتر غم
روز و شب در سرای عم می بود
دم بدم روی دختر ...
بیک داغش ...
چند روز آن جوان نکو روی
گشت از آرزوی دیدارش
ناگهانش ...
با هوادارش شاه دوران
شب که رو ...
زد بسر منزل ... کام
واقف از حقیقت آن حال
عاشق از سوز عشق ...
شد چو مضمون کار او ...
کمش از عهد ...
گفت عم گونه لایقت مرا
زر موافق تری کجا ...
شاه با ...
معتبر نام ... زر غرب

همچو او مرده ساز و ارتش کر
شد چو ماهی و ماه در جله نشین
جانی از هجر تیغ ناکام آنجا
رخ نهفته سر دو در پرده
مهر اینست و ماهی بگریست

گفت سر سوی کسان مجازی
همچو خورشید را در آب انداخت
خویشتن را چو ماهی در آب افکند
هر دو رستند از منی و توی
گر مرا های عشق داری بوی

قصه آن جوان که بر دختر عسس عاشق شده و دختر وی نام
دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

میوه از باغ نو برسش چید
گرچه او بروی روز افتاد
که بدیدار یار بود شحری
گرد منزل بام و دیوارش
از لب بام در میان سرای
واو خوانان به پیش سلطان برد
بسرای کسان چرا رفتی
راند بر خویشتن به زندگی نام
رقعه گرد سوی شاه احوال
کار مجنون ز شرع بیرون رفت
حال آن و ...
سر از ریش ...
نه حرف موافقت مرا
سر ز سو نداد چرا آمدی
برد و مال سر دو را بخواست

بود شبها در آن شیمین راز
مس عسس انکار شد از ...
چون به دل شد وصال او ...
خواست از مهر روی روشن او
عم ز افتادنش چو گشت آگاه
شاه رسید ازو که ای ...
وید مسکین جوان که آنچه گوید
شاه بعد از جواب بشنیدن
کای بحشمت ز خسروان فایق
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد
گفت با عم وی که ای سر مرد
رسم و راه ستمگری بگذار
شاه گفت اگر نام و ننگ تو
گفت عم که فقیر و تهیدست
عقد بست آن جوان و دختر را

قصه عیینه و ریا

جاره خود چگونه می سازد
همچو ماهی غوطه خواری ساخت
گرده ساعد بگردنش بوند
وز شکستند از غبار روی
همچو ایشان ز خویشتن ...
شد گرفتار عشق دختر عسس
در مقام رضای عم می بود
با شکنهای زلف او که یار
داشت از خانه اندکی ...
مخلص حیات گشت و طلاق
گر درآید چو مه برو زن او
دزد و وارش گرفت و ...
دور از اندیشه معاد و معاش
که نهد تهمتی بدامن دوست
داد فرمان بدست بریدن
تهمت بر عاشق این چه لایق
از لب یار خود شکر دزدد
این جوان را کش بحث ...
جو سر خود بجوهری بسیار
دست از نام و ننگ مهر وی شست
مرد را داغ فقر روسیهی است
ساخت یکی عقد ...
رفت تا روضه نبی یکشب

روزوان قبله دعا آورد
تا که آمد بگوش آوازی
مرغ از طرف باغ ...
یا نه یاری درین شب تاریک
بت بجوش که کینه تو
تیره شب های ...
دست دوران ...
کش نماید ز حلقه حلقوم
تا بدم در کشد غریبی را
زخم او جا درون جان دارد
گو شفیقی که بنگرد حالم
هست ناچارش ...
دانه گر یابم چو مور ...
چهره از من چو ماه ...
ریخت بر سر ...
چون به ...
مستمع چون بدید صورت حال
کام زود ... پریشانی
کان همه نالش از زبان که بود
آدمی یا نه آدمی پری است
تا بنالد ...
چون بدین حال ...
غم ... سینه سوز و درد آمیز

دست بندگی کار آورد
که همیشه غصه پرواری
بر تو داغی ...
از برون دور ...
... غم زد و بر ...
مهر ... آمدن کم شد
تیغ گردون برید ...
بانگ یا حی صدای یا قیوم
تا زند زخم بی نصیبی را
گر کنم ناله جای آن دارد
گر جدایی چگونه می نالم
سوی ... شانه مور را دانه
باشدم اشک دانه ...
تیغ مهرش دلم شکافته است
داو ناز ...
گرد با خامشی ...

حیران شدن مستمع در آنکه آن زاری کننده
که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال او نرفت

وان همه سوزش از فغان که بود
گاهی ... گرده نوحه گری
پرده رازاو ...
حال آن دل رسید ...
غای صبر گاه و شوق انگیز

ساخت با ...
گاه دل ...
واندرین تیره شب ...
بر تو در های امتحان بگشود
در شب این ...
ز نفس و فغان زبان ...
چون ...
این نه شب ...
هم اکنون و جانی آزرده
گو زمینی که بشنود رازم
راز اش غم چو موی ...
... شانه همچو ...
ماه گردون بود ...
مرکزم این کمان ...
مرکز ناز ...
آتش او درین ...
جست این ناله ...
کاش چون ...
گروهی غور در نظاره گری
تر برداشت همچو چنگ آواز
بست ... مقام سور و نثار

گوش بنهاد ...
وین چه ...
ساخت از خواب ...
خواب از چشم ...
چشم من ناشده ...
تنگ بر صبحدم ...
کو بی افتاد ...
که کند ... دیده نگاه
زود و صد زخم ...
واندرین شب ...
موی بجان و مور ...
شانه ...
ناله زان میکنم که ...
کاید ...
چه عجب گر ره اجل ...
شد خموش ...
بر خیمه ...
واو ...
باز ...
ناله ...
دست بگشاد ...
غای جان ...
در سر ...

حرف حرفش همه افسانهٔ درد
در ثنا فیض شرح سینه تنگ
کرده در عجز و خواری عاشق
کرده در داستان روز فراق
آن بزرگ عرب چو این بشنید
تا شود واقف از حقیقت راز
قد ز نخل و دهنه شیرین تر
جبهه رخشنده در میان ظلام
کرد بنهانش خط زنگاری
آن دو خط گرد رخش سودا قرم
داد بر روی سلام و یافت جواب
بر زبان قبله نام تو چیست
چیست خندید غزل سرای حرم
وانچه از من شنیدی و دیدی
روزی از روزها که تو ثواب
روی در قبله و فنا کردم
پشت خود در رکوع خم دادم
یافت جنبش ز من شهید انگشت
پیر عادت بر فلک بردم
از میان با کناره پیوستم
نوزنان بر آسمان رفته
از پی رقص شان بر و دوش
او چو مه بود و دیگران انجم

نغمه محنت و ترانه درد
بحر او ریسمان بکام نهنگ
قصه خاکساری عاشق
عمر کاهی جان و درازی شب

اوش نور عشق را مطلع
گه در او دگر یار و منزل او
گه در محنت درازی شب
گه در داستان روز فراق

وا خوش روز وصل را مقطع
وصف شیری و شمایل او
عمر کاهی و جان درازی
در تب و داغ شوق و سوز فراق
جانب او شدن عیینه و دید
روی زیبا بخاک بنهاده
شکر مصر را رواج شکن
سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
رقم آن ز الواح صفحهٔ مهر
بکدام من قبیلهٔ نسبت
همدم ما همای زار چرا است
در رم نام من عیینه نهاد
زانکه افسانه ایست دور و دراز
رو نهادم بمسجد احزاب
کردم اندر مقام صدق قیام
از شهادت بشهد افتاده
تیز دندان شدم بسین سلام
از همه کار ما و آخر کار
سوی آن جلوه گاه کام زنان
خاک ره مشکبو ز دامنشان
ای تا سر همه کرشمه و ناز
دام دل گیسوی دل آویزش

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه

رفت آهسته از پی آواز
طره از عطر نکهت مشکین تر
همبر نور انجمن خشام
طوطی غرقه در شکر خواری
گوییا جدول ... بود
کرد با وی ز روی لطف خطاب
آرزویت کدام و کام تو چیست
ز مژه خون دل گشایی تو
موجب آن ز من بپرسیدی

دیده موزون جوانی افتاده
لعل او غیرت عقیق یمن
سنبل تر دمیده از سمنش
بر رخش از دو چشم اشک فشان
گر شیدا ز شوق و بر سپهر
گفت من رخ که قبلهٔ طلعت
دلت این گونه بیقرار چرا است
گفت از اتصال دارم اصل نژاد
بنشین دیر تا بگویم راز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

حق سجده که بود ادا کردم
سجده گاه از دو دیده نم دادم
گر چه شیرین نام تلخی بست
پا بر اجابت افشردم
بهوای نظاره بنشستم
سر کی راز نماز رفته
بانگ علغلهٔ جلاجل زن
او سری بود و دیگران مردم

بستم از جان عبادت احرام
بتشهد نشستم آزاده
بحر عقده بکشتی ایام
عفو جویان شدم باستغفار
دیدم از دور یک گروه زنان
در گهر غرق گوش و گردنشان
بود یک تن از آن میان ممتاز
کام جان خندهٔ شکر ریزش

غنچه بر پوشش گلبن ارم
کای عیینه دل تو میخواهم
با من این نکته گفت زود و برفت
تکرمان هیچ جا قرار نیافت
این سخن گفت و زد یکی فریاد
شد خروش آن بدل خراش آواز
کای ز من دور و در رهی صدای
مانده دور از زن تو آب و گلم
خواهشم من مباش نا خوش هم
چون بزرگ عرب بدید این حال
توبه کن از گناهکاری خویش
یاد کن از مواقف عرصات
نه مبارک بود هوس پرورد
عشق سرجا کوچ محکم کرد
سنگ شد ز بوی وصل ازو رنگ
حرف صبرش کم و در دل تنگ
خسرو صبح چون علم بر زد
مرد و گرد ... از ان حرم بشتاب
تا که از ره نسیم یار رسید
با عیینه سخن گزارش شد
روی خورشید قرب عزم گرفت
جمله را سینه داغ تو برد
چون سمن تازه و چو گل نو بار

نافه در ناف آهوی حرم
وصل آن نازنین تو ای کاج
در زمین آتش از دو جو دو دارد
میل خاطر بهیچ کارم نیست
زد از خود بروی خاک افتاد

ای از آن جمع رنگ بنهاد
هیچ داری سر گرفتاری
تو نشانی ز نام او دارم
نواز سر خود مرا خبر نه زهای
بعد دیری بهوش باز آمد

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کرده منزل چو جان اندر دل
بر رخ تست چشم جان و دلم
گرد و عالم همین ترا خواهم
بملامت کشند تیغ مقال
شرم دار از نه شرم داری چیست
خود ستادن خجل میان عرصات
مردی کن و ز من هوس گرد
شاخ از انده و میوه از غم کرد
فلک از جنبشش و زمین ز درنگ
همچو تشنه نشسته دل بشکست

گرچه راه فراق بی سر شد
مهر تو گرده در دلم مسکن
ای تو بر من بلای جان باشد
کای بسر زن ره خطا باری
هول روز شمار در پس است
عشق کان نیست جمال ازل
گفت کای بیخبر ز نام عشق
بملامت تا بدیش کنن
یک جا شاگرد یار دلکشم
آمد از عشق شیشه بر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب و طلب یار

جاره جو رو بمسجد احزاب
آن گروه زنان آمدند پدید
قصه بردار از آن نگار شدند
راه حی بنی سلیم گرفت
شعله زن لاله زار تو برد
نام او از معطری ریا است

تا به پیش قدم شفعتو ...
لیک مقصود کار هم بنی
گو برون برد رخت از منزل
قبله آن قبیله شد روشش
گرچه بار رحیل از نجابت
نام ریا خواهدش در گوشش

زیر رم مستان و لب کشاد
گر غمت برد اش بود یاری
نه توقف درین مقام او دارم
میروم کوی بکوی و جای بجای
رخ چون تیر ترانه ساز آمد
غزل سینه سوز کرد آغاز
سوی خونین دلان چکید رز
دل من بر درت کزیده وطن
گرچه فردوس جاودان باشد
پای گم گرده بکا باز آی
وای آن کو نه آخر اندیش است
سوی وان زمره غاو و غل
غافل از جان که از پی غم عشق
نصیحت زبان شغل افکندن
رفت بر شد از جرم دلم
از ملامت غرق ... سنگم
لشکر شام را بهم بر زد
در طلب روز را بسر بردند
خیل انجم رسید و آمونی
رانده تا منزل دگر محمل
طاق محرابشان دو ابروشان
طالب وصل تست هر ساعت
از سرش عقل رفت و از دل هوش

رو از چهرهٔ حیا برداشت
شرم بگذاشت خواهش برداشت
گاه در خاک که یار محمل بست
با دلش رشتهٔ صبر از گسست

آمدم بر امید دیدارش
تافت از من زمانه رخسارش
از پی هودجش اگر چه مالاست
جای ریا بجز ثریا نیست

هست زود از پی شتر یارا
پشت من بر من خرابست یارا
تا بکی از دو دیده خون ریزم
خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب
همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران
در طریق و غم سواران

که مرا در فراق آن دلدار
دیده عاریت دهد دیدار
تا زند در فراق او کرم
زانش اشتیاق اکرم

برخاستن معتمر کار سازی عیینه و وی را بمجلس انصار بردن و سوال ایشان از برای خواستگاری ربابه پیش پدر وی عیینه

معتمر گفت ای وی از دل پاک
کای عیینه مباش اندیشناک

کانچه دارم ز ملک و مال و نسب
کرد اسباب حشمت و نسب

همه صرف تو میکنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار
برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان
کای ملک صفات و نکوکیشان
این جوان کیست در میان شما
چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با کمال ادب
هست شمع زمان و ماه عرب
گفت کو را بلای افتادست
در کمند هوای افتادست

چشم میداریم از شما یاری
وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر
برو یار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان
معتمر را چنان رضا جویان
بر عجب اشتران سوار شدند
متوجه بدان دیار شدند

تا پی لشکرش بر آوردند
مردمش را از آن خبر کردند
گروشان شاد و خرم استقبال
با کسان گفت تا باستقبال

فرشهای نفیس افکندند
نطعهای عجب برافکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند
وز ثناگویش بنزد خود بنشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه
گشت ذبح و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

در دو کش سفره و خوانت
تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا کنی
آرزوی همه عطا کنی

گفت کامد بسوی روی شما
جست از بند آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت
اختر برج عزت و شرفت

با عیینه که فخر انصارست
نیک کردار و راست گفتارست
گوهر سلک اتصال شود
راز دار شب وصال شود

گفت تدبیر کار و بار او راست
وانچه در کار اختیار او راست
با وی این راز گویم از آغاز
آنکه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ربابه با ربابه در خواستگاری کردن وی

این سخن گفت و از زمین برخاست
غضب آمیز و خشمگین برخاست

چون درآمد بخانه ربابه گفت
گرچه رو خاطرت حزین سفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار
بهوایت کشیده اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو
گیرمان بهر خواستگاری تو
گفت انصار این کرمانند
در حریم حرم مقیم مانند

بوالشان همه محبت یار
خواسته اند از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند
وز هوای که خواستگار منند

گفت هر گاه اکرام
عالی اند ز نسب عیینه تمام
گفت من هم شنیده ام همه
نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کوشد
ور خطای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهم
چشم بر دوست دیگران بنهد

مدرش گفت معذورم سوگند
بخدای که نبودش مانند
کو ترا هیچگه بوی ندهم
نقد وصلت بدان نفس بدهم

واقفم از فسانهٔ تو و او
وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بارا است
که از آن خاطر تو در بارست

نه خیالی ز روی من دیدست
نه گمانی ز باغ من چیدست
یک چون سبق یافت سوگند
با جابت نمیکنم بندت

قوم انصار پاک دینانند
در زمان تو زمین بنشانند
بر مقالات شان نکرد انست
رو ایشان مکن بقول اثر

لیکن از منع کاشان بیزرم
گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد جود گرد رو
رغبت از حال شوهری دارد

گفت احسنت خوب گفتی
کم کند نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان
گفت کای زهره و فاکیشان

کرد ربا قبول این پیوند
لیکن او گوهریست یکتا مانند
مهر او هم بقدر او باید
تا سر او بدان فرو آید

قبول کردن معتمر آنچه پدر ربا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

باشد او گوهری جهان افروز
کیست قایم مقامش امروز

معتمر گفت آن منم اینک
هرچه خواهی چنان منم اینک
خواست چندان ز حکام عطار
گر شما قیل آن رسد بهزار

بعد از آن نوزده هزار درم
خالص سیم بیش از آن و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن
صد دیگر از آن فزون بشمن

نافهای مشک و طبلها عنبر
عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر
زود کردند بر مدینه گذر

هرچه بستند حاضر آوردند
مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو شیفته را
شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر
چشم بد را ببستند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم
لب بلب کامران شدند از هم

این شد او را بوسه مرهم داغ
آن شد این را ز خنده تنگ چو باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند
همچو گل صبحگاه بشکفتند

آنچه روی سخن از همه کار
شغلشان بیش بوده کار و بار
تا چهل روز کارشان این بود
حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ربا را بعد از چهل روز همراه عیینه به مدینه و پیش کردن حرامیان و هلاک شدن ایشان

بعجل بوز کز نشاط و سرور
حال بکه گلستان و دستور

داد اجازت پدر که ربا را
ماه شهر و غزال صحرا را

بعروسی سوی مدینه برند
وز غریبی ره وطن سپرند
هر روی خوش نگاری بر داشت
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت

بی شتر از غایب اوجی باس
جمله تا در حشم حق شناس
با دو صد عز و حشمت و جاه
کرد سوی مدینه همراهش

مرد و با هم عیینه و ربا
شاد و خرم شدند در ره چهار
معتمر با جماعت انصار
سر بکار خویش بکرار

که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار
هرچه خواهد گرفت کار قرار

ماند تا چون آمد نیمه شب ستیز
همه خوش لباس و در ستار
عیش شیرین نیشان از دوغ سرکه
غافل از گوشه کمین کردند
شد چو شیران از آن مصاف دلیر
آخر از زخم تیغ صاعقه بار
تن فشان ساختن نهاد ش چاک
گوش پیدا چو آن خروش شنید
گشته از چشمه سار سنگ
چهره بر خون و خاک می مالید
سیرم از عمری که تا بی تو من
این بگفت و ز جان برآورد
مرگ بیجان سرای خالی کرد
لیکن از نوحه در کشاکش درد
عاقبت بس ز نوحه در بستند
از جوروکمان کمین کردند
بعد شش سال عتمر یافت
راه عدا بر آن دیار افکند
دید بر خاک آن دو لاله بند
بو و زردی ز روی شان اثری
کرد خیمت این رشته عشق
زاصل و اصل کرد آن رقم خواند
تاجری سکه شب در بغداد

همی از رو زمان بی درنگ
همه تیغ از های و تیز کار
کارشان از فروغ دانش
رو در آن قوم ماک دین کردند
گاه با نیزه گاه با شمشیر
داد آن قوم را جود بی قرار
تیغ او کرد و جانم پاک
سوکنان بر سر عیبنه دوید
طلعت سروش از خوانی رنگ
و ز دل درد ناک می نالید
کاش کی بودی بجای تو من
زفت با آه جان او همراه
روی در وصل جاودانی کرد
سرچه کرد و در هیچ سود نکرد
بهر تجهیز شان کمر بستند
در یکی قبر شان وطن کردند

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و ... درخت و دیدن بر خطهای نورد ...

سر کشیده یکی درخت بلند
سرخی از چشم خونفشان خبری
رسته از تربت دو کشته عشق
حال آن کشتگان غم داند

در میان تیغ و در حلق ...
... مطر سای ...
... طعمه خورده
چون ... هجوم ... شیان ...
[illegible]
[illegible]
دوستان ... دست
دید نقش زمین نگاری
دست خونین خضاب آن نگار کرد
کای عشقه تراچه حال افتاد
عقل بر عشق من زند خنده
زندگی بی وی از وفا شرم دارد
دوستان آن رو وفاداری
چون کند طوطی از قفس پرواز
دیده از غم پر آب و سینه کباب
در ته خاک غرق خون ...

چون ... [illegible]
... [illegible]
بلکه بر خاک این دو ...
جانسان غرق ... رحمت باد

تو ز کمر کرده خنجر آویزه
سینه شان ... شان ریخ
بر ... آن تلافی کرده
غیرت عاشق درد خنبید
چون ... نشان ... و حال افکند
... سینه اش کاری
که برفت از جهان عشیق دریغ
غرق خون تا زمین نگاری را
چهره گلگونه جامه گلگون کرد
کافتاب ترا زوال افتاد
که بمیری تو زار و من زنده
روی در روی او نهاد و بمرد
برگرفتند نوحه و زاری
بحر وحش و جهان نباید باز
پاک کشتند سان سگ کلاب
تا قیامت شدند محو اب
بسر روضه نبی مرفت
... قبر شان ... افکند
دید خطی کاسرخ و زرد بر آن
چه در خطی آن ... گشت
روی ... جانشان ...
[illegible]

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

۸

زان طرف یا تکی آمدش در گوش
کیسه از سیم و زر بپرداخت
روی عکسی از چراغ حرم
چشم او چشمه خیز فیروزار
چون نشنید زبان حسن وقار
طایر روح را نغمه چنگ
جلوه آن بهشت روز ...
آن خبر ها که از خدای جهان
همچنین از نبی و آل کرام
همه از بحر عشق بازی است
که نه آید ز چشم تو نظاره
تا جرا لعصه شد ... خوان
دید تا می عجب رباب تیغ
تا جرا از جمله ها پیش نهاد
نشئه عالمی ... و بهر
لیک ... از رود کی
گفت کای ... عمر ...
دستگه ... [illegible]
حسن تو ... [illegible]
جمال و ... [illegible]
ایمان ... [illegible]
از ... [illegible]
گشته ... [illegible]

کزینکنت ... پرده دوخت
خانه و خانگی بپرداخت از
قد او گلبنی ز باغ ارم
خال او تخم شوق اهل نیاز
باز ... سپهر راز مدار
... آهنک
غارت عقل گشت و آن هوش
داد و سیمبر آشکار و نهان
یار اصحاب و اولیای عظام
که شوی در طریق عشق درست

فریدن تاجر تحفه را از نوی و خانه بردن و حیله بر رسیدن ...

بهر تسخیر آن پری سوی خان
برتر از مدحت ستاینده
کرد بر سر که هر چه گفت مر او
خانه ویران کری ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو شود ... [illegible]
بر کفهای خویش ...
برگرفت از کنار ...

کر حریف معاصری چالاک
بخروشنا چه ی چو ماه تمام
زلف او دام ...
چون خرامد برد لطف خرام
گر برارد ز مطربی آواز
تا در اوصاف آن پری خوش شد
ای بسا کس که روی دوست ندید
گر کریت و خالق و رازق
این صنعها و حالهای سر
لیک پنهان حجاب تو بر تو
دیده چون از رخش ...
صد خرد از پیش استاده
تا در آورد عاقبت بشمار
روزگاری ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کافه وار و بکف بازوی پاک
تحفه از بهشت تحفه بنام
لعل او کام جان خشک لبان
از یتیمان ستر فریب آرام
جان رفته برده آرد بار
درویش از روی او خندید
وز خبر گوشمال عشق شد
بهر آن بود تا شوی عاشق
که در انتهای شد نصیب
بر تو ... ننهند از ...
نه ز گوش شنیدن خبری
دیده را از شنیده ...
سیم او در فراد افتاده
از درم در بهایش ...
غنا و نوا و رود و سرود
بنوای لب ... چنگ
راز دار ... خون ریزان
پرده ... [illegible]
[illegible]

تا چو سر گردد با ما سر
عشق [illegible]
صبح روشن شد [illegible]
خوش شب خواب نی بروز قرار
هر کسی کار از هوش کرد
دل بنا کام بر خیالش نهاد
اشک ریزان ترانه میگفت
هم دران وقت تنها سری سقطی
یکشبی وقت خورش باز ساخت
بامدادان قدم به سیر نهاد
گفت از بن درد دل چو تمام
چون به بیمارخانه پای نهاد
[illegible]
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال
جمله گفتند کز فلان خانه
تحفه آن گفت و گوی او [illegible]
من ز مجنون که نیک بیمارم
سوز عشقش ز دولت [illegible]
عقل و فهم [illegible] نیست
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید
تحفه چون باز آتش پنهانی او
بشناسی [illegible] اورا
چون ازان بیهشی بهوش آمد

اندران بزم [illegible] جام
ز غم [illegible] زد دست
وانکه بر روی [illegible]
تو ز لب [illegible] زبان [illegible]
عاقبت جرم بر [illegible] کرد
بند آهن [illegible] نهاد

هم [illegible] ز زر پای
[illegible] گشت [illegible] گرد
[illegible] انجمنها بود
از طعام و شراب [illegible]
بردش از مصر چون نگارستان
او هم آغاز [illegible] خون میراند

در سرا [illegible] سودا
[illegible]
[illegible] معانی بود
تا چرا از حال او رسید [illegible]
همچو دیوانگان [illegible] بستان
شعرها [illegible] حال خود میخواند
غزل عاشقانه میگفت
آن سر [illegible] طریق حق [illegible]
بر روی [illegible] مشکل
عقده [illegible] کشاده گشت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره
بر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

نوبت سجده [illegible] نیافت
روی در شبهای خیر نهاد
سوی بیمارخانه روی آرم
گره از کار بسته اش بگشاد
بر گل زرد [illegible]
از یتیمان [illegible] و سوال
تحفه [illegible] دیوانه
از جگر آه دردناک کشید
آید از طعنه جنون عارم
از همه [illegible] آگاه
کمترین بنده جنون نیست
خاطرش رفت سوی آن که شنید
دیده از دیده اشک [illegible]
جلوه گر از بلند و پست [illegible]
باز در نعره و خروش آمد

تیغی آمد به دیده اش اندر دل
بر ارادت اصل دل یکدست
محنت اصل ابتلا [illegible]
نظری سر طرف همی افکند
دست بر دل ترانه میگوید
[illegible]
بند کردندش از پی اصلاح
اشک خونین ز دیده [illegible]
مست آنم که باده [illegible] دوست
عاقلم [illegible]
مانده در قید این جنون [illegible]
سوخت [illegible]
گفت [illegible]
بعد ازان ساعتی [illegible]
شیخ گفت ای کنیز پاک [illegible]

بو که این درد [illegible]
دید [illegible] در بند
غزل عاشقانه میگوید
بر گرفته چنین فغان و نفیر
باشد آید مزاج او [illegible] صلاح
بانگ برداشت [illegible] مسلمانان
نعره [illegible] پرست [illegible] دوست
[illegible] ارباب جهل [illegible] دیوانه
[illegible] ذوفنون [illegible]
گرد از اشک [illegible]
وای تو چون [illegible] نقش
[illegible]
چیست گفت [illegible]

شیخ گفت ای بیمروت [illegible]
بر دل من ز رازهای جهان
گفت معشوق تو آنکه جانم داد
از رگ جان [illegible]
بار دیگر [illegible] باز آمد
گفت از من [illegible]
[illegible] رسید گرد
شیخ خندید کای گرامی یار
تحفه و شیخ در سخن بودند
تاجر [illegible] دوان ز دست شده
شیخ را چون بدید خرم شد
بعد تسلیم چهره غمناک
بعد ازان شیخ رو به او کرد
[illegible]
همه عالم ز دست شد بیرون
شیخ رفت و [illegible]
آب روی [illegible] اشک [illegible]
مانده [illegible] تحفه [illegible]
[illegible] کرم [illegible]
در چو بگشاد و دید گرد تمام
[illegible] خوانان در آمد [illegible]
پیش [illegible] شیخ زمانه بنهادند
[illegible] خواب [illegible]

لب و نام من چو میدانی
صبح رازی نماند است نهان
[illegible]
[illegible]
در سخنهای دلنواز آمد
هر کجا خاطر تو خواهد رو
بنده [illegible] کرد
تو ز من تحفه [illegible]

گفت تا دوست [illegible]
شیخ گفت ای [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
بعد ازان [illegible]
شیخ [illegible] رها کردند
تحفه گفت ای [illegible]
تا شود راضی [illegible]
[illegible]

به هم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریداری کردن سری تحفه را از وی

[illegible] شده
[illegible] شد
بهر تعظیم شیخ [illegible]
رغبت [illegible] تحفه ظاهر کرد
گر توانی بهاش [illegible]
در بهای کنیزک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قیمت تحفه ام [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
بر زمین نیازمندی [illegible]
بر سر پای خدمت ایستاد
صورت [illegible] شیخ [illegible]

ناگهانی ز در درون آمد
گفت شاید [illegible]
شیخ گفتا که [illegible]
[illegible] فغان [illegible]
از درم شد بهاش [illegible] هزار
[illegible]
[illegible]
کار سازی [illegible]
کار من تنگ شد [illegible]
شیخ را بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] معشوق تو [illegible]
ساخت روشن [illegible]
مرغ جانش [illegible]
بندش از دست [illegible]
از همه چون [illegible]
رفتن از جای [illegible]
که تو [illegible] هوشیار و من [illegible]
ما ز کوی نو و کهن بودند
سوی آن بنده [illegible] آمد
سهل گرد بلا و محنت او
[illegible] کنیزک [illegible]
گر شد احوال من [illegible]
کی برآید [illegible]
محرمی [illegible]
ایزد فرد [illegible] پادشاه قدیم
[illegible]
سرخ روییم [illegible]
که برآید ز سوی در آواز
سرکشی شمع [illegible]
[illegible]
خواجه فرمود [illegible] جواب سوال
قیمت تحفه [illegible]

شیخ با خواجه بامداد پگاه
عرضه کردند دیده را بر پی
میفروشند در بهای گران
کو بود تحفه بر کنیز غلام
غیر او صد هزار درم از زر و سیم
خواجه چون گوش کرد این سخنان
[illegible]
همه کردم سپس راه خدای
[illegible]
شیخ با آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الهی بحق جان آگاهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
شیخ و مدیش خاک افتاده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روان شد سوی تحفه براه
[illegible]
تا رسید آن [illegible] هزار درم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
متحیر ز صورت حالش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از کرمهای او [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تحفه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله سره از حرم مکه با آن کنیزک و ملاقات ایشان با یکدیگر

[illegible]

بود شوقی نشسته بر سر بام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز
روی خود را بخاک می مالید
مس از آن کز غمت بیم زار
در برابر بکنم برابر من
دست زد آن نکون خلق و دلم
جای از غیر دوست دیده بدوز
گشته عشق بو علی دقاق
روزی از شام و از دلش رو سر
جلوه گر در بلند و پست توی
روز محشر که سازیم زنده
گر اگر مومنم و گر گبرم
تا بهر وادی که روی آرم
چون نباشد بتر بتم فرمان
سر زروی آورند کاه و گکار
اسک خون از رخی گهر سفتی
زاول اعدا و گر سر کوه
تیغ آمیخته زیر پا دیده
از پس بحر با بزورق زر
هیچ دل شکسته دیدی
همچنان گشتی اجنبی بسیار
بتزاری عشق سینه گکن
سر زروی آورند گر اصحاب

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

گشته نازش ملک الملک نیاز
وز دل دردناک می نالید
حاجت من بیک نگاه برآر
گر نوبت صد برابر من
وز لب بادش ار بکند برار
ورنه از دیده چون فشان ور زور

سری آمد سپید موی شده
کای بسر از تو بس هلاک شدم
گفت با او بسر موی گری
هر مسکین جوان طرف گرفت
کانکه ما را بعشق نام برد
گر نه از وصل بهره ور بادی

مناجات شیخ ابو علی دقاق در بستر بیماری

بمناجات گفت بر بستر
قصه کوتاه هر چه هست توی
مکن از روی خلق شرمنده
تست از زی صوفیان همه ام
نوحه جان که از بر دارم

کای خداوند آسمان و زمین
از تو با خلق لاف ها زده ام
گر ندانی سزای خویشتنم
در کنم زکوه و عصای نه
بر خود از درد های گوناگون

جان برآمدن وی در ماتم شمع افروز و با آن خطاب کرد

چون که شد این درد او ز حد بسیار
رو بخورشید کرد و گفت ای
سر زدی با هزار فر و شکوه
کوههای بلند و بر بدی
بر که درشتی موج ناشده تر
وز خود و خلق بر شده دیدی
آشنای آفتاب تا دیدار
جز برون نباشد سکین

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی
کای جهان گرد آسمان پیمای
تا کنون گرد کردی از تنگ و تو
پس بیابان ژرف پی پی
ده بده کو بکو و شهر بشهر
کش از آن غم بود بدل دردی
بعد از آن آمدی فرود از بام
بلکه تا آن گه است این جا بند

دیدن بعضی از اصحاب بعد از وفات وی را در خواب

با فروزان رخی چو ماه تمام
شمعی از بار دل دو موی شده
رحمتی کز رحمت هلاک شدم
من که باشم که تو مرا بگری
تا به بیند که در برابر گشت
در رخ دیگری چرا نگرد
یاری از جور تو که باشی
آن در آیین عشق بازی طاق
نه مکان از تو خالی و نه مکین
در چندین گزافها زده ام
کسوت صوفیان مکن ز تنم
در بوادی دو وزم سر ده
ریزم از دیده آب وز دل خون
سرورم جان بنوحه درمان
شمع دین بر کنار بام شدی
شب تاریک گاه روز فزای
ذره ذره دیار فرق روی
که بیک قرص گرم کردی
یا فشاندی ز خوان فیض تو بهر
یاد از این راه بر خیش گردی
همچنان بتر اروی آرام
چون بیم ندهم سیار اند
دیده شخصیش بعد مرگ بخواب

گر بهی نور و بیزاری داشت
گوئی از حال خود به خور سندی
نه ز مال و جاه و زینت و زر
بهر که گویا در آرم سر
گر بکه دست در پریشانی
کار امروز را بهانه فرو شدی
حسن خواب مرگ برد
صرصر مرگ را بین چه من است
شاخ پیوند تا شکسته اوست
چند کردن بحرام و قوت فجر
دست بگسل ز نقل و باده و جام
مش از اندام که بر بستر
آن بود پا برون نهادن تو
ام مرگ قطع پیوند دست
چون پیر عازفوری سیس ازمرگ
بود از آن کو نمرده بوی
زان به بدیش نی گوی چو
آسوی شک ناخبر را بنگر
گان صدق و نفاق بعنی حجر
هر کسویش زنیک و بد
زشت ننهد زنده بر شی
زنگی زروی چون داغ
چشم کرد و چشم خانه خاک

گره و اضطراب و زاری داشت
که بدن عالم آرزو بندی
نی وعظ و مجلس و منبر
یک بیک خانه را بگو بر
بنگر که جسد بازی های
بیخود او خیره ما برکس
موج گرداب مرگ برد گشت

گفت شیخا چه حالت است ترا
گفت آری بس آرزو مندم
بلکه از بهر آنکه تا پوست
صاحب خانه را وهم آوار
جای انفاس ما غم و غم است
روز غربت بوقت عطر
پیش از این همچو تیره تاریکان

در ذکر موت و احوال آن

نخل امید ما شکسته اوست
گفت و الدین جان بو العصر
یاد کن زانکه ز مروت گام
بجدت پا پهایکه
رفت از اینجا برون نهاده
زانکه اکنون دلت بآن بند

ای که دست از تن و جهت شستی
رو بپیران بخوان که باده گر
ساقی مرگ جام تلخ مذاق
های از آن سکنای بیرون
کو بهر زخیر حق پیوند
بند ما را چو بگسلی امروز

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

ره در این تیره خاکدان برود
بسر بو قحافه را بنگر
غرق وصل و فراق بعنی حجر
اندر و عکس روی خود میدید

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو
او چنین مرده و گروه مشتاق
بود آینه تمام صفا
طعنه بر روی زجان بر کینه

حکایت [illegible]

بنی همه بو زیر [illegible]
گروگان در کوی نهاده زدفاک

نموی به تیشه [illegible]
و ولیس طبع کوب دل [illegible]

گر ز مردن ملالت است ترا
که بدینی بره خدا و نیم
جز عصا نی نیاشدم در دست
گای ای هیچ مانده ام بیجان
انقطاع حیات دم بدم است
عصر تو تا غار شام سهد
نشین بخبر ز نزدیکان
گر شکن هیچ کن تو ملکت است
میوهٔ نارسیده فرزند
با چنود ثمود و عاد چه گر
حسن ملت ساقکم بالساق
رخت از این تیره جای بیرون
نی از بندگیش بر خود بند
بهر تیغ قطع و اصلی امروز
کوری از هر کسی مس از مرگ
رسته از مکر و زرق و جلاد
مرد مرده روان کور و
پیر مدارش ز جهل طعن خلائق
عکس بیند کان در و پیدا
طعن بر شان نبود در آینه
جز بر آینه عیب زشتی خویش
لاف کافوری از روی بی
هم بر روی سم دو بادگان

ونشش از خیال فرزانه
هرچه از عیب خود معاینه دید
خواری تو ز بدسرشتی تست
عیبها را همه ز خود دیدی
هست در عیبها سفر منی (?)
گفت خیر بشر رسول خدای
که بود مومن بلند محل
مگس شهد چون رود در باغ
عیب پوشند و در سر نکرند (?)
طیبات آن طیبین آمد
مرکب بینی ز ناقص و کامل
ورد و ضد را بهم قرین یابی
زد حکیمی بطوف باغ قدم
مرد و غار زاغ نشسته بر شاخ (?)
صحبت جنس با مجانس که دید
بر سر خاک بر نشستن شدند (?)
لنگی پا رساند با همشان
سوی نارسیدگان بکار (?)
سوی پاکان توجهی میکن
مرکه در زی ما کجاست (?)
اتباع شریعت نبوی
گردن سر بوحدت مطلق
کل مالیس کله مدرک

گر چه در کدوی پروانه (?)
همه را از صفات آمده دید
برده الکنند زرستی تست (?)
طعن آینه کم پسندیدی
از میان صدف گرچی (?)

دید آینه بره برداشت
گفت اگر روی بود چون من
گرش چشم تیز من بودی
مرد دانا بهرچه در نگرد
برسر هرکه عیب بگریزد (?)

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم مثل المومن مثل النحلة لا تاکل الا الطیب و لا تضع الا طیبا

دارد از عین طیبات فراغ
گل و ریحان طیبات خورند
شهد آن بهر صد این آمد (?)
نیست الا بجنس خود مایل
راز پرواز و همنشین یابی

همچنین مومنان نیکوکار
شهد های تنهای گوناگون
از نبی آنچه حجت این است
اولیا یار را و لیا باشند
وانکه جنسیت نهانی هست

مثل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر از ان حکیم و حل شد ان [illegible]

در زبان آوری بهم گستاخ (?)
الفت بی مناسبت که شنید
لنگ لنگان بسوی آن شد مرد
در تک و پوی یافت همدستان
رسم در راه رسیدگان بردار

ماند حیران بفهم خود دستاس (?)
تا که از شاخ آمدند فرود
دید از آنجا که ترس سکیت (?)
گر ترا ذوق آن شود جای
تا ز خامی خوش و معکمی (?)

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

حدیث نبی از ثبات (?)
اقتدای طریق مصطفوی
در شهود خدای مستغرق

با تو گویم که زی ایشان
تن باداب او در آوردن
اگر اینها نه حد خود دانی

بر تماشای خویش دیده گشای
صد کرامت فزود دیت چون من
گفت و گوش [illegible] بودی
عیب بگذارد و هنر نگرد
از میان گهر صدف چیند
آن فزون از همه انس و راتی (?)
مثل است هیچو عسل
از جهان طیبهای نیکو خوار
از هم زبان دهند برون
الخبیثات للخبیثین است
اشتقاق جنسیت اشیا باشند
که بظاهر بران نیابی دست
دید زاغ و کبوتری با هم
لیکن نه بر وفق حکمت و قیاس
بتمنای آب بر لب جو
که میانشان مناسبت [illegible] نیست
کور هم مسره از خامی (?)
بمقام رسیدگان برسی
بتکلف تشبهی میکن
گر توانی برو ز ایشان
دل با خلاق او بپروردن
جهد کن آن قدر که بتوانی
کله با جوزان بیرک (?)

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن [illegible]

زان فرعون بود مسخره
بود بر سیرت کلیم اله
سر تقلید وی بجا آورده (?)
شد از آن مسخره بلاک غرق (?)
وی بدین مکرمت چه ارزید است (?)
هرکه بر صورت گزیده ما است
الکه از محض دوستی خیزد
بود در دل چنانکه این دفتر
حرج اگر باز بگذرد رو ستیز
ورنه آن را که خاطر صافی است

مسخره خود را بصورت موسی علیه السلام بر آورده مسخرگی کرد

کلاه و بگاه با عصا و کلاه
هرچه دیدی ز روی سمن گوی (?)
حرکت موسی ز ره و خاک بر فرق
که همه مرده اند وی زنده است
بعذاب غم نفاق برست (?)

نشن فرعونیان زمسخرگی
ماتم غرق را چو زد جبریل
گای تو کار را بیخ کردار
گفت حق کای گزیده نیکو [illegible]
این ثبه که اند عداوت [illegible]

عذر آوردن از اتمام این دفتر بسلسلة الذهب برین مقدار

بود از نصف اولین کمتر
سازدم کلک عزیمت تیز
ان قدر هم که گفته شد کافیست
چون رموش صفا و صفاست (?)

لیک خامه ز جنبش سوخت
و هم از سر تراش آن جامه
داشت جهدی بسر حرج (?)
خامه را حکم ایستادن رسید

بر زبان گونه روی مسخره
شکل موسی شده ز مسخرگی
جامه عبرت قبطیان از نیل
از همه شکل دیده ام آزار
ساختی با تو خویش را مانند
این که چون فرکاه و عرا
کس چه داند که تا چه انگیزد
چون بدینجا رسید بشکست
برسانم مقطع این نامه
در رقم کردن حروف متین

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

م

حکایت آن گدا که در انبوهی شهر کدوی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

نعت خواجه که رشته بندگیش طوق گردن سربلندانست و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

حکایت آن غلام بحوت کیش که بواسطه مکنت خواجه خویش از محنت قحط و تنگ سالی پاک بود و لا ابالی

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین معین جانب الضعفاء والمساکین خلد الله تعالی سلطانه و اعلی امره و شانه

حکایت آن شاعری که دعوی مداحی شاه کرد و نامه مشتمل بر نام شاه پیش آورد

اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرع باد(ای) دعا برآوردن

استقلال خلعج که مرکان فتوت و شیدا ارکان جوت و الی ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضا

مادرم خاکست و من طفل رضیع
از دو چشم من نیاید هیچ کار
پای من در خاک شد زیر و زبر
هر خلل کز پیری آید در مزاج
کرد پیری عمر وی هشتاد سال
گفت دندانم ز خوردن سست شد
چون نکرد و لقمه نرم در دهان
منتی باشد ز تو بر جان من
چاره ضعف تن هشتاد سال
لیک چون وابستگی شد متقدم درست (?)
ضعف پیری قوت طبعم شکست
در دلم فهم سخن دانی نماند
نیستی دارد خیال من قوی
فارغ از اندیشه‌ام و دلدار من
دارد او از خانه خود آگهی
هر کرا باشد ز دانش بهره‌مند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست
لیک مدحش را درین در گنج (?)
ورنه بودم مثنویها ساخته
تا چو تیری شود آمیخته
چون ندارم دامن قرصش بدست
دیده مجنون که صحرا نورد
ساخته بر ریگ از انگشتان قلم

میل ما در مستی از طفلان مع / زود باشد کار رسد اضطراب
از فرنگی شیشه‌ای گشته چهار / مرد با انگشت عمر زانوی من
تا نگردد ساعد تن را ستون / این خللها مقتضای پیری است

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و دوای علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد چهل وار بروی

هضم آن بر معده‌ای آید گران / هضم در معده چو باشد تمام
گر بری این سستی از دندان من / گفت با آن پیر دانشور حکیم
جز جوانی نیست درمان باشد محال / رشته دندان تو گردد قوی
گر بدین سستی بسازی دور نیست / چون اجل از تن جدایی شدنیست

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

بر نیم حرف سخن رانی نماند / به که سر در جیب خاموشی کشم
این دو بیت از سوی مولوی / کیست یا ابی النطق و التانیه
گویم مندیش جز دیدار من / کیست دلدار آنکه دلها داد او
به که داری خانه او را تهی / تا چو شد دور از او بیگانه را
غیر ازین معنی که ما مدح مند / یک شاهان نیز او را سایه‌اند
ذکر اوصاف ایشان ذکر اوست / لاجرم با دعوی تقصیر من
بود در غایت میدان فراغ / یکنم میدان آن زین شوی
خاطر از شاشان پرداخته / خاصه نظم این کتاب از بهر او
تا شر اندر ذکر او آو نکته / در ثنای شیر کشاری کنم

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون رسالت رقم میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت نام لیلی است که نوشتن آن [illegible] نام او عشق می‌بازم

در کنار ما در افتم مست خواب
شد بسی زانو شستن خوی من
وانکه او مبتلای پیری است
نیست مقدور طبیب از اطلاع
از حکیمی ضعف حال خود سؤال
تا بدو از وی شغل خاییدن در
قوت اعضا بسان گشته طعام
کای دلت از رحمت پیری دو نیم
گر ازین هشتاد چهل وار بروی
از همه سستی رهایی بخشدت
راه فکرت بر ضمیرم بسته است
تا بدامان فراموشی کشم
بعد ما ضاعت اصول العافیه
جمله جانها محو جانان است اوست
جلوه‌گاه خود کند آن خانه را
از صفات و ذات او پر مایه‌اند
مدحت شه شد گریبان گیر من
میدهم آیین مدحش را نوی
مظهر آیات لطف و مهر اوست
در دعایش ناله و زاری کنم
یابم در کشت و کوی او بهشت
در میان بادیه بنشسته فرد
میزد می بدست خود رقم

گفت کای مجنون شیدا این
کی بموج ریگ باقی ماندش
می نویسم مثل اول ور فنا
با جشمه جرعه از جام او
حبذا شاهی که در عهد شباب
گرچه از باده لب آلوده نخست
هم گرفته معده خالی از حرام
گرچه بودی زو صراحی پر ز راز
جمله حیوانات را خست و کوشش
با دو صد خرمن ز رز کامل عیار
نه که گیر دیگر و جرعه می بکف
عمرها می خوردی و خود شدی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری
پاره دوزی بود در اقصای ری
با همه پشتی از بار عیال
بود برد لق معاش خویش تن
چون رسیدی سوی ما سال نو
سوی اهل خود بصد کوز خیل
صد از آن کش کوی صیادگان
رنگ آز وا ز روشندی کند
توبه چون بشکسته قضا اندر حرم
چون قضا با توبه آمد سازگار
ور نیاید سازگار او از قضا

می نویسی نامه سوی که این / هر چه خواهی در سوادش نامه برد
تا کسی دیگر پس از تو خواندش / گفت شرح حسن لیلی میدهم
می نگارم نامه عشق و وفا / نیست جز نامی از و در دست من

گفتار در تائب شدن جناب خلافت پناهی از بعض مناهی رزقه الله سبحانه للتقوی والمغفرة فی الدنیا والآخره

زان تاب توبه آفتاب گشت / جام می با آن همه آب طرب
گوشه چون زاهدان بنشست / گشت محروم از حریم بزم او
ماند زان باکره دختر رز جدا / کی برد پیمانه سوی او دهی
خاص انسان باشد و عقلش کجا / دشمن هوش است می ای هوشمند
نیم جو هوش ار فروشد روزگار / بهر آن بهتر که عمری خون خورد
نقد دانش را کند یکسر تلف / پا نهد از حد دانایی برون
بنده فرمان نیک و بد شدی / زان همی خواری و محروم ولی
می گیری غیر ازین مشکل بری / عشق بازی را که گردی ناشنی

حکایت آن پاره دوز که حرفه پاره دوزی اسباب معیشت اندوزی کرد هر میوه تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گنجی ازین خورسند باشید و جهره نعمت [illegible] محروم کشید که حلوا [illegible] بهر سال حرارت [illegible] و استطاعت خریدن [illegible]

آمدی هم جیب از آن پر هم بغل / پیش ایشان رحمتی آزاد هم
بر فراش محنت و غم زادگان / گر نهد صد بار ازین میوه نیک
طبع را مایل بخرسندی کند / هر چو خاک زیر پای نفر

بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق سبحانه و تعالی است اگر امضا کند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

دوستش نباشد جز حکم از رضا / توبه ده توبه شکن هر دو قضا

شاخ خرمن هر خرابش حالی برد
خاطر خود را تسلی میدهم
زان بلندی یافت قدر است
عشق بازی میکنم با نام او
شد ز توبه هجر آن پیر طرب
مانده دور از مجلس او خشک لب
دستی اندر سر به صد حسرت سبو
بادو چاهیست زین کار او
دوست را خلوت دشمن کم نشد
تا خود آن نیم جو هوشش و خرد
رفت خوش شد آورد هم صد جنون
حاصل تو چیست جز ناحاصلی
سال دیگر را بر آن میکن قیاس
مطمئن بر پاره دوزی کار وی
داشت مشتی طفلکان خرد
روز و شب از پاره دوزی و صلا
خاطرش نوعی بهر میوه گرو
تا نخوردندی همه زان میوه سیر
جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
مثل از نیم بر غمی آید به رد
شیشه را با سنگ شود تا جنگ
توبه را باشد بنای استوار
نسبت اینها و کردن حکایت

کرده توفیق تو پیش‌کش گری
عزم کردن کاندر استقبالم
یکدم از اصلاح آن غافل مجنب
بو که فضل او بره باز آرد
می‌رسی رو براه توبه کرد
یافت از تو به مقامات بلند
سالها کارهای زشت آن فتی
کم گذشتی در صحبت من کرباز
پس این نیت مرا توفیق داد
چون رسیدم شب بجای خطاب
خویش را دیدم برای برس دراز
بود القصه رسی ای گروکل
بانگ جاوشان دلم از جا برد
چون شتابان سوی ایشان بردمش
بارگیر حج رفعت زیر ران
تافت سوی من عنان خندان شاد
خویش دیدم زان چاره ساز بهاگرد
صبحدم کز روی بستر خاستم
کنون برش گفت و گو منش خویش
بو کزان سر چشمه گیر خواب است
رفت پیش آن معبر ساده
گفت دیدم صبحدم خود را که
چون نهادم در کمی ویرانه‌ای

ورنه عاصی وار راه عذر پوی
بر معاصی باشدت اقبال کم
گرچه افعال وی کل او مجنب

توبه از ما نبی پشیمان گشت
گر بغرض این عزم تو ناید درست
عزم مکن گر گنه بار ایستی

حکایت آن پیر که بواسطه کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند
این برکت آن یافتم که سر کار جام می بربست نیاوردم و بعادت آن بوده با تم که بجانم تکلیف بوده کردم

واندرش صد ولایت در بند
این کرامت از چه خصلت یافتی
دست خود آرم بجام می دراز

گرد صاحب دیده از وی سؤال
گفت هرگاهی که جام می بجست
غیر از ین معنی نگشتی در دلم

اشارت بجوابی که ناظم در انشای نظم این
دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمیده

پاک و روشن چون طلیعه از
من دران ره کام آن سو دیدگی
سوشم از سر قوتم از پا برد
تا شوم ایمن ز آسیب سیاه
رخ فروزنده چو مهر و دیدران
برمن از خنده در اکشاد
شاد از ان مسکین نواز بهاگرد
از خرد تعبیر این در خواستم
چون کردمش پیش در آغاز گوش

ای پیاده‌ش کرد را اکمری
تا که آوار سپاه پرخروش
چاره می‌جستم که ای دنع گزند
از میانشان والد شاه زمن
جامه‌های خسروانه در برش
چون بپیش من رسید آمد فرود
در سخن با من بسی گوهر فشاند
گفت این لطف و صفای خوی ساه
چون شنیدم از وی این تعبیر را

حکایت منکر خواب آن جاده مرد را بر سبیل تحریم
و استهزا و راست آمدن تعبیر بی شایبه تغییر و تبدیل

در دمی سرگشته ویران آنچنان
گرد های من درون کنج جای

هرکجا از دور دیدم خانه
آن معبر گفت بااین مسکین ظن

وز معاصی حالیا یکدست شست
کاختیار آن نه اندر دست تست
جاودان با توبه و مسار استی
یمن این عزم ار گنه بار آرد
وز گنه جاده پناه توبه کرد
گاه نهاده پا بر حد کمال
می نهادم بهر شادی و طرب
گر نشاط می دل خود مسلم
صد در دولت بروی من گشاد
در میان کلک تم ربود خواب
ای که کاش برآ آن بی شی
از قضا آمد دران راهم گوش
آمد اندر چشم ایوان بلند
آن بنام و صورت و بس حسن
بسته کافوری عمامه بر سرش
بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
لیک از انها هیچ در گوشم نماند
بر قبول نظم تو آمد گواه
چون قلم بستم میان تحریر را
آید این تعبیر از آنجا نیز راست
از ره عقل و خرد افتاده
بودی دیوار و در ویرانه
گاه گراز مایه ز کنج گشت گنز

آنچنین نعلین اندر پا مکن
هرگاه ات خورد غوطه بخاک
چون بصدق اعتقاد او آن مرد
صدق می‌باید بهر کاری که هست
شهریاری بود در یونان زمین
بود در عهدش کی حکمت شناس
شاه چون دانست قدر آن شناس
در جهانگیری از پس تدبیر کرد
شاه چون ننمود بی حکم حکم
خالی از رعیت و نشان عدل و ظلم
عالم از بیدادی او گرد خراب
کفر گیتی کو بعدل آید فره
گفت با داود دشمن خدای
گر ظلم چون با و شاهان آورند
تو بهانشان جهان معمور بود
چون بتد بر حکیم نامدار
سر بسر گیتی مسخر ساختش
شه نبی در حال خواهش کرد
غیر فرزندی که در عرف
گفت ای دستور شاهی شاه است
حاصل از فرزند گردد کام مرد
وست او گیرد اگر از پای
اوست بران در صف هیجا چو تیغ

سنگ بر خار انگکاف و کوی تن
گن بنا خنهای دست انداخت
رفت بر قول معبر کار کرد
تا نبیدی زان نتیجه روزت بدست

آغاز مقال در شرح صورت حال سلطان اسکندر

کار حکمت را قوی کرد اساس
ساختش در خلوت و صحبت قرین
قاف تا قافش همه تسخیر کرد
یا حکیمی ننمودش یار و ندیم
فرق نتواند میان عدل و ظلم
چشمه سار ملک و دین از وی سراب

اشارت با نکه حق سبحانه و تعالی در شان پادشاهان
ظلم داود علیه السلام وحی کرده است

نام ایشان جز بنیکی کم برند
ظلمت ظلم از رعایا دور بود

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه

تا بی آیین سکندر ساختش
شیوه نعمت شاهی پیشه کرد
از پس رفتن بود او را خلف
آفرین باد ابر این اندیشه ات
زنده از فرزند باشد نام مرد
حاجت او باشد اگر مانی بجا
تیرباران بر سر اعدا چو میغ

مرزبان پیکش بهر راه رخت
چون دمی آنجا گر از حیثیان
شد فرود و جست و جو بار دو ساخت
گر فتد در صدق اندک بادت

در شرح صورت حال سلطان اسکندر

اصل حکمت یک بیک شاگرد او
جر بتدریش زمین هم کام
خلق را از عدل خود فردوس کار
قصر ملکش را بود بنیاد سست
ظلم را بندد بجای عدل کار
گمشته خویش کمست این در ز من

شان پادشاهان
کرده است

گرچه بودش سرکشی در سرکشی
بندگان فارغ ز غم و ز سودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیابی در میان آرزوی فرزند

یک نگین وار از همه روی زمین
خلعت اقبال بر خود دوخت
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
چشم تو تا زنده روشن باد و دست
پشت تو از شکر گرد دوران
چون بهم کاران سود دهمن

پای خود از پس بلکور بجست
سنگ ظلم کاندرت گیتی بید
در نخستین کام او گنج
جست و جوی تو بحکمت هیچ
چون سکندر صاحب تاج و نگین
حلقه بسته حمله کردا گرداو
جز نشینش گنجی هیچ کام
شد بدان بنیاد ملک استوار
گر فتد قانون حکم او در
ظلم را داند بسان ظلم عار
عدل دارد ملک را قایم بدین
ملک را از ظالم دین دار
کام خود را کیمیای نیک رای
بود عدل و راستی آیینشان
داشتند از عدل سامان سودگی
یافت گیتی بر شه یونان قرار
فارغش یکذات از روی زمین
هرچه را اسباب دولت جمع ساخت
گفت با دانای حکمت رای
جز جان فرزند را سودی نیست
خاک تو چون مرده گلشن باد است
عمرت از دیدار او یابد نوی
او بجان کوشش کند از شان تن

وصیت را شنو از بوی سوست
آن مسافر بهر دولت یافتی
جمله فرزندانش را فرزند درگ
گفت با او کای سپهدار عرب
خادمان از بهر خدمتکار بند
بهر خدمت بنده با کوشند
این که گفتم حال فرزند نکوست
بهبود گر سنگ دوران ارش
واغ رو لیس من اسلک شد
آنچنان فرزند کافر در دعا
پس شبی رفت آن مرد وصول
گفت یا من دار شیخا همتی
همی آید در کنارم یک پسر
در همان کاری کاری بروی خاو برای
از دعا شو قاصد بهبود منا
یک پسر چون آهوی حسن شکار
باحرخان باده نوشیدن گرفت
شوهر دختر رش او گرفت
روز و شب این بود کار و بار او
چون پدر زین کار بار آمد بتنگ
کن دعای دیگر اندر کار او
عذر میخواه از خدا و عافیت
بنده در بند سگی بند باش

حکایت اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع
درنده بنهاده بود و بر غلامان خود نام بهایم

یافت سهم نام دو ان چون شیر و گرگ
آیدم زین نامها آفت ترس
متصل در شغل مهمان دارینه

هر که بود از خادمانش بکری
گفت فرزندان که در خیل منند
گرگ باید تا دو شمن را بر شیر

در مذمت فرزند ناخلف

گر شابا اصل خویش هم بدگوست
شش گری شیوه برادرش
روی بیرون رفتن از طوفان بد

آنکه باشد بد سگال و بدسرشت
نوح را فرزند چون نا اهل بود
چون نباشد حال بر فرزند نیک

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود
و باز از برای خلاصی آن شروی از همان بزرگ استمداد همت کرد

تا نخشد کرد کار دوستی
گر جمال او شود روشن بصر
معصلی را از تو به داند خدای
تا زودی رود مقصود من
از نکارستان غیبش شد نکار
در این هر کام کوشیدن گرفت
ورنه خونش را بنخچر خواست
فاش شد در شهر و کوی کردار او
باز زد در دامن آن شیخ چنگ
در سر من دور کن آزار او
کین بود در سر دو عالم کاست

تا زه سروی رویند از آب و گل
شیخ گفتا دوشش را رنجه مدار
گفت شیخا من مقصود دیر
شیخ حالی در دعا برداشت
چون نهال شهوت او شاخ هوا
ست شد جا بر کنار نام کرد
شحنه را داد و ندان زین مسرور تحظ
نه نصیحت را اثر بودی درو
کو ندارم غیر تو فریاد رس
شیخ گفت ای زن ترسم تر
چون ببندی بار جلب زن دیار

مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن نمی بود

خاصه گوی بهر قهر دشمنت
ماند شب در خانهٔ اعرابی
گوسفندش نام بودی باره
مستعد از بهر قهر دشمنند
تا بود بر کشتن دشمن دلیر
تا ز فعل او نیاید کرگ زند
در سرشت او سزاوار طبیعی مر
فطرت او در غرور حیل بود
از خدا مکن طلب فرزند نیک
مرگ او جستن نباید از خدا
به بحل فرزندیش خاطر طول
گر وجود او نیابد بادلم
وا کند آن کار را بر کرد کار
مانده ام از رنج غیبت و الم
بر نشان افتاد تیر او برشت
یافت در آبکلش شد وفا
دختر همسایه را بد نام کرد
مدر بهای زر طمع کرد از مدر
کی سیاست کار گر بودی در او
رحم کن بر من بفریادم برس
که مکن الحاح و بکذر زین دعا
بی پسر نه دختر آید بکار
مرحبا ای بدان گور شد پسر

ازرشه یونان حکیم هر هوشی
چشم عقل و علم کور از شهوت است
سیل شهوت هر کجا طوفان کند
هر که تجرعه ی شهوت چشید
از می شهوت چو تجرعه چشی
تا نبازی جان براه راستی
سفله مهمانی آغاز کرد
گفت باشد نعمتی دانی و لیم
لذت آن طعمه و از خوان او
محو کردم نام ار سلک کرام
چاره نبود از شهوت زن را
دور دان از پیرت اهل کمال
بر سر خوان عطای ذوالمنن
جامه از و بیای شش و درش
سر بوقت چاشت هنگام شام
میوه چون خواهد چو شهوان
کو دلت کای جان که از غم گداز
در میان از زن وفاداری که دید
گر تو پیری یار دیگر باید ت
بوده بلقیس و سلیمان راسخن
مرد و زن را دل بسر انصاف بود
در نماید روز و شب گش ادام
بعد از ان بلقیس ار سر هست

گرد چون افسانه و زنده گوش
دیر پش دیده حور از شهوت
خانه اقبال را ویران کند
تا بد روی خلاصی زان ندید
در مذاق نوشند را ن هوی

گفت بیا ما هر که او شهوت راند
هر کجا غوغای شهوت کرد زور
راه شهوت بر کمال و آلی بهشت
زان یکی اندک بحرمت خوار شد
آن خوشی در خباثت کرد و بهار

حکایت کریمی که دعوت سفله اجابت نکرد تا صحبت سفلگان نیندیشد

سفلگان شهر را آواز کرد
زین دو وصف او ولی دارم دوم
دیر ماند در بنا در بن و ندان او

خواند یک صاحب کرم را نیز هم
چون سوی اینسان بسی حالی رد
چون که خواند سفله دیگر مرا

در مذمت زنان که قبل شهوت کرده خوف علتها دریافته

صحبت زن هست هیچ عمر کن
نا قصان از نحره بودن دوسال
ت کار بحتی بد تر ز زن
خانه از زر زن بکن افزون رش
خواهش اراری نگو تا کو طعام
تا ریزد آری و سیب اصفهان
هیچ چیز از تو ندیدم نیکو
غیر بد کاری و غداری که دید
همدم از تو قوی تر باید بس

زن چه باشد ناقصی در عقل و دین
مش کامل گو بد انش هم در
گرد می صد سال زن را سیم و زر
لعل و در آویزه گوشش کنی
چون شود تشنه ز جاکم بر
چون فنند از دو او در تاب و رنج
گرچه باشد جهد در شیر صفا
سالها دوست اندر آغوش کنید
چون جوانی آید او را در نظر

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن کرده اند

خاطر از رنگ عوض صاف بود
آمن از اول من هستش نگم
زدوم از حال تو پس این کلیه

گفت شاه و زن سلیمان سخت
گرچه تخته بدین وارد بخت
گر جهان بر سر جوانی کرده

در غم محرومی از فرزند ماند
می برد از دل خرد دو در نمود
هر که افتاد اندرین کل بر نخاست
کاندگشش هستی بسیار
در کشاکش دارد ت ملیل او بیلو
نبود ت ممکن گران بار بسی
تا مگرانش رنجه فرماید عدم
لقمه خند از طعام و می خورد
سوزش ان لذت شود مگر
در شمار سفلگان باشم مدام
هیچ ناقص نیست در عالم چو زن
سحره ناقص ز ناقص کمترست
پای تا سر گری او راد در گهر
شربت زرکش ستر است بوسکی
آبش از چشمه خضر آوری
جمله اینها پیش او هیچ هیچ
غایت اناوع از جزو دفا
چون بتابی رو فراموش کنید
جای تو خواهد کرا و بند دگر
روزی اندر گشت بر چرمن
گرچه بر من ختم ملک آمد درست
گش فزایدش من عروست
کانده روشنم بحسرت بنگرد

بود هم دمساز جان یاوران
زین زن بیکت نفرین بدی

این بود حال زنان نیک خوی
کی زن بدگونه نیک آیین بود

بر کردن حکیم در ولادت فرزندی بوقعت در آوردن آن قرابتی

مانده حیران که کرت دارش ران
کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
تحت گشت از مهر او فیر ورشد
چشم این را از مردمک پرنور شد
زاسمان آمد سلامان نام او
سال او از بیست کم ایسال او
خرمن از مشک را کرده دو نیم
از شاهان برابر شان ماه
شکل چون نی مانده از زاری بکار
کوه کنار را سیمین صدف
چشم نگار را بلای جان رسید
گفت و کوی عقل بکرش کم
وز زنخدانش معلق استاد
چون صراحی رشید کرد ونی
در سفیدی عاج و در نرمی سمور
از سر انگشت اشارت بیان
جز کناری ز و نکردی آرزو
استین از هر کمی بهمان سیم
نخل و نهار کلید انگشت او
فندق تر بوده یا عناب

طفله را بی شهوت از صلبش شاد
غنچه از گلشن شاهی دمید
صحن گیتی را بوی و چرخ فلک
چون ز مهر عیش سلامت نوید
چون نبود از شیر مادر بهره مند
نازک اندامی که از سر تا بپای
گیسویش بود از قفا آویخته
بود روشن چهره اش آینه رنگ
چشم او مستی که کرده خواب
بر عذارش نیلگون خط جمیل
رسته دندان او در خوشاب
از لب او چرخ شکر بکرد کام
رو سراران لطفها آمد پدید
بر تنش پستان چو حقه صافی
دید مشاطه چو لطف اش شکم
آن نشاز او اصفهانی چون از عف
از گل نسرین سر شوش خرمنی
در کف او راحت آزرد گان
خون زدست او درون عاشقان
نا خنانش مه های محلف

ازوزن بد خود شایید دو کودکی
پیش بکان در خور بغرین بود
شهوت و زن را گوش بیش شاد
در محل جز رحم آرام واد
نخچه از مکک الکای وزند
بود آن ای مردم این ای مردمک
از سلامت نام او سلامت افکند
دایه کردند بهر او پسند
حرز و خرد رشد خوب بود و درباب
زو بهر مو صد بلا آویخته
ابروی زنگارش بروی چو درنگ
تکیه بر گل زیر حرم مسک ناب
رونق مصر جمالش همچو نیل
حقه در خوشابش لعل ناب
خود که دانست آن لب شکر کام
عشقش کردند نام ار باب دید
گش نسیم المخه از روی
گفت این از صفحه کل نیست کم
نافی از روی نافه را در ناف
از خسان مستور زیر دامنی
سیلی علت برزلف دکان
رنگ حنایش ز خون عاشقان
بدرهای او ز حنا منخسف

در دو لب باید که ای کاش این جوان
خواجه فردوسی گوای حق
گرد چون دانا حکیم نیکواه
ساخت تدبیری بدان کو در ران محل
عدن زه گشت پیدا زان محل
تاج شد از گوهر او سر بلند
زو بر دم صحن آن معمور شد
سالم از آفت تن و اندام او
دلبری در نکویی ماه تمام
بود بر سر خلق و بی حظی رسم
قامتش سروی ز باغ اعتدال
چون زده و رنگ از دو ابدی دار
گوشها گشته نیوش از هر طرف
زان خطا رحمه بهر چشم بد شند
در دهان او ره اندیشه گم
رشته از جاه زنخدانش کشاد
همچو سیمین لعبت از سیمین
زیر پستانش شکم خورشید نور
گرد چون وادی ان اشارت سوی جان
هر که دیدی آن میان گم شد درو
مخزن لطف از دو دست او دو نیم
آرزوی اهل دل در شت او
هر سر انگشتش خضاب و خضاب

شکل او مشاطه چون آراسته
زانکه می رسیم رسد جای سخن
بلکه وزوی بی آن آورده بود
هر چه باشد دیگری را دست زد
آن موسوس بر لب دریا نشست
دید دریا پر ز ماهی و صدف
گفت دریای که چندین جانور
چشمهٔ خواهم بسان زمرمی
شاه چون دایه گرفت اسلال را
آورد و در دامن احسان خویش
شد بجان مشغوف بعد گو هر
روز تا شب جد او و جهد او
مهر آن بیکه که در جانش نشست
بعد یکی چندی چون زیر شیر باز کرد
بامداد از خواب چون برخاستی
کج نهادی بر سرش زرین کلاه
کردی ایجان خدمتش کاه وکاه
مایه حسنش بسی بالا گرفت
با قد چون نیزه بود آن دلپسند
زان بلندی سر بکار افکنده
بینش زیر هلال سخت
ملک خوبی را بر جهان شاه بود
تاره سیبش میوه باغ بهشت

زین سر سر یک سلامی کاسته
کان سخن آمد گران بر طبع من
هر چه آنجا بود غارت کرده بود

چون سخن با ساقی ور آن او
بود آن سر زنا محرم نهان
در بیان سر صدف بشکافته

حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آلایش جانوران دریای دست از آب دریا بشست و آب پاکیزه تر از آب دریا جست

جفو خرچنگش نیز اندر گذار
کرده اندر روی صبح و شام در
کوته از وی دست هر نامحرمی

هر طرف مرغابی در آشناه
کی شود کر روی بشویم دست و رو
کانه شد آلوده از آلودگان

تمام نمودن ابسال چه که سلامان در دامن پرورش خود گرفت

پرورد از شحنه پستان خویش
همچو گوهر بست در مهد زرش
بود در بست و گشاد مهد او
چشم مهر از هر که غیر او ببست
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
همچو زرین لعبتش آراستی
وز برش آورده نیل سیاه
تا شدش سال جوانی چارده
در همه دلها هوایش جا گرفت
آفتابی گشته یک نیزه بلند
سوخت جان عالمی زان آفت
در میان ماه کافوری الف
شوکت شاهی باو همراه بود
از دبر بر دست او گیر میوه گشت

چشم او چون بر سلامان او فتاد
در تماشای آن بنفوز
گوهرش را شلی سنگ کلاه
گر همه شستش ای آفاق هیچ شک
وقت خویش است گردی سرش
سر به گردی نرگس شهلای او
با مرصع بند های لعل و زر
چارده بودش طی و روز
شد یکی صد حسن او وان صد هزار
نیزه واری قد او چون سر کشید
جبهه اش بدر و از وهم هلال
جسم سنبل بوی او مردم شکار
خاتم شاهی لعل شین
چشمه سار لطف شست عنبرش

زان که از بان دکامی باید
محبس محرم نه از اهل جهان
گوهر کام خود آنجا یافته
بهتر از چشم تو بود ای سرد
تا کند بهر تقرب آب دست
غوطه زن از عوده ما فوت خواه
شستم اکنون زین شست و شو
تا رعندا از وی جگر بالودگان
تا سلامان همایون فال را
زان نظر گاکش بدامان او فتاد
رفت از دو خواب شب و آرام روز
که گرفتی شکرش در مهد
گرد و پیش جاهد بهر چون مردمک
سو ختی چون شمع بالای سر
جست بستی جامه بر بالای او
بر میان نازکش بستی کمر
سال او شد چارده چون ماه او
صد هزاران دل ز عشقش بی قرار
بر دل هر کس از و زخمی رسید
با سلال سخت کرده قران
جلوه گاهش در میان لاله زار
گنج در و گوهرش رنگین
شکانه آمده جان عزیز

دست شود

دهکمندش گردن گردن‌کشان
زیر دستش ساعد سیمین‌بران
دست سر پولاد و بازو داده تاب
گوشه‌ای از بحر صورت سیر شد

با کمان از ازل دفع گزند
ساعدش را از بسیار دراز
قدرات از دو گشت در
گوش چاره کن بسوی

در صفت حدت فهم و جودت نثر و نظم وی

معنیش در ربقه سوسن آمدی
چون بنات النعش از هم
خوش نویسان از
نکتهای حکمتش محفوظ بود

هر چه نظم از بحر طبعش
در لطایف لعل و حافظ
چون گرفتی خامه مشکین رقم
در ادای حکمت یونانیان

در صفت کمان داری و تیر اندازی وی

خواستی با کرده زه جای
تا بن گوشش شدی
نقطه‌ای
از خط دور افق بیرون شدی

در صفت جود و سخا و نوال و عطای وی

بل کش از بحر عطا
گوهر افکندی
از رخ فاقه خون شسته دلی

حکایت کردن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود

گفت مدح

اشارت باینکه مقصود ازین مدحها مدحت حضرت شهریاری کامکاری است خلد ملکه

عاشق ار در گوشه‌ای بنشسته بود
کز رخش گفتی که از آفتاب
غافلی از دور از وی بشنوند
عاشق و نام کسان گفتن که چه
ز آفتاب و مه غرض یار است
سرو چه بود قامت رعنای او
چون سلامان زان اسباب جمال
سرو نازش یار کی از سر گرفت
نارسیده میوه بود از جست
نیک بود آن میوه بر شاخ بلند
با سلامان عرض جوی ساز کرد
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند
یعنی از وی کام دل ناید همین
تا ز جان او زنگاری بکان
برگ گل را دادی از گلگونه زیب
گر گشادی بند از رنگ شکر
که نمودی از گریبان گوی زر
که نگاری دست سیمین در زوی
که چو هر خدمتی کردی تمام
بودی القصه بصد مکر و حیل
زانکه میدانست گر زان نظر
بین زلیخا را که جانی پر امید
هیچ نقش هیچ رنگی از او

گفت گر با خویش دارم سر سود
گاهی از برگ گل سنبل نقاب
خاطرش زان سرزنش گوی بلند
کو سر و صف حسان سخن که چه
سران زنگه دانان روشنت
تن خسته زخاک پای او

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و عاشق شدن ابسال بروی و حیله نمودن تا او را گرفتار خود گرداند

چون رسیدن شد آن میوه
بود کوتاه از وی دراز و کمند
شیوهٔ جولان گری آغاز کرد
ساختی های دل شهزاده بند
تا کیم خواهد بدیشان تافتن
صید کردی مایهٔ این داستان
تا بدان از رخش دل بردی شکیب
گر شکستی مهر بر درج گهر
زیر آن طوق مرصع اگر
زان بهانه آستین را بر زدی
سحر برداشتی از جای کام
جلوه گر چشم او در هر محل
عشق وارد و در دل عاشق اثر

سر دم از نور آستان ساختی
کز قد سرو کردی تکمه را است
گفت بادی کای بعمت بر نظام
گفت گاهی دور از عاشقان
گل که کبیسم لطف رویش حراسم
گر تو واقف از زبانم شوی

خاطر ابسال چیدن خواستش
شاهد پر عشوه بود ابسال
گاه بر رسم نغوله ستش سر
گاه شکن موی ابسکامی
گه نهادی چون بتان دمروز
چشم خود را کردی از سرمه سیاه
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار
تا چو شکر بر دلش سر شدی
تا کشیدی پاسمه فرخندگی
تا نگارین ساعد او شکار
تا ز بانگ جنبش خلخال او
صبح ساعش روی دار
چون بدیدار بتان دیدهٔ

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف بهر طرف نگرد صورت وی ببیند

باشند بقصه پردازی
کاه از آن خس کش زخاک یا حاجت
عاشق از معشوق خود راند کلام
نهم نتوانی زبان عاشقان
ور که سنبل رفت ور خوش حرام
جز حدیث عشق از من نشنوی
از بلاغت جمع در حد کمال
باغ لطفش رونقی دیگر گرفت
وز پی دیدن چشید خواستش
کم نه زاسباب جمالش هیچ چیز
یافتی زنجیره از مشک تر
فرق کرده زان دو گیسو یافتی
بر کمان ابروان از وسمه یوز
تا ش بردی زان کشیده کاری ز راه
تا بدان مرغ دلش کردی شکار
وز لب گویاش گوهر چیدی
گردنش را زیر طوق خیلکی
دیدی و کردی عون چیز بکار
تاج ور فرقش شدی یا ال او
تکه دلش غافل ز خود [illegible]
عشق در دل ها نکرد جای کمر
ساخت کاخی چون دل عشق [illegible]
چون رخ آینه زنگی نی در و

نشستندی

نشستندی خواست اگر خسرو دست
ره از رخسار زیبا بر گرفت
صورت او را چو دید آن پری
نیک بر ماند زغبن بر خود
چون سلامان با همه علم و وقار
در دل از مژگان او خارش خلید
نرگس جادوی او خوابش ببرد
دید بر رخسار او خال سیاه
شورش از پرده برون آورد لنگ
آن نماند با من و عمر دراز
بود همچون بوم زاغی روز کور
بودی از دریای شورش خور
از مضامر غم چو اصلا نام او
گفت مشکل آنکه ای از شور
ز آب شیرین مانم و باشد نفور
بو که سازم هم به آب شور خوش
چون سلامان مایل ابسال شد
یافت از مهر قدیم او نوی
کام دل از لعل او حاصل کند
همچو سایه بر پای او فتاد
چون قبا تنگ آنکه را اندر گرفت
بکی می سودند بام لب لب
بر سودای که در سر داشتند

تا بهر جا صورت او بیش
وز مراد خود کلاه ای در گرفت
آمدش میلی به وصل و میکی
عصمت پروا نیش وانست

تاثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان و مایل شدن بوی

وز کمند زلف او مارش گزید
حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
گفت از آن خال سیه حالش سیاه
در درون اندیشه میکرد این تنگ
مانم از جاه و جلال خویش باز

حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که [illegible] وی را آب شیرین میداد اما وی آن قبول نکرد

حوصلهٔ چشمهٔ انعام او
گاب شیرین هست وهم از حوصله
طبع من زان شور دریای شور

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

شد به وی پیوند امیدش قوی
جان شیرین با لبش واصل کند
وز توانش بر پای او فتاد
کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
شد حجاب مرد و جام طرب
پرده شرم از میان برداشتند

هیچ جایی از پیش او خالی نماند
یوسف ار گشت شیفته [illegible]
بر سر آن شد که کام او دهد
ور خوش از کام او ناکام است

زابروانش طاقت او گشت طاق
اشک او از عارضش گلگون شد
دید چون بیقرارش عذار
گه مبادا کز چشم طمع وصال
دولتی کان مرد را جاوید هست

مایهٔ دولت بفرق او فکند
گفت ترسم کاب شیرین چون چشم
بر لب دریاش روز و شب

فرصتی میجست تا ناگاه
تا شبی سویش بکلبه رخت تافت
با سلامان شد بصد عز و ناز
مرد وار از بوریا شد آغاز کار
گرچه بهاشان بهم ساز سود
شد گشاده درمیان پیدی که بود

شادمان بنشست و روی او بخواند
صورت او دید روی سرو کام گرفت
شکر کامی بکام او نهند
کامکاری را بهنگامش گرفت
کرد در وی عشوهٔ ابسال کار
وز لبش شد تلخ سهدش در مذاق
عیشش از باده و نانش تنگ شد
زار زار از وصل او شد بیقرار
طعم آن بر جان من گردد وبال
بحر را از قبلهٔ امید است
جا گرفته بر لب دریای شور
وادی آن شوراب طعم شکر
تا مدش شوراب دنیا بسند
طعم آب شور کرده با کرشم
در میان مرد و مانم تر سیب
تا نیابد چشمی آسیبی شش
طالع ابسال فرخ فال شد
یابد اندر خلوت ابسال راه
نقد جان بر دست پیش او شتافت
گرد و [illegible]
زانکه بوسش آمد گلاب و کنار
ماند باقی آنچه اصل کار بود
نخر شد میل موندی که بود

داشت سنگ آن کی شیرین دگر
صبحدم کز شاه مشکین نقاب
میلها زین طاق زنگاری کشید
خار خاری از خمار شب درو
یار را بی زحمت اغیار خواند
روز دیگر بر همین دستور بود
همتش آن بود کان جیش و طرب
ای بسا صحبت که روز آنگختم
روی در بغداد کرد اعرابی
بعد چندین روز بار انتظار
مشتاق او افتاد خالی از گزند
ایمن از آزار و شسته پای رهای
گاهی ترا بر ذروه افلاک مهد
جز سوی خوان تو نهم کام خویش
شاید انجا بار زد چندت دگر
میکنم من صرف و سعی خویشتن
چون سلامان شد حریف ابسال را
چون ز حال او خبر جستند باز
نکته‌ها گفتند از نوی و کهن
هر یک اندر کار وی رای زدند
از نصیحت کاملان قصه سوختند
ناصحان نغمه انداز تخت
شاه با وی گفت کای جان پدر

شد بهم آمیزه شیر و شکر | کام جان پر شیر و شکر بود شان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

دیده‌ها را کحل بیداری کشید | خاست شهزاده ز بستر سرکشان
جنبشی از شوق یار شب درو | خاطرش از بهر دفع آن خمار
پهلوی خود بر سر مسند نشاند | برقع شرم از جمالش بازکرد
چشم زخم و سر از شان دور بود | روز هفته منت شد مه و سال
نی بروز افتند ز یکدیگر نه شب | لیک دور چرخ میکند از کمین
چون شب آمد سنگ آن یکسخم | ای بسا دولت که دادم دست شام

حکایت اعرابی که بر خوان خلیفه رسید و گفت جدا از اینجا دارم
ریشه‌ای جواب خلیفه که شاید که از دو گفتن اعرابی که از وقت تعظیم ...

یک طبق پالوده از حلاب قند | چرب و شیرین چون زبان اهل دل
چون نمی بر لب کند شهد جای | چون دهانش از خوردن آن ساخت تنگ
بستم اکنون با خدای خویش عهد | کاندرین مهمان سرای پر خام
تا ازین پالوده گیرم کام خویش | شد خلیفه زان سخن خندان و گفت
زحمت آمد شدن چندین مبر | گفت تقصیر از تو ما را نیست زبان

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و پرسش کردن ...

وصف وصلش کرد ماه و سال | باز ماند از خدمت شاه و حکیم
محرمان کردند شان نامی راز | بهر پرسش شاه پیشش خواندند
تا مقصود از طلب آمد سخن | شد یقین کان قصه از وی راست بود
در علاجش دستی و پایی زدند | بر نصیحت یافت کار اول قرار
وز نصیحت چه ران قتل سوم | از نصیحت زنده کرد و سرد دلی
گشت کار رفتن آن درد شان | هر که نوا از سخن زد دم زود

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

تا شکر خواب سحر بر بود شان
بهر خواب آلوده کای زر ناب
چشمی از بیداری شب خواب
جرعه سوی است یک از لعل یار
عشرت دوشینه را ساز کرد
ماه و سالی خالی از رنج و ملال
نیست دائب بزن که کدام چنین
صبحدم را نوبت آن شد تمام
در تمنای غنیمت یابی
بر سر خوان خلافت یافت بار
نرم و نازک چون لب ... دلکسل
با خلیفه گفت در از ترس و باک
از برای چاشت تا امید شام
ای ز تو نوشیده بسیار انتهت
نی ز من ای قبله امن و امان
چون تو نکداری جهانشد حرم من
سرد و ز او ل شد ز بجا او توام
با وی از هر جا حکایت راندند
داستانی لم و بی کاست بود
گر نصیحت نیست بر هیچ کار
وز نصیحت حل شود هر مشکلی
جز نصیحت ز آسمان نامد فرو
شمع بزم افروز ایوان پدر

وعده اقبال من روشن تست
همچو گل از دست دامن بکش تا
ره بمعشوقان تا بحر و دشته
منصب تو مهت کان با من
در سکارستان اکبر افکنی
در صف مردان روی شیر زن
ترک این کردار کن بهر خدای
غرق خون خسرو را شیرویه جفت
گاهی بر داشتنی کباب از اصل حور
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد
هر چه ز بیوده تن جان کردم قبول
بارها با حرص اندیشیده‌ام
در رضا در چشم من بر روی او
گفت با روباه بچه مادرش
میوه خندان خور که بتوانی بگه
حرص میوه پر ده هوشم سوده
چون شه از سد سلامان خویش
حرف خوان و فن منت و چهار
قدر رفو دستان سر گم سپری
پاک کن ز عشرت صبرت سینه را
چشم خویش از طلعت شاه پوش
بر چنین آلوده منشوق شو
ای ز شهوت پای من جان در بستی

فرصت امال من کامش تمت | سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام
صحو خار خیار من کمکش | در هوای تست تا هر روز سای
از ره دولت ز زرق خورد شه | دست دل در شاید رهنمای
زخش بر ران میدان تا خسن | کی کرده من رفت چون چوگان
گاه آهو گاه نخچیر افکنی | بر گرفتن آهو و شان شیر گیر
وز تن کردان شوی گردن تکن | به کراز مردان گرد افکن جهی
ور ز خمار ... زرای | سالها من بنوشش زبار

اشارت کردن بزنی شیرویه خسرو را و تا بنبارگی آن برد ...

سر کشید آب و قصد اصل کرد | اصل را چون کند و شد بیان بارغ
در طبع او ز گوش سر کوش کرد | گفت شاها بنده رای تو ام
لیکن از بی صبری خویشم ملول | نیست از دست دل ز تو فرمان
در خلاصی زین بلا جسته‌ام | لیک چون یاد دم از آن ماه آید
کرده‌ام روی از ره و عالم سوی او | در تماشای باغ آن دل پسند

حکایت روباه با بچه خود

رستگاری یافتن ز آسیب سگ | گفت ای مادر چو هم میوه را

نصیحت کردن حکیم سلامان را

شد حکیم اندر نصیحت سحر کیش | گفت کای نوباوه باغ کهن
خط شناس صفحه لیل و نهار | خازن گنجینه آدم توی
خوش را گز سرچه گوهم رز رب | آنکه دست عهد تیش خاک سرشت
روی در معنی کن آن آینه را | تا شود گنج معانی سینه‌ات
پیش از این در صحبت شاه گوش | هست شاهد صورت پر چاره جت
وز حرم عافیت بیرون شو | نطفه در تن مایه‌ش جان است
گوش و ارشش خوش خواهی | داری از آغاز عالی مرتبه

تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
وز برای تست تخم زر جای
تخت سلطنت را نشست با من
سلوی سیمین بران کرد دوش شب
هیبت نخجیر و از آنکه تیر
پیش شیر شیر زنی گردن نهی
شرم باد کت کافکنی از پا مرا
نکته خوش و ای شیر و گفت
خشک و بی بر ز زمین افتاد شاخ
خاک ای تخت و سای بوام
صبر بر فرمود ات شد دارمن
جان من در ناله و آه آمد است
بی نصیحت مانده بر یاد دم نه بند
چون ز باغ میوه آمد در مشت
کی توانم کار بست این شوده را
ور گزیده سنگ فراموشم شود
آفرینش نقش طرح کلک کن
نسخه مجموعه عالم توی
حرف حکمت در ول ایک است تو
غرق نور معرفت آیات
از هوس شد دامنش پاک و حسب
قوت اعضا قوت ارکان است
بر فراز چرخ بود ات گوکبه

شهوت نفت بر زبر انداخته
با خروس آن تاج دار سرفراز
با حصن وانایی و دستان لها
گفت بود اول مرا پایه بلند
در ریاض قدس محرم بودی
چون سلامان از حکیم این نکته شنید
عقلها بود و بدو آغاز زده
هرچه گفتی عین حکمت یافتم
قدرت فاعل تقدیر قادر است
بلکه هست از قدرت فاعل مدد
راه مردی شد مسافر با سر
کوهی از بالا بلندی شکوه
مجلس زاتجا نیارستی گذار
ناگهان شد آن خرک زانجا خطا
هرکجا بانگ کم زن ای سر
هرکجا از عشق جانی در همت
خاصه عشقی کز ملامت یار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق
چون سلامان آن ملامتها شنید
شرب عذب و حیاتش تلخ
جانش از تیر ملامت ریش گشت
می توان یکسر غم خورد از سخن
با هزار اندیشه در تدبیر کار

حکایت خروس و موذن

آن موذن گفت در وقت نماز
نکسیر عرشت همی بایست جای
شهوت نفسم چنین پستی کند

صبح وانا وقت نشناسد خروس
ماکیان چند را گرده کله
گر زنفس و شهوتش یکدشتی

جواب گفتن سلامان حکیم را

بوی حکمت بر مشام ورزند
ساختی ده راتو اکنون یاد ده
در قبول آن بجان بشتافتم
قابلیت نی بحیل علت جاست

گفت ای جان افلاطون ای تو شاد
من نهاده روی در راه توام
لیک برای نیست رو نیست
هرچه از من زاد ول قایم

حکایت پیر روستایی با پسر

مرد و را بر یک خرک بار سفر
موج زن دریای اندر پای کوه
تا نکردی از سکم با همچو مار
زو دو بانگ از عماری کای خدا
کافتار از دست او هم شد مر

بود مأوی از محبت ره بشستان
بر سر آن کوه راهی تنگ تنگ
هرچه افتادی از آن باریک راه
شد خرم زین ره خطا کمدار
گر تو حکم راست خواهی بسر

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و پناه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

وز ملامت گردون بیمارش
جان شیرینش ز غم بر لب رسید
غره ماه نشاطش سلخ شد
در دل اندوهی که بودش بیش شد
چون ساپی شد چه چاره جو
یافت کارش برنوا آخر نوا

ای ملامت عشق جان پرورد
مهر ابسال از درون او نکند
بر نساند هیچ جا از وی
ای نگاه از ملامت جان مرد
روزها اندیشه کاری پیشه کرد
گرد خاطر از وطن پرداخته

در حضیض خاک بندت ساخته
وز فوات وقت نهان شد حرو تو
چند کردی در ته سر مزبله
در ته سر مزبله کی گشتی
با خروس عرش همدم بودی
صد ارسطو زیر فرمان تو باد
کمترین شاگرد درگاه توام
کاختیار کار بیرون از منست
کی توانم کز روی آخر بکسلم
برخلاف آن بروز داد ای اثر
بر سر آن کوهی آمد شتابان
گز عبورش بود ماهی هم تنگ
قعر دریا بود پیش آرامگاه
هرکجا باشد سلامت داورش
اختیار انجا کمان بر دو خطاست
محنت اندر محنت و غم در غمست
گشت کوی نا صحان بسیار شد
چون ملامت یار شد حور و خون
لیک شوری در درون می فکند
کش نشاط از ملامت ماتمی
صبر در وی کی بود امکان مرد
بارها در کار خویش اندیشه کرد
محلی از بهر رفتن ساخته

چون درآمد شب روان محمل پرست
وقت رفتن رفته شد هوش هم
یا ربی افتاد جون در سر برد
یوسف کنعان جو در زندان نشست
خان و مان بروی جو زندان تنگ
چند از این بستان سرای پر حسن
ور کنم با او چشم دوز جای
چون سلامان بنشست محمل براند
از ملامت فارغ و ایمن رسید
کوه پیکر مرجها در اضطراب
یا نه بختی اشتران از سر جوب
بلکه پیدا پیش چشم خرده مین
گر نجنبیدی نهنگ زیر نشست
کرد پیدا زورقی چون ماه نو
شد روان از باد بان پر کمند
بود در شکل کمان لیکن چو تیر
شد میان بحر پیدا بیش
یکطرف در جلوه هم جوق جوق
نور درختان شاخ در شاخ اندرو
چشمه آبی نیز در هر ورفت
چون نبودی تنگ گیر اگشت او
با بهشت عدن ای زور سانس
با دل فارغ ز سر امید و بیم

تنگ با ابسال در محمل نشست
گاه چنین جسته در آغوش هم
خانه هرچند تنگ بهتر برد

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهده یوسف علیه السلام

سوی زندان تافت تیر اسلیک
چون گنه کاران شوی در زندان تنگ

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیره خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

باز خود بر ساحل بحری فگند
گشته کوهستان از انبارها
از سر مستی ملب اوی ردیف
چون خطایی پیش او بر بسای حسن
چو زهر خوردی برین مالا هیب
برکنار بحر اخضر تر زرو
همچو بط سینه در آب انداخته
تیز پر تر بر گذشت از کمر
وصف آن در وی سراسر اندر آن
چون تند رواج و خون نمی جاری جوق
در نوا مرغان گستاخ اندرو
افتاب و سایه گرد و گل شکفت
ریختی از فرجه انگشت او
برگرفت از روی خوش انجا نقاب
گشت با ابسال در شهری معظم

هم سلامان نغز هم ابسال نغز
مرد و را پهلو بپهلو متصل
بلکه هرجا یار را افتد درنگ

گفت تا او فارغی از داغ عشق
گفت باشد از جمال او دور

دیده بحری همچو گردون بیکران
قاف تا قاف امتداد دور او
ماهیان در وی نمایان چون درخ
کرده سطح آب را سر جا دو سم
چون سلامان بحر را نظاره کرد
مرد و رفتند اندر آن آسوده حال
راه را بر خود بسته می نگاشت
از سماعی که زوری راندند
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
یکطرف صنف صنف همه بستان ازو
میوه دار های درختان ریخته
شاخ بود از باد دستی رعشه دار
گوییا باغ ارم چون روی بهشت
چون سلامان دید لطف شهر را
مرد و شادان همچو جان و تن بهم

محمل از سرو و جو بادام دو
بود محمل تنگ از آن زحمت دل
کی بود بر عاشق دلخسته تنگ
بر زلیخا آمد از هجران تنگ
تا چشیده میوه از باغ عشق
عرصه آفاق برمن چشم مور
خوشترم باشد ز صد بستان سرای
شد گویا زیر برود دستی نماند
جشنهای بحریان چون اختران
تا بپشت گاو و ماهی غور او
همچو سر از صنعت داود تیغ
همچو نیلی و به را معراض سم
هر اسباب که حسن چاره کرد
شده مه و خورشید را منزل هلال
روی در مقصد سینه ای سان نهاد
وز دم دریا ز رونق ماندند
کاندران عشرت که خرم نبود
ساز و بستان کرده از سعار و
خشک و تر با یکدگر آمیخته
نشت بر دنیا از بهر شمار
غنچه پیدا پیش آنجا شکفت
از سر کوتاه گردد اندیشه را
مرد و خرم چون گل و سوسن بهم

صحبتی زاو پریشان افتاد دور | راحتی زان فرش تمام دور
ای ملامت پیشه با اینسان یک | ای نهان اندیشه با اینسان ورنگ
گل در آغوش و خوار خارنی | کنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب | هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگلزار آمده | گاه با طوطی بشکرزار آمده
گاه با طاوس در جولان گری | گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل برازعیش و طرب | هردوی بردند روز خود بشب
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار | در میان وصل جویان برکنار

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید ازوی که مقصود تو در وصل چیست

[illegible]

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر یافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

[illegible]

اندوهگین شدن پادشاه از عادی شدن صحبت سلامان
صحبت ابسال و ورا بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

[illegible]

حکایت سوال و جواب آن حکیم

[illegible]

[illegible]

وصیت کردن پادشاه سلامان را

[illegible]

از تنعمات نیست کس را سود و زیان
هرکه با این چار خصلت شد یار
حرف حکمت را برین کردم تمام
کیست در عالم ز عاشق خوارتر
کی غم یار از دلش زایل شود
چون سلامان آن نصیحتها شنید
چون حیات مرده در خور بود
پشته پشته سیم و زر جا بجا
مرد وار و یار آن خورشید
بر مراد خویش همت گماشت
چون ز رسم سوی دلش قند
پس صاحب همت اطلاع هم بود
در سستی کوره آتش
با سنانی شعله در دو رنگ
زور ردایش را طلب کرد از جهت
ماند سالم زان ردای مرد دین
باشد اندر دار و گیری روز و روز
سر چه از تیر بلا بر وی رسد
گر بدار رود و دست از صدا و
ور بهر زنهار بر دو جون تیغ
رفت همتای وی یکتا عاشق
وز دو آتش قهقهه بر افلاک رو
بر وی از ناخن بسی آزار جست

تجربه از ربقه مردی برون / نیست از جود آنکه نتوان گفت
از عروس ملک مرد ارشد / آنکه در هر چار از وافد جلیل

ملول شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن با ابسال هم در آتش در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

ای منادی آتش چون حاصل شود / مایه آزار و بیگاه و گاه
جامه آسودگی بر خود درید / خاطرش از زندگانی یکشد
مردگی از زندگی خوشتر بود / روی با ابسال در صحرا نهاد
جمله را یکجا ز راهم او رهید / جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند
دست هم گرفته در آتش ... / شه نهانی واقف آن حال بود
سوخت او را و سلامان را گذاشت / بود آن غش بر زر وان زر خویش
گر بکشتی او فکند غش کمند / کار مردان دارد از یزدان نصیب

حکایت آن منافق و آن مومن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچید و در کوره آتش نهاد ردای منافق بسوخت و ردای مومن صادق سالم ماند

از پی اثبات دین برداشت جنگ / آن منافق گفت با این ذوالمنن
در ردای خویشتن پیچید جست / در میان کوره آتش نهاد
مین ببین خاصیت نور یقین / کان دروی سوخت چون خاکستر

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن در مفارقت او

از کمان چرخ بی‌یاری رسید / تا گذشته از گلویش خنجری
بر وی از سنگ رقیب آمد شکست / در بکرد و ار ... سنگ
شحنه هجرش بصد درد و دریغ / چون سلامان کوه ... گرد
چون تن بیجان از تو تنها ماند / ناله جانسوز بر گردون کشید
صبح از اندوهش گریبان چاک زد / بس که از غم سینه کندن گرد ساز
کیسه ناخن نماند از وی ... / سنگ میزد بر دل ای ...

زانچه کرد آن چو از خود گشت
در دل خود کی شاه درش محل
وانچه می بایست کردم والسلام
نیست کار از کار او دشوارتر
طعنه بدخواه و پند نیکخواه
سوی نابود وجودش اشک شد
در فضای جان فشانی پا نهاد
آتشی در پشته و کوه او فکند
همتش بر کشتن ابسال بود
زر خویش خالص ماند و سوخت غش
نیستان از همت مردان عجب
هرکه بی همت بود منکر بود
گرم چون آتش بکسب دل گاه ...
نان بیار از جنتی داری بدست
در ردای خصم دین آتش فتاد
وانکه مومن بود سالم ماند و ...
عاشق بیچاره را حالی عجب
از قفای آن در آید دیگری
یا بدا از طعن ملامت کو نصیب
واندر آن ابسال را چون ...
دامن مژگان ز دل در خون کشید
سینه ناخن ...
بر دو آن نقد و فارش ...

جون بدل بنشست از سنگش غبار
جون ندیدی تخانه ریچه یار
آن شکر لب را ندیدی جون نگاه
هر شب آوردی بکنج خانه‌ای
عمر ما بودی انیس حال من
مرد وار و یار هم بود ...
دست بیداد فلک کوتاه بود
در میان ما کسی را راه نی
سوختی تو من بماندم ...
از وجود ما جو کس خود رستی
آن عرابی جون شد اشتر ...
گفت وای بلا که گم گشت اشترم
هرکجا او رفت با او رفتمی
جون سلامان ماند از ابسال ...
محرمان آن شکسته کو نیاز
داشت ابسال صد اندوه ...
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست
رحمت بالای ... از ...
لاجرم از غم کس از ... نیاید
یک واندر انکه دانش برزگر
جاره آن کار نتوانست هیچ
هرکی درمانده را ...

نقد او آمد برون کامل عیار / جون از او دست تهی گردی
جه فزوده کردی از وی اندر بکار / زان که دیدی جو خالی ...
پیشتر من شدی انگشت خای / روز و شب با که هم زانو بود
با خیال او ز هر افسانه گوی / کای ز هجر روش جانم سوخته
نور بخش دیده گریان من / خانه در گوی وصالت ...
ور وصال بکه کرد ... / مرد و ما با که کر بود ...
کار ما بر موجب دلخواه بود / شب همی خفتم در آغوش هم
تا کسی از حال ما آگاه نی / کاش جون آتش همی افروختم
ای جدا این بامی مسکین چه بود / کاش کشتی من نه بابو بودمی

حکایت آن اعرابی که اشتر گم کرده گفت کاشکی من نیز با شتر خویش گم گشتمی تا هر کجا بر را یافتمی مرا نیز با وی یافتی

دیده گرد آغاز خوش رفتار / جون عرابی باند او را جواب
ماند خاطر از خیال او پریم / کاش با او گشتمی من نیز گم
تا ازین دوری بیکسو نیمی / هرکه آن گم گشته را وا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر رجوع بحکیم کردن

آمدش بالای غمی جون کوه ... / باورش غم بود و با وی ...
ای غمی داروی دروغ افسانه است / جون کمال آدم ... از ...
جل صباح ار بلا با ... / جون جهل بکذشت ...
جوا ز بس جل غم ... / جون بود بار ... کار
کین قرار اندر ... / شه سلامان زار ...
بر رگ جان او فتاد ... / کرد عرض رای آن ... حکیم
حل ان زاندیشه ... / در جهان امور ...

کندی از حسرت بدندان ...
کندی از دندان ...
از طبانچه جو ... زانو کبود
وز جمال خویش جشم دوخته
دیده بر شمع جمالت ...
کاری کس را بما ما را بکس
راز گویان روز ... کوش ...
تو بماندی و من مسکین ...
با تو را هستی ... دمی
عشرت جاوید ار هستی
از شتر افتاد ...
ای ... که آن شتر ...
تا ز رفتی بر سرم این ...
با من آواره یکجا ...
بود در روز و شب حال ...
جان او افتاد از ...
از ضمیر او نشد ...
شد مقدس صورت خلقت ...
پرورش بار دیده باران ...
گیر د آخر کار بر شادی ...
پرورش صد زخم رنج و غم ...
کای جهان ... امید ...
بند تای قفل هر مشکل ...

قصه کوته هرکه ظلم آئین کند
کار دین و دنی خود ... تمام
باشد اندر صورت هر قصه
صورت این قصه جون اتمام یافت
زان غرض ... جان ...
کیست ابسال ار سلامان ...
کیست زهره کاخوا ... دلی ...
صانع بیجون جو عالم آفرید
ده بود و سلک عقول ...
اوست در عالم نشین ...
او بذات و فعل ... نهاد ...
زیر فرمان و سند ...
جون نعت شاهی او ...
مش دانا راه دانی ...
هست بی پیوندی جسمش نژاد
کیست ابسال این تن شهوت پرست
مرد وزان رو عاشق یکدیگر
بر شهوتهای حیوانیست آن
باشد آن تاثیر ...
جیست آن ... سلامان سوی شاه
جیست آن آتش ریاضتهای ...
یک جون عمری با ... خوی
تا بتدریج او بزهره آرمید

وزری دنیات ترک دین کند / نیست در گیتی زونی ...

اشارت بانکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود ازان معنی دیگریست که بیان کرده خواهد شد

با دیگر از معنی آن کام ... / وضع این را رازهای گرده ...
بلکه کشف سر حال ... / کیست از شاه و حکیم او ...
جیست کوه آتش ... / جیست ملکی کان سلامان ...
رنگ ابسال ز آینه زدود / شرح اینها یک بیک ...

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد جیست

وان دیم باشد موثر ... / کار گر جون ادست ...
اوست در گیتی که نسل ... / نیستش پیوند جسمانی ...
گر بی پیوند اینها ... / روح انسان زاده ...
غرق احسان ... / او شه فرمان ... دیگران
راه دان از شاه ... / بر جهان فیض کو از وی ...
فیض بالا را حکیم آمد ... / روح ما ... کو با ... ایم
انکه گفت این از ... / زاده بی باک ...
زر احکام طبیعت ... / تن بجان زنده ...
جرعه از صحبت ... / جیست ان ... ماند
لذات ... / عالمی در موج آن ...
طی شدن آلات شهوت ... / کرده جا محجوب ...
وان نهادن روی ... / میل ... عقلی ...
تا طبیعت ... آتش ... / سوخت زان آثار ...
که کهش ... فراق آمد ... / زان حکیم ...
وز غم ابسال و عشق او ... / جیست زهره ان کمالات ...

کس نخورد از خصلت ...
هر ... سخن والسلام
کرده ... ز معنی ...
گو بشر کار راه آورد ...
وان سلامان ...
جون وی از ابسال ...
تای ... گوش ...
عقل اول را مقدم ...
عقل ... کردیم
کنج او ... اندر ...
نفس حیوان ...
زیر فرمان وی از فرمان ...
بر وی از بالا ...
زاده زین علت بی پیوند جسم
نام این زاده سلامان ...
گیرد از ادراک محسوسات کام
وز وصال ... سود ...
واندر استغراق او دور ...
والت شهوت ... کار
رو بدار الملک عقل ...
وار ... شهوات حیوانی ...
گرو جانش ...
گر وصول ان شود حال ...

زان جمال عشق نورانی شود
گر مفصل بایدت فکری بکن
جای ای کرد و بساط عمر طی
همجو خامه جند باشی جام کار
زانجه کنی وقت عذر آورد
زاب استغفار جون شستی ...
ریگ تشنه کی شود از آب سیر

پادشاه ملک انسانی شود / با تو گفتم مجمل این اسرار را
تا بتفصیل آید اسرار کهن / ... احوال کار ... جاب

خاتمه کتاب

در سواد شعر ... نامه وار / سوی تو شد در سه کار ...
ور دو خود استغفار ... / وقت استغفار ...
گو دعا و مدحت شاه جهان / مدح شاه کامران ...
پرورد ... باشد ... / جون بود سیری ازین ...
عالم از ... / نوبت عدلش بلند ...

مختصر آوردم این گفتار را
ختم شد والله اعلم بالصواب
در خیال شعر بودن ... که
رو سفیدی زین ...
نعمت ... دارد ... از ...
فیض باران ...
بر دعا بهتر بود ختم مقال

هر روش جاه و جلال تازه باد
مدت ملکش برون ز اندازه باد

تم

قبله همت خدای شناس | هست ز نعمت خدای سپاس | خاصه بر نعمت که دیر جاست | در جهان تا جهان نجات کاست
جنت آن نکتهای هشیاران | نظم و نثر بدیع گفتاران | نعت سخن ... ز سپاس خدای | بهتر از نعت خواجه دو سرای
انکه بی پرده در نشیمن راز | سخن از وی بیافت اعجاز
صلی الله علیه و علی آله نقله اقواله و حمله علومه و احواله

اما بعد این نسخ شریف نمودار از پنج گنج فی الحقیقه است از گنجینهای اسرار که سر نسخ اول تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از ان پنجه سر حلقه افتاده و جهر بر شکاریان نگارستان معارف شست گشاده دوم سبحة الابرار که سبحه وار بنکتهای وحدت اشارت نمای است و بهیئت استقامت در مقام ادای توحید بجای سیم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سر بلند ترست و در عدالت میانه روی از انجمله بهره مند تر چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکرانست و با میانین بی واسطه در معرض شمار پنجم خردنامه اسکندری که چون بنصر عقد پنجم را متمم است و خاتم ختمیت متمم امید واری بحضرت پروردگاری عز اسمه آنست که بنیروی این پنجه دامن مقصود بدست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه داران این صناعت انکه بقدم انصاف پیش آیند و برین پردگیان جمله غیب نظر عیب گشایند

ای خوش آن صافی دل انصاف جوی | گر بود از شیوه انصاف روی | در جهان بر هر چه انداز نظر | عیب را بگذارد و بیند هنر

والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

بسم الله الرحمن الرحیم | هست صلای سر خوان کریم | فیض کریم خوان سخن ساز کرد | پرده زده بستان سخن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار | فاتحه که بسم الله ... | مایه تازه برون آمد | چاشنی گر که چون آمد

ورنه کسی نکهت آن بس ترا | بوی خوشش طعمه جان بس ترا | خاک به انجا همه جانهای پاک | بوکه فند ریزه این خوان پاک
هر که بود بر سر این خوان رسش | به بود آغاز ز بسم الله اش | دیو که غارتگر این مرحله است | بسملش از خنجر این بسمله است
بی گهر این سین بود اس زبنا عطاش | چون بر بستانش ز راقم الکتاب | تا تو ز بستانش شوی طفل درس | بهر غذای دل و جان از شش
بسم شده سر دو ز بر کسیم | گشته بسم حرز تو از تیغ هم | شکل چمن بین که بر چمن درست | گر چمن خلد نشان او درست
مرده و هر که خط عمر درست | بسمله باشد چمنی از بهشت | باکه دو باشد دری آمده دو | چه خلل آن باغ سعادت درست
سین وی از باد پر چو بل | سلسله بسته برخ سلسبیل | چشم گشا چشمه سر هم بین | جاری از آن چشمه تسنیم بین
سر الف از وی شجر با سیه پاک | میوه آن معرفت ذات پاک | طره حور است در آن لامها | بهر دل و دیده وران دامها
تا بود و حلقه است پی صید دل | گشته از آن طره بهم متصل | را که بود غایت سور و سرور | زور رسید دست بدامان حور
حا که بهشت است اشارت نما | بو بهشت است اشارت نما | نون که لانس بای بود میم فرق | ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که دو چه یا دو زبانه ی ندا | نیز ندت بانگ این نوحها | نه تا بل قدم اهتمام | خوش بگذر بر حمن این کلام
کای آمده ز سور مختصر | درج در و ستر بسی از سور | صورت دین بود آن بای سینا | در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستین تو ز شر بیان | مید چه از سوره رحمن بیان | کرده بعلم سینه تعلیم او | نهم هوا میم ز حا میم او
بر سر را من دوات لام را | داد نشان از دو الف لام را | ازلی نوشت الف اندر رقم | پرده گشا گشته ز نون و القلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد | داد نشان از نور دو حال باد | فتحه آن فاتح گنج ازل | کسره آن کاسر کاس امل
صورت حرفش که بود حلقه دار | گوش خرد دایم ازو حلقه دار | شانه نشد یه که بر لام ور است | تاج سر چه به راه چیست
نقطه بی است که از باب راز | تخم امید است که کاک نیاز | نقطه نوشش نی درج کرد | بر سر نار است نهاده سپند
وان دو دی دیگر شده مردمک | نور ده دیده ملک و ملک | نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رسانید بنوزده هزار
وصف رحیمش شده ختم آن | صورت ختم آمده در روی عیان | این دو ولیست که از کرده کار | فیض رحیمیت بود ختم کار

در اداء تسمیه تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابوابست

او نکار وزنی این رقم | بر سر هر نامه و هر قلم
حمد خدایست که از کلک | بر ورق باد نویسد سخن | چون رقم او بود آغاز هر | چو جنابش نتوان کرد ...
لیک ثنایش ز زبان برترست | هر چه زبان گوید از آن برترست | نطق و ثنایش چه تمنا این | عقل و ثنایش چه سودا این
نیست سخن چو گره چند سست | طبع سخن ورز ده بر باد جست | هیچ گشادی نبود در گره | گر نشود کار زبان بند به
چند گره از رشته پر پیچ | گر بگشایند از آن هست هیچ | عقل درین عقده ز خود گشته گم | گرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که بود پر گهر | پر بود از خار گره سر بسر | بید جهان رشته ز شکم نشان | صد گره افتاده در و مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار | الکه دم سر زد از عجز گفت | غایت این کار بعجز است جفت
بحر او از سر دل و از اگهست | برده آن می توانا که هست | در سلسله شد گهر کان جود | سلسله شو نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان | شعله سوز شب افلاکیان | خوان کرامت نه آینده گان | گنج سلامت ده پاینده گان
جمله کن قله قاف قدم | ناشره بردار شکاف قلم | روز بر از نغ شبهای تار | کارگزار زنده مردان کار
واهب سرمایه سود ویس | قبله هر سر که بجود پیش هست | دایره ساز سپر آفتاب | تیر گرا دو زره باف آب
عیب نهان دار بسر بر دیان | عذر ده بر بنده عذر آوران | آب زن آتش سودای عقل | تاب ده دست تمنای جهل
صیقلی صاف ضمیر اهل | صیرفی گنج مهر ان خاک | ... شکن خانه تدبیرها | خار کش ناخن تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان | روشنی حال شناسندگان | تازه کن جان نسیم حیات | کارگر کارگه کاینات
ساخت جو صنعش علم از کاف و نون | شد هوا زان رقمش رهنمون | سطر نخست از ورق ایجاد | قدس نگاه دان بتجره نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری | مایه ایشان ز صور بر سری | حب بقاشان نه فنا سوده | دامنشان ز آب و گل آلوده ای
جنبش ایشان سهرها جامس | از روشش شک طبیعت خلاص | ناشده اقلیم دوام و ثبات | تنگ بر ایشان ز عقود جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد | گرد یکی نقطه همه سیر کرد | گردش ایشان تیام و سجود | گردش ایشان ز سر عقل و سوی
برده بهر کان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه | بلکه برقص آمده صوفی وشند | دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دو ز داو شان | نور دگر وایب انوار شان | سطر سیم بحر جار | موج بهر جار زمرد شکرف
هر چه بود در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمودست چهر | قدرتش ار ... | هر دم ازان نقش نو انگیخت
سر کشتی چه بود زان جهاد | کز حرکت بردر او ایستاد | کوه نشسته بمقام وقار | یافته در قعده طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته بر لعل گهر سینه اش | سر کوی دیده رواج دگر | گشته فروزنده ز تاج گهر
نوبت از پس بنبات آمده | جابک و شیرین حرکات آمده | برزده از روزنه خاک سر | برده بیکجند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ شاخ | ساخته بر پایه نشین جا فراخ | کافشانده ز شکوفه درم | کاه ز سر شد جوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان در گل آب حیات | از ره حس برده ره مقصود بوی | نوبه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته | زنده بهر جا که دلش خواسته | خاتمه این همه است آدمی | یافته در کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده | محکم و کار کردار آمده | برکشش از عمل نهاده چراغ | داده ز سر شمع و چراغ فراغ

کارکنان داد بعقل از حواس | گشته بهر بصد از ان ز شباس | باصره را داده به بینش نوید | راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در | تا زند و راست نیوشد خبر | ذائقه را داده به بر روی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را بر همه نهاده دست | گیج شناسایی نرم و درشت | شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر | پنج دگر کار گر اندر سر نهند | کارکنان خرد و نداز همه | بهر خرد نام زد و نداز همه
تا بعد کاری ایشان خرد | بی شناسایی مبدع برد | جست بیند کمر بندگی | بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | بو که کنند عاطفت ذوالجلال | جاه بگیرند ودای بنده | بنده این زنده پاینده باش

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و اجلی برهانه

بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام
ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو در هم زد این سلسله | کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت | مرحله خاک قرار از تو یافت | کیسه پر لعل و زر کان ز تو | قدرت تو برکمر کوه بست
در سخن را که گره کرده تو | در صدف سینه تو پرورده | عرصه گیتی همه باغ سان | تربیت لطف تو الوان عیان
چشمه مهر است گل اصفرش | گوی فلک غنچه نیلوفرش | طاسچه نرگس او دو | جلوه گر از بستر خود صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا در او | سرخ شفق لاله حمرا در او | سوسن آزاده و آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان
سروی آن سایه ور ارجمند | کامده از دست تهی بهره مند | آیت بنفشه که ز ... | جامه کبود آمده و گوزپشت
شاخ گل قامت خوشخوان | غنچه آن خون شده و ... | بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که تا در نمات | بر صفت هستی ماور است | رو بتو آرم که نهادی | نظم کن سلک لآلی دری
باغ نشان کرده ز بست باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ | ورد چه جلوه بهر بوری | سرور ... فتاده ای
ثبت در و قاعده هستیش | در صف خویش سنگ و سستیش | رنگ رز از باغ توی با نما | کار که صنعت صناع ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی | رنگرزیهای ترا شرح گوی | تیغ زبان آخته چون سوسنیم | تیغ شناسایی تو بر هم
بودی و این باغ و گلستان نه | باشی و میدان شب و روز نی | بحر بقای تو و باقی سراب | ملک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه هستی حق در وجود صرفست و هستی مطلق جل ...

ای علم هستی تو با بوت | نیست کو دست بر سر ... هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نوی و کهن
هست تو هستی مطلق ز ری | هست که هستی بود ... | هر چه بهستی بسر ای مجاز | باشد از آنسته بهستی نیاز

آنکه ز محتاج کسی هستی است / بر همه کرسیت زبردستی است
نام و نشانت نه درو دامن کشان / مکرمی بر همه نام و نشان
پست و بلند ار که ز هستی بهره‌مند / با تو کجا نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزگی / پاک ز آلایش پاکی و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها نهاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم پیش همه هم با همه
در تو نیندازد صفت جرم / چون نماید بجا در جسم
هست ز نشر تو پرستش گر / نیست جز انجا بیتو همه تو
نور بسیطی و غبارت نه / بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهر است از موج فند بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در صفت ذات تو هر که بود / روی در آیینه غفلت نمود
صورتشان عکس نما شد ز ذات / ذات ز تکرار صور رسته ذات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به یکتایی تو در میان / مانده ز یکتایی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای / منزلم اندر ظلمت دست و پای

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی
از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر ذره‌ای
یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بران معنی مطلع گشتی

چون نفس از پای مراد دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر
ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه
مبدع نوی و کهن با توی / هست کن و نیست کن ما توی
کارگرانند درین کارگاه / زاتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بجایی رسید / کی شناسایی آن کی رسد
در غم این دایره منزل وجد / ضد متقن نشود جز بضد
از عدم انوار قدم بار کن / وز رقم لوح قلم باز کن
سبحه کشش ار کند روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بشکن عرش را / خوان کرسی بکش از فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرود / گرد مذلت بنشین کو برد
زلزله در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر مکن ز میان فلک
بازگشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
کاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از دانه اجل فرصه اش / ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته درو آتشین / غنچه آن گلشن خرم برچین
بار برین باغ ز اعجم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصه ترین میوه آن گل اولیست / لذتش از چاشنی آخریست
تخته و خاکش همه بر خاک ریز / برهمش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توی / مبدع این جمله بدایع توی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست ملک قدم / گر کن الملک نزارد علم
جای اگر هست ز تخت برند / چون علم خسرو پس سربلند

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال
والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد مرام

از علم نقش بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده
ای ز کرم چاره گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیده بینندگان / پرده کش پرده نشینندگان
عقده گشا بنده سرکشی / قبله ما بینه سرتبکی
توشه ده گوشه نشینان پاک / توشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید سرشکنان / قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقده در از گوش گل آویخته
در دل محروم زلالت چراغ / سینه محروم ز داغ تو داغ
طاعت تو مغز ریزش / فکرت تو مغز سر اندیشه
ای طلب راه تو کار از تو / دست توان قوت کار از تو
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست تو راستین
تا مکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی توجه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و پس / چشم عنایت بود ار هم ز پس
در کف ما شعل توفیق نه / ره بنهان خانه تحقیق ده
اصل دل از ظلمت مجمل نهند / باده راز از قدح دل دهند
رنجی از آن باده بجای رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بریر ارزش / جرعه از بزمگه خسروش
تا فنه‌ای که نظامی سراست / بر که در قافیه جای سر است
بر سر خسرو که بلند افسر است / ارکه درویش کلی در خور است
این نفس از همت دون هست / وین هوس از طبع زبون دست
ورنه از آنجا که گرامی تر است / کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو اراست / شاید اگر از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم خوش / مرتبه سرخ پسندم خوش
مایه نظم ز همه یکدران / خاصه همت سر همگیران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق
امکانی بحسب مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

افسر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
هیئش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجد / بشر زن حرف کرد احد
نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی حد الف ساخته
گرد چو قطر الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم
نیمی ازان در سخن جهان قدم / قوس دگر بکن رود در عدم
بر حرف اندافه از دست پاک / زین دو کمان تیر رسی بی کمک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / گشت نبیا بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را / رونق ازو خطبه لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / موج نزد خیمه زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ما نشد تبه این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوخت / شعله مهر منیر درخشید

تا نه نظر بر عرش انداخته / قاعده عرش بنیاد افکند
مژده او جان جهان در رسید / منصب احیاش مسیحا رسید
برق وی از وادی موسی گذشت / ملغه نور آمد از انس بیت
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست / سدره ز کاخ شرفش آیتی است
رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تا ز نمش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور صبح و بیت آفتاب / صبح ز خورشید بود نور یاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کما هستی
هست درین دایره رسمی درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه جن و چه انس / منبع انوار همین اوست و بس
جامی از آلایش خود دور باش / فهره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی
پایه‌ایست بر شده و از امارات جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای
بار رقه لطف در افشان درو / ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش / کرده دو دولت پاینده اش
عشق رگ جان کش شده کژ نشت / دل بی جانانش طلبنده گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب داد
چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشانده ز ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براق چو برق / پیکری از نور قدم تا بسر
اوج سپهر همچو شهاب آتشی / موج زن بحر قمر تر کشی
رخش او جستن ترا ز مکان / جستن او جست ملی بیکران
مش زنفته نظر از کام او / بوده هم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن خوز من عرش را
راه رو راست روهای گوی / رهبر روشن نظر ما طفی
خلعت اسری بر انداخته / جامه شب زلف او افتاده
پای در آورد بهشت براق / خوانده بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم اورا لگام / زد به طواف حرم قدس گام
بروازه کام نهادن جان / در حرم قدس ستادن بجان
باز از آنجا که عزم جست / روی سفر کرد به بیت القدس
شد بدر خانه ما آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان هزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زنند / طبل دعا گوست نثارش زدند
کای بدر رست ملک و ملک بلقی / جست ایشان به نعم الحی
آمدی و آمدنت بس خوش است / ومدن روی تو دلکشست
خاک ره است بر سر ما تاج باد / ترشی طرب شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا / زد به سرا پرده ثم استوی
همنفسش نوح و نبی لوح دوست / ز شرف همنفسی گشت دوست
مای از آن مایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
فرقه تن را ز تن جان کند / برگیش خلعت احسان کند
انگه از این فرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات / پرده او شد حق نور ذات
ترک ز هستی از تو دور گشت / پردگی پرده آن نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده باز / زمزمه گوید ازان پرده باز
هست زنی پرده بدر آن که گوی / هر که شود محرم این گفت و گوی
خواجه دران پرده چو بی خود ازو / وانکه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحرم مجاز
کرد که در صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم تن نشست / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبید از ان گنج نیک / بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه فراخی که خواست / رحمت نصیبی بفضای که خواست
بود بیک لحظه در ان سیر / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بی نور زمین و آسمان / در سفر نور یکی شد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جای او انس گهر
بوکه از آنجا بفضای رسی / راه نهایی و بجای رسی

نعت سیم مبنی از بعض معجزات وی که از حد عد
متجاوزست و نطاق نطق از احاطه آن عاجز

ای ز تو سبق فرقه ما پیشتر / رشش تو مهر آمد و توبان
قصر نبوت بتو چون شد بلند / گر متصوع کسری مکنند
جز تو از آن نه فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو افلاک
سایه مدت بزمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت بر این خاک تود
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روح و غاب نه ز تو تیغ / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع و نور از تو بر شمع را / پشت و روی بود هیچ را
سگ سیه در کف تو سبح / دل سیهانرا شده آن سخت ریز
کرکرم موج زنان ز انگشت تو / مستتم آن زجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران اسیر / کشته ازان جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بر من سجده‌ای / جست بفرمود او از جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو کنی مقام
بر در غاری که گذاری تو بود / وز طلب خصم حصاری تو بود
پرده چرا یافت یکی جانور / مضغه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت این سفسطه گران در خلاف
مایه در آن هم شبعت آمده / روزی از خوان ابت آمده
یعلم طیور و بستینی آب / آیت کو از نده طعامم و آب
چون لب تو لقمه زر غار کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه بر و ملحی زهر آن شکر
بیضه ز رنگی که نشانه تو گشت / شد بصر ای بصر ابش بدر
سر به صفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل
جای عاجز کو نوا سازیست / بسته لب از گفته انکار
گرچه کردار هم تیغ آمدت / بلکه گهر بار چو تیغ آمدت

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس
حضور از حضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم

خواست سعت گرمی تا پاک / رحمت ز روی خوی حمیدت
ای بسر آورده شب گل / فخر که شد مشرق و مغرب
رفته ز دست من برون کن / دستی و بنمای یکی دوست
توبه ده و از سرکشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاوهٔ دجال بنه بر فرش / روبه‌بازان عدم ده پرش
افسر ملک از سر دونان کشش / دامن دولت ز زبونان کشش
باز ستان از کف او تختگاه / داد ستمکش [illegible] فراغ
خامهٔ مفتی که به انگشت آز / شد ز نی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بزن و گردنکش / همچو نی اندر بن ناخن بکش
واعظ هر کو که به ستیت بند / مایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه برکت رسم عشق [illegible] / منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه / رفت خرابات بدروازه [illegible]
بدعتیان را ز ره سنت نمای / عرشیان را در عزت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن / جان مرور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحهٔ ابلیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از او کشور دین پر نور
برق قرابت چو جهان سوز شد / مشعل بازآمدن شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد / صبح بدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع / باز کند نور رجعت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود / گلشن گیتی به گلشن شود
دوستیان از تو علم بر کشند / ظلمتیان رو بعدم درکشند
جای از آنجا که سواد است / روی تو نادیده گرفتار است
گر بت جان [illegible] / بر قدمت سر بنهد و جان دهد

نعت چهارم در ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت [illegible] / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گر دو سه رت بطحی و یثربی / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رسک فوری بافته از اوج ناز / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر قلم غالیه [illegible] / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / باغ تو گو جای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نوشتند [illegible] / یا بخط انگشت نما [illegible]
صبح تو کو دود چراغی مدار / گه سیاهی نهی بر سپید
خواند ثنا این سخن [illegible] / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو رایت سفیدی امید / درج گهر شد ز سخن [illegible]
گر شبه ماند ازین درج دور / دور روا از بخدا خوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیت / زن رسید علمی این درج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
زان مشرف تهمتی این درج را / در هوس [illegible] شکر افشان
بوکه کنم تازه ثنا خوانیی / ای شکرستان شکر افشانیی
طوطی طبعم که ثنا خوانیت / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
خار خارست برآهم گناه / رو بدر روضهٔ پاکت بهم
خاطر گویا و زبانی خموش / از دل [illegible]
رسته ز خود بوسه بخاک درم / عجز و نگونساری [illegible]
شد [illegible] ز غمهای ژرف / گوش کن [illegible]
آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش گردم از انگشت [illegible] / تا نهدم دور فلک پشت دست

در نسبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

گرد دم آن وار بر حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشیمن سلیم / بر در بار تو چو جای مقیم
در خم این دایره نقشش [illegible] / خنده شوی بند بهر نقش خند
نقش رها کن سوی بی نقش رو / دیده و بهر نقش چه داری گرو
نقش صور [illegible] نیرنگی / مایل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی آن پرده را / گرم کن از روی دل افسرده را
رستن از این پرده که بر جان / بی مه و بی مهر چه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خطر آن سکه شد بهره‌مند / جدول بی نقش شه نقشبند
خواجه بسته ز سربندگی / در صف صورت کم بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب [illegible] نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را کس از او به نکمت / در [illegible] کس از او به نسبت
اول او آخر هر منتهی / ز آخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ او را قدم فرش‌های / مایهٔ او را سر عرش‌های
صورت او را [illegible] / جان وی و زندگی از جان [illegible]
حق طلبان زانبطه‌های خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدان [illegible]
راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن
گم زده بی همدمی [illegible] / در یکه شسته نظرش [illegible]
بس که ز خود کرده [illegible] / باز نمانده [illegible]
وقت توجه شده [illegible] / از جلهٔ خلوتیان برکران
[illegible] / صید کمانی و کمان بی جله
چون ز نشانها بعیان آمده / محو نشانها [illegible] آمده
یا نه در طی مقامات [illegible] / بی صفتی راست ذات [illegible]
سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله
سلک که نامش بعبارت برد / نام خود از لوح [illegible]
دیدهٔ خفاش بود [illegible] / ورنه ز خورشید نبودی نور
طایر روح [illegible] / سدره نشیمن شد و طوبی مقام
[illegible] سر مستقر / غنچهٔ ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زو بجهان نوبت [illegible] / گو که [illegible] عبد الله
آنکه ز حریت فقر آگهست / خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین [illegible] / در نظرش چون [illegible]
یکروی [illegible] / کی بره فقر [illegible]
لجهٔ دریا [illegible] / صورت کثرت [illegible]
یا شد از آن لجه [illegible] / تیغ [illegible] فلک [illegible]
داده [illegible] فلک [illegible] / شسته ستم نامه [illegible]
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده [illegible] / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاج وران حلقه بگوش [illegible] / یافته [illegible]

عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جای اگر در پس این شور نیست / خوان سخن گر نمکی دور نیست

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی [illegible] دل نمود

مرد کرم پیشه که خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهاد
گلبن جان را که بگل کاشتند / از روی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید / غنچهٔ نو رستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو چه کل
حسن بیان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه [illegible] عالمش
در سعت دایرهٔ دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدا ای همه گنجد در او / این همه بیداست چه گنجد در او
این که [illegible] پردهٔ تن [illegible] / دست خوش [illegible]
خلوت اسرار دل آمد نه دل / مطلع انوار دل آمد دل
دل اگر این مهره بود گر گلست / فرق بدین مهره [illegible]
لاف خردمندی از این مهره چند / خرم از این مهره بوده بهره‌مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در [illegible] مهره داد
گر مکنی [illegible] بدریا دلی / نبود از گوهر دل غافلی
تا نه ز نی خیمه پهلوی [illegible] / همچو دل از دل نشوی بهره‌ور
همت دولت [illegible] / بی اثر جنبش و پرسش [illegible]
تا که بجنبش رسد آنکه [illegible] / زیر پر [illegible]
هر که باشد شه کون و مکان / خواجه داد و ستد کن مکان
تخت نشانی ز سر افکندگی / تاج سرش خاک در بندگی
[illegible] شده چون موی [illegible] / نور شده از ظلمت [illegible] سپید
چون مه نو لیک [illegible] / [illegible] دوتا گرده [illegible]
جیب وی اش مشرق انوار غیب / نور [illegible] کرده [illegible]
زنده کی دل [illegible] / سبزی جان [illegible]
طلعت او نور سعادت عیان / طلعت او [illegible] دولت [illegible]
علم [illegible] / گشت [illegible]
سینه [illegible] / خشنه پرگوهر حق الیقین
[illegible] / همتش [illegible]
جای اگر [illegible] / جدی و جهدی [illegible]
[illegible] / دامن اقبال [illegible]

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور [illegible] / پرورش اندر [illegible]
مردهٔ شب [illegible] / ظلمت شک نور یقین [illegible]
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادم [illegible] / ظلمتیان [illegible] زبان
کاشف [illegible] / نه شب [illegible]
چشم من از [illegible] / دولت بیدارم [illegible]
روشنی [illegible] / تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه [illegible] / اشک [illegible]
سر ز گریبان [illegible] / دست بدامان دعا [illegible]
بهر دعا [illegible] / بندگشا [illegible]
دست طلب بر فلک [illegible] / تیر دعا بر هدف [illegible]
گشتم ای قبلهٔ آزاد [illegible] / راه نمای [illegible]

صبح تو اکسیری [illegible] / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون [illegible] / ظلمت شک نور یقین [illegible]
بخش [illegible] رهبر دینی [illegible] / بحر شب شمع یقینی [illegible]
لب زده‌ام [illegible] چشمهٔ منور / [illegible] تضرع [illegible]
تا که هم از دود چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود
شر آمد علم نور گشت / رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضر [illegible] / بود ز سرچشمهٔ دل جرعه‌خوار
آب خضر از لبش [illegible] / زنده کی از باد مسیحاش [illegible]
چشم من العصه چو بر روی [illegible] / شعله در آن خشک شده [illegible]
نور تبسم ز در [illegible] / خار و خس وهم [illegible]
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش نهادم بپای
روی چو علمش [illegible] / پای زبس بوسه [illegible]
دست کرم کرد [illegible] / کای سر تو خاک [illegible]
روی من کن که طبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله [illegible] / خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیمارت / شرح ده اسباب گرفتارت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزه [illegible] / وز نفست ذوق [illegible]
عین شفا شد ز تو بیمارم / به ز صد اطلاق گرفتارم
صحبت من دولت [illegible] / شربت من لذت [illegible]
روی تو شد حجت [illegible] / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان [illegible] / باشد از آن حجت و برهان [illegible]
وانکه شدم از تو [illegible] / منبع آن [illegible]
بر من از این [illegible] / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک از این [illegible] / گز تو مبادا که جدا [illegible]
آخر بختم [illegible] شود / صبح [illegible] شب [illegible]
گفت که جای [illegible] / چون شدت [illegible]
با همه [illegible] دل [illegible] / [illegible]
تا ز فروغی که زمین [illegible] / دانش تو دیده [illegible]

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن [illegible] بنور [illegible]

یافت [illegible] / جمله [illegible] و [illegible] السلام
صبح که بر حاشیهٔ [illegible] / زد علم نور فشان [illegible]
رخت [illegible] / شاخ شکوفه [illegible]
باد سحر [illegible] / رفت سلوکم بگلستان [illegible]
جلوه‌گهی [illegible] آراسته / سوی [illegible] جلوه‌گران [illegible]
بلکه [illegible] صومعه [illegible] / اهل صفا کرده [illegible]
سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سر بلباس خشوع [illegible] / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن [illegible] ساز همه / کرده ادا ورد [illegible]
جسته [illegible] / دست برآورده بمناجات [illegible]
او بمناجات [illegible] / [illegible]
گل که [illegible] / نقد خود آورده [illegible]
غنچه [illegible] طریق ادب / از سمن [illegible]
گرد [illegible] / با قد خم داده سر افکنده [illegible]
نرگس آنکه [illegible] بود / گفت [illegible]

از لب شیرین چو شکر ریخته / توت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او / رایت خوارزم گلستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی‌اند / بهره‌ور از زوار دور و ند
دایرهٔ جمع سرانست است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
مست بآن کعبهٔ صدق و صواب / ستشان سلسلهٔ زرتاب
تا ابد آن سلسله بگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد
مستمع نغمهٔ باغ سخن / مست نسیم چمن آرای کن

در فضیلت سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

جبهه‌ام آن نغمه چو برجاست / خشک و تر این چمن آراست
زان نفس اول که عدم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده
کرده قلم وا دهن وا داست / ای سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت / پرده ازین راز سخن برگرفت
مست سخن پرده‌کش راز ما / زنده کن مردهٔ آواز ما
نغمه خسا کرد و ستان سرای / مرده بود بی سخن جان فزای
چون بسخن یار شود ساز او / جان تجرخان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن
مست نفس غالب و جانش سخن / این نفس از زنده و لان گوهر کن
گرچه سخن هست گرانمایه‌ای / در گرهش من که صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به / بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره بیش فراخ و گهر
نیست سخن بشنو ای صاحب / مرغ سخن راست نوای دگر
هرچه فند سری از آن دولت / معنی نو کرده و از آن جا صلت
مش سخن وان سخنت ای همه / جان سخن را تو نفست ای همه
لاجرم امان که ز کار اکنند / گنج جهان از کلمات الله‌اند
زانکه بآن معنی غیب اندرون / دید جدا اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه آن در نواست / گنبد فیروزه از آن پر صداست
چیز و بگلزار درون آگهی / نرگس مناکش اند که
از پی گوشی که کند فهم راز / من و من گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در زبان / مرغ سحر فرو فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
ای همه خود مست و وای راوی / گر بنهد بش در محرابی
گشت حقایق بزبان وی است / حل دقایق ز زبان وی است
جنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ای زانکه ترازو نهی / زر ز مه و مهر یکسو نهی
پله دیگر صدف در گهی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر بسنگ ما شود هیچ جای / در گرانمایه بجنبد ز جای
جای اگر هست ترا گوهری / مای شد آمد بکش از سر اوی
برزر سر سلسله منم چشم از / همچو صدف با گهر و در بساز
ای سر از آوازهٔ گوش سخن / شاهد جان است عروس سخن

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن عربیت
شعر ان ملائکه نمون و جواهر گونا گون

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید از او دلبری و دل دهی
چونکه بزر نور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد عاقله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / ای خردمند بلغ ز جای

چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ سرو جوان
معنی رنگین چو کشد غازه‌اش / باغ شود دل ز گل تازه‌اش
رخ که ز مهر شاهد وی زاید دم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او که جهان وسوسه است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کارایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی وی‌ام / شام و سحر در تک و پوی وی‌ام
شب که مراد اول سوی او رسد / گر سیم از زانوی پای اوست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش
بار کشم‌های ز روامان فرشان / سر به در آرم ز گریبان عرش
جام جم از بن جان بر کشم / خامهٔ نیسان بجهان در کشم
بلکه ز جان سبز بجز و شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبر و تر و شند / نقل ز خوان ملکوتم رسند
ساقی سلسال چو تسنیم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته
بهره جو بر کیسه‌ام از آن برنگاه / از پی رحمت کنم اسبک راه
هرچه و چه دستم از آن خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم مست او / بر نمط دلکش و طرزی عجب
رده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ سر منزل یارش کنم
جای اگر اصل وی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ عیسی دمد / تا فروت نام بهر هوشیار
فاقه سنجان چو در دل زنند / در رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در فاقه سنجی کنند / ست بر شاد بر سبحی کنند

در ترغیب سخن‌وران هنرپرور بر آنکه در بایست شعر
تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

یکدل از نه همه جان سوزند / گوهر نه و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آن گنجشان / صیرفی آن رخ که حسنشان
ای که درین کان جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ غلطان همه هم سنگ نیست
گوهر لعل از دل کان طلب / هرچه سیاهی است از آن طلب
هرکه نفس کرد قناعت حیست / بطلبی کن که برابر بیست
ناشده واز خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست زبان کی بلند / در سخن آید اثر آن پدید
حیله چو بند و دو سخن چو بی نیک / آب روان گیرد از و بوی نیک
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو کرده و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
نقطه جهان کشته و معنی عزیز / لیک نه بیگانه ز فهم
قافیه کم تاب جو در سای / وزن سبک سنگ چو باید معین
نی رقم کلک تکلف برد / نی کلف داغ تصلف برد
یافته از صنعت و دقت کمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد سرو رده بصد عز و ناز / بیش نشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سیاه / خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده بیرون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش تبنا سی کشد / روی سعدش سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار

دیده جهان بین شود / گور بود هرکه نه بینا بود
گمخه لاله شده بهره سای / بلبل سر مرد به رون داده جا
پایمیانش الهی کرده راه / گشته‌ای نی سوی الا آمده
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد انجاع
بر وفا کل برگ حلال / شاخ زر رقت متمایل شده
من بحسن دوست پرازمادم / جان و دل شاد بارشادم
آتش سوزش ز درون شعله‌کش / برده ز من صبر و سکون شعله‌اش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم / جامه دران نعره زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال / مست فرو خفته به مجلس جمال
چشم گشادم بتماشا که کیست / وانده نش سوی باچمن جهت
در دلم افتاد که سرمست / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدنش آن موج نشان بحر نور
حس دو دیدم که سلام علیک / روی و نفسی و فوادی لدیه
گفت جوابی که چو آبی حیات / داد ز اندیشه‌ام کنجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیرمن
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت بهم متصل
آنچه دل از بش آن بسته بود / مش بصرم جمله سویدا نمود
دیده که عالم ز یک سما / مست بحر واجب ممکن نما
هستی واجب بکی آید بدا / هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفات / اصل همه وحدت ذات
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور انبیا / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز من نظرت با نم / از همه با من ترت یا نم
آنچه مرا ز ابر خوانت رسید / سبزه ز باران بهاری
وانچه ز مهرت بدل و دیده یافت / فرو ز خورشید در فشان
هیچ توانی چو صله چون منست / منقبت جان نه عدم
گفت که جای تو کجای هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو ما بیان رسید / دانش و دیده تو بوجد
فارغ ازین چشم و دل و جان سوی / هرچه بدیدی تفتن آن سوی

صبح بسیم یار حقیقت من و یافتن مرید گرمی مقصود

جاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت این زمین گم که دست
هر علم از سایه فراید سیاه / هر علم خور که بود سایه گاه
هیچ ز من جو گشد از سکوه / سایه شد از دشت که برانگیخت
چهره چو افروخت ز نیلی / زیب دگر یافت افق
سایهٔ ظلمت ز میان در شد / ظلمت آن یکی نور شد
من بحسن روز زاد بار / تیره چو سایه بس و بوار خوش
سنگ شده بر دل من سهروردی / طوف کنان با قسم از سهروردی
پای نهادم بتماشای دشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه گران بود نه پایان
بادیه بهن چو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل امل
بس که سر افراخته و کرده باد / خیمه گردون شد از آن
صد گله گورش ز من و بسیار / صد رمه آهوش
هرگز از اسب سوار / آهو کورش شده نکته دانان
بهره‌های ز سنگ تیر تاز / رو بهش از حیله گری
آنچه درو خواب بود ز اصطلاب / دیده خورکوش ندیده
کنده دو دانش همه دندان آن / از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه دلکشای / شوق در و قوت پای از رهای
در هوس پرده‌ی میردم / در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی شد که ای رسید
دری آن کام شدم کامران / تا به در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبز زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده هم / نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / بشر کز سیم سبق احترام
گوش کرامت بکلامم نهاد / درج حقیقت بکلام گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار
گرد جوان بند گشایی مرا / داد ز هم بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره عقد رست / برگرسیم گوهر اطلاق دست
قطرهٔ ناچیز بحر آرمید / هستی خود را یکی بحر دم
در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون تماشا سوی خود بنگرست / هیچ ندانست که جز بحر هست
جای اگر زانکه زدی دستها / آگه بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالت / لایق آن حسن مقالات
سوخته شعلهٔ حالات باش / ساخته شرح مقالات ما

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال‌نمای اسماء و صفات

شاهد خلوتکهٔ غیب از نخست / بود ای جلوه گر گرد جست
آمده غیب نمایش واشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود بس / غیر وی این عرصه چمو دس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه / دعوی مایی و توی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز زنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادرهٔ پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد فعل و فرح / بود بطلوعی یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیده آن شاهد ما بود من / نفی معدوم چو موجود من
گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تجلی شئون و صفات
خواست که در آینهای دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید / با غنچهٔ کون و مکان آفرید
گرد ز سر شاخ مکلل برگ و بار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنای داد / گل خبر از طلعت زیبای داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / نقل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر / گل او صافی خط او
شد سوسن طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس مخمورش بآن چشم مست / زد در بستان صبوحی
فاخته با طوق غنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل انبنده بدیدار گل / پرده گشا گشته ز اسرار گل
کبک دری با بچه با بر زده / زد بر سبزه قدم بر زده
قمری بنهاده بهست دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

[illegible]

گر غمش جان بود از زان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
از دولت این غم نمی کند کبر
حسن خانست که ماند نهان
زخم هوس خورده مستور نیست
تا ندرد جامه مستور خویش
بهر دلی داغ که تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود
در صف عشاق نشیننده
سر مزن از خاک قدم عشق گیر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه

تند در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز سماید ا[illegible]
چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش
هرچه نهان بود ذات در و درج کرد
شد ز ره صورت و معنی جم
خمر طینه صدف گوهرش
کونه گندم باد [illegible]

[illegible]

[illegible]

گاهی شده محرم حرم و جلال
در طلسم رخ سفر برده
هیچ مقامی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست
طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز تماشای تو هست
غافل از این تیره ولان [illegible] بس
جامی از این تیره دلان پیش ماست

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت او و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

رو در و دیوار ندارد کسی
بلکه درون باشد از و در فرود
روی بمعماری اسلام کن
نقش شریعت زد و اسلام سنج
راه خلاف آمد عادت [illegible]
هست دو در هر دو بهم متصل
شد بخدا ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوت فشان

[illegible]

داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت [illegible]

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده کرد

حسن شنید آن که داد و خدا رسید
ساعتی از عمر بپایان برد
ماند محروم از انش دم شد
مش وی آید اهل جان گذار
گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود
گیر دش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش
از لب سر ظالم حجاج نیز
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که تحفهٔ طاعت قوی حکمان نامشتقت داده است و حصین عزت گردن فرازان [illegible]

[illegible]

مهر گلاک در او سوده جهر
خیل ارکان بسوی تخت و
تعدیه طاعت بمصلای خاک
وصف نیابت نمودی قیام
دایم از آنست که پیشش فتد [illegible]
ور نبود میل سجودش چرا
جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر ری

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو گلبن ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان بر نشان شاهد افتاده بود

صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد
چاک تن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون

[illegible]

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نور شرع الفضان ... اشارتی از روزه رسم نفس را برق خرمن سوز

مست نگاهکه شکم پری
گر زدت وایه پری شوی پری

[illegible]

حکایت زشت رویی که خریدار گوهر یافته بود در وجه ناسرهٔ خود دارایش روی می‌ستود

[illegible]

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة که سرمایه پاشش مال و مالش نفس بخل سگالست

[illegible]

[illegible]

همچو تو هند بالای ...
سینه تهی کن ز آلهای هوس
داغ نهی این همه بر خویشتن

قدر درم گر بود افزون ز حرص
داغ جدایش کو اینجا کشی
ضامن رزق همه شد کردگار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر بند گوهر نهاد

جلوه بمیدان کرم در گرفت
زانکه طلب کردنش داد
قفل عدم بر در ... اسراف نه

لی درها نرا درم اندوز ساخت
گفت فضولی ز کرم ...
بند شکستن صدف خویش را
تا چو بریزد صدفت زیر خاک
چون ببرد طوطی من زین قفس
جای از آن به غم فرزند خور

ساز و خیر ای فرزند خود
آنچه به دست گنم زاد ...
از پی فرزند چه روزی نهم

مقالهٔ نهم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام بوادی سلوک و پویدن ... پای برهنگی بر سنان خار بوادی جستجو پیش در ... خاری گذر ناری از پای بر افتاده

بر قدم خاقه روان شو روان

دین ترا تا شود ارکان تمام
گر نبود راحله باد پای

[illegible]

پا چو نیابی به مشعر ...
کی شود از راه نجات و خوف
دیو هوا را کن از آن سنگسار
ره بسوی خانهٔ خود شاد

های مروت بسوی مروه نه
کعبش منی را بنما ریز خون
چون دل از زن شغل ...
ور نه که یارد که بآن ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

محنت آن راه بسی ...
سوی من افکن نظر رحمتی
ای سر و پا در تک و دو بوده ام

روزی از آنجا که دل ...
راه حج و عمره بسی رفته ام
زین سفرم نیست ... حاصلی
شب بود ... خواب
گرنه ترا خواستمی کی چنین
حاصلت این بس که ترا خواستم
یارب از آنجا که کرم آن ...

دل بوفای تو گرو بوده ام
هیچ ندانم که مرا حال چیست
کای به سر ماه ... ساخته
هر که نه مایل بسوی وی شوی
ره بسوی خانهٔ خود داد و
جای اگر خنده نه صاحب دولت

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت گم بلی عش عزلت ولی زای زهد علت

عاقبت الامر سعادت ...
باش چو سایه ... خوش
خانه پر از ... محرمان

غنچه وش از همنفسان لب ببند
بر کش ... کسی ... ملول
گر بود اندر ... غاریست جای

[illegible]

بر که بود حلقه نهی پای هوش / محمل هر سفله کنی جای خوش
ور شودت در کمر کوه سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
بر که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه سر پنجه شیر / کش بکش او کند از جا سپیر
بر که هر آن کف راحت بینند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر ز آشوب غرق / یا کند موج هلاکت زورق
بر که بکشتی ز میان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
ور کند بر تو خور گرم کین / تا نشود سایه تراهم نشین
راه ز فلک گشت لب جوی آب / تا زند صورت تو بر آب
آینه را در نظر خود نهد / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که درو آمدی / از همه کس فرد و مجرد آمدی
غایت کار ار کر اینجا روی / از همه یکسنت که تنها روی
این همه اکنون که درو بند تست / ورنه همه ابرش و پیوند تست
بکسل ازینان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند / ور تو بهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضورت جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین شعبده روی گشاد / عمر دمی از دم اینان بباد
با دو فرا نت دم سرد شان / سردی جانت ز برد او رد شان
ترسم از آن روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
سر که نه مشغول بخویش است / غول ره تست خدا آگه است
ای وفا بر ی غولان مدار / روی بخلوتگه تنهایی آر
ور زبرو از دل سودایت / طاقت خلوته نهایت
خیز و قدم نه بره زندگان / رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
رشته شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزلشان بین بته سنگ تنگ / کوب سر افزون فلک سنگ
ابن سنگ برآر از درون / زمزمه لحن بکم لاحتون
بو که دلت یابد از آن زمزمی / روز حیات تو فزود زمی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان گریزان بود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملامت بعمارت کرد / روی ارادت بزیارت کرد
حرف فنا خواند ز سر لوح خاک / روح تجاحت ز سر روح پاک
کشتی ازین سنگ فشان تیز چنگ / همچو گک آهوی وحشی ز سنگ
کارشناسی پی تفتیش حال / کرد از و بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست / رفت سوی مرده گزیدن چراست
گفت پلیدان مغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بو چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش خود از زمزمه شان گوش گیر

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجاتست و پیرایه رفع درجات

هر چه درین دایره بیرون است / کام حیات زده در خون است

ای بزبان نکته گزار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطه طلعت ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف پاک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکو فری
نکوی تو ... از خامشیست / خامشیت تیغ جهان گشتنست
کس بسیار ز ناز نعمت است / ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دولت از عیب کلی چون گشاد / از دم ناخوش من آید آباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل و زرش هست گره در میان
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان او / قفل نه کلبه احزان او
زاغ که از گفتن آمد فراغ / جلوه گر آنگه بتماشای باغ
فت طبیعت درین کهنه کاخ / موصله تنگ و حدیث فراخ
خرج بدین گوش و دهن همچو ساس / خرجه طلاح و هزاران ...
رشته دندانت صفی ... / ... بسته ...
کرده زبان تیغ ای ... / چند شوی برده ...
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی از وای دل زنده را / ور همه کمن ... پراکنده را
چشم برآمد شد انفاس دار / وین دو سه آمده را پاس دار
هر نفس از تو که ... / قابل هر نقش ...
گر ز کرم نقش ... / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کنی / در درکات شرور ...
خامه کش صفحه دین کرد ... / میل ز آن چشم یقین کرد ...
لب چو گشایی کرو ... / ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند / مایه اقبال تو گردد بلند

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن نابجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن مایه نیستی برر

بست بعهد ... / عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز عمر ... / قاعده صحبتشان استوار
روزی از آن جا که فلک را ... / گشت ز بی مهریشان ...
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت
گر چه نه ... / وز الم فرقت من ...
فو بکم ... / توت ز غمهای شما خورده ام
گر چه مرا ... / دارم ازین بار دلی ...
منکسم ... / پشت بکو هم ز وفای شما
نی بشما ... / نه ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرو ماند ... / پشت دو تا گشته ...
بود ز ... / چون کی افتاده ...
یک بط از آن چوب ... گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر دو کشف ... / سخت بدندان ...
میل سفر کرد بمیل بطان / رخ بهوا گشت طفیل بطان
... سوی خشکی سفر ... / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز حرم کای شگفت / یک کشف انگه بدو بط ... شگفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زوج خود و بود کشاد ... جهان / ز اوج هوا زیر فتاد از میان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیر گل ... خود ... پند
تا که درین بادیه هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسهر که نشانه هوشیاری و علامت بیداریست

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده
رگ هوا کوی و نوای برین / چنگ بدامان وفای برین
هر شب ازین پرده زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون
مست بکی انکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اگر کنی تا بروز / راه نظر با مژه میخ دوز
شکری این ده بر سر پرده را / ورنه همه وضع نو آورده را
بر یکی سر که بدین پرده هست / نیش بکا زنده درین پرده هست
سبحه انجم شمر آنکه داد / طارم جان زدم مسیحا گشاد
تار کر بربط ناهید هست / زنگ که بر محمل قوس ... است
نیل برین صفحه خضرا کو هست / مهره درین حقه مینا کو هست
فرقه شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از کجاست / جبهه مه داغ قصور از کجاست
هست درین دایره قال و مقال / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و بناکر گرو
... این مرحله غافل مخسب / ای بر آر از گل ... مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهی تهمت است
... بتر آمیزی خواب / کوتهی آنکه نبیند صواب
خواب بود مرگ ار نبود صد زیست / نکته النوم اخ الموت چیست
چهره ایام بت آلوده باد / خود بتن ...
هست کی نیمه عمر تو روز / نیمه دیگر شب اعم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد این کوروان ...
روزی خور ... دیوانه / خفته بشب مرده بکاشانه
روز جوانی بگذرد ... / کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسد شمع ... / همنفس گریه جانسوز باش
اشک ... / عذر ... ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جاهلی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان بود / بر تو شب و روز تو تاوان بود
روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده
شب ز ره ... سپیدی ... / از رخ آن نامه سیاهی شوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ... / تا نظر حال تو منزه ز خواب

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

شب چه کنی روز به بیحاصلی / گو بتو خوش ...
عارفی از ظلمت شب ... / دیده فرو بسته ...
شب که ز ... نظر / شمع نظر تا سحر ...
هر شب از دیده خونابه ده / بود با ...
روزی ازو کرد فضولی سوال / کای زده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا ... از خواب
رنج مخسپ و زبان ... / یکدم راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / ... تحت آسمان
بانگ زند کز صف دوران ... / کیست که آید بدرم عذر خواه
تاکرم خویش ... کنم / رحمت خود عذر ...
من بچنین حال ... / گوش ...
او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از روی ناز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق ... / چون نفس صبح ... دروغ
جامی اگر دیده تو روشنست / دولت از روضه جان ...

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زنده کانی ایشان در جان فشانی

تخت قدم باش ... / چشم بران دار که چشمی ...
ای ز صفت بیره ... / و ز صفت اهل صفا ...
دل شده صاف ز نام ... / نام بر آورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود ... / چند تو بر هستی خود ...
کم شو از هستی ... / بلکه شو از کم شدگی ...
ناشده از هوش ... / دم ز دنت ... تا ... کی
... این همه آوازه ... / هر نفس این ساز ...
نی چه بود آنکه ... / دم نزند ...
باد ... هستی خود ... / نی به نیستان عدم آورد
چون تا زنیستان ... / بهره ... شکرستان ...
از شکرستان ... / طوطی جان ... شود ...
بر لبت این لاف که ... / دولت ...
قالب تو ... / روی گران ... یکرنگیست
با تن ... دل ... / رنگ ... دو رنگی ...
رنگ دو رنگی ... / زانکه دو رنگی همه عیبست و عار
به که ... / بوکه ازین عیب ... شوی
خشک ز روزه ... / گشت علم بر ...
سر زده از دل ... / خنده بدین طبل ...
فرقه صد پاره که داری ... / بر سر صد عیب بود ...
دلق ورع ... / کی شود از خرقه ...
رشته تسبیح تو دام ... / مهره آن دانه مرغ ...
دانه و دام ... / تا غذی ...
مست ز مسواک ... / تیز کون همه دندان تو
تیزی دندانت ... / از سر ...
شرح ... / سر ...
نیست بروی تو ... / چند کنی نامه سیاه ...
شکل ... / بهر کان ...
تا بکمانت فلک ... / تیر ...
نوبت پیری ... / میل سوی ...
بر سر سجاده ... / پا ز ...
رخ ... / زانکه مصلات ...
از کجی ... / ... رات ...
مدعی فرقه تقوی ... / منتی جام ...
زهد ... / مس ...

حکایت صوفیی که در غنای مغنیه خرقهٔ فقر از بر کشید و از لجهٔ بی آرام حقیقت بساحت ساحل مجاز آرمید

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای اهل دنیا و علمای اهل جدل

جون علم از علم برافراخته
دعوی دانش کنی از جاهلی

حکایت آن عالم در جاه بلند که دست بتاکرد نمادی از مراتب عزت

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر برد دیگران نابیند آنچنان عدل را چشمهٔ آفتاب بند و اگر بر همه خود کرد ظلم کاتب

ظلم نهد دام سراب غرور
شهر و ده آباد بعدلت شود
وای شبانی که کند کار گرگ
عدل تو گر فیض رسانی کند
جون ثمر دوحهٔ عبد العزیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ بیم مروت کم

خاسته بود ند ز سرهای راه
حال وی از کردش احوال
این خبر فرخ که بشنافتند
شیر که خوار ری شیر بماند
آهو و شیر اند بهم خوش خرام
گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

مقالهٔ چهاردهم اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

حکایت دراز دستی که دستش بریدن از قلم وزارت کوتاه

جون قلم از بند و براند آتش
جان جسود از حسد
تا کش بکند صلا در فکند
بهر وزارت ره
دست تو کوتاه کند اجل

مقالهٔ پانزدهم در تشبیه آنانی که صبح شیب از جیب شباب بنمایند

دیده بست ودران جسمکانی نسیم آگاهی مشامشان رسیده

حکایت سر دشدن مرشید موی از غزال تاکور شد

کرم قوی که بازرفت شب رنگ دم از صبح سفید موی زد

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان عشره

بعهد جوانی که عشره ایام عیش و کام است

حکایت زاغی که فریفته رفتار کبکی و دیده از رفتار خود بازماند و کبکی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان

که در هر نگاه از بهارستان انس و شکیب تر بیش ازین نگارستان

حکایت زنگی که روی خود در آینه زشت دید

مقالهٔ هیجدهم در اشارت عشق که شوران نمک جگر فرازانست و جراحت آن راحت جان دل افکاران

ره زن خوابت شده چشمان
هر که رخ نقطه سودا نهاد
کردم از اندیشه ماهی زنی
که بغرالی دل شیدا اوی
یار هم آواز بهر حیله ساز
زیرکی ورزد و خیان کیر نار
غنچه نه جلوه بهر کاخ چند
روبکی آر که فرخند کیت
بوالهوسی بر سر راهی سپید
نامرشده کرد قمر بوش
نغمه سرا جنبش خلخال او
از تو بغرا داشتم همنفس
چون گل خندان زدم او گفت
نست ز خوبان سخن او کار او
ساده دل آن او سوخته چون کو کرد

تو به تو بافته زنبیان شکست
داغ غمت بر دل شیدا نهاد
ماه فلک منی وا منی نی
روی بود دیوانه بصحرا نهی
تو ز تب فرقت او دیده گداز
کش بود اندر دل او جاب قرار
مرغ نه نغمه زهر شاخ چند
ترک دوبی کن که بر اکنده کیست

هر که شده از سرو قدان هم دراز
هر که لب آب حیات امدست
گو ز گلی خرم و خندان سوی
یار هم آغوش بهر باد و بوس
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ
محرم خلوتگه رازت شود
جلوه گری گکر یک کاخ شو
سوی مقصود کی آرد ره

ساخت سرت پست که کاک نیاز
رخ ز خطش در ظلمات آمدست
نغمه سرا بلبل بستان شوی
تو ز رخ نو بی ز غم اندر خروس
تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
مونس شبهای دراز سرد
نغمه زن طارم یکشاخ شو
تا کمند پای ملکهای سخت
جلوه کنان جاروه ماهی مرد
خیمه زده بر مه و خور جاد رش
پای مکن تر که ز رستم رود
وان نمه شور و شغب او کشید
بز جوی من صد سر کوی دی
رفته تماشا کردیش اسباب منا
چشم وفا تافته و دیدار داد

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد
وبدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

نامه گشا زلف ز دنبال او
راه کرم کرد و نبر یاد رس
غنچه نوشین شکفاند و گفت
من کیم و صد چو من اینجا کار او
قاعده کار فراموش کرد
به که بکردانی ازین شهر ارز روی
روی ارادت بیک او روز نست
دیده و دل ما بی از نیان بند

نعره بر آورد که ای خود پرست
تازه صنم خون شعف او دیده
خواهر من مهر سدا یک دست
با شرف حسن خدا داد من
در غلط افتاد ز گفتار او
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست
چون ز یکی رو بدو آوردهٔ
چشم ترا گرنه غبار بیکیست

مقالهٔ نوزدهم در حب حال خام طمعانی که از شور شعر
دامی بر بافته اند و در دست و پای هر کسته و خامی انداخته

رائحه نه در پردهٔ نسیان نهفت
مهره کشش سلک امید و سرا

زان گهر سفته سرا ران سرار
مرحه بران نام گهر بسته اند

نقش بر آبست وکر نیز عیس
باز بران فرد توهم کنی
یکدم ازین دغدغه آرام کم
او ز حضور تو نفور آمده

فرد بران بهده بهوده
سوخت جهان از طمع خام تو
خواجه ز فضل تو حسد دل اطول
منسطر و تت شسته یون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که برو دی
بباس سودی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی اکنون بعیت میده وای خواجه رخ
رنج من اکنون همه از لاغر است
حرص ترا از جان تو فربه ترست

خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت
لاغری از فربهیت برد دست
عمر گرانمایه بسر می بری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در دبستان
خلوت بناز حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال رساند

چار ترحل با دو حلت با ز چار
با دت دولت و در بلاغت ضیا
چون بنحو همسری کار زند

سر حلقهٔ یک حلقه کر علم و حال
سیکنم از خامه حکمت نگار
تا نشود بر رقم تو بوی رو

رنج کشی در طلب علم
دست ز اشغال دگر
آنچه ضرورست بان شغل
وا کشی از کش مکس آب و گل

تاج سر جمله هنر باب علم
با تو من از علم چه گویم سخن
هر چه ضرورست جو جاهل
پای بدامن کشی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

آمد و در صحبت پیری
مدت دوازده جبریل
تا کنم آن کم شده حجت و جوی
قبلهٔ کوتاهی و خاموشیت
حاصل اوقات تو محلت
ب ز سخن شان شده خاموش

گرم نکرده نبرمین جای
گفت قضا پرده کش هوش
سر فروشد که ای بوالهوس
گر همه آفاق در آغوش تو
ور بود آن چیز فرا یاد تو
جای ازین مشغله خاموش

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خشک بایستاد از خویش رقم
صحح بربن نسخه بر دوش شاد
از تو سجاده نشینان خاک

بهر دعا از لب ام الکتاب
گوهر آن نسخه نیاز فشاند
نقش شغف نامهٔ علی است این

جوی زر جعفریش آب خورد — سبزه تر گرد وی از لاژورد
گرد جلا سوی جلدش عمل — داد ادیم از سر مهرش عمل

ز هر و شد از حک فواصل آرایش — تا ز پی چشم رهد شیرازه‌اش
هیکل آیات کرامیست این — حرز حمایتگر جامیست این

باشش خدایا بکمال کرم — حافظ او ز آفت سهو قلم
ظلمت کلک وی از این حرف نور — وه که انگشت بد اندیش دور

چون بتراشد ز سر خامه‌اش — سازد از آن نقش دل نامه‌اش
خط وی از خطه دانش برون — گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط قطع نه بر اصطلاح — وز حک و اصلاح نگیرد صلاح
مسخ کند خامه تیز تیز را — رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان بترست — وزن کش و قافیه بران‌ترست
دیده نخرق که بود دیده باز — گردد ازو وقت کتاب گداز

حرف نگار او چو بکلک هوس — نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم حال غم — گاه شود بسم زد نشتر ستم

بس که مرید از قلمش پر درست — شنده ای اینکه نوسد درست
چند لب ماج حکایت دهیم — شکر تاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید — بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

م

بر سر تمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده آمد این گهرهای خراشیده از صدف و خزف تراشیده
هر چند چون عقد لولوی آبدار گردن بند پردگان و گوشوار مستورانی
نشاید امیدست که بسبحه وار دست آویز ازپای
افتادگان و انگشت نمای سررشته از دست
دادگان گردد و اتمام انتظام این سبحه
در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک
شهور سنه ست و ثمانین و ثمانمایه
لازال مبارکا علی کل فیها اتفاق
افتاد والمنة الکریم الجواد
والصلوة علی محمد و آله
خیر العباد و سلم تسلیما کثیرا

ابتدی ببسم الله الرحمن — الرحیم المتوالی الاحسان
سکه از نام این آب حیات — زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامه مشک افشان را — تا معطر کند این عنوان را
نافه امری تا آرستان — تحفه طبله عطارست این

خوش نفس غنچه باغ قدمست — تازه رس میوه شاخ کرمست
بر رخ عقل از غیب کشاد — لوح بر نامه لا رب نهاد

نقش سر لوح که این حرف و قلمست — طاب بار او فردوس نجات
فرم انگشت ازین در حیات — بوی فردوس بفردوس حیات

نست فرود و مشکین نفسان راز گوی — گر بود موج در وحرف بحرف
توانی که زنی از می دم — تا نبندی لب از اعجاز عجم

معنی ای کرده بیان نام حسن — لب از سر چه جرات نام هند
سینه‌اش از نگین خاتم غیب — قیرگون سایه بکافوری فرش

معنی از حسن چو خورشید ستیز — بر تو سر است در سایه کرد
برتو ممنوع ز سر حلقه میم — روزنی ز رجعی از باغ نعیم

سر الف جان عدد و اعداد — بلکه در چشم و دلش سماری
کم شده نطق زبانی نظام — تا ز لالاش رسیدت بکام

ناش بنگر که روان کرده جدید — در گلوی تو در چشمه انصت
بهره ور شد دل بحر درج زرش — ریش را یافت بهین مرهم خویش

حاش حاشا که بود بهر شمار — بحر از عقد جان گشته گرار
ابروی نون وی آمد طراز — گر کند دل ز نوی آغاز طراز

باش عرش سبز آب جمال — عشق کامل آمد اش نعت کمال
در کاتش ز نور برکات — داده حسنش بدل آثار حیات

سکناتش بسکون اسمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطه هایش چو فروزنده نجوم — بر شیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید که و شانه عاج — فارق معنی شدت ز رحمت
جای این شاهد پاکیزه غیب — گر و عقد گهمت باکیش زریب

شیوه جلوه غایی ز نویست — صورت چهره گشای نهایت
گروی از بسمله تاج آرایش — عقد توحید حمایل سازش

نست در گوش دل اهل نظر — صبح زیور به ازین عقد گهر

در شرح این شجره بر شجره توحید و توشیح صدر این خدره بتاج تحمید

انا الله انه واحد — نهو المنعم بهو الحامد
ای همه شکر نعمت بدهان — منکه از شکر گزاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگرست — باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر فرد شناس — منتهی سلسله شکر و سپاس

هر که جانش بود و در بدنی — گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از سر دمی شکر و ثنا — سر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سپاس گنبد — پرده از نوی و کهن باز کند
نتواند که آرند بجای — شکر موی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش — وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرده رقم — بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمه قاف قلم ما بگشاد — موج فیض ازل از ما بگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست — نه صدف با همه گوهر که دروست

همه از جنبش جود افتادست — کو بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ بهشت خشت — یک حبابست ز نیلی گرش

رنگ زیلی جنابت ومیس — کرده بید آمد از لجه نیل
زانکه در کار که بو قلمون — از شکاف قلم آورد برون

ظرفه نونیست نگون چرخ برین — نقطه حلقه آن گوی زمین
هر گلی برده بایین خوش است — عارفش گشته نون و القلم

مردمانش که رو و پی زده گم — رخش او راست فلک گام درم
اینک اینک بکف شاهد جمال — صبح انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فرو بنده سرای — ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر گوش ارسنگ جلال — کرده دامان زمین مالامال

بحر جوشش که فلک فلک آمد — بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ما هیش چو این خشنید — با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان — لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و زمانی با هیچ — همه بر وحدت او بنده گواه

نست در رشته وحدت نظم و نسج — همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار — بالی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت ورش — آب آمیخته زر و شکر بیش بیچ
باد از و غالیه سای اندوز — مرغ از و نغمه سرایی آموز

بست چون سمن از غنچه گره — بافت کرد چمن از سبزه زره
زو دست محرور ستان نور انست — از دم حاو به شمع نبوه و مهر

با دو ای صبحه مرغان فصیح — داده دانه قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت — ظلمت گریش نام نوشت

تاج تکریم بنهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست — طاعتان را دمن از طعن بست

همه را کرده ترشح ز اناء — رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملائک رویش — سجده بردند ملایک سوش

بحر آن آتش دیو نژاد — کز سجود او سر بنهاد
کور دل بود و میل ابا خیر — دیده بگشاد و غیرت غیر

چون نه گردن نهی آمد فن او — لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد — روی در دوش آدم کرد

دانه را در نظرش تزمین داد — ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد — دانه اش از دمن دام نهاد

کرد عصیانش بر خسار زشت — زشت عهدش ز عصا فرو شست
زلتش پرده ظلمت او راست — تو به اش بانگ ظلمانبه داد

آتش شعله تا ب علیه — سرکت انوار هدی من تبع
ما که در ظلمت بر مشغله ایم — طالب نور از ان شعله ایم

خیز جامی که مناجات کنم
ای حیات دل هر زنده دلی
چاشنی بخش شکرگفتاران
تاج بر سر نه زرین تاجان
ابر سیرابی تشنه دلان
دیر پروای تو دل بسته دلان
مرهم داغ جگرسوختگان
مونس خلوت تنها شدگان
پردهٔ عصمت گل پیرهنان
لب پر از خنده ز تو غنچه طلع
هر که بر دل ز تو داغش باشد
چند بر طلعت خود پرده نهی
تازه رس قافلهٔ باز رسان
عرش را ساق بخیال از جای
بر خم رنگ فلک سنگ انداز
رنج و راحت که چنین انگیزات
مهره مه را بکف مشت نهم
کرهٔ سبز بجو زانکشای
خامهٔ سرکش زانگشتش
مهره مهره بکنش از سر هم
زاتش قهر ببر تری آب
تا فرو کن بزمین زر لها
کاو را وج کن از خنجر هم

روی در قبلهٔ حاجات کنم

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کوفتن [illegible]

کام شیرین کن شیرین کاران
عقده بند کرمت جان
خوان خور سنگی روزی طلبان
زود پیوند دل از خود گسلان
شادی جان غم اندوختگان
قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
حلهٔ رحمت خرمن کنهان
داغ هر سینه ز تو لاله براغ
زانکه غیر تو فراغش باشد
پرده بردار که بی پرده بهی
بتدنگاه کهن بازرسان
در فکن مایهٔ کرسی از پای
رخنه اش در خم هر رنگ انداز
اثر رنگ رزیهای ویست
تا برازند به سودای نام
گوهر عقد ثریا بگشای
پل کز انگشت تهی کن ششش
تا نوازان مهره کش سلک نظام
بر بر جدش ساز سراسر
ساز از آن عاریها سافها
شتهای سرا زار دوزدهم

بو که زان شعله نوری رسد
برفراز ندهٔ فیروزه رواق
جرم بخشندهٔ بخشاینده
گنج جان سنج بود از جسم
نخل حکمت تو نهنجهٔ دل
بندگان از کرم گره گشای
تیرباران فکن از قوس قزح
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش
غنچهٔ تنگدل باغ توییم
هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست
این نوازنده قدمی که هست
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن
خیره کن بر شجر سدره چمن
رنگ او ترکیت و تنگی
هست رنگ همه زین رنگ کرا
رده پرده نشینان نه زنم
زمزمه را ز چنگ طرب زن برزن
چار دیوار عناصر که بجا
آب را بر سر آتش بکمار
باد را خاک سیه ریز برق
ماهی و گاو که در بار ویند
هر چه القصه بود رنگ نمای

جان ز نورش به سروری رسد
مرغ رویی دو سر جا جلی
شمسه زرکش زنگاری طاق
در ابر برهمه بگشاینده
حارس گنج بصد گونه طلسم
رنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
صبح عیش از شب اندوه نمای
از صبا باده ده از لاله قدح
دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لاله سان سوختهٔ داغ توییم
گرچه پروردهٔ تو پردهٔ است
بر قدم جای قدم باز رهست
سلک این سلسله را بر هم زن
صرصر یخ کن شاخ بشکن
به زبی رنگی او رنگینی
دست نیلی شده از انگشت کرا
وز سر پرده دری در گرزند
چند باشد فلک بر هم سنن
سرکشیده ست از این جا کاه
تا شود اکه از دود برار
خاک را کن ز نم طوفان غرق
با همه بار که مدار دیند
همه زآمیزهٔ هستی بزدای

تابشتا بی از دون رمه
حق همایکم دار نگاه
باشد از سایکیان دور شود
اوس زاده قدرت قلمت
نه قلم بلکه یکی تازه نهال
سلک هستی چو از آن شد شمار
روشنست این بر سر فرزانه
از رخش نور رهایی همه را
آدم آنکه شرف بر همه را
گل که آمد عرق رخسارش
لوح زاثار قلم هیچ نداشت
تا درآید بشتر گشته سوار
نورش از جبههٔ آدم بنمود
بوی بطلش برابیم رسید
طلعتش آتش موسی افروخت
رفت در زاویهٔ غم بنهاد
نوح آن روز که از کشتی براز
سروی سایه اش از نور بلند
آفتاب سحرایان او ست
گرد بر خوان نبوت یکیست
هست از این هیچ عجب عجبی
اشهبی هیچ براق آتش کی
خرقهٔ تن بر عرش شد

بنگرم روی تو بیرون ز همه
سایه وارم مکن خوار براه
ظلمت سایگیش نور شود

نور پاکی تو و عالم سایه
معنی یک سرا جانی را
آرد از رنگ به بی رنگی روی

[illegible] [illegible] کاشتن و فرشتهٔ [illegible] [illegible]

رستهٔ از روضهٔ اعلام جمال
وی بوده اول فکر آخر کار
که ز تخم آزاده درخت و دانه
از درش کار گشایی همه را
تاج سر کرده بیادش هر دو را
هست چراغ شبنمی آنگاه از آن
که برخ حرف عشاش نگاشت
بود گردون شتران کرده قطار
سر نهادند ملایک بسجود
گلشن از آتش نمرود دمید
لبش احیا بمسیحا آموخت
داد صد تخت سلیمان بر باد
بار کی راند بجولانگه ناز
بر سر تشنه لبان سایه فکند
بر جا شتگهٔ احسان او
دعوت گرسنه چشمان عرب
که نسودند به آن قرص لبی
نعل همچون مه نو کرده بپای
خرقه را کنده و بنده والعرش رسید

گوهر معنی خیر البشرست
صورتش گرچه ز آدم زاده
قبلهٔ بنده و آزاده ویست
طرفه نامش که بر آن نام رود
گل شهر دو جهانست بلی
بودش از رقم تازهٔ او
عرش را پای نه بر کرسی بود
بودش ایام بره بنشسته
نوح در معرکهٔ طوفانی
نوشش بود بدرگاه کرم
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی
درس خوان ادب او ادریس
علم جاه علی افراخت
ریگ از اکسیر قبولش زر شد
مشرقش مکه و مغرب یثرب
قرص مه را که بکشت بسم
شبی دیگر قدم جان فرق
گنبد خاک در شست فلکی
شد از آن نور بجا دیدهٔ فروز

سایه با نور بود همسایه
جام صورت بشکن جانی را
باید از گلشن ای رنگی بوی
که ز نوکش دو جهان یک رقمست
که مرا زاشده تخم و ثمرست
مغنیش اصل وجود افتاده
علت غایی و ایجاد ویست
کرده نعلین ز حرفش بهرست
هست شهری و گلی زو ملی
بی صریر قلم آوازهٔ او
گر قدومش بجز کرسی بود
چار طاق زعناصر بسته
شت از رویا خکشتی بانی
بندهٔ قیمت او بنده درم
صالح از قافله اش ناقه کشی
خانه روب حرم او بلقیس
مکه را سکهٔ دولت بو ساخت
بطن وادی بصدف گوهر شد
پر ضیا مشرق از او مغرب
بسر انگشت کرم کرده دو نیم
بر فرخشنده براقی چون برق
راند از آفاق برون گنبد زن
آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان
آز سوز ابر چرخ بلند
علم کز رسید انگشتش
از سواد و خط اکر و یده هست
چار یارش که ز کوهر کانند
گشته در قرب چند اکنون کم
ای قمر طلعت کی مطلع
لیلهٔ القدر ز مویت تاری
قاب و قوسین عیان از ابروت
گوهرین جام لبت را جستند
سلک دندانت که چون سهای شد
نخل قدسی و رطب تاره است
گو بیا صیرفی ملک و ملک
لاجرم حقهٔ اتت از صدف
گر از آن کوه صدای برسد
تا بخواب اجل ای گوهر پاک
چند در حجله تنها خفتن
چند از سنبل تو بکاشانه
چند علین ز پا پوش تو فرود
دست از برده بیرون آر
جلوه را ظلمت از اندرون
طاق محراب تهی کن از خسان
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر

چون بصر از نظر خویش نهان
چشم بگشای و همان لحظه چند
بود و لوح و قلم اندر شستش
بکارش رسد هیچ سکست
تمرورن را چو چهار ارکانند

جوهر شاه حی [illegible] بر خطاب [illegible] ستن و [illegible] بر سعادت از خانم [illegible] خواستن

مدنی مهد یمانی برقع
وحی منزل ز لبت گفتاری
نقش هر خم خم گیسویت
ساغر دولت خود بشکستند
رشتهٔ لولوی تر مرجان شد
خسته از سنگ خسیسان رطبت
زد از آن سنگ ز رتبه اش الک
اید توعی سرون داد آنک
هر گدای بنوای برسد
خوابکه ساختی از خشت خاک
حجره از گرد فنا نارستن
دل بصد شاخ نشیند شانه
جنت باشد سراران عم دود
کف ز علیاب بگن پیرون
حلهٔ لعل طراز اندر تنش
سرش از فخر بکیوان رسان
گشت اسرار یقین از هم

بیکی چشم ز دون نور بصر
بین که نور بصر بی کم و تاز
بود در وحش قلم منع ازل
نور بود او و خط تیره طلع
صدق و عدل آوری و جود حیات

شعلهٔ برق تو برق افروز
طرف ابت سود همه سودا ما
با تو آنان که در چنگ زدند
رخنه افتاد از آن چیک کران
گر نکرد دست زوال سنگی
معنی از گوش خسان در زنگ
تا کند عرض بدو ناسره کار
علم تو بود دلی که بشکوه
گر برآری بشفاعت نفسی
فلک از غیرت خاک آسفت
چند در بستر خواب نشستن
جلد از نرگس باکت زغبار
خواب از مسند و مسند گهست
شانه زن سلسلهٔ مشکین را
گره نعلین طلا دست در آ
منبر از بی قدمان خالی ساز
پرده بگشا ز رخ صدق ملی

میکند بر همه افلاک گذر
چون بگردون رود و آید باز
گر قلم نیست قلم زن جسم قلم
نشود نور و ظلم جمع بهم
که از ایشان بجهان مانده خاتم
رضی الله تعالی عنهم
لمعهٔ برق رخت عالم سوز
انتجابی ز حرو فش طاها
درج یاقوت ترا سنگ زدند
درجت گوهر صافی گران
فرمانگیزه بدین ریکینی
دارد ای خواجه از آن بس رنگینی
زیور حلم ترا پاک عیار
کی ز رنگ سنگ فروریزد کوه
بگشاید گره از کار بسی
لیکنی گشت ترا با کفنت
در بن خاک نشیبان سستن
خانه سرمه بود تیره و تار
قد برافراز که از حد بگذشت
سرمه کش نرگس عالم بین را
از در حجره خرامان به درآی
قدرش از مقدم خود عالی ساز
بر آن پردهٔ سر زندیقی

در ره عدل ز دست عزی
نخجه وورکن اسد اللهی را
تاج ملک از سر دونان بربای
بی رتبان از حشر هم هرزه رست
تازه کن عهد نکو عهدی را
مهد علیی بسر چرخ برین
عامیان بی سر و سامان ترانند
بهرهٔ نیست ز طاعت ورشان
جون نی خامه شد انگشت نما
دلگشا از رخ دیگر ساخت
به جوان زمرمه کوتاه کند
شاه والا گهر در یاکف
عدل او صفحهٔ ایام مسخ
کنش اریست که گوهر بارد
ور بر و زر نکند از جود نثار
برق فورش چو رسد زهر آلود
بیش از این نقد بسی گنج شکرف
نامش آن گوهر تاج آورد
ذاتی از تاجوری یافته زین
سکه را خطبه لقب داری است
چشم از این باب بسوی تو گشای
جام عشرت چو شود دست او
گنج نه و گنج فشان هر دو ی

زن بفری سر هم شهر بری
دوست بر کن دو رشتهٔ سی را
تخت دولت ز زبونان برپای
راه دانی بسر اقلیم قدرت
دوده ولی عهدی خود مهدی را
گستران ورستم آباد و زمین
دوست اینجا به امان تو اند
لب بخیان بشفاعت کرش

[illegible] دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت [illegible]
[illegible] خاک مذلت افتادهٔ اوست واسترعای [illegible] تعمت
تاجداری که تخت رفعت تاجوران پایهٔ استادهٔ او

که فلک گوهر اورا صدف
گرد ماک از رقم او دوزخ
بلکه مور شد حشمت زربار
شت دینار شود دست نثار
دو دشان بگذر و از چرخ کبود
نه میران کرم کشتی گرفت
که برو هم کلام تکت
تاج سلطان بود داد جهان
خطبه را سکه بنام تو درست
هر نفرت سوی نفیر گرای
جرعه بر خاک تهی دستان ریز
تاج ده تاج ستان هر دو توی

نوری نشان کن ز جهان فخامت
ظالمان را پی کاری بنشان
سا علم کز رقمان سار قلم
ور نخواهی که ز اقالیم بتاب
علمش بر حرم علیا زن
بار و جالی و شان بر فرمه
حاصه جایی که کن بند است
هر که نقد خود از این ورطه برم

حامی مسند کیستی زمین
رای او رایت جمشید افراخت
گر جهان ز آن گنش بر گردد
حیل اعداش که بی دو گشاد
کار مظلوم بود ساخته اش
عدل اکنون که بعالم حرمست
بین ز فیض ازل این آرایش
ای فرو داده جمال ابدت
هست نیک و بد عالم همه تو
نیکنام آمد بحر و بر
با کبازان که همه خاک دوانند
سرمهٔ چشم جهان خاک در

دیده برگشت و خا باران
آتش آن ریزو غبار جنان
زن از آن قاعدهٔ راستیم
آوری روی بدین شهر خدا
تیغ قهرش سر اعداء زن
جاهیان عدم سر رده
جشم گریان شکر جلوت
بردار ره نه زنی دیو سلم
بنوا سازی توحید خدا
پرده نعت هم برد اوخت
کو تا گستری شاه کند
بر سر شیشه گران بشکنا
چترا و سایه بخورشید انداخت
هر گل از روی طلبی در کرده
دست در هم زده یکی خسند
علم آفاق برانداخته اش
مانع صرف چو عدل افرست
که جوی هست گرانی مشش
نام نیکو ز ازل فرد است
آنکه نفرت درو نام نکوست
نام ور نیکو نام تری
جرعه پرورده پاک تواند
طوق جان حلقهٔ مندگرست

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقدی از رشته آن عقده کشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

عقد اول در پرده گشایی از کشاکش دل و بیان آنکه در پهلوی راستان قران رسید و محروم ماند هر که در پهلوی مبتلا طلبید

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی [illegible] شکافت

هر چند چون [illegible] تا صحبت غزالی شتافت [illegible]

مناجات در اشارت به بیقراری تپش دل در طلب رواج فراغت [illegible] و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر [illegible] آدمیست و لطیفترین زیور شرف آدمیت

حکایت آن مظلوم که از تیغ زبانی [illegible] پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

مناجات [illegible]

فاز ان گوهر پاک تو شوند | قدسیان طوف دیار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی که چون آن خ... ست بگفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

هر خرد پرتو عرفان تو یافت | عارفی زنده و لی بیدار یافت

باز کردند گروهی ز ملک | ره نمودند سر در زد...

زود در معبد غبرا کردند | باد و لی است خورش حرف و...

سنت در محفلی تا ره گهر | چشم زخمی نرسد گر ز قضا

بهر آن نکته زا سرا روی ... | خواب من عقده ... انکار گشاد

از درون زمزمه شیخ شنید | که رخ از خون جگر تر میکرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بجز جلال و کرم و عظمت ...

نه تراز و شش به بیداری دید | طبع را دوست ... تراز و تو

زان بجا نغمه رسیدن جهلت | جای غرق جهالت ...

نه از دلش نکته عرفان خبرد | گرچه روزی خور ...

حکایت آن ...

گرچه شد موج زنم خاطر از آن | ریز دم پر دل ...

گفت من غرق شناسایی‌ام | چون شوی قافیه کوران جهان

کار من نیست که کس ... | هر چه من یافتم او ...

مناجات در شناختن بی‌ستی از بدکار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

تو حسن حاضر و ما دور | نور ... گر نبود ما چه کنیم

خبرها ز تو جز خبری | گرچه جایی بود از ...

بندی از طاعت خویش گری | در دلش تخم هدایت کاری

ز گلش از ... دل ... | ... نهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی ... بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و ...

بت ره گشته خلیل الله را | یا فقدی به رهش راه قبول

در جهان صیت خلیلی افکند | ترک کن ...

رخت طاعت به ... | شوی ...

حکایت آن پادشاه مریض که از دست و جنبش او با علاج نمی‌جست و تا قاروره دید بمداوای سبکت فراغ یافت از علاج دیگر بصحت

کفتش از حق راحت سر رنج و الم / دست هر یک چو منطق لرد ...

وان دو دو کار تندهر علاج / لیک هم مشکلی و هم کاری

هر چه آن هستی این بگشادی / روز صحت شد از نشان یار که

آن تعصب چو بدید از هر یک / حیله کرد بدانا ما بی ساز

قصه کرد بر وی عرضه وزیر / گفت ای از تو زمانم همه سود

که عمارت کر این طرفه سرای / گر غرض از کمی افزون بودی

کار کردون ز نظام افتادی / زاده خاک دگر خاک شدی

مناجات و طلب توفیق ترقی از مقام توحید شهود وجد که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

کمتر از ذره نیی شدم / ما و تحاصلی و نومیدی

ضعف تن قوت کار از ما / تو توانی بخش که کاری بکنم

نامه مهده کاری خوانده / میکند از تو طلب قوت کار

در حقیقت که مشهود است بسر پایان ذاتی مری موجود

مانده در تفرقه خراب و خیال / لعبتانی که بدین پرده درند

پرده وحدت لعب ما زنند / این همه لعبت و لعبت سیار

جلوه گرگشته خیالی می‌بود / خنده حرص سند نشینی بحال

یک سو رو دیده دو یک بین تماشای / از دو دانش سوال یافت دو بیم

در همه برصنعت یکتایی / اسم و رسم دو جهان دو روی کم

همه اعیان بعدم باز روند / ماند آن نور یکی لحظه نهان

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در حیات وجودی دریا خوردند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

کنی از بحر مدید آمده ام / گوهر مدحت دریا گنجی

راهشان بر کدر و ام افتاد / تکبر آن جمع بدام افتادند

سافت بر خشک زمین سر سان / خدا از آن کوشش و خبس کردند

جام مقصود جشید ند بحر / دانش و بینشان روی بود

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول شهود آنکه روش ارباب تصوف است

با همه ای همه تو ای همه تو / ای نصیب آن تو نه خندست و نه نور

منبع باطنی و ظاهرت / کرده در همه اضداد ظهور

در ره فقر و فنا خاک شده / در بقای تو فنا میخواهد

وان فنا را بوی ارزانی دار / چون فنا شد بقایش بیان

عقد ... در شرح تصوف که بی شبهت تصرفست در ...

کرده زین غل آوازه ... / دل چو خم خنده بر آوازه ...

بانگ او شاهد ... / ... صوفی از این نام ...

گرچه خوانند ... / جامه فوطه چه پوشی چو ...

... / ... که صد ... بی ... است

در مسافت ز مسافت ... / در مکان نی و مکان از وی ...

... از ازل ... / نه زاد و زار در و تا ...

وانکه محصور بود ... / گیر واندر دل ... خانه

... از دو جهان / ... دریا چو یکی ...

قبله اش ... بحر ذات ... / جلوه گر ... وحدت ذات

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با ابلیس که چرا سجده آدم نکردی ... بطوق لعنت ... آوردی

... / گفت گر سجده ...

... / گفت موسی که ...

... / لطف و قهرم همه یکی ...

... / ... نوی و فا بشتم

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه سعادت است

زیر این پرده نهان عمر تو گشت / باطن عالم و ظاهر همه تو

همه را روی بسوی تو و بس / جای از جمله کسان تا کس تو

می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کار بساز
سر زند سر راه بگردان او را / سر نهد در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
تنگی از پای ارادت برهان / ده با علم سعادت گذرش

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جهد بکعبهٔ حقیقی شتافتن

محرمش از حسن ارادت کن / در خلاف آمد عادت او
ای درین دایره وهم و خیال / بازکن خوی ز خو کرده خویش
حق که منشور سعادت داد / بارخش نزد عنان بار بلا
گروه عادت و نفر پرده خوش / بسماع غزل آهنگ کنی
منکر شاهد رعنا سازی / وارهش برکف دست آینه وار
روزن با کمی نی و چنگ کنی / پا بمیدان خرابات نهی
نه که از جام شوی باده گسار / متکلم باسالیب جواب
نه که دین دوره افات نهی / کونه شایستهٔ دین و خرد
تا شوی بر نهج صدق و صواب / ترک ما کان علیه العاده
آنکه گفتم همه عادات بدست / با مرصع گر از دم ملک
ست ارادت برهم زاده / فورش را عورتی برنقش
کوه اگر بر تو زند مرغ جنگ / وز کلکه کوب کنی ای شش
همچو خورشید که بود و سنش / گشته گوی فلکش تنه ماه
بلکه چون کبک نهی با سر شان / ریک چون اخگر سوزان بای
کرد با دش ملک سود کلاه / از شرر برشت آنکه بران
کوه باصر صر آن ریگ نما / ماشی جرح ره شادروری
بگذری از سران همچو سحاب / کمی لب تر از آن شش وار
جرم سیاره چو کو سر در وی / قدم صدق کجا بر داری
زان کنی همچو صبا سرکار / سازش اندر قدم مرد

هنر مردم عادت ما / دیده کر نهچه صنایع باشد
گوش کامد ای قران شنوی / دست داد تدکه ای [illegible]
مات داد که از راه وفا / ب سو ندان و زبانت داوند
هم بیهوده سخن سنج شوی / به کز نهاجمه سو ندکسا ای
ای خوش ان دست کی ای کرو نظر / دست خود در کم آری آشکوه
خون لعل از جگرش کشایی / بور رسد باو به ژرف به پس
خاران و شته بعد او کران / بهوایش جو کند مرغ گذر
ور بکم در ره تو در پای / خوک آن غنچه زبان باز حنک
مرجه القصه شود بند رست / انکی برم علو نکنه راز
باز در خواهش از وخو امرش

سر نهد در ره، مردان او را / ده با علم سعادت گذرش
بر همه اهل ارادت مشی / مانده در ربقهٔ عادت همه سال
تارک تاج سعادت باشی / تا ویل رخ صنایع باشد
آنجه موده نزدان کروی / سازش آید ارکب علا
آوری روصفت اهل صفا / تورت نطق و بیانت دادند
خلق را مایه صدر رنج شوی / آوری روی ارادت بخدای
بر زند خواستی از جان سر / دولت نا بد از وهیچ شکوه
بنده کان از کرش بر پای / فصحت ان زوال عارف مش
خاک آن تشنه خون جگران / همچو پروانه فند سوخته پر
قلهٔ موج بکرد دون سایی / کام او ان زوی و کام نهنک
روی بر تا بد از ین قلهٔ کیت / چنک و حدت ز نوای نو ساز
رود اندر و من از کام خوش

باش خوش خرش آمده صاف / برزانش از دل خود زنگ خلاف
صادقی را غم شبگیر گرفت / شو همند رخ و روز دل آرش

حکایت آن مرید گرم رو که بنیر موده پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کاهش نگشت

کز خدمت او ساخت کند / گوی اسرار بجوکان میرد
هر روزی دم عرفان مرد / کر ند بود هات ای چشمه نور
آمد آن طالب صادق بحضور / انکه اکنون ضمیرت آن جهت
بعد از ان کار جه و فرمان / سوز دبا یک که ای نکته گزار
گرد آن نکته تکرر دو سه بار / موج زن گشت تحیر سخن
باز در های صفا پیر کهن / کرده در آتش سوزان و طن
گفت چیزند که آن بادر من / کرده در آتش سوز ند قرار
یافسدش چو زر پاک عیار / ساکنان جمله سر افکنده پیش
خشک و تر نیمه همه سوخته شد / هر سخن سحن بود دبی
چند با ماکنی الحاح چنین / موج آن بحر سا فرو رسید
زانکه عقد دل او زمت گران / آتش شعله زنان از همه سوی

مناجات در اشارت بانکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که بنای که سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / مرد تلوین ترا تمکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / ور بجا خواهش تو راست شود
در دلش از نب ان شعله فروز / ره بسر منزل مقصود برد
هرچه هست از طرف تست / هو به هو برتن ما خواست شود
هرچه غیر تو بود جمله بسوز / ای به معقوله نا بود برد
تا بنا خواست بود کاهش ما / دولت نیک سر انجامی را
بو که بی درد سر خامی چند / ور زند ار هستی تا بی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده ز حرف تو گناه / گرهٔ خامه سیه کاری چند
وای اگر حرف عتابت دو سه / دوستان نغمه غم ساز کنند
از برون ناخوش سوکواران تو کنند / مرزان کادیت ان الله شی
مرجه به باشد از آن بارای / مرک بر حرف تو انگشت نهد
دشمنان حرف غم آغاز کنند / و ز درون خرم و خندان نکنند
به که از توبه کنی چارهٔ خویش / عقد ساید ز دل نکشای
گشته دولت اجل مهد فراق / وارثان حلقه بکرد در تو
هیچ تن را سر و سودای تو نی / دامن از غش و سواد جنی
زانچه بکه دست پشیمان بای

باش در آتش دل خرم و خوش / جسم دست یکی سر کرفت
بهر معراج مقامات بلند / از ره گوش برون رفته ز خویش
تا سوی عجب افروخته شد / در جوابش ز د اصلا نفسی
رود ران آتش سوزان ش / یاد کش آمد ز مقالات مرید
با من آن سان که کند قصد خلاف / بر عش نیک نشده یکم موی
بتو نازم که مریدی و مراد / شوق مسکین ترا سکین نیست
هیچ سودی نکند خواهش ما / کرم کن ز آتش خود جامی را
پاز رس کرده و رود کاهی چند / بر یزد از تو بر آتش تا بی
نامهٔ عمر از ین حرف سیاه / بهر حرف نگونساری چند
وز غم ساق تو تجدید سای / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
مجلس اغنم فردای تو بی / بس زانوی و ماتشینی
اسک اندوه زرم کان تمی

ره بسر حد ملک سبری / [illegible]
توبه از جاده تو دو [illegible] / عادت تو که امرز ید
توبه ده تو بشکن سرد و بو / هر که شد گم شده تیه گناه
توبه زوری کن و سر بر توبه نیات / نوبت توبه برون بر ز رسش
دیدن توبه گناهی دیگر است / مهر ندان همه از هستی سر

عقد دهم در گذشتن سر زیر کار بر حرص و تحمل اشکال اسباب

سوی کاسه جو حرص احیب دراز / چون خم باده همداری کام
چون ترا قبلهٔ همت سکست / چون بکات نور مست
هرجه در کام ودهان تو نهند / کوری خواه که در خواهی

کر به و زاری و خوار هم سکت / برجکه ناوک کارم کمر
زا دش ان شدم کرم نفس / در کنه سوزم آن آتش پس
بو که در دل کند ایت اثری / واشود بر رخت ار تو به دری
در دل یکن و همت میخواه / تا ازین ورطه برون ارم را
وی بسا مرد فرو مانده ز پای / اس افکنده بدل اوج منی
میشد اند ز حشم حشمت و جاه / زن قبول کرد تواضع وی
کردا و حلقه مرصع کمران / ورمیده ز بوزه کنان از زانو
هر که آن دولت و شوکت نکرست / ای بسا شیر زعجز آمده سک

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو گدا رشته عنایتش لکک افتاد و کند نجات او

رانده از حرم قرب خدای / گویش ناظر عالی کهران / دیدن حشمت ان باده اثر
باک یزدان که آن اکشت / بود جاکیتی زنی انجا حاضر
کرده در کوکبه دوران جای / خورده از سعف دمی زر
مانده از همه محروم آنچ / آمد ان زمزمه در گوش وزیر
حسرتش کرد و پس نحوش / همه اسباب وزارت بگذاشت
همه با کان بدل پاک یتیم / ای خوش ان جذبه کز ناگاه
وزمه و نیک خود باز رهد / جای در کعبهٔ امید کند
داشت در سینه دل بیکر / بحرم راه زیارت برداشت
زحرمان بر دل آگاه رسید / روی در قبلهٔ جاوید کند
روی سر فرازم سوی تو

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و باز دیدن آن از خود و حواله ساختن آن بتقوی و ورع

گر ز شبنم چکیدی قطره‌ای
مردم چشم جهان آن بفرند
چشم جان بر اثر ایشان دار
فرّ نیک عاقبت اندیشی کرد
نوبتی چند بهم بنشستند
روزی از بالش زر مسند ساخت
گرد از آن باز رها کرد و نجند
بندگی کرد که ای خاص خدای
پیر خندید که ای پاک نهاد
رفت این ره چو سامان برد
همه گر سنگ تراود پاکت
ای که خوانده ورع ورزان را
دیده غیر تو چو است حرام
نیست اصل ورع آن باید زراه
سرو خوشی که نه بارش ورعست
غرّه دولت او سبز مکن
از روش رغبت دنیی کم کن
ای گل تازه که از باغ الست
رو به سر ملک غنچه نشست
باغبان گر چه کند غنچه هوس
گلشن اندر رحمت از خار دهر
چشم نرگس بتماشای تو باز
سبزه هر از روی منوّر شتیت

تا کشیدندی از کلکاری
که بغیرت سوی دنیی نگرند

ور ز سنگ قطره چکیدی جای
صدق کوشان و ورع کیشانند

دست شستند ازو درمانی
خصم حرص و طمع اندیشانند
گوش شان دل بر خبر اشان دار
بر سر اصل و فا سرور بود
هیچ از او پیر شد بخته چو پر
کله از سر کرد از پا بگشاد
جانب سر خیت انگیخت
نخبه کسب غلامی کوتاه
جره از جوز نه سر بر زنست
باشد از دست ستم بر دارت
کی ز گل پاک بود آب خورش
رغم بر حرص و طمع ورزان را
ورع از ترک حرامست تمام
ورع اینست و دگر افسانه
بر از میوه وی خامی را
که شود در دو جهان بیش بکار
تا که شد رغبت بی منزل از جهد
بجهان آمده دست بدست
باشد این جامه تقدیس ز چرخ
شیوه خار بستی تکرار
ای ایثار تو از بر طرفی
تار و فوق ترا جمع کشای
لاله از نا بکفا ده چرسی

حکایت آن شیرمرد آیی از قبول مرغانی که شکار کرده بچنگل بازی غیر بوده

روی در قبله درویشی کرد
عقد سری و مریدی بستند
قاصد صید سوی صحرا شد
متعاقب دو سه مرغابی صید
لقمه پاکت نباشد روزی‌ای
نامت از لوح بقا پاک مباد
بود تو زیع گدایان خوردست
تره از رهگذر گلشناست

با بزرگی که در آن کشور بود
برد صد تحفه خدمت سوی پیر
باز را دیده بجا بگشاد
صید یا از غم فتراک آویخت
مست از بن طعمه ار کن مرسلگاه
چرخه بازیست که شکاری بگرفت
نیروی بازوی باز اندازست
سرگه آلوده بگل رهگذرش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

کش بغیر تو کند دیده نگاه
رسته از دانه حرص و طمعت
طعم آن میوه بر و تلخ مکن
زان اساس ورعش محکم کن

هر که از غیر تو شد بیگانه
میوه ورکن ز ورع جامی را
بروی آن میوه جهان پیش دار
سازش از مال جهان تا بل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبتست از نعیم فانی و انصراف همت بر نعیم جاودانی

قصد او جلوه گل باشد و بس
که بکف زر کشد و کام جست
نای بلبل ز نوای تو بساز
باد خرسند بگل کشتیت

گل تهی زین چمن و غیر تو خار
غنچه شستیت ز زر گل بو بفخ
یاسمن نرم ترا خلخله سای
محکمت است بهرشش و بس

گر نشسته ز دست سلی
طرفه حالی که ز خیل تو همه
کاه بندیش نهانی زمان
یا مرقع ز سرت بیرون باد
نقد دین گو سر و دنی صد ریست
لذت خوردن و آشامیدن
ز برای ابلق تازی را نوق
همه زرکند بر آینه دل
دل چو خورشید دلان خون کرده
ابرویش کهنه کمانست دو تاه
لبش از ماتم شوهر خندان
قامتش خار بنی زین بستان
ساق او دولت پاینده
صد ضرر مند از و ضرر او
چند از و روی نهی در مستی
چیست آن روح که این صورت جسم
روزی از دل در آن راحت میر
دیده در کنج یکی ویرخراب
ساخته در حق سبک و تا ما
دیده و گوش و زبان را بکمال
نقش آن لوح همه حرف بحرف
چند آن گفته عیسی بشنند
پا یک سوی کشیدم ز میان

خورده از اعضاش چرا شد بلی
وان درین بزم طفیل تو همه
گویی بر طبق عرض عیان
یا زوال مهر زرت بیرون باد
دین صدف در صد صد تهمت
بابت خوردش آرامیدن
بر مه و مهر غبار افشاندن
تا ز سوند از بینها بکسل
تابان چهره سنع گون کرده
کرده از و همه بلبس سیاه
تیز در زخم کسانش دندان
گل او چیده و برکش دستان
مایه مایه بزوال آینده
وای آنکس که شود غرّه او
بهر از وی که چو جسی مستی

آینه روی تر آب زلال
تو ز حال همه پوشیده نظر
کی سزد دلق طمع بر سرت
صوفی و مال پرستی نه خوشست
به دهی گو سر جاه و بدانی
خلعت فاخر از اطلس کردن
همه سیمند و همی سیمرند
گنده چو پرست جهان عیبنهای
طرّه اش حلقه تزویر و ریو
چشم او رافته از تیر بلا
دانه دام ضلالات خالش
بازوش تاب ده پنجه دنا
نیست از شیوه مالش نظری
ضراش کیست جهان را دم
مست از و بند امل گسستن

شانه کش موی ترا باد شمال
گشته مشغوف دو سه خرده‌ها
در تو دلق گره کرده زرست
عالی و میل بستی نه خوشست
بصدف خانه که با مدها
خانه در قصر منقرنس کردن
بلکه از هیچ بهیچ بر نند
دل صد تازه جوان کرده جای
غمزه اش صید کش صبر و شکیب
مژه اش میل کش چشم حیا
کنج پای خرد خلخالش
سال عشق همه بر صد و من
که بدنباله چشمش نگری
که خود را است نظرگاه امید
بخدا عزّ و جل بوستن
بود برکنج آتشش طلسم
کام در راه سیاحت میرد
گوش از نکته شنیدن بست
میل بالا کن از بن پایه پست
نسخه صنع بدایع گر اوست
برتر بهاش در افشای
نیست با خلق جهان کار مرا
که جهان هم بجهان جویان به

حکایت آن خفته چشم بیداردل که روح الله بر وقت وی رسید و عقد رخواب کردن وی از وی شنید

خفته رفت خود و او خواب
طوطی ناطقه را گنگ زبان
تازه کن بر دل خود یاد دهانی
بشنو از سر کمی اسرار کرب
در جوابش ز سخن چاره ندید
خارج از عالم و عالمیان

دیده از ما دوره دیدن ستم
ز و سرهای که ای رفته ز دست
صفحه لوح جهان و فر اوست
برکه مهاتش ثناخوانی کن
سر برآور که بکدار مرا
مژده از من بجهان جویان ده

گفت عیسی چو شنید این جواب
همه مستولی عالم کو بست
ای در رحمت تو بر همه باز
گر نه با بت ز تو باشد بالی
داغ تو باغ دل جانی بس
مینه از دام هوا باید شمس
تحفه منزلش بر ز نماع
ای گران مایه ترین گوهر پاک
پیکر خاک ظلمت و تو گنج
مست کج تو ز سر گنج نزه
خرقه گرویی زنداست حسود
چون بر آن خرقه زنی بخیه دار
میزند بر محک آنکه میت
خشک نان ای که بت از دریوزه
مات بی گنج بر تو عزت و غنا
ارکان ار قدمت مصطفوست
شب دی خانه تو گلخن گرم
لب تو شرح تعطش گومان
چون شبه قبله خود ساخته خم
دست خالی ز درم و دینار
شب ایاست ار کلک چیر
کهنه ابریق سفالت بدست
از غم ای زرست چهره چو زر

خواب کن خواب که چون من خواب

بنده اندوه تو شاد عجب

بنده کس نه آزاد عجب
ترک کوی بخدا مشغولیت
زجه ورزان بجیات خور
کس نبوید گل خوشبوی باغ
لذت داغ خودش روزی کن
خاطرش بسته بنهر هدار
مرده خود بود و زنده بفقر
وی سبکسار ترین پیکر خاک
گنجی از بحر ازل گوهر سنج
بر سر ای زانت امید و مراسا
وارد است از خلش عیب نگاه
خود خرقت کلکه برک خودت
سرخ رویی ز زر خواجگی
بر سر خوان شه از سکر و شکر
کفش تو جلد قدمهای بوس
قوش کند دست سوی مقصود است
ر تو خورشید و زربفت قبا
نفت عطر ده از ناقه مشک
غافل از سر زنش خار درست
مست چون غنچه بر از خرده‌ها
کست بود در ته پهلو بستر
جو بد از شربهای زر ناب
گوهر ایست بهیان ارزن

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

غرقه نعمت تو شیب و فراز
کس سوی بتکده ننهد گامی
باشد از باغ تو بو پیش مشام
یکسر از سر سوی سودیش
سازش از ذوق فنا دل زنده

عشق بازان تمنای تو شد
گر نه بوی ز تو آید بدماغ
بوی از باغ خود بش روزی کن
بروانش غم خود سجکار
تا چو بی برز نداز زنده قمر

عقد دوازدهم در سر فقر که برتع سواد الوجه فی الدارین باقی چهره هستی خود نهفتن است فی رتبتی العلم والعین

گوهر فقر در از همه بر
همه چشمه زح داو دست
چشم بر رشته کس سوزن وار
کوته از رو زر و ده و سبیت
تکمت آری که گشایی روزه
کفش کوی زده بر روق غنا
صد و صنع اشن از ان عتبت
مهد سنجاب تو خاکستر نرم
شربت از جام سفالم چو دانان
گر سر افکنده بشستی وادرم
گر سر از وار شوی بیم خبار
گر بود صفحه ز نقشش در بر
دسته و نان ارایش او دید بکیت
سرخ رویی و بدست در محشر

این گهر را چو شوی قدرشناس
باشد از ما و که بستیت پناه
در غرامات که با نیرو نیست
بس بود وجه توان زر وی روی
چو بدل از مایده کرده خمیر
بهر کفش از چه کشی منت کس
موی ژولیده که کرد آلودت
روز سر مات بالای عبا
برفت تو ست ز کم خواری
به که ای چو گل از خنده بخشت
به که با خار رخس آی بسر
وان ز رو بالای نقشش بهتر
در قناعت بتر از روی حساب
برخ و دسته تو لذت کرت

عقد همیان بکمر کار رسیم
هرچه محجوب بس و بر دوار
رو برچشم جهان بین بند
هرچه رویت بسوی خود گردد
مردی کن همه را یکسونه
بود مردانه زنی در موصل
همچو خورشید بپوشش و نام
نه زر خورد نخورد وا ده جهت
کس نفرستاد بر گاه زن
سرخوت کش از همسرم
شیر زن عشوه رو بمو خود
همگی ملک شو و مال توام
خاطرش به که بابینها کرم
مهر بر سلک گاگیس مغوی
ای سوت همه را روی نیاز
درد و دم بردم تو جمله نشان
خرقه فقر و فنا پوشیده
بنده جایی که سگ اشانت
بت از خوان غنا دیده خوش
ای سبکسار ترا خشک بس
ای نجاتی به ره صدق و صواب
مردم از جا به روی کشی وار
تا کی گوی همت بی سرو پا

اژدهاییست درون پرزده سم
وه ره را دیدن او دور است
هرچه بر ده ست از آن دیده بند
گربه جان تو ما شد پرده

چون تو بر دیده نبی ویاری
تا ز مقصود شوی برخوردار
چیستا شد که بود از تو نهان
کسب اسباب بود پرده کی

مانع مقصود شود دیواری
بکن آنکس نظر این دیوار
آنکه پرپا شد از و جلوه جهان
شیوه فقر و فنا پرده دار
ورنه در فقر و فنا زن زن تو
سر جانش بحقیقت و اصل
چاک در پرده عادت کرده
در بزرگی و نسب پاک عیار
آنکه از جنت ببراستد
هرچه خواهی درم از مال و منال
همچو خاکم بره افکنده شوی
دست صنایع غبار آمیزد
کی فند بر دو جهان سایه من
سوی هر قبله که آرم روی
داغ بر دل همه‌ای بواند
خواجگی یافته از بندگیت
کرده در راه وفا تیز تکی
خالی از داغ سگان میسند
تیغی صبر بروشیرین کن
کی شوری سر با چیبا
چون گره بر سرخ نفس برآب
بس ترا باید شد شاه بلند
نیست امکان که رسی را حزن کان

حکایت آن شیرزنی موصلی که بر ده بازی موصل اخبار و خواجه کرد عاب مواصلت وی بود ما توکل بنشنه فقیر اوان

یکسر از نور یقین مرد تمام
خاطرش فرو زهر خوابی جهت
در ره صدق و صفا نادره زن
تن زر دوده بر ناشو سرم
داد پیغام و آن قصه شنید
دست در هم ز دو اما توام
راه اقبال بر اینها سرم

رو بمحراب عبادت کرده
مال داری ز بزرگان دیار
زاهدی فرو نشستی است
مهرت ای رابعه عهد جمال
که مرا گر بمثل بنده شوی
یک از اینها چو غبار ره خسرو
مایه فقر بود دایه من

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

چشم لطف تو بر روی همه باز
داغ ای مرهم تو مرهمشان
در ره صدق و صفا کوشیده
مهو اشان ز وفاکیشانست
استخوانی اش از فقر بساست

عاشقان کشته سودای تو اند
رسته از خود پرستند
گردن افراخته ز طوق یکی
در کمند تو فا دست بند
صبر بر فقر و فناش آمین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مرضی‌ها افزودن

گو شو لنگر و دسکین وار
ای جی از خم چوگان قضا

شاهبازی ملکشاهای بلند
همچو گو بر جی صد میدان

[illegible]

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه خندان و شادان

[illegible]

[illegible]

مناجات ...

[illegible]

[illegible]

مناجات ...

[illegible]

[illegible]

در طوف تو مرغی گردیده ...

تعقیب ...

حکایت آن حاجی غریب با آن شیخ مهیب

بهر حج بادیه پیمایی کرد

گرد سوی قدمش جسم پر آب

شد پدیدار پدیدار مهیب

راحله‌های بیابان پیمای

جز عصا کس نگرفته دستش

گفت تو آدمی یا پری

[illegible]

[illegible]

گفت من سوی سگی رو دارم
شرم بادت که چرا زو ببری

یا نه در شرک فزون می‌رانی
از دولت از یکی آدم شکست
ترسد از روی همه حیرو همه کس

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

[illegible]

ذوق و راز تو دل ما بدویم
وای اگر شر زند سر تحه
تن امید کا نه رسد

بنده جامی که ...

[illegible]

چون بیگانه شود همخانه
آتش‌پرور بیگانه‌نواز

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش‌پرست بدولت اسلام

چون خلیل آن خلیل ...
میهمان شد بسر خوان خلیل
آمد از عالم بالا بخلیل

[illegible]

مناجات در کشف ... بسلوک

[illegible]

بتو ای ... چون پیوندم
وز گلستان تو بویی با هم
کن بدل ...
جای از جان و جهان ...
چون شود ...

عقد هفتم در توکل و اعتماد بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر کفیل علی الاطلاق تمت الله و تقدست نعماه

[illegible]

پیشه منش او ...
رو بتاب از همه و با او باش
در مرافقت که ...

سوی تو زوست ...
راست کن قاعده ...
خار صحرات و چه ...

حکایت شیخ ابو تراب نخشبی که در اثنای بادیه ... من الصفین بالن استراحت نهاد

[illegible]

آمد از بارگی خویش بزیر
شد میان دو صف ...

[illegible]

مناجات در روی ... توکل ...

[illegible]

عقد ...

[illegible]

بند ایام گشاد و تو شود / سیر گردون به مراد تو شود

هرکه دارد ز مرادات فراغ / مرادی همه بر روی فراغ

نبودش خواهش خاشاک هوس / هر چه خیزد که خدا خواهد و بس

هرچه آید به وی از بنده و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

[illegible]

حکایت آن بندهٔ گنهکار که دولت عفوش دست داد بدان نیستادو که پای در مسند طلب نهاد

[illegible]

مناجات در مقام رضا طلب ...

[illegible]

حکایت آنکه ...

[illegible]

[illegible]

مناجات در طلب شوق ...

[illegible]

حکایت ...

[illegible]

حکایت آن کنیزک و غلام که ...

[illegible]

مناجات ... شوق ...

[illegible]

هر چه جز شوق تو در جان فگار	کار دل افسوس و درد آرد بار	تا کند قطع ز افسوس و دریغ	بند اندیشش از غیر به تیغ
ای همه غیرت فکن شاه نظری	عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت حب صاحب سیر بقطع علق غیر از محبوب تا قطع التفات مجوز از غیر		در دلت هست ز غیرت اثری
مسکنی دعوی غیرت تاکی			لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت دور زدن اغیار که چه	غیر من و خبر از یار که چه	دیدن غیر که ز غیرت دور است	غیر من در دو جهان مهجور است
دیده کو دیدن اغیار نشاید	رخ غیر نظر نگشاید	عشق شاه آید و عزت جادو را	نه که جادوش بصد بانگ و دعا
منع اغیار کند از در شاه	غیر را در حرمش نبود راه	حرم شاه حرم دل توست	شاه همواره مقیم دل توست
غیر شه را حرم راه مده	یک دم این حرمی شاه بده	شاه کو شاه کش شاه پرست	هر چه جز شاه بسوی از روی است
دست خود دامن شه محکم دار	دل بداغ غم او خرم دار	هر چه جز وی ز دولت بیرون کن	داغ سودش همه دل افروز کن
مکن آن دل که چون ملهوسان	که بیابی رخ مهر از کیسان	فیض مهرش که جهان را عام است	همه بر خود نه حلال حرام است
فراش اطلس کم آن ضحکه کرم	بازبرد به فریب از آدم	آن خود از روی هوا است پدید	لیک از آن شیوه که آگه شد
گرو از آن شیوه که بگشود سماک	نعن را طوق نه گردن شان	این قدر بس بود غیرت که ند	شوی از هر چه نه او مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی	با وی انباز دو کس نسبت بندی	نه که صد کس بوی انباز کنی	عشق بازی بوی آغاز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی	بهواداری او خوش باشی	گاه خیمه بدر شاه زنی	دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید	سازی از خوش پیه کی خورشید	گه کنی جای ز ایوان وزیر	تا شوی از کرمش جاه پذیر
این همه قاعده کافری است	با خداوند شریک آوری است	نیست بر هر که کنی خدمت ده	حکم ان لا یغفر ان یشرک به
جز که شرک از دل خود پاک کنی	پاک شو پس سوی پاک آور رو	هر آنجا دل آلایش پاک	صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که مهر خوش نهد بر غیرش	کی سزد برخ حرم حرمش	جان که نایدش طلبت شوق وساز	بالش کو که چه سان گوید راز
دیده که از دل کشی خونبارش	نیست شایسته دیدارش	دم بدم سوی تو کون برده هوس	پس طلبکاری دیدار ارجس
هر که از محنت بهجران بگریست	کی تواند رخ جانان نگریست	نیست هوش کنج جور تو گی	ربح کش گر طلب گنج گنجی
بعد از داغ دل افروزی دار	حکایت دیده وری که چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات جمال وی نگشود		در دل از داغ او سوزی دار
عمر با مهر تو عالی بود			بسته در قید وفاداری بود
دم بدم جلوه دیگر میداد	وز جمالش گل دیگر می چید	روح ازان کالکه حسن یاد و اشت	قطع یاران ز چشم آمد و اشت
خواست جانه بر انداز سامانی	خانه در کوی دگر سازد سامانی	صبح دولت متواری گردد	روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهاده	بر سر راه بود ایستاده	عاشق دلشده وارث نعمان	بر رخ از خون جگر اشک افشان
لیک یکدیده ازو اشک فشاند	وان دگر زانش دل از خستگی ماند	چشم تر ناشده از ره بیمار	تا نه چندین پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بجسمی نگریست	اشک چون از رشته صحبت گسست	بار دیگر بکمالش نگرد	بلکه دیدن بجمالش نگرد
بعد چندی رسیدند بهم	سالها وصل کشیدند بهم	سالها همنفس هم بودند	در یکی زاویه همدم بودند
سر ازان دیده به روی نگشاد	مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن		کامش از دولت دیدار امداد
ای ز غیرت رقم غیر زدای	زین صحیل آمده غیر عمای	جلوه گر در همه اغیار بری	وز همه گشته نمودار نهی
در همه کون و مکان غیر تو کو	تا کسی بر تو برد غیرت ناز	گر و گشتم درین خانه بسی	نیست غیر تو درین خانه کسی
هرکی گشته بغیری سوی	گره در او بعشق غم تو بند	جامی از غیر تو بر دوخته چشم	وز خیال رخت افروخته چشم
چشم از طلعت خود روشن ساز	بر دلش کن در آن گلشن باز	رو بگردان ز در دوران	هجرت آموز ز مهجور آسان
سوز او ساز فزون روز بروز	زاتش شوقت غیرت سوز	وادی بعد بر او کوته کن	بسراپرده قربش ره کن
ای ره وصف دوران گم	عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمعیت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب هم دست		ره فراوان زد و ما عالم گم
روز قرب آمده و دوری بار			روز جوی هست بشب کم دار
دور از این روز شب تاریکی	چند چون صبح دم از نزدیکی	چون دید دولت از نزدیکی	با وجود بعدیت از دوری است
گر بنزدیکی خود مغروری	تم خود خور که بغایت دوری	ما کجا زان که دم قرب زنیم	نام خود بر رقم قرب زنند
پاک شیدند از این ره خاک	رخت بردند ز مطمور خاک	بر سر آنجا رفته عدم	بر تر از باد کشیدند علم
کرم از انجم که شستند دود	مای گویان سر چرخ کبود	یک یکایک از اطراف فلک جا کردند	روی در کرسی و عرش آوردند
سا شد از سر کرسی پایه	عرش افکند بر ایشان سایه	سر بدان سایه فرو نا پیشان	خواب در سایه کونامرشان
مرد از دولت سر بجستند	ظلمت سایکی از خود شستند	صد هزار لطف کشود ایشان را	قرب بر قرب فزود ایشان را
جمعشان سر به اقبال کشید	دیدن قرب نشد پرده دید	غرقه در وصل و ز وصل آگه نی	جز از آن قبله اصل آگه نی
پرده قربشان آمد جا	فارغ از پرده در خوف و رجا	لیک آنان که ز قرب آگاهند	جان ز آگاهی آن در کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند	هردم از بیم گدازش یابند	کز مبادا آن بزوال انجامد	بدل اندوه و ملال انجامد
حالشان شد از آن دیگرگون	دیده پر آب بود دل پر خون	چهره دولتشان گرد تراز	نفس عیش شان آید سرد
شعله در رشته جان اندازند	حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مجنون		شمع سان آتش آن کم سازند

والی مصر ولایت ذوالنون	آن با سرار حقیقت مشحون	گفت در مکه مجاور بودم	در حرم ناظر و حاضر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان سوخته جانی دیدم	لاغر و زرد شده چون هلال	کردم از روی زمین مهر سوال
گفتمش عاشقی ای شیفته مرد	که بدین گونه شدی لاغر و زرد	گفت آری بغم شور کنست	گشتی عاشق بکه گشت
گفتمش یار تو نزدیک است	یا چو خورشید ز تو دور است	گفت در خانه او هم همه عمر	خاک کاشانه او هم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو	یا ستمکار و جفا جوست بتو	گفت هستیم بهم شام و سحر	بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای شیرزانه	با تو همواره بود هم خانه	ساز کار تو بود در همه کار	بر مراد تو بود کار بکار
لاغر و زرد شده بهر چه	سر بسر درد شده بهر چه	گفت رو رو که عجب بیخبری	که چنین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است	جگر از هیبت قربم خون است	هست در قرب همه بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال
آتش هم دل و جان سوزد	مناجات در انتقال از حال قرب بحیا		شمع امید روان افروزد
ای که چون روح بتن نزدیکی	چون رگ جان بدن نزدیکی	بلکه نزدیکتری از رگ جان	لیک دور ند ازین فهم کسان
قرب تو گر نهد ش قدم	باز گردد همه عالم بعدم	گر ز ما دور نشیند همه کس	مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند	وز سما طاکر ست طعمه خورند	در هست قطع مسافت دور است	وصل جستن بسفر مهجور است
جست قرب تو ز جود همه	دامن از کون و مکان در چیدن	روز جامی که ز قرب دور است	تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده	مرهمی بر دل رنجورش نه	تا دهد ثمر قرب تو رضا	در کشد روی بجلباب حیا
ای برافکنده ز رخ ستر حیا	عقد بیست و سیم در حیا و حیا که محافظت ظاهر و باطنست از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر و اطلاع حق سبحانه و تعالی		هیچ کار از حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اقرار			همچو خورشید حیای آثار
دل تو مزرعه تخم وفاست	تم آن مزرعه باران حیاست	نشود سبز ره رستان تو خیر	تا نشد ابر باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان بسی نشو و نما دارد گل	غنچه کز شرم برخ بسته نقاب	زان نقابت ز رو کوه ساب
چون ز رو باشد از آن جا عمل او	منبسط گشته ز شادی دل او	لاله کز شرم بدل دارد داغ	سرخ رو گشته از آن در باغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون	از زبان مانده حرفی بیرون	لاجرم در صف سوری و سمن	شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست بستان نرگس	که دهد جام بمستان نرگس	زان بسیت دیده ای نور بسی	مانده بی خاصیت نور بسی
خوی که از شرم نشیند بجبین	تازه رو باشد از و شاهد دین	آنکه بر صفحه سحا شب تار	که بود در تگ چه در بن غار
از سمو بصر نور فشان	بنداز ره روی مور نشان	ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظرش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش	حاضر حاضری او می باش	هر که شرمندگیت آمد پیش	که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه	گر کند کودکی از دور نگاه	شرم داری ز گنه در گذری	پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان	که بود واقف اسرار نهان	گر تو باشد نظرش بیگه و گاه	تو کنی در نظرش قصد گناه
چون زلیخا ز مه کنعانی	حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت		ماند در دایره حیرانی
باز روی عشق پر زور آورد			تیغ بیجسر بر و شور آورد
گرد وش از انجمن سودای	جای در زاویه تنهایی	شد حجاب از نظر اصحابش	پرده غفلت الا بوابش
دامن عیشش کرد رها	میل صحبت به وی شد تنها	شوق بستد ز کفش آرام	هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای	از سر تخت طرب پرده ربای	تا شود مانع دیدار کسی	پرده پوشید رخسار کسی
یوسفش گفت به صد گونه شکیب	که چه چیز است پس پرده نهفت	گفت دارم صنمی از زر ناب	پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم	روی بر خاک پرستار ویم	شرمم آید که پس از چندین سال	بندم فاش درین خوش حال
گفت یوسف که نه قائم نظرم	من بدین شرم سزاوارترم	تو از این پیکر بی نفع و ضرر	که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی فخالت در پیش	دیده می بندیش از دیدن خویش	من از آن پاک که نفع و ضرر است	بحر و کان بر زر و بر گوهر است
چون نباشم خجل و شرمنده	سر تشویر به پیش افکنده	این سخن گفت و بدر روی نهاد	بر زلیخا در حرمان بگشاد
ای اولی اصحه مرغان سر خوش	مناجات در طلب حیا از عالم بشریت و تحقق بخصائص حق		برده از شرم تو زنبور خوش
کار آدم ز حیات ستر حیات	ستر خود ساخته از برگ درخت	شب ز انجم نظر افروخته	چشم خجلت بکشن از وقت
صبحدم گرد درت کار سپهر	اشک ریزی بود از کرمی مهر	بنده جایی که جبین بند اوست	در رخ انجم سر افکنده بست
چون مه آورده برخ اندر گی	حلقه گشته بدر محرمی است	محرم حلقه زارش گردان	وز در مهر بارش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده	سازا زان بندگیش شرمنده	چون برش بندگی افتاده شود	هر چه شرم آرد ازان ساده سود
زن رقم بر ورق سادگیش	عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را نهادن است و ربقه بندگی خلق از گردن کشادن		حرف آزادی وازادگیش
ای ملک را دوات اقلیم وجود			مدرت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین	تکیه گاه قدمت کرسی و عرش	ولقد کرمنا تاج سرت	وهلنا نام حرمش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر	کان بی زینت تو داده گهر	محرم مهر نگار تو درست	بهر تو حیله و در و حیله گرست
که و در چشمه در از صدمت	که نهد بچه مرغان بکنت	از پی مطبخ تو جانوران	گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوهٔ خوش پرورده
نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سروبن
هست القصه چه نوی و کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای
بکدام از رهٔ غفلت گروای

باز گونه مکن این وضع بدیع
که وضیعی نبود کار رفیع

نیستی باده چو صاحب هوسی
در هوا و پی هر خار و خسی

هستی باد چو آلوده دلی
در هوای بهر لای و گلی

پستی خاک بیفزون پستی
قدم سعی ببالا و پستی

گرم رو آمده چون آتش باش
هرچه پیش آید از آن سرکش باش

از جهان سرکشی آزادگیست
بجهان سرکشی افتادگیست

تا بکی بندهٔ هر خس باشی
بندهٔ هرکس و ناکس باشی

جهت نفس هرچه نه شاه است
کس هستی نه عوض نه دست

از همه بگسل و با او پیوند
بنه از بندگیش بر خود بند

به که از بند غم آزاد شوی
بغم بندگیش شاد شوی

شاه فردست شو بنده گرو
فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی
ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین کهنه دیر
دل بپرداز ز آویزش غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزاده
لوحی از نقش تعلق ساده

گر برارد ز زمین باد دمار
ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گرد آب ستم
نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند از آتش
وقت تو گردد از آن آتش خوش

ز بیان دایرهٔ زنگاری
گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش
مشو ار هم عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی
کو رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت میکشاد و جوان زرنگارش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت
پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت
هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزی که نکردی با من

در دولت بر خم بگشادی
تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن
گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همی راند ز دور

دید آن شکرگزاریش بگوش
گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام
دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته
عزت از خواری نشناخته

هرکجا که چه عزت زین به
کو نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم
نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت
بحیای چون تو گرفتار نساخت

بره حرص شتابنده نکرد
بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم
عز آزادی و آزادگیم

مناجات در تنزه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایهٔ دلشادی ها
بر درت بندگی آزادی ها

بندهٔ خاص تو آن نیست پسند
بردل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در جهان
نه عیان بسته چیزی نه نهان

جا گزیده بر خشک زمین
کشته در کوی تو ناخاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ
نه دلش یافته پیوند بهیچ

تا نه روی ز روی همه کس
روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول
وا ره از خواجگیت جز قبول

بر درت عز قبولیش بس است
در رهت ذلت و خواریش بس است

پیروی افسانه ره خود کردی
بروش نه ز غم خود دردی

عقد بیست و نهم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

الکن از منزل سیر روانش
رفت در کوی جوانمردانش

ای که از طبع فرومایه خوشی
میزنی گام پی دایه خوشی

خاطر از وایهٔ خود خالی کن
زین منش مایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی بحر سردی نیست
سروی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز پی خود منباش
در پی حاجت مسکینان باش

شمع سوز که بخود افروزی
تا بآن بزم کسان افروزی

باید و رنگ نکوکاری ورز
شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران باری
بر گل و خس همه یکسان باری

چشم بر لغزش یاران مفکن
بملامت دل ایشان مشکن

در گذر از گنه و از دگران
گر ببینی گنهی در گذران

باش چون بحر ز آلایش پاک
بر آلایش از آلایش پاک

همه را سوی خویش مبین
خورش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانه تنگ
بس خرابی که شود پر ده گنج

با همه باش بصلح آوری
که نخندد بمیان داوری

همچو آن محنه خاک از خس و خار
که زنداب بران از رهبار

کش پا از همه و زان بروی
پشت پا از سر دنیا زن گرد

ور رسوی و آورت افتادگی
به که با خود کنی از بهر خدای

بت خود را شکن خوار و ذلیل
نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرورست
که بعهد کهنه خطا رست

بسط کن بر همه گستره خوان کرم
بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی گر زردشتی
روی در هم مکش از هم وسسی

بار کش پای ز آزار همه
دست بگشای بایثار همه

هرچه بر هیچ کسی باز مجوی
دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی

آنچه بخشیده چه بسیار و چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم

خلق چون مهد احسان گردد
زود از داد پشیمان گردد

هرچه خندان بدهد بتواند
کرد دگر به کسان نستاند

تا توانی مگشا جیب کسان
منگر در هنر و عیب کسان

عیب منی هنری چندان نیست
هدف تعبیه هنر چندانست

هرچه نامش نه پسندیده کنی
بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور
دیده از دیدن آن سازی کور

بو که از چون تو نکوکرداری
بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا وانمود تا معشوق نداند که عیب برای اوست

آن جوانمرد ز رعنا جوانات
خانهٔ دل بمحبش آراست

یک از آن کاشتر که سند بهم
وز پی وصل کشیدند بهم

آن صنم عارضهٔ پیدا کرد
بر سر بستر و بالین جا کرد

زارش تب بر خش نابیناند
زابله در گل او آب نماند

اخترش سخت از وی زنگار
ماند بر ماه رخش ثابت وار

ترخ چو خورشید رخش پرده بند
خوان خورشیدی همه پرده شد

مرد دلداده جوان عاشقشند
دیده بربست و برخ پرده بشد

سر دم از درد فغانی میکرد
درد مندانه بیانی میکرد

گر ازین درد که آمد بسرم
ماند از نور سواد بصرم

چو بخندید برآورد نفیر
کز فغان از اثر چرخ اثیر

کرده ام عار شکیبایی برد
وز کنم گوهر بینایی برد

پس از آن مرد و زن هم پیوستند
شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد
زن ز کوریش دل می‌پرورد

آن نکو زن چو برین سالی بیست
که درین دیر فنا باز برست

نیمه در عالم تنهایی زد
مرد جای دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال
شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن عارضه بود
ماند از آن بیم در عرض قصور

نظر از جمله جهان در بستم
فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن میبینم
دامن خاطر از وی چینم

در دلش نامد از آن اندوهی
بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست
برادرد جاو دید بنشست

فارغ از وهم غم از آن خوش
کردم اقرار به بینایی خوش

همه گفتند که احسنت ای مرد
در جهان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست
حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال فتوت از صدق

ای جوانمردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم
در وفای تو جوانمردانیم

جز بتو نیست جهان گردی ما
جز بجان نیست جوانمردی ما

نرخ انگیز سرافرازی یافت
در رهت مایهٔ جانبازی یافت

سر توبی خیل سرافرازان را
جان توی پیکر جانبازان را

جامی از نرخ طلب آمده سیر
بر درت میکند رد دیر دیر

تر علت بکش از کین او را
گرمی ده به ره خویش او را

چون صبا تر فناش گردان
در طلب گرد جهانش گردان

باد پاک و درون تیره
شد بر و بنده کویی خیره

عقد سی و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

فیض نورش ده از عالم صدق
تا چو صبح از تو براده دم صدق

ای گرو کرده زبان را بدروغ
برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایستهٔ مرد هنرور
که زبانت دگر و دل دگر

از ره صدق و صفا دوری چند
دل تیره ز کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن
ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش
وز دو رویان همه یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللیست
راستی راستی نکو عملیست

راست چو راست گرین
راست کو راست شود راستین

تیر اگر راست رود بر هدفست
ور رود کج ز هدف بر طرفست

رو ورقهای الف بی بنگر
کالف از همه باشد برتر

رو به تختهٔ ابجد بگشا
که در ابدال اول شمار

گر سبب جوید حکمت طلبی
نیست جز راستی از راستی

راست رو راست که سرور باشی
در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست
مایهٔ افراز فرودستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی
بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند ار کذب دمی
نور او یکه و نفس شد و بسا

صبح صادق چو بود صدق نشند
علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق نسبت ده
بر همه خلق بلندیت دهد

ور از کذب گزیند علمی
علم او نشنید به پدمی

صدق کیش آن که صدیقی شوی
گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی راست لقب
با سیدکش بر دگر اصناف نسب

گر برین قاعده برهان طلبی
به که بر یادش ز ترتیب طلبی

آنست صدیق که دل صاف کند
دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد
دامنش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند
وز برون خار خیانت بکند

بر فند بیخ نفاق از گل او
سر زند شاخ وفا از دل او

نه در او رنگ تکلف باشد
نه در او بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر
در ره خدمت صدیقان میر

هر که بر جان تو خالی ز قصور
از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد
سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست ببرکت وی از راستان بپوست

ره روی کعبه تمنا میداشت
یکتنش بادیه پیمایی داشت

کعبه اش بود بلی با در او
طوف میکرد و نکرد هم او

یک زن رهزن نوخاست
ثمن خانه آورد بدست

ز آن ثمن کرد چو آمد شمار
جیب را مخزن نخچه دینار

شد عصا در کف و نعلین پای
در سر کعبه بیابان پیمای

چون زرو مرحلهٔ چند برید
ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب
جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو راست سخن
شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب من توشهٔ راه
هست دینار زر سرخ سیاه

راه زن گفت برون آورشان
هرچه داری بتنگ جیب نهان

بسته آن را و یکایک بشمرد
بوسها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد از این رستم
در کم و کاست کم و کاستم

صدقت از کذب رهانید مرا
ایه رنج رسانید مرا

تا که صدق تو ام صید نمود
آهوی دام و سگ قید تو بود

بس نهاد نیاز بی غالب
ساخت همره که بر نکس

گر بر طی ره راکن ضبط
گو منت انک ازلی

سال دیگر بجهان دست نشانه
در پی او بحرم راحله راند

مرد و بود و نه همه مرا
تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح بلند
صبا و قافله سوی خوش بلند

ما چو صبح از تو بصدق قیم علم
جز بمهرت ز انفاق زده دم

تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم
علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گرد و بریم
چون شفق اشک چو ارغوان

تاب مهری بدل ما افکن
تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی
تا کسانرا بمقامات کسی

هست در کیش نفس
جامی از ناکسی خود گله مند

مده از کرم بروان وابستش
بر دمان از کسی و ناکسیش

گرچه راه خطا بمود ده
از عملهای ریا آلوده

عقد سی و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشادن

بخلاصی ز ریا خاصش کن
حلقه کوب در اخلاصش کن

ای بمو در سه چو شاخ گیا
میدهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد و هوا جنبیدن
چون هوا آید جنبش کم کن
دامن از وی و اوی چو خوار مکش
تا کی از دین ببری رونق را
نی آن کو منی سجده چنین
نه دران سجده که قاری برد
دیر مانده سر تو سجده شناس
رشحی از چشمه اخلاص بجوی
نقد دل از همه خالص کردن
ساختن از دو جهان قبله یکی
خطبه قرب بنام تو بود
محرم کعبه اقبال شوی
عربی خنده بهم ذوق کنان
یکی از جمله حکایت میکرد
یکی از عشق بجویان عرب
شنون او بجز راه نبود
طلب عفو گنه کار رهاست
هر چه آن قوم بیان میکردند
حشو میگفت و دعا بی هدا
یافت درباره وی حکم عطا
کرد از اخلاص بتقصیر بری
ای سمت دل مشتاق و هم
دیده اخلاص ز خود اشراکت

چون مرانست خوش آرامیدن
کوه سان باز زمین بگمکن
دامن از صحبت اغیار بکش
گر بی خلق پرستی حق را
کوی دانه برو سر بر سنان
نه بدل هوش و قراری بودت
بجو در کاسه کاو خراس
وز رخ جان چو آن چرک شوی
روی چون زر کلاف ...
تا فتد روی زمین ...
جرعه وصل بکام تو بود

هست جنبش ز هوا عادت خس
ور خدا خواندت از سر کن پای
روی در قبله یکروی کن
چون نباشد نظر کس تو باز
وقت سجده که سوی جا برود
ور بود محو تو ای حاضر تو
سجده جز بهر خدا شرک بود
هست اخلاص دل از خود کندن
دل باسباب جهان نا دادن
گر بری ره بچنین اخلاصی
لهو تو جد شود و سهو صواب

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنیده دعا و استغفار ...
دست اخلاص من برداشت بر خندان و دعا بود آثار مغفرت بر وی ...

یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از سعی در اسباب طرب
وز زبان عرب آگاه نبود
بر در لطف عفو زاد ...
باهم از رعیان میکردند
ذم همی خواند و ثنا می‌هد است
داد خاصیت غفران و ضیا

یکی از ناقه و محمل میگفت
تا کمان مخلصی از ملک عجم
شد کمانش که دعا ...
او هم آنجا بتواضع بنشست
او بتقلید همانها میگفت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام
شد از آن دعوی از و کوت دور

مناجات در اتصال از اخلاص بود

خط مخلص بره تو عظیم
نعت اشراک نه از ادراکت
وای مخلص اگرش اندیش
کار مخلص همه سعی است و قلق

جنبش از باد هوا باید و بس
بر هوا پا بنه در راه درای
خلق یکدا ره خدا جوی کن
دانه حسن رخ شوی و بت طناز
مدت چیدن یکدانه بود
گر دران سجده بود ناظر تو
شرک بر چهره جان چرک بود
کار خود را بخدا افکندن
دیده بر حور و جنان نه نهادن
باشی اندر صف مردان جامی
منزل تو مایه احسان ...
محرم پرده اجلال شوی
لب گشاده بنادر سخنان
یکی از وادی و ساحل میگفت
زد بر منزل آن قوم قدم
سخن از حمد و ثنا میراند
گریه و آه و فغان در بوست
گوهر اشک بمژگان می سفت
بود در معنی اخلاص تمام
جرم او عفو و گناهان مغفور
بر مس قلب ... اگر اکسیر گری
خطر دین اخلاص ز خورش
گر او تا نه بفتحت بدل

گر مخلص روی او نیست رست
هر عمارت که ز روی و بران کن
دارد در سایه انعام تو دوش
ای درم کرده تو بسیار شده
گنج جودت کف تو مپسند
دست بسته بود آنرا که درست
کی بی جود وی از هر خوب
غنچه سان فرده چه بی بوی ...
بس گفت که جشنی و گی
نه چو همیان که زر و بی زرش
بر میان همچو کمر بسته آن
هر چه داری ز دره گوهر ناب
گوهی از فقر اگر آید بیش
در کرم حیله گری بیش نه
کیسه شتر از کان که شناس
ستم ... ستانی زر کسان
گنج گر گیر زنا حق شد زر
حالت از فقر و بتاراج افتد
سید چه سبزه و گل صحرا را
بی و نقل کنی یا ورش
از زر و سیم برو جود مکن
تخم ملیس بود دانه بدام
همتی ور ز درین کاخ نیز

گر او هست بس ... بود در
همچو گنجش همه آباد این کن
بهره مند از کرم عام تو دوش

ای تو جای تنی آمد بی روح
گیست او با دم اخلاص بدم
کمن از حرص و هوا پا ستنش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول
آن اعطاء درهم و دینارست و آخر آن بذل وجود

بهر آزار درم جویان مشت
بر گدایان ز تماشی کی کوب
خرج کن همچو گل آن زر طبق
قبض و بسط از درم در بی
سید چه قریبی و لا غرس
جری خدمت حاجتمندان
ریزه بر خاک و بر آتش چو حباب
کاملی نیست از آن ...
جود در از سکندری بیش نه
کاسه کرم تر از آتش که دید
تا کشی خوان کرم بهر کسان
گل صد بار زر جود تش بهتر
بکنی در کف محتاج افتد
سکند آبله رود ریار را
مطرب و شاهد و شمع آورش
ظلم را تیغ ز رانده و مکن
نیست برگ رسته مرغان خام
همچو خورشید بخش و بید

شت ... ...
تحفه خود بسماحت بکشای
موجب قبض بود جمع درم
باش چون ... زر و مال
همچو همیان که بر از سیم و زر است
گنج از امساک بود خاک بسر
بار فقر ار بکنی از یک تن
چون عطاش خدا آمد بی
هست چندین علوت و ...
هر زر و مال که بخشید دهی
نیست لایق ترا زین گنج کرم
جود او دو شرارت ...
ابر باید که بصحرا بارد
وان فاسق که بزر شاد کنی
ظالم زور زر زربانه بست
هر چه بخشی که بکبری دکری
صد گدا نه که بی افشانند
فیض خورشید بشب ...

بر تن ای روح فشان گنج
پا قدم در حرم خاص زنی
گوهر جود نه اندر دستش
دین تو دار سر و پای شده
از سر انگشت بر انجا ...
... بر کرده بود ...
بر درم جود راحت بگشای
مایه بسط بود بذل درم
خواه پر خواه تهی ریگ جوال
بر میان تو چو زرین کمر است
کان ز امساک شود زر ...
بار شد ... بر گردن
بکه دانا نهد منت کسی
نیست لب بر زدن و ...
باید از وجه ... دیده ...
گر کسان باز کشی دست ستم
بخل از کل سعادت ...
زان چه حاصل که ...
...
ظلم را تیغ ز رانده و دست
آن نه جود است که ...
میکند حیله که جان بستاند
هر شفق که بوی گرد باز

بر عطا همت و ثنا مطلب
آن اعرابی شتر قانع و شتر
ناگهان جمعی از ارباب قبول
خاست مردانه مهمانیشان
عذر گفتند که باقیست هنوز
روز دیگر بکرم و رزیست
ترم چون خوان نوالش خوردند
دور بگشته هنوز از دیده
گفت کین چیست زبان بگشودند
کای شهان خطا اندیشه
داده خورش ز ین بستانید
داده خورش کرفته و گذشت
ای محیط کرمت عرش صدف
نظر لطف برین کشتی دار
رده ظلمت ما را بگشای
بر سر خوان عطاییش نشان
بینشش ده که ترا بشناسد
ای کمر بسته بصد حرص چو مور
خرمن هستی تو شد جو جو
چون شوی هیچ ... حالت
حرص در جان تو ...
صاد گر سلک حروف زر ...
وقت آز از پیر ...

وز عطا خواه جزای مطلب

ور فهد زد و صد گونه چنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم ... دینار دوم
مهمانان را تخویف از زخم نیزه باز گردانید

شتری بود ترا با مهمانان
چیزی از داده دو شیرین امروز
کرد نحکم شتری دیگر کشت
عزم رحلت زدیارش کردند
مهمانان کرم و رزیا
صورت حال بد و بنمودند
وی مهمان خساست مشه
بس رواحل بره خود رانید

روز دیگر ... پیشه ببرد
گفت حاشا که ...
بعد از آن بر شتری راکب شد
دست احسان و کرم بگشاد
اندران طرفه عرابی از راه
خاست بدره بکف و نیزه ...
بود مهمانیم از محض کرم
ورنه تا جان برود ار ...

مناجات در اتصال از جود و قناعت

عرشیان در طلبت ...
بسلامت بکنارش ...
صورت گوهر ما را بنمای
دامن از گرد خطایش بفشان
نعمت ... ما را شناسد

ما که آرشته احسان توایم
خیمه ما بسوی ساحل زن
جامی از هستی خود کشته ملول
بکرانه وی او شادش کن
کر خدمت طاعت بکشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر قدر ضرورت ...
نمودن است و چشم طمع بزیادتی کشودن

دور گردون چو کند پامالت
تا بخرمنش رسد آفت شما
یافت جمعیت ...
ماهی از آز گرفتار شست

در کهن خانه دوران دو
کرد عالم زبر و زیر شود
چند در آز شوی ...
خاطر از آز تهی کن که مدام

بازده و ... گشد کار بچنگ
در کی بادیه شد مرحله گیر
شب وران مرحله کرده نزول
بهر ایشان شتری دیگر برد
دیگر جود آیدم امروز ...
بهر کاری ز میان غایب شد
بدره زر عیالش داده
دید آن بدره دران سرگاه
وز پی قوم براورد خروش
نه جو مع از پی دینار و درم
در تن از نیزه کنم روزنتان
وان عرابی ز خراسان بکرست
کشتی افتاده بطوفان عدم
صدف هستی ما را بشکن
دار دار از فضل امید قبول
بنده ... شد آزادش کن
افسر عز قناعت بکشش
وای تو گر ری این حرص ...
بر دانه تو خین در یکی و دو
زخم زد بر دل تو کبر ...
دیده حرص کجا سیر شود
بعیت زین ...
مرغ را آز کند بسته دام

حرص در کس مکن و نیاستر
گل از خار قناعت خیزد
آن گهر زیور گوش خرد است
گنج خالی ز قناعت رحمت
کم گو نزد یک بغارت سازد
هر چه داوند بتان داده بساز
گر عنان سوی قناعت تابی
نیست جز قاعده ای خردی
میشد آن خاصکی شاه بدست
تره کاری ز قضا بر سر جوی
خاصگی گفت بدو کای ...
گر چو ما خدمت شاه شوی
لقمه بره که با تره خوری
گر چو ما راه قناعت سپری
کر خدمت شاهت چو کند
... سر افکنده شوی
ای بزندان غمت شاد همه
روی در قبله احسان تو هم
حرص ما بر تو ره بربست
جای از حرص و قناعت ...
شعله در خرمن ...
...
ای که چشم ... از حرص ...

حرص در کس مکش خرد حظ
نافه در ناف رها چین ...
وین خبر مایه عمر ابدیت
هم قناعت که قناعت گنج است
بوز بسیار که دور اندازد
سوی نا آمده کردن منزاز
زندگانی خوش آمد می بای

کلک حرص بود تیره و رنگ
کنز لا یفنی از وی گهر است
تا قدقات قناعت ...
دنی کم کو ترا نیست سند
قانع از رنج طلب آسوده است
در قناعت که ترا داده است
هست زیر فلک گردنده

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخ چند تره
قناعت کرده بود و از خوان جهانبانان دندان طمع بر کنده

بود زالوده گی گل تره شوی
کس ندیدم که بدو سان ...
صاحب مرتبه و جاه شوی
بوز سر تره که بی بره خوری
محرم گاه قناعت گذری
بفکند گردن اقبال بلند
بو که مش چو خودی بنده سوی

زان تره هرچه همی ماند در
تره تو که نان دیده دروغ
دسته تره که بر خوان ...
گفت با خاصکی آن مرد حکیم
باشد از خوان جهان تره
شاه از خلعت شاهی بیرون
در دیاری که ز فقر ...

مناجات در اتصال از قناعت بتواضع

بندی و بنده فرمان توایم
هر چه گوییم از آن افزون نیست
در رهت محمل طاعت بسته
سکه بر صفحه دینارش زن

سر ما را فطاعت ز تو ...
زان گرفتار صنایع نشوم
بارش از راه منزل ...
زارش عشق شرار ...

عقد سی ام در تواضع که شاخ بلندی ...

جز همت نهی ما بر زمین

میروی دامن اجلال کشان

گن بکلار قناعت آهنگ
مال الا سند از وی ...
نیست جز ماعت ...
جان و بدو دست ...
طامع اندر طلب بیهوده است
گر همین عزت نفس است
قانع آزاده و طامع بنده
از طمع بندگی همچو خودی
بر کنار تره زاری بکبد
طعمه ساخت حکیمی شتاب
... کار ترا هیچ فروغ
پهلوی بره بریان بودت
کای ز جاه آمده در جاه ...
خوردن بره شد ...
نیست جز چون تو یکی مرد ...
بندگی خاک ... آزاده است
بنده تو بنده و آزاد همه
دل ما عز قناعت ز تو ...
گر تو هم جز تو قانع نشوم
رخشش از موج بساحل ...
بر در قرب قرارش ده
بلکه کوب تواضع ...
آستین بر سر گومین فشان

گر دوات گوید شستم ز میغ
داری از دعوی خورشید دریغ

این چه جامه وحلات که راست
وین چه طغیان خیلات که راست

پری از خویش و عزاز خویش بی
از همه در نظر خویش بی

شو چو مردان بی آئین خویش ...
نه منی جوی و منی گیر چو زن

باد پندار برون کن ز دماغ
کت ازین باد شود کشته چراغ

پس کدا صورت همت عالی
حبش از نقد امانی خالی

ناپدیدش همه ... چشم
غیر بازیچه شب ... ریر

دین و دنیات همه ... شود
رشته جانت گلو پیچ شود

سر نه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن تا که بر جای نهند

شاخ بی میوه کشد سر بتمام
شاخ پر میوه شود خم بسلام

وز تواضع بعلی داد خدا
مژده تا ب علیه هدی

چون بر دگیشه تو در فلک
شور دعوی کرت راه نک

سر نهادن که نه از بهر خداست
سرنگونی ز پی نفس دغاست

بهتر از سبلت آنکس دم سگ
که برو بر طمع خندد رگ

طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد

حکایت برادرزاده با جوان محتشم زاده

مناجات در استغفار از تواضع بعلم و مال

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت علیه السلام پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

مناجات در استغفار از طلاقت وجه

حکایت زاغ و کبوتر که بمناسبت نیکی هم‌جنس یکدیگر شده بودند

مناجات در موجب صلاح

عقد سی و چهارم در بیان که از خود که ... و آستین بر خلق افشاندن و از گرد خود گذشتن و خدای ...

حکایت صوفی و اعرابی ...

مناجات در موجب صلاح ...

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سبب آبادانی است و ظلم ایشان سبب ویرانی

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چندانکه خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

مناجات ...

نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهای که بعالم صدا است / همه عدلست ولی ظلم ما است
همه عدلست بلی که شاید / گر تو کاری که عدلت آید
نسبت ظلم تو مست او / ظلمت باش و بد ظلم لقب
جام عدلی ابسر جای ریز / کش درستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل ابدی بخشش
تا بهر سلسله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

تعدی و ستم در نکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا واسطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم رابطه

ای ای قرب بسمت برده رات / زینت افزا شده گر جو توست
زود باشد که دهد فوز به / ساقی دورت از این قرابه
حق این قرب بگذار کهای / قرب حق بر سر این قرب فزای
جیست سکر این کرم و لطف بگو / در رضاجویی حق کوش و نصرت
شاه اگر خنجر خون ریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی جو سر خس آری / زخم برای کنهش بگذاری
وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
تا بید از تو گداز و تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اصل حاجت بجود وجود رسد / دم ز اندیشه مقصود زند
گر او را خساست سرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبرش / رو باحسان و عطا آورش
وگر او دست بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
وگر او را طبیعت گرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم شود / باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی اگر شاه / سازی از بهر مظالم گرهش
این بود رسم وزیر آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش سازی سوی / در شر و شور مدد کار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی بود و دیانت دادی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این بهتان است / گر کفایت ده و کشته دوست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان مظلمه آری بهویش / تا شکم بر کنی از حلوایش
همه رو به که ز کوته نظری / از جوا که بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد / تا ز بس ماند او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی / طرفه گردونی هم ناشادی
می سزد کز سر بدعت جمع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام
مر از این پس سلاطین بوده اند / که همه صاحب ملکی بوده اند
بود شان کارگزاران درهش / همه ما گیر ز دل و نیک اندیش
دینی خود تیغ و دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگزیده ز میان بهره وریش / کرده مرآت صفا جوهر هوش
گشته از عادت کار آگاه / عمر از ملک و بصحت گر شاه
چون گهی گشته بشادی گرفتی / شاه از آن گشته جو گل شکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل گشته دیگر حسی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همه بخت / کرده درون سبق عدل آموز
داشت در ستر حرم فرزندان / چون همه در حمله سخا و تمندان
عید شد مش همه جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای درخشانی عالم بتو جمع
با تن عور جو شمع همه / بهر جا رسید جمیع همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش و ایه کشیم / سوی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان بنشسته
شده داشت عجب زرع جلال / کار او خازنی بیت المال
گفت او ز بدر راز نهان ترش / فرح بکماینه من ای کم وحش
کار این چند جگر گوشه بساز / فرجی من بدر کرباه انداز
بنده گنهکار توی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که تراضا من کیست / گو که جنبه دگر خوانی نیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو بشنفت / از پی گرد و سفر زندان گفت
روی در زاویه در دکند / وز بن موس بدل جود کند
زانکه بی خون جگر یابودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتغال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از رنگ هوس های هوسی
اما از سر خسیسج کیها که رهاست / بهر آن بوالهوسیها که رهاست
جان در این سیج کی چند کشم / در سر بوالهوسی چند زنیم
نیست در سیج هوس موی های / دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه از هوا ساز بدل / بهوای که بود حق ازل
نه هوای که بود میل جلال / یا بمیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیت سگرف / در هوا ما و هوسها شده صرف
گر از آن عارفه عمری ماند / ما از آن گنج شیری ماند
تو کش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از ریاضت جو سای نظری / بر رساند بکسان زان اثری

تعدی و ستم در ولایت رعایا به غایت وجه بوم شکستن سلاطین جه عادل و جه جابر

ای در این تنگ فضا گشته اسیر / ز رخ قلم و ستم شاه و وزیر
غرق خون مانده از آن سوز و رنج / جگری گیر بدندان دو دست
گر زرخ رستی همو تو قلم / فرق سر سوخته شد از رنج و الم
که بزخم علمی همچون تیغ / واستان کلاه غازی کن
همچو زخم از اثر رنج بخند / بنشین خرم و خندان سر روز
روده سکه ای ساز کش / سکر سعی تو کنی هر کز
رنج سنان تو نش قلم از سنه / رنج شده ش بود از ضرر ش
خیر او نیز هم افزون ز سرش / جون گل از روی نسکنی هر گز
این همه از ضرر او گله جیست / خیر من شور شر او گله جیست
گنج بی رنج به دست کسی / گل بی خار نجیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه در هم بودی
گر نشان ماس نذارد ز مه / گرگ ایلی ضرار دهمه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ / ترص انجیر شود نان کلاغ
رنج او گر میان سند نشود / کید با جوع رفتن رد نشود

رنج او شاخ سعادت ثمرت / که از و کام اهل سوء عورت
بر تن او زره مرهم و تاب / چشمه سار خوی مردی زتاب
بر کمانش کم زه گوسه ره است / از و بصید ظفرت توسن است
خود او منصبه سیمرغ ظفر / طایر صرت از انجا رده سر
تیر او مرغ پران سوی عدو / نامه مرگ بر جان عدو
فهر او گر نشود شحنه شهر / شهد در کام کسان گردد زهر
از پی شکر کنکر دولت است / کمرش بسته بی خدمت است
خلق یک گرگ شود لطف و علم / بگسلد رابطه روح و جسم
در حضر روشنی جان از دوست / در سفر امنی راه از دولت
سوی تو طلمی اگر زور گرود / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت کرده دهقان کار / مکنت از بازوی سلطان دارد
تا جهان رفت که از راه آمد / سوی شهر آمد و شاه ارند
پاسبان بیت از دو دولت / حارس روز توبی مرد دولت
کوش و مکانه از و قافله شد / راه وی راهه ازو قافله رو
سنت و شرع از و پست موی / شرع وان زو بلندی و مروی
مسجد و منبر از و معمور است / دین و دولت ز فراوان داست
این همه کار کرد و کار گری / نیست جز بهر تو دوری بکری
قدر هر یک که بهر دم شناسی / شه کرد قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گزار / گرای مزد کند این همه کار
گرد و صد گنج گرانشانی / مزد یک روزه او نبوانی
نیست مزنبند که مرد ز نوش / مزد یک کار ز بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که جه / این همه طعنه بیداد که جه
کرده ش تو بود ظلم های / شاید آن عدل بود حسن و جدای
ای بسا عدل که دارا جهان / کرده در صورت ظلم نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده بود دیگر شاید و عدل

گفت روزی بمناجات کلیم / گای جهاندار خداوند حکیم
بردلم روزن حکمت بکشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت بود / طاقت دیدن این نبود
گفت یا رب بده این نور را / وا مکن از صعف یقین دورم را
گفت نزدیک فلان جشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منظرهای بدامان نشست
جون خضر رفت لب جشمه نشد / دید کز راه سواری بر سید
جامه کنده از تن وز دو غوطه در آب / تن فرو شست و بر آمد شتاب
جامه پوشید و زر تن کیسه / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسه زر / جون دل شغله زو بی بر تر
پس از او کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از جب و راست گی راست خود / کیسه بر بود سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینای / راه جشمه بعصا بیمای
آمد و ساخت وضوی بنماز / بست بر یک طرف احرام نماز
تا که آن کیسه فراموش کرده / خیز آن فراموش کرده
آمد و کیسه کجا باز نساخت / بهر پرسش سوی آن کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر او قهر کنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای کمکت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده / وان دگر ضربت شمشیر خورده
کیسه نابرده برون از همه / شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودکی نور بصری / مرد را بهر کیسان کارگری
مرد نکم رفته بیشاد و مرد / دو کار نگرانی مرد سوار
مزد وی بود در آن کیسه که برد / کور معترف این و کوری شمار
کشتنش امروز بسرش قصاص / ...

مناجات در اشتغال از صحبت رعایا و صحبت فرزند

کرد و بگفته فرادوری کار / ...
ای ز تو اصل نظر تیز بصر / کارت ارقاعده عقل بدر
رحمت فقون پدر قایل خوش / غایت کار تو نتوان دانست
بس که بحکیم در این نکته سوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
وز پدر روز جزا داد خلاص / کانچه آید ز درت در همه باب
وجه آن نیک معین نشود / جو تعیین تو روشن نشود
کنه اسرار تو نتوان دانست / عین حکمت بود و محض صواب
روشنی بخش دل ما را / گل نسان اب و گل ما را
نایه تیره دلان پست رتبت / زان دلش شمع منور گردان
سر کار روشنی نیست زتست / زن دوش غالیه پرور کرده
تا از آن نور هدایت ببرد / یا از این عطر عنایت ببرد
بر حرفان بسند دیده و گوش / خاصه بر مردمک دیده خوش

تعدی و ستم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب الشجر والتاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشم روشن / حرج کند کن چشم بستیز
قرة الظهری و پشتم تورا است / تخم ارستی تو بکم و کار
یوسفی آمده از مصر وفا / تقیت بر سر دین تاج ضیا
سال تو بیع و درین دیر سبج / از دو خواه فرون باد این خ
زین دو خواه ترا سر جی / در هنر بحه کشا بر کنجی
در هنر گوش که زرسیری نیست / کنج زر شش هنر فری نیست
هنری سنی که وهد کنج زرت / هنری از دل و جان رنج بزن
وان هنر نیست نصیحت جمع کس / بهره زنده دلان آمد و بس
جون کنی در هنر آموزی روی / دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخنده گی از مصحف گیر / مصحف نور فشان بر گیر
جوی ادبی میراث کامل / نقطش از حسن ادا راحت دل
وحی راکان بتو و اصل سده است / رو جهان گیر که نازل سده است
زان زلالت بجوز بان گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن نیست سعادت کرم / روی جهد آر تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی سر آن تکذر
علم دار دطرق گوناگون / مر و از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار / کسب آن کن که ترا ناجار
در سلوک میزان قبول / هست ادب ای ادبی فضول
یا نه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مجبر و محض او سر دو کو / بهتر از مجبر او محض او
سخنش مایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نسبتی بتبش گشته فتنه / مجبر و محض او سر دو کریم
نفس از و میل بجاه آمو نه / طبع از و خوی تبا ماند و غم
ور کنی روی سوی خطه خط / باید درج آن هم سطر
خط که از شایه حسن هیست / بهره کاعداز و در و هیئت
قطع خبان به ز قلم رانده / که بیاسایند از و خوانده

صلی الله علیه وآله وسلم

جون تراامت رساند بکسی
ورنه در کسوت بکتای باش
بند بر خلق در کفت و شنو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

ودر ره اهل دل از کرم روان
مونس جانت تنهای کیست
...

مناجات در استمالت از وصیت فرزند نصیحت نفس خود

سایه وحدت تو بکتای
جون ترا دیده دکر هیچ ...

عقد سی و ... نصیحت فرزند که از همه کرفتار تربت ...

جون اجرسن ...
جند بیهوده کنی خوش نفسی

حکایت حکیم سنائی رحمة الله که در حال وفات این بیت ... بار کشم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و در معنی سخن

همچو سایه بزمین افکندش
کرده خوش نظم خوش کشاد
لب صورتش ز سخن ...
انجه از عالم دل ...

لیک حالی ز همه برکشتم
سخن از معنی و معنی ز سخن
...

مناجات از خود مطالعه کنندگان

مهر بر لب نه ز خاموشی ...
بهوای تو سخن کوتی ما
...

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقه عیب جوئی و بدگوئی ...

رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آیات رقم
...

خرده کیری ز تعصب برو ...
جون تو از نظم معانی دور ...

حکایت شهری با روستائی که ویرا بباغ خود برده بود

تا کشاید ز دلش کشت کره
دیده ز انجای دلش ...
...

ختم کتاب و خاتمه خطاب

کنی از رحمت رحمت اثرش
دارد آثار که ای طرفه قلم
قدر دست نثار قدمت
از که ای رحمت ای قاصد دل
نامه نام فزای آرب
بانی بر قد این حور بهشت
روی زیباش مه اوج حسن
سرو مصراع ز نوی ابرویش
طره‌اش پرده کش شاهد دین
راستی شکل قد رعنایش
خود کلام زن از دهانش
یارب این غیرت حور العین را
خاصه آن دردوش فضل دلم
چشم از دوش قلمان وش سکی
یک در جلوه گه عزت و جاه
بر خط و شعر و حرف از وی دور
کو دو شکانه بجسم سوسته
فال زخساره زده برگ نمای
کو نوشتست که و کاه فزون
از قلم ناوجه انگشتش
بتراشد ورق حرف صواب
باوش ان کرکی جو کرد

دام واماندگی از اشک رقم
نور رحمت سواد رقمت
که عجب مسرعی و مستعجل
خیر مقدم زکجا می‌آری
حله از طره حوران بهشت
زلف مشکینش من الصبح زمن
بلکه حاجت حاجت ابروی
خال او مردمک چشم یقین
صدق عکس رخ آرایش
خود از زمزمه غلغلش
شاهد روضه علیین را
زان دبیرش شده نام دوم
فاکش از باک دمان گلشن کن
دارش از دست و زبان نگاه
چشم داران حروف از دی کور
کو دو هم خانه زهم نگسسته
شده از زور رخ پای‌ازای
گشته موزون زخطش ناموزون
بلکه انگشت قلم در مشتش
زند از کلک خطا نقش بر آب
قاطع دست تصرف زنگار
ختم الله لنا بالحسنی

واسطی نسبت و شامی اثری
مرغ جان زانست صفیر تو صفیر
مرکب گرم عنان میرانی
این چه عیش است که ناگاه زدی
این چه حوریست درین حله ناز
جبهه‌اش فاتحه مصحف نور
همش از کحل بصیرت روشن
لب او مژده ده باد مسیح
گوشش از حلقه اخلاص گران
جای آمد چو غلغل سخن
از دل و دیده سر دیده وری
آن یکی در سبق دوش فدای
از خط خوب کنش آینه
اول آن خامه زن سهو و سر
فصل و وصل کلمات از جای
نقطهایش نه بقانون حساب
ور بإعراب شده راهبر
یا بر بیا یکی از تیغ انگشت
دوم انگیز کشد حجر تیز
گل کند خار بجا بنشاند
حسن منقطع جو بود رسم کهن
و هو مولانا نعم المولی

ختم بر خیر کتاب اجلش
تحفه شام سوی روم بری
وز صفیر تو در آفاق نفیر
خوی چکان قطره زنان میرانی
نخجب برخ ماه زدی
کرده از دولت جاوید طراز
بر بیانش کرم خیر امور
نظر لطف بعشاق افکن
در فسون خوانی هر مرد فصیح
دیده عشق بر ویش نگران
از دعا گوهر غلغلش فکن
بحش توفیق قبول نظری
وان دگر نجیه صید گشای
وز دم پاک طرب زاینده
بس دو دو ک قلم بهیده رس
فصل کشش نظر وصل نمای
خارج از دایره صدق و صواب
رسم خط گشته ازو زیر و زبر
یا فرو دوخته‌اش انگشت
بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
خار را خوبتر از گل داند
قطع کردیم برین نکته سخن

ای همه عنقای امید تو کشی
درین محنت سرای ای [illegible]
ز تو بو خود و بهر و زر بخشش
گشادی نافه طبع مراشن
سخن را خود سرانجامی عالم
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
بجامی در ما کن شرمساری
بنام آنکه نامش حرز جانهاست
زبان در کام کام از نام اوست
ی آن موز با نر اشان کرده
فلک را بجمن افروز انجم
بناف غنچه گل نافه سو نهد
بلندی بخش هر جسم بلندی
انیس خلوت شب زنده داران
زکان جود او با دو خوانی
در جودش ای فروزان آفتاب

گلی از روضه جاوید بخای
بنعمتهای خویشم کن شناسا
برا قلیم سخن فیروزم بخش
معطر کن زمشکم قاف تا قاف
وزان نامه بجز نامی نمانده است
تهی پیمانها کردند و رفتند

بخندان از لب آن غنچه کامم
ضمیرم را اساس اندیشه گردان
دلم را دی زگوهر گنج برکنج
زشوقم خامه را شکر زبان کن
درین خمخانه شیرین فسانه
نه هم بختان زخم برم و جامی

وزین گل عطر پرور کن دماغم
زبانم را ستایش گستر گردان
زگنج دل زبانم را کن گهرسنج
زعطر نامه را عنبر فشان کن
نی پام صدای زان ترانه
که باشد برکشش زین باده جامی
زرصاف و دردش آرایش داری
ثنایش جوهر تیغ زبانها
هزاران نکته بار یکتر از موی
توانایی ده هر ناتوانا
فرازنده [illegible] دیوار عناصر
قیام انور سر و جویباری
بطاعت کیمیای ریاکار
کند خار و سمن را آب یاری
زمهر شش تیغ عیش [illegible]
فتنه در رخنه نابود شان گوی

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ملون سپهر از ابیات کمالش یک رقم

ثم از سرچشمه انعام او یافت
رونده آن شانه را ده اکر ده
زمین را زیب انجم ده بر دوم
زگل بر شاخ چون گلبن چلی نهد
بهستی الکن سر و بر سند
رفیق روز در محنت کشان
کند روشن چمن را از فشانی
که ذره ذره از وی نور یافت

خود را ز نموده دم بدم روی
تعالی الله زهی قیوم دانا
مرتب ساز سقف چرخ دایر
تب باف عروسان بهاری
گنه آمرز رندان قدح خوار
ذهر لطف او ابر بهاری
زشکر بارش شکر کام ریحان
گر از خورشید وز دارد نهان روی

بعالم زان نشست هستی آمد
فرود آییم با بالاست شامم
زبحر جوش خون وجند مامت
اگر شد بطف خود هم پوشش
ملک شد زمین ازنا دای خویش
زبود خود فراموشی گر نیم
دلامی درین کاخ مجازی
تو آیی آن دست مروح نرنج
بیشتان بال و پر زامیر تنگ
همه و شبهار روزی گرفته
گی از غرب رود در شرق گره
گی چرخ سعادت قبس بسته
زرنج راهشان فرسوده گی
بهردم تازه نقشی می‌نمایند
علیل آسا در ملک سخن زن
گی بس وگی دان و یکی گوی
بود نقش دل هر هوشمندی
درین ورانه سوان خشت خشتی
زبوی خشت جوان خونی ولی
جو همی کار رود در کار کردار
بهر آوازه همه روی ارادت
خداوندا هستی ساده بودم
زضعف ناتوانایی رهاندی

گر مست هستی و هستی ده آمد
زعکسش ذره بیرون نیامم
بلندان با علو قدر او پست
شود زو دوری ما دم بدم بیش
فلک چرخی زسرگردانی خویش

چو بام آسمان تا مرکز خاک
پر از ذاتش ز بوی تو جنبش
خرد در ذات او آشفته رایی
چو خیر و صدمت صنعت جلالش
مکان هیئر که ما هست سیاک

ترغیب دلهای هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

گر بود تا آشیان سرای این کاخ
پر اگنده کنکره ایوان افلاک
بمقصد راه فیروزی گرفته
گی در غرب کشتی غرق کرده
گی سر رشته دولت گسسته
میاز از درد و بار سودگی نی
ولیکن نقشبندی راشناسند
نوای لا احب الافلین زن
گی خوان وگی خوان و گی جوی
کزو باید نقشها را نقش بندی
برون از قالب هیکل سرشتی
ز حال خشت زن غافل نمانی
قیاس کار گر از کار بر دار

جو از آن شبان بکار گشتی
ببین در قفص ازرق جلیدان
دل هر یک جوگوی از جنبش خاص
شب گرم از کمی هنگامه روز
فتان گرسند در منزل بریدن
چه دانند کس که چندین در ده کار
عنان تا کی بدست شکلسازی
کم هر و مه ترک شکل گن
زهر ذره بده روی ارادت
بلوح کسر زان حرف عبادت
بخشت از کلک انگشتان نوشت
بعالم زان همه مصنوع ظاهر
دم آخر گران کرد که درست

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

زبزم هستی آزاد بودم
زناداني بدانایی رساندی

تحت تاز شب ما [illegible] روی
برستادی بعالم روش گردانی

اگر صد بار بی وهم و ادراک
برا تر ز پستی و بلندی
طلب در راه بی هست و پای
محو افهام یادگار یا پرایش
گشتم آشفته از زنگ هوس باک
بس از زانوی خالو بی نشینم
گنی مانند طفلان خاکبازی
جو دو خوان خفا در راه گشتی
ردای نور بر عالم فشانان
بوگان ارادت گشته در تاس
گی ز اشب شده هنگامه افروز
گر این جنبش نه اندر راه میدان
همه تن رو شده رو در که راه
بهر یک روی بخدا ارای آری
رخ وحدت و همی اندر گی گن
برا ثبات وجود او گواهیست
نیابد ای قلم زن یک الف راست
گر آزادست دانایی سرشت
بصانع چون شوی مشغول خاطر
سر و کارت بجز با کارگر نیست
وز او جو خشم کارت بر سیادت
بتیده آب وگل با [illegible]
باموزونی نمودی [illegible]

میان نیک و بد تخلیط کردم
گهی افراط و گه تفریط کردم

تو گه گشتی ز دی شور عبارت
نپوشیدی ز ما نور بدایت [?]

[illegible]

تخصیص مناجات بناظم در دستیاری شاه و سلام [?]

[illegible]

نعت خواجه که خاتم حقیقت در انگشت داشت و مهر
خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

[illegible]

در معراج وی که از جناب رفیع الدرجات ذو العرش
سایه یافت و از معارج قدر آن از دو عرش تا خضیض فرش …

[illegible]

[illegible]

بیان طراوت پوشیدن و در اقتباس …

[illegible]

در بر گشتن نیز خواجه که بتقاضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة
ذکر او سرمایه استنزال رحمت شود و پیرایه … گلاه …

[illegible]

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان ... مدحت او طیب زندگانی ...

وحدت بر ... بمظاهر کثرت ...

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق و معیت از ذات شاه
وحدت پرتو ... بر مظاهر کثرت آرمیده واگر نه ای
عزت معشوقیت از آنجاست واگر نه محبت عاشقیت ...

از و سر بر زده در تو نموده
تری پوشیده و او آشکارا
بجز بیهوده پنداری نداریم

ولی کو عاشق خوبان دلجو
چو بیکو بنگری آینه هم او ست
خمش کن قصه ما پایانی ندارد

تحلیل ... و آنچه بسبب نظم ... آن پیوستن

تب می ورد دل چو آب و گل
دل بی عشق در عالم مباد ا

ز عالم روئیت آورده ...
فلک ... از سودای عشق

نسایه خالیش ...
بران زاد و بران بوده ...
ز حکمت تازه گنجی ...

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان عجب افروختن
و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ او سوختن

چنین داد اند از آدم خبر باز
ستاد هر صنفی در پایه ...
بتاج و سوکت شاهی مباهی

گه چون چشم جهان ...
صنوف او ...

[illegible]

بخشش زانه در گنجه داری
دو بخشش او را که مردم گر افزا
صفا بخشش از دل‌های گشته درویشا

گمنت اینک ره احسان گشادم
[illegible]
ز مهر خویشتن گردش خبردار

نهال حال یوسف را از بهارستان عیب باغبانان شهادت آوردن و آب دیده یعقوب رسوائی آن زلیخا بردن

ز اسمی بر جهان افتاده نوری
[illegible]

اگر عالم بکلی مستور ماندی
[illegible]

ازو کون و مکان پر روشنایی
[illegible]
بمغرب پرده عصمت بشی بود

ز مه صبهات روشن [illegible]
مقدس نوری از قید جهت و چون
[illegible]

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق شده بود بگه چه ماند درجه از آن در گنجینه

[illegible]

[illegible]

نبودی غیر لعبت بازی کار

بنفشه‌سان خرم و دلشاد بودی

در بیان خواب دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته شدن وی بآن تیغ عاشقانه در خواب

حوادث‌های دوران کشته
زبان بسته چو خشمان کار
[illegible]

درین بستان سرای پر نگاره
سگان را طوق شد حلقه دم
[illegible]

سرش سوده بجائی چهد سنبل
نکو ابش خشم صورت بین عبوده
همایون پیکری از عالم نور
کشیده قامتی چون تازه شمشاد
وزان لمعه نور احسنیش
رخش مایی ز دو ح مح فردوس
دو لعلش از تبسم شکرریز
نخنده از ثریا نور ریزیت
بگل خال رخش از مشک داغی
زلیخا چون بروی کش دیده بگشاد
ز حسن صورت و لطف شمایل
ز روی شش آتشی افروخت
ز طاق ابرویش نالان شد چنینت
رسن سازید کشش شست از
ز سیب غبغبش آسیب جان دید

ازان صورت بمعنی ره رسیده
نشد در اول از معنی خبردار
کی یکدل سوی صورت کرامد

ازان معنی اگر آگاه بودی
همه در بند پنداریم مانده
یقین دانند که در کوزه می

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن
خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

لحاف غنچه از گل در کشیدند
وشش را روی در محراب فرشش
پرستاران بدستش بوسه دادند

چمن از آب شبنم روی خود
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود
نقاب از لاله سیراب بگشاد

همه شب تا سحر که کارش بود
لبش تر بود از خون دل ناب
شب و روزش همه مانند شستی

بشست از گریه چشم خونفشان را
ببستر جان زسر وسیم بر داد

از شنیدن تغیر حال زلیخا گره تدبیر در رشته ملکه کنیزان افتادن
ودایه را بر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

اگر بر شک کردد پرده بند
ولی سرمنیر آن سر دم زجای

که مشک و عشق را نتوان نهفتن
بسینه تخم غم پوشنده نگاه

در زبان قصه مشکل آشنت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر

از شنیدن تغیر حال زلیخا گره تدبیر در رشته ملکه کنیزان افتادن
ودایه را بر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

شود کاسی بر روی کوه علامت
بس از سالی که شد بدر هلالی
رساندی افتادم را برزردی
نیاید سم که از خواشش منم

بجان جانش ملامت کیش بگرد
سلال ساشبی پشت خمیده
فکندی چون کمان ز انتقامت
نها دود دلم از حد ما لی
نسان محنت شد از آن خاک خوش

[illegible]

گهی افتاد و ناگه برنخاست
وگر آمد بحال خویشتن باز
گهی مرد و گاهی زنده می‌شد
ما ز زهر او در سینه آتش
با فسون دل دیوانه خویش
همی شد بردم از حالی بحالی

جواب آوردن یوسف علیه السلام زلیخا را از دیت سیم
و نام تمام وی دانستن و عقل و هوشش باز آمدن

برنجید فسون افسد فرد منهد
بنعم همراد و باسخت اعمش
فشاند آتش ول خاک برسر
وگر زان زلف بند بر شانی
ز جام درد و درد آشنایی کرد
بمحنت پشت سرو ناز خم کرد

[illegible]

[illegible]

نشاندش برفراز مسند ناز
بهمراوان جو در مجلس نشستی
ز روم و شام گشتی تکیه انگیز
جوان نامش گرفتی زبان جای
بروز روشش همه این بود کارش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر خواستگاری
زلیخا و نگشتن وی از نومید ی ا ن

سران ملک را سودای او بود
درین فرصت که از شیدان ...

[illegible]

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض
کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی آن را

علاج خسته جانش آن رادید
زلیخا را و چه پیوند با او
بز قتن رای زد سوی عزیزش
عزیزی بر عزیزان امیران
ندیم دم و نوشابه او
گروانا هی بجاه مصر بوده
ز زر و کان کمی وانا گزین کرد
حاملش داد گاهی دور زمانه
مراد رحج وصفت انابت
ز گوهر صدف صافی جان تر

[illegible]

جز آینه کسی کم دیده رویش
بجز شانه کسی نسوده مویش
کند خورشید رخ مه را نظاره
که ترسد بد رسدش چشم ستاره
نباشد غیر زلفش را اسیری
که گاهی افکند در پای او سر
بعشق جان نو چون کرده فرمان
نیاز دلهای توسش غیر دامان
نیاز تب او شانه در شت
نسوده بر لبش شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده
که پیراهن بجز نامی ندیده
ز نرگس چشم او نشنیده رخسار
که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوشیده در فروغ مهر ماهش
که تا با او نکرد سایه همراه
کند بر چشمه و جویش نشیند
که چشم عکس بر رویش نبیند
درون پرده منزلگاه کرده
ولی صد شور از دو سو برده
هوسناکان هوا خواهان او بند
خراب لطف ناخواهان او بند
سرافرازان ز عد روم تا شام
هم از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نهاد و سر هوس
هوای مصر در سر دارد و بس
نکرده خاطر او رام با روم
نهاده آب و خاک شام را شوم
برای مصر چشم او سبیل است
برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش سر چیست
هوا انگیز طبعش از طرف چیست
همانا خاک او ز آنجا سرشتند
برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی
درستیش آن دل گشته حوالی
اگر بود بصد زخانه خویشی
بود خدمتگری را خار بوی
عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم
که در دل تخم این اندیشه باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک
سزد گر که رانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از من صد زبانم
جو سبزه شکر لطفش کی توانم
بر من تلخی کشت گردد اظهار
گنه واجب که گر تخم شود بار
کنم از فرق پا از دیده پیلس
شوم سوی ... روان ...
ولی با شاه مصر آن کار سنگ
جنانم در کریمه خدمتی تنگ
اگر یکساعت از وی دور گردم
ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد
که آن نوبت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گدا ...
روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی
مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرین دهانشان در شکر خند
ز لعل و در همه بر نوکر بند
قبا بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور
چو حوران از قصور آب گلدور
معنبر طره ها بر گل گشاده
سمن پوش طاقها بر مه نهاده
ز سر گوهر کمر و بر بسته زیور
نشسته جلوه گر از سوی دیگر
ز ارکان ولایت هر که باید
ز ارکان ریاست هر که شاید
درستم تا بصد اعزازش ارزد
بدین خلوت سرائی کس نیارند
بود انانکه صد از ... بسند
بسکه هر سر نهاد و خاک بوسید
گدای مصر از تو ده صد عروسی
ز نو گشت کرم ...
شه ما را سرخیل ... ممت
بر دیشش زانکه ... کم هست
غلامان و کنیزانی که دارد
کنند در شمار ار گر شمارد
برش خلعت ...
بود افزون تر از ریگ بیابان
ز دستش بدل گوهرهای ...
بود افزون تر از ریگ بیابان
مرا دو قبول خاطر تست
نو اکنون گو قبول خاطر تست

جوان میوه خور ای حوالت او
بزودی پیش تو خواهد فرستاد

رسیدن قبول از جانب مصر و زینت محمل زلیخا را چون عماری گل

چو از مصر آمد آن فرخ رسنده
که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل عیشش شکفتن کرد آغاز
همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بند ها بر کارش افتاد
خیالی آمد و آن بند بگشاد
پی سرجاش شاهی ملایت
بگشتی دهر ز خوابی با نیایت
خوش آنکس کز خیال خود بخواب
سبکبار از حضین گرداب خدمت
زلیخا را در جون شاه و ما نت
ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان
عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش
کشیده قوس مشکین تا بگوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه
ز رنگ و سمه و عار غازه
نقاب بسته بر لاله ز عنبر
ز گوش او نیز کرده لؤلؤ تر
هزاران مرد غلام فتنه انگیز
بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه جل بر سر کج نهاده
گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله سر تا بکاکل
جنان گرز بر لاله شاخ سنبل
بر کرده قباهای قصب رنگ
جو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرها در صبح بسته بر موی
ببوی آویخته صد دل ز هر موی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام
بگاه پویه تند و وقت رم رام
ز گوی پیش چوگان نیز دورتر
ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه
برون جستی ز صد دان زمانه
جو وحشی گور صحرا تک آور
جو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم
گره بر خسران افکنده از دم
بریدی کوه را آسان جو نا ...
ز فرمان عنان کم ز نعمه دان
هزار اشتر همه صاحب شکوهان
سراسر رشته پشت کوه کوهان
گشتها کوه ابای ستون نی
ز راه بد رفتاری بر دن نی
جو زنها دقناعت کوش کم جوار
جو اصحاب عمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل
جریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی جوانب ...
بر آهنگ حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار
خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی
چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان
ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری
ز بان و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گسستی
همه روی زمین صحرای حسن شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا
یکی رنگین عماری جلوه آسا
مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحهای وی زراندود
مرصع سقف او چون جرم خورشید
زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر
ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بروز زربفت دیبا
برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند
بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت بادپایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
سمن روی و سمن بوی و سمنبر
روان گشتند گویی نوبهاری
رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جائی صنم را
خجالت داد بستان ارم را
غلامان یک سو جولان در تک و تاز
کنیزان جلوه گر از سوی دیگر ناز

فکنده هر کس از زلف دامی
نگار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری
گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه بازی
ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار
بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند
بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دلی از زحمت خشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن
غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است
از آن تا صبح چندین سال راه است
بروز روشن و شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی چست
که راند هر از ایشان محمل خوش
بسوی مصر چون پیدا شتر راه
عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر آهنگ دولت تیز
که استقبال خواهی کرد برخیز
عزیز مصر چون آن مژده بشنید
جهاز از بهر او خویشتن دید

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند
همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی ...
شده در زیور و زر ...
غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین
جو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه سر مست کرده
بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز
برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را نای
طرب را ساخته او تار ... ساز
نوای نی نوید وصل داده
بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جانها ...
برآورده کمانچه نوحه زه
دف افکنده وفای آوازه از دوست
که رو دوست رهگو مان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند
بره داد نشاط و عیش دادند
جو هر یک در سر منزل رسیدند
بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از ترکی دور
ز ده هر دو هزاران فتنه نور
تو گویی ابر چرخ نیلی کناره
بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی
ز خوبان صف زده گرد سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید
جو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه
بسوی بارگه شد خوش روانه
بشهان حرم کردش ...
با اقبال زمین بوسش رسیدند
بیکایک را سلام و مرحبا گفت
چو گل از رویشان ز خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن راه
ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش هر چیز که بود
که من چشم خوشتر ... نمود
چه از شهر و شاقان شکر خند
چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسبان زرین ... رفته
ز دم ... گوش در گوهر گرفته
چه از موسنه و ابرشینه
چه از ماه گهرهای خزینه
ز لشکرهای مصری یک بیک
ز شترهای ... دریک
بدینها روی صحرا آرایات
قطعها بود و عذر و ما خواست
بنزد اعم ره را نام کرد
وزان بس رو بمنزلگاه خود کرد
کمی حرم بسعد حقه بارست
ی از زرم مردم حیله سازیست

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر آوردن که این نه آن کسست که من خواب دیده ام و سالها مبتلای عشق او شده

بامیدی چه سعد بر دلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند
نمایند کامیش از دور
کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه
دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان برد از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای در سر غمخوار
علاجی کن که یکدم دار منم
که زین بس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل بر کرد از آن سان
که همسایه شود یار وفاکیش
چو کهرو آب بر آتش زد جانی
بسوز دگر تر ساز دو دانی
زلیخا را جو دایه مضطرب دید
ببند بر بیش کرد خیمه گردید
نکانی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم حلقه تنگ
زلیخا کرد از ان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاری فتاده
بسر تا بهره دیوار هم افتاده
نه آنست اینکه من در خواب دیدم
بجست و جوی او این رنج کشیدم
نه آنست اینکه عشق و سوزش ...
عنان دل ز هوشم بر گرفته
نه آنست اینکه گفت ای هوش دل آرام
ز مهوشی هوش ... بازم
دریغا حسرتم ... آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار
قفا در خورم از اژدها مار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد در جگر دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بیرون فتاده
لب از تبخاله موج چون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم
فغان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور شتابان سو زجاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از زر تمکم
نه ما ... نوای در ...
ز ناگه چشم خون افشانده من
خیالی مینداز کم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری
بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید سوز مان از جای موجم
برد گر بر حضیض و گه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار
شوم خرم که زو آسان شود کار
جو نزدیک من آید بی درنگی
بود بهر هلاک من نهنگی
جو من در جمله عالم بیدلی هست
میان بیدلان بی حاصلی هست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر
ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای
اگر نه یک بیت دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم
بر سوائی مدر پرده اسم را
بدست کس مباد دامنم را
ز مقصود دل خود بسته ام عهد
کره دارم سر خود نعصد بعهد
بسوز از غم منی دوست و مایم
مده بر گنج من دست اژدها را
از ینسان تا بدیری زاری داشت
ز نوک سر مژه خونباری داشت
همی بایید از جان و دل چاک
همی مالید روی زرد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش پرواز
سروش غیب دادش ناگه آواز
گدای بیچاره روی از خاک بردار
گزین مشکل آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال دوست دیدن
وز او خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت
که ماند سلامت حمل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از غار برش وا نمودند سوراخ   بدو سان کرده غارا که افگن
نیاید زان آستین کار و لای   چو با شد آستین از دست خالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود   بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست   چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دلش را غم فرو برد   ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بر او می بود چشم انتظارش   که کی این عقده بگشاید ز کارش
سحرگاهان که زد صبح مکوکب   ز زرین کوس گوش کر حلیش
کواکب سر ز محمل بر کشیدند   بهم رانی شب محمل ببستند

در آمدن زلیخا با شتر زمین مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

شد از رخشانی آن زرنشان گوش   نشاندند از خیمه ماه را در عماری
بر رنگ پر طوطی و طاوس   عزیز آمد بفر شهریاری
سپه از بس کوشش و جیب ارادت   بآیینی که می بایست آراست
ز هر ترک زره برق یکتان   بپا شد سایه زرین در جهان
مرصع زین‌های سرو رستی   شده بسته برای تخت بستی
درخت و سایه و مسند روانه   نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند   شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن   فلکها را طبق پر پشت راه سخن
ز بس رعنا رکاب و شیر بود   در و دشت از صهیل و هد پر بود
کهی گنده بهر سو از تگ و پوی   هلال از زخم نعل جرخ رازی
گهی طالع شده فرخنده بدرب   هلال از روی شده تا چیز مهاری
زمین را کرده ریش از سم اسبش   کف‌های شتر مرهم بران ریش
بی است اسوان زین نشیمن   صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز   ز تیر ساربانان پرده پرداز
کران زلیخا خرم و خوش   گه رست ازیو حجران آن پریکی
عزیز و اهل او هم شادمانه   که شد زینسان تهی با جای جانم
زلیخا تیغ عشر اندر عماری   رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری   چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم   که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی   به بیداری سرازیر غم فرو دی
که از دیوانگی بندم نهادی   که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از رشک خود دل دارستم   خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی   ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بر درد و داغ بی نصیبی   فزون کردی جهان را از غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازت   معاذ الله چه باشد جان گدازت
منه دیگر بره دام فریبم   مشکن سنگ بر جام شکیبم
وصی وحی کز سن کام بالی   و زان آرام جان آرام یابی
از ین وعده بخایش شادمانم   ولی گر بخت این باشد ندانم
زلیخا با فلک این گفت و واسیت   که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهدانان عیان   که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و ماساده   فروشان برلب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری   بگفت و برنثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر   طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر او صاحب نثاران   چو بر طرف چمن برغنچه باران
ز بس گنجها ز زر گوهر نشان شد   عماری در زر و گوهر نهان داشت
نمی آمد ز گوهر زیر مردم   هزاران رمه گرانبار از زر و سیم

چو گشتی ایمن از آسیب آتش افگن   همه صفها کشیده میل در میل
ز لعل و لعل بودی سنگ آنها   نثار افشان گذشته از بس سیل
بنیل اندر شده آن در شاهی   شد از نیل ارم رشک ارم سیار
چو بر گوهر صدف مرکوش ماهی   نهنگش بر حوض ماهی در دهان دار
بدین اوراش شاهانه رفتند   سرائی بلکه فردوسی بهشتی
بدولت سوی دولتخواه رسیدند   ز زرگرفتش سایه خوشی چو بهشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده   برو برده بسی استاد زرکار
ز زیبائی ز هر تختی زیاده   ای گوهر فشانی زر نگار
بپای تخت زر صد کس ستادند   ولی جانش ز داغ دل پر آتش
گهروارش بتخت زر نشاندند   از آن زر بود از آتش شکسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند   نشاندندش بسان گوهر سود
میان تخت و تاجش جلوه دادند   دلی بود آن برو باران اندوه
ز گوهرها که بردی حور از آن رشک   گهی کش دل ز هجران پر ملامت
تماشا در نیامد جز در اشک   ز یک یک لحظیتی کز مایل محنت
درآن میدان که راه سر آید   چو چشم از اشک نو صدتی بود در
که صد سر بر آن تاجش بتاراج   کجا باشد در انجایی در

سر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تأسف وی بجان مدی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد   ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید   جو با شد سوی همش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل   ز مهرش جوی در نیلوفر افتد
نخواهد خاطرش جز نکهت گل   تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی بهر آب   زلیخا را در آن فرخنده منزل
نیفتد سود مندش شکر ناب   همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش رو گرش   پرستاران گلبوی گل اندام
نبود از مال و زر کم هیچ پیشش   پرستاریش برای جبر و آرام
کنیزانی دلاشوب دلارای   غلامانی قصب پوشی کمر بند
بی خدمت گری نشسته از پای   ز رستنهای شیرین چون نی قند
سیه خالانی از عنبر سرشته   مهمات حرم با کار و بار
ز شهوت پاک دامن چون فرشته   امینان حرم در کار سازی
ز خوبان توانا مصری همه شان   همه هم قامت و هم زاد با او
به رعنایی و خوبی نازنینان   ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار   بساط خرمی افگنده بودی
که یکسان با شد انجا یار و اغیار   درون پر خون و لب پر خنده بودی
به خاطر با همه گفت و شنود است   لبش با خلق در گفتاری بود
ولی دل جای دیگر کرده بودی   ولی جان و دلش با یار بودی
از آن یاری که رود شادی و غم   بصورت بود با مردم نشسته
نبودش با کسی پیوند محکم   بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شبگاه کارش   چو شب بر چرخ مشکین پرده بستی
میان دوستان کرد از نشان دو   چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز   بزانوی ادب بنشستی پیش
نشاندی تا سحر در مسند ناز   بعرض او رسانیدی غم خویش
زمانه جنگ محنت ساز کردی   بدو گفتی که ای مقصود جانم
سرود بیخودی آغاز کردی   بعطر از خوشتن دادی نشانم
عزیز مصر گشتی خویش را رام   بفرقم تاج عزت از تو عزت
عزیزی روز زینت باد را علم   برخ آثار دولت از تو بینیم

ندانم تا کی سوزم بدین داغ   چراغ محنت افروزم بدین داغ
بعمر امروز بهبود و عمرم   ز اقبال وصالت بی نصیبم
بیا و رونق باغ دلم باش   بو صلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشیده از عشق کارم   سروش عجب کرد او دام
بدان امیدم اکنون زنده مانده   ز دامن کرد نومیدی فشانده
بنوری گر جمالت بر دلم تافت   یقین دانم که از خواب نمت
ز سوز تو گر چه خون بار است چشمم   بسوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از رأی برای   بسرح و پیچ چون ماهی درای
چو دیدار تو مرا مست کردم   بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم   شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا و یکتای من تو بینی   چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را   ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزوم   ترا یابم جو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزوم   ترا چون یابم از خود بکوم
سحر گوی بدین گفتار شب را   نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز   برآیین دگر گوی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز   شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای   ز سنبل جعد تر بوی گلهای
بشاخ ار برگ خیبانی جلاجل   شود رقصان درختان از گل
معشوقان بری پیغام عاشق   بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش‌ها مدارای   کنی غمدیده‌ای کارا غمکساری
کس از من درجهان غمدیده تر ست   ز داغ هجر ماتم دیده ترست
دلم بیمار شد دلداری کن   غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد   که آن خاکی که ره ما باشد
ز مهر و روی خود بوی آشنای   بود بند نه از روزن درای
بمنشا بر جو من بی راه و رویی   بکن از جانب من جست و جوی
در آه و در ملک شهریاران   بر آبرنگاه تاج داران
بهر شهری خبر پرس از مه من   بهر کوی نشان جوی از مه من
گذار افکن بصحرا باغ و بهاری   قدم نه بر لب مرغزاری
بود بر طرف جوی زمین نکو روی   بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن بگذر که کام   بصورتگاه چین که آرام
تماشا کن ز روی او مثالی   بدام آور ز بوی او غزالی
چو کردم رای رفتن زین ولایت   بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آید آن کبک خرامان   بیاد او بزن دستی بدامان
اگر بینی براه کاروانی   درو سالار کشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را   بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستانم چون جشم   گلی از گلبن امید چیدم
ز وقت صبح تا خورشید تابان   بهر جا نگاه روز آید شتابان
دلی گرد و جهشم جویان از   بیاد صبحدم از بستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز   زلیخا بنمود رسید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیده   رفیقان با جمالش آرمیده
بآن صافی دلان پاک سینه   بجای آورد رسم و راه دینه
بود روز شبان بود خاش   بدین آیین گذشتی ماه و سالش
بود در خانه دل او نیک گشتی   بنوم گشت تیز آهنگ گشتی
کی داغ سینه زاه و ناله   جدشت از افتی خیمه جولانم
از آن گلرخ بلا له راز گفتی   ز داغ دل بتنها بار گشتی

گهی چون بیس بر وادی تمیل   شدی باد بر گریان سوی نیل
نهادی در میان با او همه خویش   زدی بر نیل دل با ماه خویش
بسرو بر زینسان روزگاری   بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید   چو خور طالع شود چون مه بر آید
بیا جای که سمت بر سکار ام   ز کنعان ماه کنعان را بیارم
زلیخا با دل امید واریست   خبر شاه را انتظارست

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام از کنعان

ز همه یکدست درد انتظارش   دو او کنم از وصل یارش
دبیر نامه ز استاد کهن زاد   دل معشوقت رایش
درین نامه چنین داد سخن داد   که چون یوسف بخوبی سر برافراخت
بسان مرو شش دربر دیده بست   که بر روی زیکشان مردم
ز فرزندان دیگر دیده بر بست   درستی باوی آن ماه
درختی بود در صحن سرایش   ز جنبش تیز و چهدی بر فرودی
بسبزی و خوشی بهجت فزایش   چو سکان صوامع سبز پوشی
ستاده در مقام استقامت   بنامیزد بهر تسبیح خوانی
فکنده بر زمین ظل کرامت   بتسبیح بر گرش زبانی
گذشته شاخ از ین فیروزه کاخش   از آن خرم درخت سدره مانند
ملایک گشته همسایگان سایه اش   بهر فرزند کش دادی خداوند
نماندم تازه شاخی زو بری   بدستش زان عصای سبز دادی
که با قدش برابر گشت شدی   جو در راه بلاغت پا نهادی
بحر یوسف که از تا بید بخشش   که با او شاخ طوبی همبر آید
عصا لایق نیامد زان درختش   نهال باغ جان بود او شاید
شبی پنهان ز اخوان با در گفت   بر و پاینده عصای ارنیستم
که ای بازوی سعیت باطن   دعا کن تا کفیل کار کردم
که از عهد جوانی تا بپیری   مرا بر مهر برادر سرفرازی
کند هر جا که افتم دستگیری   ده در جلوه گاه جنگ و بازی
مرا در روی تضرع در خدا کرد   عصای سبز در دست از زبر جد
برای خاطر یوسف دعا کرد   رسید از سدره پیک ملک آمد
نه ز زخم تیشه ایام دیده   نیالوده بسنگ رونق و رنگ
نه زیغ اره دوران شده   تری تورت گران قیمت سبک
سام آورد کین فضل الهیست   ز حسرت حاسدان را سینه سنگست
ستون بارگاه بادشاهیست   چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
بر اشان آن عصا از روی   نشاندند از حسد جان نالی
گران تر آمد از عهد جو بدستی   بخود بستند رنگ زان خیالی

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

ز اول طمع را زان ز بی گداد   ولی آخر بر او شرمندگی داد
خوش آن نکرند صورت با زرسته   ز هر چشم
وش بیدار و حسن دل نکو داد   ولی پوشیده آینده دیده
ندیده کس چنین بیدار و خواب   بروشیده ز راه یا پنده دید
شبی یوسف به پیش جام   نمنع از لعل نوشین کرد شیرین
که پیش او چو خفتش سرو جوجو   بخواب خوش نهاده سر بیالین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند   چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدل یعقوب را شوری در افکند   چو یوسف نرگس سیراب بکشاد
بدو گفتا شکر شیرین بخنده تو   به مه داشت ستگ خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را   ز رخشنده کواکب یازده را

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

رفتن برادران نزد پدر و درخواست کردن که یوسف را همراه خود بصحرا برند

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه جفا و خیانت کردن و در چاه افکندن

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از وی شستن و قصد بارگاه پادشاه مصر [illegible]

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام [illegible] و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا با ضعف آنکه دیگران می خریدند

داستان دختری بازغه نام از نسل عاد که بمال و جمال منفرد داشت و غائبانه عاشق جمال یوسف شده و در آن آینه جمال حقیقت دیده و از مجاز بحقیقت رسیده

که گویند قصه زبانگار
که نسل عاد بازا سروری بود
دل نیشکر اندر بند او بود

زدیدن هیچ اثر نه در میانه
زده در عیش خنده بر

بماه روی او مهرش فتنید
نمی شد شنیدن تخم دیدن
برازد باد رشک کو مرو زد
نخورن از دخایر هیچ کم
خبر رسان زجولانگاه یوسف
چو جان زالودگی آب و گل پاک
زذوق بیخودی گشت از خود آزاد

چو شد گفت و شنیدن حالی
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت
زانواع نفایس هرچه بودش
فدا داز معادش از زحد
چو از جولانگه یوسف نشان یافت
بمیتی شکل او نادیده
وزان بس بیهشی بیداری آورد

نیارم گو هر شکر تو سفتن
بناکرد از بس حفن جمیل
که ملک و مال وی تاراج کردند
بجای بستن زرین عصابه
بدست وی چو گو هر دانه
زگلبن دامن خاکستر آورد

زتوراند همه بیک باستانی
بدست از مایه و سود دوی و رفت
مسکینان و محتاجان بداد
قناعت کرده با سود و منبع
بجاسی آمنه اسا از حد ساخت
زعالم رو دران محراب که کرد

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را تا نخل دست رس وی برود

بخدمتکاری یوسف میان بست
مرصع هر یک از رخشان گهرها
بدوشش خلعت از خورشید
بآ من و کر بستی میانش

زرز کش حلهای خز و دیبا
چو در سال هر یک سیصد و شصت
چو از زر تاج کردی فرق
برخ آن آفتاب دلفروز جان

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوه کیان تا روز وی شدن بیست آن برده

زلیخا را غم دردی و سوزی
نه بیرون نکس عرض که گشتی
که ای مه پایه خورشید سایه

زدل صبر و ز تن آرام رفته
مژه پر آب و دل پر خون
مبادت از دهای چرخ تابی

وگر گردی نشیند بر عذارش
چو زد نیلی ز بی‌خویشی ازو نیکو
کرشمه نیکی و فخری است از است
بود نور جمال شاه غیب
خوش آن بیدل که دو اینار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش
چو جان خواهد روانی بر آرد
چو کو بیند سر از سرهای بازد
بحکم آنکه امت پروری را
زلیخا آن تمنا را چو دریافت
رسن هیچ خور از زر تافت دستش
چو نتوان بی سبب خود را بر وی
مرصع ساخت از زر بت و دیوار
وزان پس کرد فرمان تا شبانان
چو آهوی حسن سنبل چرمان
ز نو بهره دبهایکسر گران بار
بروی موج باد از سرفرازی
چو سکنی آهوی تنها فتاده
کمهانان موکل ساخت جدای
اگر خواست در صحرا شبانی
چو بند و بند ای دل در نگاری
اگر سود بکف نقد وصالش
ولی خوش بود ازو دل کشیده

شود خرم ز بس عاشق ز دیدارش
برادی رفت خون از دست مجنون
ورت بوی و رنگی هست از است
بنامه چون کلیم الله از جیب

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

بوسد خاک او و جان سپارد
نخد سکاری او سر فرازد
شبانان لایق بود پیغمبری را
تحصیل نمایش عنان تافت
چو گیسوی عنبر با فسد دستش
بوسکم که کامش زان بست
چو هر کان خود از کوه و زر
رمه در کوه و در صحرا چرانان
زگرگان مر کرا آسیبی ندیده
براه از بس گرانی نرم رفتار
گرفته صنعت زلیخا سازی
بسوی گوسفندان رو نهاده
که دارد هش نگاه از گرگ بدرا
وگر خواست شاه ملک جانی

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف ازوی

که اندکاروی از دل بدیده

شنیدستم که روزی کرد سیلی
با جای ز بود خود بپرهیز
مصفا شو ز مهر و کینه خویش
شود چشم دلت روشن بدان نور
چو چو بیند دل کند از غم خون
اگر خواند نتابد سر چو خامه
ز یوسف با هر آن کان کام راند
نخستین جوانی ز استادان تمکین
زلیخا نرمی هست آرزوی
وگر سکنت این راه چون سندم
بخشش گر فتادی لعل خورشید رنگ
جدا سازند تا در بره چند
زره سان دشمنان خون ...
بهر وادی که رنسدی چراش
میان آن رمه یوسف شبانان
زلیخا صبر و هوش و عقل و چاره
بمیسان بود تا صحرا کاری
ولی در خواست خود بود آن ...
چو ماه بدیده چشم اشکبار

بقصد قصد سوی گوش سیلی
ز پندار وجود خود بپرهیز
مصیقل کن رخ آیینه خویش
نماند سر جانان بر تو مستور
بکرد خاطر دلدار گردد
دهد در خواهش او کام خویش
دهد در دم ز راه دیده بیرون
وگر خواند نه بخد سر چو نامه
همه در سر تمنای شبانی
که گرد آرد از برایش یک فلاخن
که گنجانم درو خود را چو موی
که یکبار خود بر وی ببندم
ز بی مقداری افکندیش چون سنگ
چو گردون جو بره ای شل و مانند
زابریشم فرو در تازه بی کی
تو گویی موج میزد در ... روشن
چو در برج حمل خورشید تابان
سگ دنباله گش گرد شبان را
نبود از دست بیرون اختیارش
ز شاهی و شبانی سر دو ادا
نگیرد کار او مرکز قرار
بنسیه عشق بازد با خیالش
قند اندیشه بوس و کنارش

وگر بوسی و کنارش کام دیدست
بود آغاز آن خون خوردن اوست
زلیخا بود یوسف را ندیده
چو دیدار دیدن او بهره مندی
ز لعل او ببوسه کام گردد
نخست از روی گل دیدن نصیبست
زلیخا بود خون از دیده ریزان
زلیخا رخ بآن فرخ نهادست
ز بیم فتنه روی او ندیده
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی
زلیخا را جوانی غم بسر آمد
بدل زانده و بود دستش نیارانه
نکردی شانه عنبرین بوی
ز بس گردان فشانده خون بازو
ز سر مه زان سیه چشمی همی جست
که ای کارت بسودای شده
بمشرقی جو خود شاه طلب دار
زنان مصر اگر دانند حالت
کش از خاطر توان بیرون نکردم
برو سوزنده جان از تن بیکدم
ولی بیرون بود از امکان عاشق
زلیخا را چو دایه آنچنان دید
کای چشم بدیدار تو روشن

ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
بود آغاز عشق از خود مردن و بس
بخوابی و خیالی آرمیده
ز دیدن خواست طبع او بلندی
ز سر و قامتش کنار آرام کرد
ز گل دیدن بگل چیدن نیازست
ولی بی بود یوسف زو گریزان
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
بچشم نیست جوی او نمیده
نباشد جز بامید نگاهی
باندک فرصتی از پا در آمد
سهی سروش خمید از بار اندوه
چرا زنجه که میکندی بآن موی
نکشتی چهره اش محتاج غازه
که اشک از نرگس او سرمه می شست
ز سودای غلام زر خریده
که شاهی بود شاهی سرفراز
رسانند از علامت چند دولت
بهر افسانه از دستش فسون کرد
ولی با او بود جاوید محکم

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و برافروختن شعله شمع جمال یوسف علیه السلام

دلم از عکس رخسار تو روشن

امید کامرانی نیست در عشق
براحت کی بود انگس سزاوار
بجز ... مارش از محبت جو
باین آورد روی بخت و خواب
بی نگاری کی گاه سوی باغ
از آن خار و صل راست چاره
زلیخا را دست بی جان سوز داغی
زلیخا جبرکه میدن نمی توانست
نیارد عاشق آن کو دارد حرم
چو یار از حال عاشق دیده پوشد
در آمد در فراق محنت و درد
برفت از لعل لب ... رنگ سود
بسوی آینه کم رو کشاد
همه عالم بخشش چون سیه بود
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
تو شاهی بر سر ... سرفرازی
عجب آنکه از عجبی که دارد
همیکفت این و بیکی این یگانه
بلی چون دلبری با جان در آمیخت
چه خوش گفت آن جهانی عشق ...
دلت پر ... و جانت پر ...

صفای زندگانی نیست در عشق
که خون خوردن بود ایام ...
نیدانست فرو آرزوی
که آرد در کنار آن آرزو را
ز شوق او چو لاله سینه ... داغ
ولی بکرد و یوسف زان کناره
ولی بمداشت یوسف زان فراغی
ولی یوسف ز دیدن دیده
که با یارش نشیند جسم محرم
سر دکش خون دل از دیده بارد
گل رخسارش رنگ لاله زرد
نشست از شمع رخ تابش که بودی
مکر زانو که بر وی رو نهادی
بجنبش ... که جا گاه بود
زبان سرزنش بگشاد در پیش
چرا با بنده خود عشق بازی
بوصل چون تو ... سر در سپارد
نزاریان در دل او داغ خانه
نیارد جان از و پیوسته بیخت
که بوی مشک از گل دور کرد
که گوید ترک جانان جان عاشق
ندیده اشک ... حال ...
نمیدانم ترا اکنون چه حالست

مرا آرام جان پیوسته در پیش
کنون در عین وصلی سوز حسرت
همین بس طالع فرخنده تو
بروش خرم و شادی ...
بس ای بس من و جان ...
زابر دیده خون دل فرو ریخت
نمیدانی که من بر دل چه دارم
ز من دوری نباشد هیچ کاش
جو روزم شمع خوبی بر فروزد
جو بکشایم مه و خورشید جهان ...
ز ابرویش ... دل ...
ودانش ... سخن با من ...
فدیش گام ... از زدوم
زجا جنبیدن چون کام خواهم
زدامانش زنم دست جان ... جنگ
فراقی کاند ...
زلیخا تشنه ...
بگفت ای از تو صد ...
وانکه بار دیگر یاری کن
کرای مرکشش ...
زجان و دل ...
عروس مهر تا در زادن افتاد
کمال حسن تو حد بشر نیست

چه میسوزی ز بی آرامی خویش
برافروخت شمع جان ...
که سلطان تو آمد بنده تو
ز غمهای جهان آزاد ...
زلال کامرانی سوز ازوی
بهشتش قصه مشکل ...
وزان جان و جهان ...
ولی بود من ...
دو چشم ...
بمشتاقی نماید صورت ...
گران کی نیست ...
بجز خون خوردنم ...
ز رحمت کم شود مایل بسوم
نگاه خشم کند ...
که دارد هیچ ... روی ... خاک

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

ز غم خوارم من غمخواری کن

[illegible]

ز رشک گر چه بر چرخ برین است
زلیخا گر چه ز بیداد برباست
بلک خود سیارت دیده ...
کنون هم کشته زین سودای ...
لب مستی ز لال زندگانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود
زلیخا را غلامی زر خریدم
اگر عمری کنم نعمت شماری
ولی گو برمن این اندیشه مسند
بفرزندی عزیزم نام بردست
خدای پاک را در سرشتی
ز مردم سگ ز سنگ مردم زاید
اگر سستم نبوت را سزاوار
معاذ الله که کاری ... سازم
که من دارم ز فضل ایزد پاک
چو دایه ز یوسف این خبر گفت
بر خسار از مژه خون ...
بدو گفت ای سر من ...
خیالت ... اندر تن من
ز حال دل بگو ... خود که ...
ز من ... سرک ...

بهشت روی تو سر بر زمین است
نهاده در گمندت مبتلاییست
وزان غم ... مانده در تب و تاب
ندارد جز تو در دل آرزویی
چه باشد قطره بر وی فشانی
بود سوز دلش آرام گیرد
اگر کاهی کنی سویش نگاهی
باب ... وصل شکر بار بگشود
بسا از روی عنایتها که دیدم
نیارم کردن او را حق گزاری
که سر هم ز فرمان خداوند
این خانه ... ...
جداگانه بود کاری ...
ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بود ز اسحاقم استحقاق ...
که دارد از ره این قوم ...

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام ...

زبادام سیه ... ریخت
سرم خالی مباد از سودایت
کمند ... طوق گردن من
ز چشم خون فشان ...
بجای خون ... بیرون ...

فلک ز ... بلندت ...
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
کی چون آب در زنجیر بودست
برو ناکرده نقد زندگی کم
بخدمتی نهال میوه آور
قدم تا سر انداز و مایت
بوس دارد که با ... ...
بد ... گفت کای دانا ...
گل ... کرده اوست
سری بر خط فرمانش نهاده
ز بد فرمای نفس معصیت زای
نیم چون مرغ آب و دانه او
بود ناکرده ... ...
بسینه سر اسرائیل دارم
کلیم راز با دروی بهشته
زلیخا زین سوس کرد ...
خدا ... ...
ز حسرت ... ...
اگر جانت ... ...
بجان ... عشق تو ... غرق
چو یوسف این سخن بشنید ...

فکن بر مبتلای خویش سایه
ز سودایت ... دیرینه دارد
کی چون باد در ... بودست
ترحم کن که ... آخر هم
چه باشد گر خورد از ... بر
رطب چیند ز نخل در ... بایت
کند ... گنیزانت ...
... ...
دل و جانم ز ... پرورده او
نخواهم ... ایستاده
نهم در ... معصیت پای
خیانت چو کنم در خانه او
زنا زاده نباشد جز زناکار
بدل دانایی از جبریل دارم
ز گلزار خلیل ... شکفته
دل خویش ... بیدار
... ...
... ...
... ...
سر سوی ... ...
وگر تن جان ... ... دست
گر و خالی ... تا فرق
زلیخا آه زد ... ...

[illegible]

در ستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه دادن اسباب ...

[illegible]

[illegible]

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا کدام یک از ایشان رغبت نماید

[illegible]

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

[illegible]

برفتار آوران نخل رطب بار / براه عشق آن آزاده گلنار
لب از خنده شد افسانه‌ای ده / وزان شهد شکر فرح جانی ده
بسیمین گوی خود کن چوگان‌نواز / چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
برویی از مشک خال دلکش نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر چه گویم / که از تو شنیدنی آمد برویم
نسازد وعده سر گر سوی من باز / چه سان جولانگری با او کنم ساز
اگر صد گردم از دورم نو بنده / وگر خود بر زمین نورم بخندد
چو مردم نور دیده گر فرازم / بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر گردی بسوی من نگاهی / کمال من نماید گاه گاهی
طلسم او در دل من جا گرفتی / علم او کی حسن بالا گرفتی
نه تنها آنم از رعنایی اوست / بلای من ز ناپروای اوست
اگر آن دلربا پروا مرا کرد / کجا زین گونه زین گونه روا کرد
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاده است کاری / کزان کار ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری باشر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرایی / بگویم تا در او صورت‌گشایی
بموضع موضع از طبع سرکوش / کند مشکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان آنجا نشیند / در او نقش خودت جا بجا بیند
نخنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون ببیند مهربانی / برآید کار ما ز آنسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چه از زر و سیم بود مایه
بدان دست تصرف داد او را / بدان سرمایه گردد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کند

حسن گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکش / برافراشت دستش صد هنرکش
برسم هندسی کارآزمایی / توانایی ز صد در رهنمایی
ز تشکیلش محیطی سحرسازان / ز هندسه‌ی وی اقلیدس هراسان
چو از پرکار بودی خانه‌اش دشت / نمودی کار در کار از دو انگشت
چو بر خط طرحش هر آن دراست / بر آن کار بی‌سعی شده راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل پستی نمودی
چو سوی شش گردد دستش آهنگ / ز خشت خام نقشی نرم از سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارت جهان پای سر و بن / نموده جمله در یکرودی ناخن
بتیشه ار فرش چون فرزه‌ی رای / شدی از خامه لوح بستی آرای
تصور آنچه بر کلکش گذشتی / زر شیخ آن روانی زد بهشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زر زن و استاد / ز اندوده سرای گرد بنیاد
صنایای صنعتهایش صبح اقبال / فضای جانهایش سینه آمال
مهندس وش مرغ در هر مقامی / موصل زابنوس و عاج در ماس
در اندر هم در افکندند خانه / چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتب هر یک از نوعی دگر رنگ / صفات دیده و اعضای خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هشتم / که هر نقشی و رنگی بود از او کم
مرصع جمله ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر / به عهدهای مرصع در تحت ترنج
میان او درختی سرکشیده / که شبش چشم نادیدنی ندیده

ز سیم خام بودش هر زمین ساق / ز زر انصاف فرش و ز زیور اوراق
بهر سایش زر صنعت بود طیار / زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا میزد درختی بس خرم / ندیده هرگز از باد خزان خم
همه رخسار او با مردمان رام / بلحن گه در صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت جا جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم معانق
بهم کرده لب آن بوسه داده / بهم آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت درد ماندش آتش بخش
تماما بود وصف آن سهی قامت / برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز خاک بیک گرسان بر زدی سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران ابر گلبار
بهر کل کل زر بنیش تاکم / دو شاخ تازه گل هم پیچ بر هم
ز بر رفتنش بود هر جای بکنند / دو گلها هم بهم ناز خفته
دران خانه نبود القصه جایی / تهی زان دو دلارام دلارا
بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / دو مهری وگر از نو بخندید
مرا عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی‌اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام سوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش زر آگند / جمال افزود و از زرین سپر
نما دیل گهر پیوند نقش او بگجت / زراحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه آلات ستیبا ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از سر خیمه و بس / نمی‌بایستش الا یوسف و بس
ملی ای روی جانان گر بهشت است / بخشم عاشق مشتاق زیب است
بران شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت و جاهش نشاند
خلوت با جمالش عیش بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جان خرابش کام گیرد / برنگ سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بگردد
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی
نکوی گل بستانها نهاده شد / ولی از عقد شبنم جوش شد
ز غازه رنگ گلها تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار برداخت / هلال عید را وسمه برو راست
نمود بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز بیت ابروی مسکین... / ز عنبر دادش پشتی ز غوغا
بکحل ساخت چشم از سرمه مانند / سیاهی بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
کز روی آتشی در من بگیرد / بران آتش دل عالم سپند
به خطی شد از نیل چون نیل / که شد مصر جمال آباد از آن خال
نمود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر شاطه دید آن نرگس مست / نهاد آیا کشش میل سرمه از دست
بدستان داد از سیم حنایی / گران دستان دلی آرد ...
بکت تیغی بعرو افزود کاری / گران نقش می‌آید آشکار
به فندق گونه عناب تر داد / بجانان بر ز سنگ عنابی خبر داد
بصنعت وه هلال مه قبارا / ز عناب شفق کرده آشکارا

کند تا از طارم دولت‌مآلی / نشانی گشت از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده ماه با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش / نکهبان آن قران گرد و نمش
چو غنچه با جمال تازه و تر / با اطلس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر نام حسن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل زیبا سمن کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیده دیده گر گردی تامل / بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در آواز نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده اندام
ز دو سینه دو ساعد زیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را طوق
ز خشش میداد ساعد گوای / گوهر جیش کرده از مه تابناکی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزر کش دیبه جیبش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر سر ز خشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
فرامانی شد و آینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از جمالش / عیار نقد خود دریافت کامل
ز نقد درون گنج طرب کرد / مقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطاردحشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور
از و یک لمعه و روشن جهانی / از و گم گشته صد سودا دستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز سوزش شعله گویی در نهاد
گرفتش دست کای یک مهربیست / چراغ دیده اهل بصیرت
بنا مردیه بکو مردی... تو / بهر احسان و لطف ارزنده‌ی تو
بنیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
بیا تا این شنات با هم امروز / زمانی در سپاسیت با هم امروز
کنم قانون احسانی که چون ساز / که تا باشد جهان گوشه‌ی ... باز
بهر کنگ و فسون کز جد برون بود / با دل خانه زان پیش درون کرد
ز زر بن در چو دادم نگارست / بقفل ایمنی کرد استوارش
چو شد دربسته از لب قفل بگشاد / ز دل راز نهان خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو
خریده مجاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی‌رویی تو بس نامرادم
ز بی‌رویی که در روی من کنی / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای محو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردانی / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کانجا تو باشم / مرا این پرده تنها با تو باشم
تو گان آتشی من خشک / تو باد صرصری من توده سنگ
کی این شعله‌ی آتش برآید / چه سان این نغمه با هم برآید
زلیخا آن نفس چون باد نشرد / سخن گویان به پیکر ناش ...
برو تقلید گر حکم زوجیت / دل یوسف ازان اندوه تنگ است
دگر باره زلیخا دل برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان با همی چند / سعادت میکشم جان بر سر گنج

تهی کردم خزاین در هوایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در نامم نوراشی / زمین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاقت روی تابی / بهرزه بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان ز نیستش طاعت آلمات
بدان کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بهمان دست توانایی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر روش تقلید گرزد / دگر سان قصه‌ها زین سیر کرد
بدین دستور از افسون و افسانه / می بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر می‌خواند / بهر جا گفت دیگر می‌براند
بشش خانگه نشد کار یکسر / نیامد ملهوش بر وی نگار شد در
بهفتم خانه گرد او را مدد جست / گشاد کار خود از هفتمین جست
بمی بنود درین ره نا امیدی / سپاهی را بود و رود سدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بیاید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آوری راه
سخن بر و از آن کاشانه در راز / چنین سرو روان و جداز پرده آواز

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه هفتم و بذل کردن تمام مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در حرمان

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا از جان برخاست فریاد
کرای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درون پیش حرم نه
دران خرم حرم گردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حرم ز آفت ز اغیار خالی / ز چشم حاسدان و در ش جدالی
درش را در شد بکار بسته / امید آشنایان رو گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه وانده عسس نه
رخ معشوق در پیرایه‌ی ناز / دل عاشق بسوی شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا و مه و دل بست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
شر من گفتهای دلپذیرش / فرامان برو تا پای سر رش
بالای سر ارکند خود را / بآب دیده گفت آن شه قدر را
کرای کلخ بسوی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر دور شد بروی من نه بیند / چو ماه از خرمن خوبی چند
مرا تا کی درین محنت سپندی / کو چشم رحمت از رویم بندی
بد نیسان در دل بسیار می‌کرد / بیوسف شوق خویش اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر افکن سبو است / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش / مصور دید با او صورت خویش
زد بساو چو سر افکنده بستر / گرفته یکه گر با تنگ در بر
ازان صورت روان ... / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بست اندر تماشای جهان کرد
فرود شمسال ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تا بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
کرای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش درمان را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
جهانم از تو در ای گنج نایاب / که باشد تشنه‌ای جان تشنه آب
ز دوا فت سالها در تاب بودم / ز شوقت تشنه و در خواب بودم

[illegible]

[illegible]

عزیمت کرد روزی خیلکی وی
بکمرد او تهیدن کرد آغاز
جوان شهباز کرد از وی کناره
رگ جانم گسسته همچو تارش

درنغ آن شهد کز کام برد
ز قند دست شاهان ناز رسته
لعاب خود همه در کار او کرد
فتاده از مراد خویشتن دور

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون این خانه و بیجان داشتن از زبان وی و زلیخا که گذشته بود و افشای زلیخا

گروهی از خواص خانه ترسش
تهی از تهمت افشای آن راز
که یوسف با عزیز احوال گفت

جو دید حالش عزیز آشکی دید
عزیزش دست بگرفت از مهد
که آن کمان آواز بر رد است

[illegible]

گوای بی گمان آن گفت سوگند
که یوسف از تخت این قصه الکی
بیکساعت جهانی را بسوزد
زند بر جان یوسف زخمه چون عود

کند سوگند بسیار آشکاره
چراغ کذب کان افروزد آن زن
عزیز آن کره و سوگند چون دید
بناخن غم رگ جانش خراشید

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گنه آشکار شدن وی

بهان روی دعا در آسمان کرد
که داند جز تو کردن کشف این راز

گواه دانا با اسرار نهانی
ز نور صدق چون داوری غم

[illegible]

بهر کس گفت این راز بسته
که باشد پرده پوش از پرده در
همی پرسید سخن چالاکی تو
عزیزان گفت و بیرون شد ز خانه

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

وزین غوغا بلند آوازه گردد
بود کامل تماشا را ترانه
ملامت شحنه با زار محبت
چو باشد مرکب ره رو گران خیز
زنان مصر از آن آگاه گشتند

ولی سوز و درد عشق و ساز
بقدر خود نصیب هر کس از وی
کسی را کان نباشد در خیالش
زلیخا وار مست از جام یوسف
کسی را بهره مخموری و مستی
نباید جز بر ان بی بهره گشتن

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن ایشان را بزندان

چو شد حال زنان یوسف کالال
بدیشان گفت یوسف را خود دیدند
چو یاران از دو یاری وا دیدند
چو هر یک دیگری را در مقابل
بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدار آید از ملامت کوهم

همه بر سفره‌ای آب و نانی / نشسته پیر یک ازرده کامی
موکل بخت روی خنده بر وی / مجاور رنج کوی خنده از وی
در ابرو چین نمی‌آرا ز مردم / ز مهر حق صد گره در کار مردم
زده ارش عالم خوی انسان / سیاه از دود و آتش روی ایشان
کجا شاید چنین تخت سرای / که باشد جای چون تو خودآرای
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او دری مقصود بگشای
قلمسان سر نهش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه هم
اگر باشد ترا از وی ملالی / که خندانش نمی‌بینی تو حالی
چو زو ایمن شوی دستارها بی / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما سر یک بخوبی نی بظلم هم / پسر چشمی را ماه نیز هم
چو بگشاید لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
حسن شیرین و شکرخا که ماهم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون ایشان / بکام زلیخا یاور ایشان
که گشتن از ره دین و خرد هم / نه تنها چهره‌ای از مهر خود نیز
برشان شد زکنه کوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / کهای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان / انیس خلوت عزت نشینان
چراغ دولت همی که زندی / حصار آفت سرتاپا پسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشستم / که یکدم ظلمت اینان ببینم
بنامحرم نظر دارا کند کور / ز ره تعجیلانه قرب افکند دور
اگر تو گردانی مکار کاذرا / ز کوی عمل و دین آوارگان را
که آمد سنگ از ایشان جای بر من / نمی‌دانی زمن ای وای بر من
چو یوسف خواست زندان از خداوند / دعای او بزندان ساخت خلش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا فرمود رخش
برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بفرستادن یوسف علیه السلام بزندان و زمان بردن زینی اش نزا

چو از دستان آن بیهده کیشان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از شر شدند عصمش پرستش
همه خاش آن خورشید کشتند / زنور قرب او نومید کشتند
زلیخا اغیار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / بود یک سختی چون تو محروم
چو یوسف کرده نبود خور آزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدم از بندگی بخت سختی / زبان کردم سوی مان ار درشتی
ولی سو مان نگیرد دامن او / نباشد غیر رو سختی نصیب او
چو کوره ساز زندان را مکرم / بود آن کوره گردد آهن نرم
چو گردد نرم از آتش طبع تو داد / ازو خیری تواند ساخت ایجاد
زگرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را جز این چاره زنان / شد از زندان امید وصل حاصل
برای راحت خود رنج او خواست / دران ویران مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نهند جرم او خود خیالی
جلیس حرمتش خواهد با خودا / بکام خویش سازد کار خود را
بوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب / ز دل آن غصه و آن رنج یک شب
که گشتم زین ابس بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین تو نیز مرد و زن موافق / که من بروی ز جام عشق عاشق
درین ماتم شکار تیر اویم / ملک چون طبلهان عشق اویم
بجانم تیر او چندان نشست / که پیکان بر سر پیکان نشست
بر بکمو دم از بیش تهی دست / عشق او ز خویشم سر کی است
دران فکرم که دفع این بلا را / سوی زندان فرستم این خطا را
بهر کویش بجز نام بر آوی / بگروانم منادی در سپاهی
که این باشد سزای آن بد آمیز / که انبازی کند با خواجه خویش
بیندیشد ز تهدید جان هراسی / نهند های منادی در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش کمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید / زا سعتواب آن طبعش چو دید
بکنعان ملک شه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نخدم گوهری به زانکه سنجی / نماید در دلم به زانکه هستی
بدست آید اگر کوی اختیارش / زراه خویش بنشانم غبارش
زلیخا از وی این بهجت چو بشنید / سوی یوسف عنان کمید حیله
کرای کام دل و مقصود جانم / بجانم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست گردید / برت راز زیر حکم کرد دست
اگر خواهم بزندانش زنی جای / وگر خواهم بکردون سایه‌ات پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / برآورش ز خوشی با چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کام دوی کامت برآرم / با وج کبر یا مانت برارم
وگرنه صد در محنت گشاده / بی زجر تو ز زندان ایستاده
برویم خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در قضایش / بدان سان که میدانی خواریش
زلیخا از جواب او برآشفت / بر هنگان بی فرهنگ خود گفت
که زین امرش از سر فکنده / خشن شمیه اش در زر فکنده
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیش بر خر نشانده / بهر کوی ز مصر آن خور راندند
منادی زن منادی کر شنیده / که هر کش غلام شوخ دیده
که کیرد شیوه بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / برین خواری بزندانش سوی زندان
ولی خلق ز هر سو در تماشا / همیگفتند حاشا ثم حاشا
که زن روی نکو بد کاری آمد / وزان والا دل آزاری آید
نوبت این است هر که آید بی عصمت / نیابد کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که سرکش جهان نکوست روکش / بسی بهتر ز روی او سرخویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست از خوی خوش روی نکارش
جفا کار گرزشت نکویی نیابد / زنکونر به خوبی نیابد
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند
جوان دل زنده در زندان درآمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
درآمد سرا فتاد و دوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شد از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیر با این زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید آزاد / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / که از کاهی غم چون کوه ایشان
می هر جا رسد هو را سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گل گر خار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
جو در زندان گرفت آرام جانش / بزندان بان زلیخا داد پیغام

کزین بس محنتش پیوسته در دل / زگردن غل ز پایش بند بگسل
نشان سیمینش از سیمین نهالی / بزر کش حله بنزش بهاری
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج چشمش ده سربلندی
کی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجا جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
ز بیشش پاره سند ستر آن از / ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد ابخان کش بود عادت / دران منزل محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست
نهند در جهان کس را ملامی / که تا یابد زان بلا بوی عطای

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر فراق وی

اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا شوار ایشان
درین فیروزه کاخ دیرینه‌ساد / عجب نقل نهادت آزاد
نباشد دل به او نعمت ایشان / ز اندر طبع او چرخ اسپاسی
بنعمت کرد چرخی که درانداند / نداند قدر آن تا در غم ماند
بسا عاشق که در هجران دلبر / بآن منزل که معشوق است سرمست
فلک چون آتش هجران برافروزد / چو نعمت تنگ بگاهد جان نو
چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش دل از آن سرو یگانه / به از خرم گلستان بود جانه
جوان سرو از گلستانش بریده / گلستانش ز زندان سربریده
بتنگ آمد دران زندان دل او / یکی صد شد زهجران مشکل او
که مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار ماند جای دلدار
نه آسایش دران گلزار مانده / گران گل رفت بنده خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل / بود خاصه ی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم خون پر برآید جان غمناک / به ماه از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود میگشاید / که غم برون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش روی چون موی جان سیاه / ز هجر یار فرو میکند جانی
ز دست آن دل بینه سنگ میکوفت / بقصد جور طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاخ غنچه خوی / ز سکت ابر بروزان طبل گلی
بفرق سر همه خاک سیاه بیخت / سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد آنچنین گل / که بنده در نهانهای جگر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یکشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می‌خست / بعقد درعتیق ناب میخست
مکر سوز است تا بنشاندش خون / گر از جوش دلش سرخست گردون
رخ گلگون بسیلی ساخت نیلی / چو نیلوفر ز تنهای سیلی
که سرخی در خور آید خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد / محرمت دست بر زانو همی زد
گران کاری که من کردم کی کرد / چنین بر سر که من خوردم که خورد
درین محنت سرای کس نشسته / نه روح جان بپای خویش بشسته
بدست خویشتن جان خسته کردم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوبی پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حنی روزگاری / که آوردم بکف زین بد کاری
ز دستان فلک تا کی نشستن / ز دست خویش داد از من ستت

بجانم از دل آواره خویش / نیمانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه خان پر میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
ز مهر چیزی که گرو بوی شیدی / بسوی او ز جان آتش کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی سوده بر بوی تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان سیکس دماغ خود خوش کردی
کهی رو بر کریبانش نهادی / بصد حسرت ز نو مستش بوسه دادی
که طوق حشمت آن گرد سازی / چه کنم رشته جان بنت آن
کهی در آستینش دست بردی / ز رنگ آن ناودت بر دو خود کردی
نهادی بر در چشم خود عظیم / بیاد ساعدش کردی تو ارسیم
کهی کردی بدیده وانشش جای / که روزی سوده رو بر آن بالای
نمودی نا امید از های تو / بدامن بوسی او جابجوی
جو دور از فرق دیده افسرش / نشاندی کرد لعل و گوهر نش را
گران همسایه آن فرق بود / جهانی بر زمینش فرق سود
کراز آن سان انشش یاد دادی / جو دیدی بندگی را داد او دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش / کندش ساختی در کردن خویش
چو زرکش حله اش از هم گشادی / بگریه دیده پر نم گشادی
نشستی وان زاری سیک خارش / زاشک لعل گون بستی طرازش
چو علمش بجای جفت دیدی / از آن بوسی که جای بیت دیدی
به دو چشمش شدن در دل گذشتی / ز بی جنبش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بردل از دو دانش / ز خون دیده وادی یک اش
بدینسان سر دوش از نو غمی بود / ز مهرچیزی جدا در ماتمی بود
بهر قدر زنعمت دیدار شی / بباغ دوری از دیده کل خت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از حسان رو بجوان گرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدا است / تحصیلش اگر جدا از آتش است
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب یگانه
وگر پیوند صحبت در میان است / جدایی خوشتر است اما بجانان
بتنگ آمد زخود تنگ خود کی / بتنگی چون نشد میل هم میکرد
سر خود بر در و دیوار میزد / به سینه خنجر خونخوار میزد
بیام قصر مشتد پاسبان وار / کز انجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی مشکین کمند ساخت / بدان راه نفس را تنگ ساخت
غلامی از جفای دهری جست / ز شربت داد از جام زهری
ز مهرچیزی که بر رخ بهشتی / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی پرسید دایه است سودای / همیگفت از صمیم دل دعاش
که از جانان مرتب‌ها نکات / ز لعل او لبان یا درخواست
رعایت انجمان با او اجدای / که هرگز نباید تبدار جدای
زمانی با خود این حرفی چند / خرد مندی که زنهارجوی چند
دل ما را ز غم خون ساختی تو / که کردت این که اکنون میکنی تو
زمن بشنو که هستم بر این کار / شکیبایی بود در هر این کار
ز بی صبری نهادی دست ... / برین آتش بجز از بهر صبر آب
چو کردو صبر محنت از بیرون / نباید هیچ کاه از جا بریدن
بآن باشد که در دارش کی آی / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایه فیروزی آمد / قوی تر مایه بهروزی آمد
صبوری مایه امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر از صدف باران شود در / بصبر از لعل گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه انبر / ز خوشه ره روان انوسه بیرون

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب مراد او بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن در مفارقت یوسف تا روز بازی بردن

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای خواب خود و تعلل کردن وی از آمدن تا زنان مصر که شیفته بود

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی مر یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند

برون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن شاه او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و مبتلای محبت یوسف علیه السلام بودن و ابتلای وی به محنت فراق

[illegible]

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و ازنی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسند شود

[illegible]

[illegible]

گذشتن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و التفات نایافتن و بعد از آن خانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای آوردن و بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن

[illegible]

[illegible]

آمدن زلیخا بدولتخانه یوسف علیه السلام و ...

[illegible]

وی جوانی و جمال و جوانی را باز یافتن

[illegible]

جالش را سروکاری دگر شد | ز عهد شرم بیشتر شد
مرادی هست کشا غیر از هم | که در خلوتگه وصلت نشینم
نیم در سایهٔ سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوش خندت
نظر بر غیب بودش انتظاری | جواب او نهی گفت و داری

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خداوند تعالی و زفاف کردن باوی

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و رها کردن عبادت او را

خواب دیدن یوسف علیه السلام پدر و مادر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت او

در شکایت از فلک و حکایت گرازه و ماوا و گرد و عالمیان حلقه کرده و همه را بدان به تصرف درآورده بر یکی زخم زده و بر دیگری خار در افکنده هیچ از دست رفته را باد و بی باک ستیز و نه هیچ از پا افتاده را از وی پای گریز

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای همت در ذیل اجتناب از جهالات برقرار رفقه الله طالع جمیع رضاه

[illegible]

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض فرو شتن داری و خرد پسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

[illegible]

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای حضرت کرام اجالهم تعالی الی یوم القیام

[illegible]

هزاران تازه گل از وی شکفته / دو صد زرین گلاب نا خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش نواسنجان گستاخ
خطوطش کلک او بر لوح کافور / بود درهای درختان سایه و نور
سران نخلی که در وی جمله آزاد / ز معنی موج زن یک جمله سیار
بود هر جدول از سر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
فرش آن ره که رفت سالک آسا / نشانده بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر در هم بشوید
ز جانش سر زند بر دعای / ز جیب آرد برون دست دعای
ز موج بحر الطاف الهی / کند ز تشنه لبان قطره خواهی
جو آرد تازه کلمات آورش / نکرده باغبان بروی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی به آخر
گر باشد بعد ازین سال هجری / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
کرم همت منش را شماره / چهار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بر اوان ره عشق / نهاده بار در رهی که عشق
گر باد ان نوعروس حله عجب / تهی دامان ز زهره وصله جیب
مبارک بر شه و ارکان دولت / عصفر حبستان شرم صولت
بحصیل این جوانمردی کش از دیر / نسب چون نام با شد بر شه سر
ز بر این شه مروی دیر است / ز مردان جهان ما فرش سرمست
کمی در از دوران کنده / کی بر حد کوران زننده
بر سم بهمن ان بر وش نام / کرمانده ور از ان فرشته عام
دگر جای تو ان زان فهم دراک / بصد حیله بهشت ان کو ادراک
کند در شو فهمش بوشکانی / و زان موبوی کلکش سرمانی
نهد زین سو شکین دام و دلها / و بعد از سوی شیرین کام و دلها
دل عشاق از ان کش بنده دلبند / لب جانان ازین یک در شکر خند
بدو گر زر حسنم شد این نازش بگاه / بسان نوعروس حسنم زبانها
علی در بارگاه آدمیت / جواو کم یافت راه حجت
همیشه تا عطای دو عالم / کند طبع لسان شاد و خرم
جنان دل را خدای عالمش باد / کز نام داد عطای عالمش باد
سخن را از عطا دادی عطای / بام آرایش زبان بکشای جامی
شکاری مکن جوان خامه شیش / بشوی ای چشم هر خواننده خوش
ازین صحرا چراغ خامه ای کن / و زین سودا سواد نامه طی کن
ز بازار گوش سفال خامشی ده / کرامت از سر هر گوهری خامشی به

م

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهاده لیلی / مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر / بی روشنی تو چشمهٔ قیر
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی / گیرد فلکش به آفتابی
ای دست مترجمان آگاه / از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال اگر قدم نهد پیش
نا آمده از تو رهنمایی / دور است که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از پرتو رهنمایی تست
ای هستی کش مرتبه هستیت / کس نیست که تو ز نیستی رست
فرمان ترا دراز دستی / بر عالم نیستی و هستی
خود از تو نه هست هستی دید / هست از تو به نیستی رسیده
چون تو همه سر فکنده تو / سر رشته جو هست بنده تو
ای از خم کاف و حلقهٔ نون / صد نقش بدیع داده بیرون
این نور که از سکاف کاف است / پیدا کن قاف تا بقاف است
بی نقطهٔ نون نگشته دایر / بر مرکز هستی این دوایر
سر حرکه ام گر صرف کرده / از جمله این دو حرف کرده
ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز تو هم دوی تو / در حکم خرد همین تویی تو
رقام ازل بکلک تقدیر / قسام ابد بتیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش گوهر عقل
هر کار زن محیط افلاک / بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از شعل نور صبحگاهان
داغ طراز کوه و صحرا / از سبزی حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز / بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل / دمساز جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند فرسای / در کاسه لاله مشک سای
رخساره نگار سرنگاری / ناوک زن سرو روی نگاری
یاری کرم زیار مانع / همراه سر از دیار رانع
تسکین ده درد بیقراران / مرهم نه داغ دلفگاران
شو را بکشای چشمه چشم / صفرا شکن زبانه خشم
دباغ ادیم لاجوردی / صباغ خزان چهره زردی
از خلعت دلبران طنازی / بر طلعت خوش نگار برقع انداز

خار افکن راه مستمندان / خار اگر بستیز با یاران
عصیان که جنایت آموز / اول کی نیابت آموز
بگذشت ز حد جنایت من / تا خود چه شود جنایت من
گر کم از این گناه کارم / و امیدوارم
بنگر بامیدواری من / بگذر ز گناه کاری من
هرچیز که خواهم از تو دارم / ور نه گر خواهم از تو دارم
مو کمن مرا نوی ده / در خواهش خود دل قوی ده
روزی که تو بی نشان بودم / بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود / رویم نه بشارع یقین بود
وامروز که رو به ره نهادم / وز دل گره گره گشادم
در دست عاند و کار / وز نای برفت زور رفتار
بر سستی و بیهم بخشای / بر عجز و فقیرم ببخشای
بنشسته ببرق من شهدی / بر فیست ز ابر نا امیدی
زین برف فسرده گشت روزم / زان آتش آه ای فروزم
هر برف که بر زمین نشیند / بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم نشسته است / بر خار که در دلم شکسته است
خاری که شکست در دل من / روزی که بر آید از گل من
خواهم که کند بسوی رحمت آهنگ / در دامن رحمت زند چنگ
باشد بجوی سکه رای / زین چنگ دون رسد بجایی
نظارگیان این کهن دیر / در حلقه نظم سبک سیر

دست گذشت در سلسلهٔ کلمات زدن و بدان
توحید واجب الذات برآمدن

باغ نظران از آفرینش / روشن نظران تیزبینش
نوشنده درج جرح دانان / نو نشسته درج دم خوانان
هر جا با نظر نگار بندند / زان پی به رموز آن رسانند
هستند ز رشته بر خرد بند / گیرند بر رشته ریسمان پیوند
در خط جو قلم فرو نمانند / زان قصه خط نویس خوانند
هرجا بندد رشته تا بی / در گردن شان شود طنابی
تا خرج شوند ساج نوردان / وز جرح بسوی جسم گردان
هرجا خوانند تازه حرفی / در نامه ز خامه شکرفی
زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه خامه زن گرایند
از هر چه بود بملک امکان / در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهند ای / لیکن همه منتهی بکجاست
از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر از روی
کارش بمحیط باید انجام / پرگارش محیط کرد آرام
در دایره کین خطوط بنیاد است / مرکب محیط میرود راست
روزن ره راست گر نجیی / قدری داری و گر نه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده / روی از دو جهان به هیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی / مینجد همه ز پیچ باز آی
در گردش این بلند پرگار / بین این همه نقشهای پرکار
نقش اگر چه دل ستد / آیینه صنع نقشبند است
باید که دل ستد ز بیش / از نقش بنقشبند رفتن
تا چند بنقش بندهای / آن به که بنقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالی است
هر خس کرم که نو نورد است / از کار که قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در هوا است / توحید سرای آن کمالیست

هر غنچه شکر او دهان است
از سبزه تر بطرف گلشن
راغ قدمان باغ دایم
هر تیغ بلا که بر سر آمد
تن و دل و جان باو سپارم
جز دامن فضل او نگیرم
ای صدرنشین تخت کونین
ای اول فکر و آخر کار
شد عرش بدان بزرگواری
عرشی که بجز نشسته کوشش بود
ای ناقه تو بسبزه موی
همکیش از نخوات کرده بن
گاهی که زده بره شتابان
ای کوه سبک تحریت
خاص تو خلافت الهی
با تخت تو تخت حق همان
او دست زده بدامنش ملتمس
جز بر من سروری است تاج
در خاک ارادت او بکشت
با تو ز دگر کسان چه حاصل
زان در که برآید از تو کاری
ما دولت طاعت از تو داریم
دل کنج نوال تست ما را

هر برگ گل طری زبانی است
داده خط بندگیش بوسن
در طاعتش استاده چو قائم
گردن کشی از درش نشاید
خود در دو جهان چرا کردایم

نخل رطب بار پیراستن و نخلستان خواجه ابرار را بآن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای قبله سنت و زمزه جار
فرش تو در آن شتر سوار است
پس شهرت مهارکش بود
داده بد و کون تیغ روی
هر شام چرا شود شتر گون
زان گشته جبار بدر تابان
پشت تو توی خاتمیت
شاهان خلافت پناهی
خاتم داری ترا سلیمان
ای تو داوج عرش بعدش
جز بخش تو بهند هدیت محتاج
وز خاک نبوت آخر تخت
تو خشت زری و دیگران گل
بر ما بکشای خشت واری
امید شفاعت از تو داریم
سرور رها آل تست ما را

هر لاله که در حریم باغ است
با خلعت سبز نکهتان
مارا که تجکاه تعلیم
آن به که زعجب ما که یا شیم
آندم که رسد نفس باخر
چون روی بدین دیار کرده
ای اشتر نشانه در راه
سر رشته جاه و اقتدارش
رنگش که عجب سخن … بود
اخر جشم و سلال کردن
کوهانش بلند قدر چون طور
ملکت خاتم نهاده در پشت
در حسب تو خاتم خلافت
مهر تو بجانش مهرکن بود
او در صف وحش و …
ای مقصد کارگاه تقدیر
ای کاخ رسیع آزر ده
بر ترز سپهر تکمه کات
ای از تو بوعده شفاعت
پاکیزه دل از علو و تقصیر
شادیم بال نام دارت

از نور جمالش چراغیت
رقصان بهوای او دخانی
نهاده بفرق آتج تکریم
در راه وفاش خاک باشم
کرده سکرات مرگ طعام
بیرم بیاد او چو بیرم
تم کرده درخت کون بین
اوین صفت شتر قطار کرده
مهر تست یکی و دیگری ماه
افتاده بدست از آن مهارش
خورشید زخ ترا شتر بود
زو بخت جسم حرم نوشش
وز حق تو برد تجلی نور
گردی تو زکبر پا بر افلاکست
تابان زقفایت از طاعت
در دوران تو مهرزنی بود
محتاج نهند چو سپاسیر
مقصود جهل صباح تکمیر
یک خشت جمالت …
خشت همه مهر زراست
فرد دل … طاعت
از خوان تو ایم جاشنی گیر
یاریم بجهار یارت

آن چار ستون خانه دین
ایشان ستگاه کی … است
جان بر سر وفای شان باد
ای شب شب رو نور …
از زرده مهر کرم رو تر
ای رخش زمین سم او
خضرای فلک چراگه او
برتر بودش سپهر کردن
باشد زر کاهش خورد بر
عمری بهزار دیده افلاک
آن شب که بسیر آسمانی
برداشت قدم ز ریگ بطحا
این هفت بساط در نوشتی
بر قدمت تمام سر شد
چون خامه نهاد بر خطت سر
بیرون رفت بگیسوی چنگ
از روی تو لمعه بر آن افت
در جاوش رست کمر …
چون سایه فتاد در نهایت
با تو بخلاف باغیزد
افراخته بر دوازده برج
از نقش جهانیان مقدس
بر عرش زسایه است رسید

وان چار چراغ بزم تمکین
یکتایی از فضول ماست

پایه معراج سخن را از نعت او گذرانیدن و باوج آن از درجات معارج قدر او صلی الله علیه و آله و سلم رسانیدن

وز جنگ سپهر تیز دو تر
ای دست خورش سیاده او
بر دیده روشنان ره او
از نعل هلال و میخ انجم
ای تو در آورده باو سر
گرد به بگرد قطعه خاک
رفتی بسرای ام هانی
افراشت علم سنگ ابطح
وز چار رباط در گذشتی
بر چرخ بسروری سمر شد
از مدح تو داد زیب دفتر
ای ساخت سای او است آهنگ
رخشنده کی این همه از آن رفت
وز فرق کلاه گوشه بشکست
تا سرمه برد زخاک پایت
روی تو بدید و قلعه سپرد
همچون از در دوازده برج
بستی یمینی بخرج اطلس
محمل سوی وای یت کشیدی

هر یک بخلافت سزاوار
شاهان بصفا موالی یک
هر تاج … افکنده نور دیده
راکش زنشان داغ ساده
آب از نم سلسبیل خورده
باریک و خمیده پیکر ماه
ای پایه اول تو معراج
تا کی تو به دیده اش نمای …
در نوبه براق ز … رانت
بر خیل رسل امامت داد
در منزل به مقام کردی
کاتب زتو حرف راستی
زهره زتو یافت مژده خاص
بود آینه صقیل چو ر شد
بهرام زدست جنج افکند
برخورده چو نقطه شر …
کیوان که بر … حصار عالی
از بام زحل عروج کردی
کرد ند مقدسان نثارت
کرسی ز بن چو رش افتاد
از شید ره جهت جستی

هر چار یکی و هر یکی چار
در سلک خوی سپاه در جنگ
دل در گنف وفا یشان باد
از ظلمت جسم پیکرش دور
با نور بهم بآن رسیده
با داغ تو در بهشت زاده
سبق از پر جبرئیل برده
گرد و جو رکاب سر ماه
نعلین تو زرق عرش را تاج
سازی بر هم خوان عرش جای
جبریل چو برق درفشانت
در سیر سبیل تمامیت داد
کار وی از آن تمام کردی
از مرجه از رات لوح خود
شد حک … نا زد … خاص
عکسی زرخ تو داشت امید
زیر سم مرکبت سر افکند
گرده بنور و بهر ده بشت
مشهور بود بکو تو اسی
جا بر فلک البروج کردی
از تحفه خویش سر نثارت
زانجا سایه بعرش افتاد
وز بیکی روز و شب بر ستی

ملکی و بدی درو ملکان نی
پرده جمال دوست دیدی
گردی همه کاینات را کم
ذرات جهت تو شد کوشا
هر نکته از آن شنیده پاک
بر تخت زبر جدی که رفتی
شد عالم تیره از تو پر نور
چون صبح ازل ز عشق دم زد
از لوح عدم قلم برافراشت
ای عشق نشان ز سنگ و بد …
نیلوفر بوستان عشقت
عشقت فتاده …
زان که قماش درد مندان
از محنت … باز کون کرد
لیکن از دوست فرق ما دو
معشوق کی آزرت ور باعث
دل بست بطرز نار سنی
خوشتر زروی …
آمد زروح جمالش
صحرای وجود را گل است این
غافل زحریم محرمیت
از دفتر عشق نکته میراند
زد بانگ که گیست حاضر امروز

بی چیز زمین و آسمان نی
از پرده به پردگی رسیده
چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت به جهان رست جو …
سرمایه صد هزار ادراک
زان خوبتر آمدی که رفتی
ویرانه گیتی از تو معمور

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

عندلیش مع …
چیزی که ز عشق نیست نبود
گوی خم صولجان عشقت
سر بر زده از درون سنگ
در چشمه به عشق دل سندان
ای دولت عشق کی رسد مرد
افزون باشد زمغز تا پوست
زینهاش سینه ماند …
در مجلس انس فرده بینی
شد بسته … پرده پیری
مفتاح فتوح ها …
دریای مجاز را پل است این
نشنیده نسیم ادبیت
وانساره عاشقان همی خواند
گر عشق نبوده خاطر افروز

گر دی زعنایت …
کشتی همه دیده بپای ازرق
گوشت زبان بی زبانی
در یافت به ترموشی ذوق
توریت کلیم از آن ندای
چون لوح سپهر آمدی بار
نور تو میان جان شیدا
هستند افلاک زاده عشق
این سقف بلند لاجوردی
مقناطیس که طبع سنگ است
بین که سنگ که چون درمان نشین
هر چند که عشق درد ناکست
گر زاد میان چه دون عالی
معشوق یکی ز رست …
خوش آنکه بمهر شاهدی جست
دامن پاکی زدست اغیار
خجلت ده کل تازه روی
عشقت … دو جا کواه
نزد عشق کی که نیصیت
آرند که واعظ سخن در
خرم شده رو که ذکر کرد
ای محنت عشق دیده مرکز

هشتاد هزار پرده را طی
در پرتو نور او شدی غرق
بشنید کلام جاودانی
از محنت جان حدیث کرد
انجیل مسیح از آن صدای
هم رفتی و هم آمدی بار
ای نور تو کرده جهان بنیاد
عشق آتش شوق در قلم زد
ارکان بزمین فتاده عشق
روزان و شبان بگرد گردی
در آهن سخت کرده چنگ
ای سنگ شو د ز شوق آهن
آسایش سینهای پاکست
از معنی عشق نیست خالی
با سیم …
زین وعده غنچه …
ای دامن پاک چون گل از خار
رشک چمن از سینه روی
محمل بحیت رساند
در انجمن جهان …
بر مجلس وعظ سایه گستر
وز کم شده خود شد …
نه داغ بتان کشیده هرگز

بر غارت ز جای سادبر ده
خرم شده رای …
سرمایه محرمی ز عشق است
جای که نه عشق شو بشد
از هر چه سخن دران بدانند
مقبول ترین فسانه عشقت
شد طوطی طبع من شکرخا
در عالم از آن فتاده شوری
مرغ دل من ز جای دیگر
هر چند که رشته …
از گنجه چو گنج آن گهر ریز
آن کنده ز نظم نقش نارنگ
من هم که از قفا بستم
من نیز خاقه ناقه راندم
اکسیر وجودم آن غبارست
از چشمه همت آب جوم
گوهر چو توان زکان گرفتن
جام از کف دست خود گرفتن
در لجه فیض نیست امساک
هر چشمه که نم زسنگ خالی
سازم زسروش غیب ساقی
ای ساقی جان فدای روحت
زان می که برامل اول ایجاد ست

هرگز زدلش نزاده دردی
اینک خرتو بیا را فسار
بل کاوی آدمی ز عشقت
بگسل ز همه بعشق بیوند

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب

مطبوع ترین ترانه عشقت
از قصه یوسف و زلیخا
در خاطر عاشقان سروری
هیخواست زند نوای دیگر
در ملک سخن بلند بنیاد
وز هند جو طوطی شکرریز
وین داده بحسن صنعتش رنگ
بر ناقه پا و پا نشستم
خود را بغبارشان رساندم
بر فرق نیازم آن نثارت
وز روی خود آن غبار شویم
سستی برد از دکان گرفتن
آب از نم جوی خویش خوردن
لیکن قطعت خاطر پاک
تاکی شد آب برهوا لیک
روشن کن …

کاکس هنر اش ستوده دهر
این راز خری گران درم
هر کس که عاشق آدمی نیست
جز عشق مکوی هیچ و مشنو
این راز چو برده بار گردم
جست از کلکم در این شکر ریز
هر شمه لطف بود لیکن
چون قرعه زدم بفال مجنون
در نکته وری زبان گشادند
آن مفرعه زن بگوی دعوی
آن برده علم بر اوج اعجاز
هر جا که رسیده خسروان
کرمانده ام از شمار شان پس
نی نی غرقم بموج قلزم
فیاض همه سروش غیبت
در شست منت د جله …
بنزدیکه خوری بگاب سه زر
بت دهان جشمه را
هر سو چو کی آب رانم

در ذکر بعضی بیرون زنگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال

تا حاضر صبحدم نشینم

گر عشق نبوده هرکز …
چو گوش دراز هیچ کم گشت
شایسته بزم محرمی نیست
جزوی که نه عشق از آن خرش شو
وز لوح سخن وری کواند
وین طرفه ترانه ساز کردم
شیرین سخنان شکر آمیز
زان شکرکه کشت ساکن
افسانه شرح حال مجنون
داد سخن اندر ان بدادند
وین جلوه ده هروس معنی
وین کرده فسون ساحری ساز
از خاطر فیض بخش ایشان
بر چهره من غبارشان بس
از خاک جراکنم تیمم
دریوزه کنی از دست
حاجت نبایدم …
از حوضه ساقیان دیگر
چون آب گنده بوسهیل
هم خود خورم آب و هم خرام
در یوزه کم شراب باقی
رکن قدح ازمی صبوحی
در پرتو آن بهم نشینیم

رانیم مجلس حریفان   حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم   بر یکدیگر شفیق بودیم
باهم قدم طلب نهادیم   باهم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور همدست   لیکن همه تیر ... انگشت
مارا که بهم ابا اشتند و رفتند   زین خاک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان   داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقام شان باد   کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غم زدای در ده   وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع از آن شود شاد   از حال خودان و هر چه یاد
ثابت قدمان راه تجرید   صافی قدحان بزم توحید
مران سالک طریقت   شیران ممالک حقیقت
رو تا مکان ز خود پرستی   ره یافتگان بسر ... مستی
بر طبع نهاده داغ تو فند   بر ظلمتشان چراغ بودند
فلقی ز نشان درین شب تار   بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشته   مستغرق نور جمع گشته
هر جا ز نشان نشان پایست   تا پایه قرب رهنمایت
باد ا سر ما فدای ایشان   جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفته است   غم شب و فراز ما گرفته است
می ده که از این منی و مایی   یکدم ما را ده رهایی
بنمای امید را بخندان   از جرعه جام تشنه دلان
از نقش خودی و خود رسیدی   ما را بر ما نمانشینی
زین مشک اگر چه بود بغداد   از این جنیدیان بر آباد
بغداد مسکن شد و سمرقند   باشد ز عبیدیان خط مند
چون نام بری جنید با زا   کن قافیه شان عبید با زا
در شعر خوشان سخن برآمد   زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه   نظمی است بدیع در زمانه
ان نظم که باد لا یزالی   زین قافیه ها مباد خالی
ساقی بده آن می خورشید   در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو   تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام گاو گور او کو   وان بازوی شیر زور او کو
کاوس چه کرد کاس خود را   وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت   وین دست ز گرگیش ... گشت
در پنجه مرگ روبهی کرد   قالب به مصاف او تهی کرد
تیمور شه آن جو سد امین   این زنشاد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم   جان داد ز ملک و مال محروم
شیخی که ... بسر برد   آوازه به شهرخی به در برد
شد در صف این بساط آگاه   با شاه رخی قرینه مات
ساقی نبی بجان یکبار   رطلی ده وی مغاز شش آر
آن می که دهد سوی ش از دل   ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد   وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است   او را به دعا چه احتیاج است
فاروق چو ناقه زین قطار اند   آوازه عدل او بجا ماند
حجاج جور رفت از ین کاخ   از ظلمت ظلم او جهان رست
آن گشت بجادی ...   در روضه رضا گرفت آرام
وین بت نظامی بداد ...   صد عقبه عقوبت اندر ...
خورشید ...   عبرت ز کسی دگر نگیرد

برنسبت ناپسند خنده   وانرا که بیند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال   یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو دوستان بتوزی   باهم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیده کارا   پیوند و چه بر دیده کارا
یاری که کند بیار سوزند   نخل املش شود برومند
یا رب کلید گنج امید   یا رب تو نوید عیش جاوید
مقصود وجود گیت جز یار   زین سودا سود جست جز یار
تا خاتمت وجود از آغاز   مرغی بکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی   بر شاخ وفا بود نوایی
یمنی که نوای لطف سازد   دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار   یاران جهان فدای این کار
ساقی دم صبح مشک بیز است   واغاز نسیم صبح حسرت
آمد ز شرابخانه بویی   برخیز بده کن سبوی
زان می که چو شمع جان فروزد   پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق بر خاست   کهنک بشد همای پر زد
خود را بر هان ز حیله عقل   وازاد شو از عقیله عقل
تا سود بری ز مایه عشق   واسوده زبی بسایه عشق
هر جا عقلت بپاک بازیست   هر جا عقلت حیله سازیست
جای جنون عشق بازی   خود را بر هان ز حیله سازی
ور زانکه بدان شرف فرازی   کامین جنون عشق ورزی

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجله جمال و عفت بود و این سر حلقه زنجیریان عشق و محبت

بنشین و فسانه خوان و افسون   زانکس که ز عشق بود مجنون
تاریخ نویس عشق بازان   شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد   برلوح بیان چنین رقم زد
گر عامریان بلند قدری   بر صد ز شرف جهسته بدری
مقبول عرب بکار سازی   محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال بود اسبابی   افزون ز شمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا   کا بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او   معموره زمین مقدم او
عرض رمه اش برون ز فرسنگ   بر آسوی دست کرده جایش
اشتر گلهاش کوه کوه از   چون کوه بلند و شکوه باتان
ز ایشان گشتی که جز افواز   کوهسار تهاز این هوار
خیلش که ز ران بحر کناره   چون گله گور بی شماره
بگشاده دری میزبانی   در داده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت باره   آتش ستیغ میهمانی افروز
حاجت طلبان بروی او شاد   ویرانی شان بجودش آباد
دستش شابادی جمیله   انگشت نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم   بربسته بجود دست حاتم
سادات عرب بجابلوسی   پیشش در او جا کبوی
شاهان عجم ز بختیاری   با او بهوای دوستداری
از جاه نیاز رب ...   وان از همه بهره برد
هر یک ز نهال عمر شاخی   وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه گهینه فرزند   میداشت دلش بهر خود بند
بر دست بر او بلی دو انگشت   در قوت پنجه جمله هم پشت
باشد ز همه بسور و ماتم   انگشت کمین سرای خاتم

آری بود او ز برج امید   فرخنده مهی تمام خورشید
فرخنده کی مه تماشش   بیرون ز قیاس قیس نامش
سالش که قدم بچار ده داشت   بر چاردهمه خطش ... داشت
یاقوت لبش خموش نوشی   ناش شعار مشک ریزی
تابان مه روشن از جبینش   خورشید فتاده بر زمینش
ابروش بلای بازنشان   محراب دعای پاک دینان
قدش نخلی عجب دلاویز   برجسته دلان ز لب ...
و از نشگرش ز موی ...   زیر کرش ز موی ...
گوی ذقنش ز سیم ساده   سبزه ز درون برون ...
سر وقد گلرخان دلجوی   چوکان شده در هوای آن گوی
سر تا قدم از ادب سرشته   بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن ...   شیرین به شعر شعر بالی
چون لعل لبش خموش بودی   بر روزن راز گوش بودی
چون غنچه تنگ او شکفتی   سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد خط ...   صد نقش ز دیده بر کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی   بر نقد فطان ورق دریدی
با طایفه ز خورد سالان   چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی   طوفانی کوه و دشت کردی
گه باز زدی بکوه و دامان   بانگ دری شدی خرامان
گه بنشستی بطرف وادی   بر رود زدی نوای شادی
گه ره سوی چشمه سار جستی   وز چشمه زدل غبار شستی
گه رخت بمرغزار بردی   وز دل غم روزگار بردی
می زد قدمی بهر بهانه   فارغ ز حوادث زمانه
نه در جگرش ز عشق تابی   نی بر ره آتش ز شوق آبی
نی جانه صبا بری ز دیده   زنار عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی   بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی   در سنگ دیوی رو نهادی
کای کو غمان کش دلش بود   بر رونق مراد حاصلش بود
بنما بهر نظر مه رخانش   خرم دل ما در از جمالش
ناگشته هنوز آفرینش   کاخر ز فلک چه آید پیش
حالیست عجب که آدمی زاد   آسوده ز نیم در غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند   در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کشش از آب و خاک خیزد   در دامن او چه میوه ریزد
شیرین کرد از آن دهانش   یا تلخ شود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون بیکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل ازوی برداشتن و سر در راه هم گذاشتن

آنرا که بعشق گل سرشتند   وین حرف بلوح دل نوشتند
سرشته نشود ز لوح اسلام   ور غم کند نشست و سوی صرف
هر لحظه کند بیاری اشک   در دامن دلبری زند چنگ
گرد همه جا بجا ...   تا خود بکه شود گرفتار
قیس ان ز قیاس عقل برتر   نامش بکمان خلق مجنون
ناگشته هنوز ...   میداشت به حیله میلی
یکتا قد سرکدار بودش   کارنده بهر دیار بودش
مویش ...   زنجیره زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی   طالع شده در شفق هلالی

می ماند کی از روش نگهبان   پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی کردی میان وادی   بر قله کوه گرد بادی
گردی ز ره جز بهر جای   آیینه گری بهر کف پای
هر روز بر و سوار بودی   بو منبع سر دیار بودی
امکن بهر قبیله کردی   جویای سر جمیله کردی
روزی بچنین طریقه مست   تا که بیکی قبیله بکدست
یکدو بهر طرف نگاهی   از دور بدید جلوه گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته   ماهی میانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی   در مرد دل از فتاده تابی
شد جانبشان سلام گویان   زان ماه نشان و نام جویان
گنبد کریمه نام دارد   اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جو سوی او راند   در ساحت او شتر دوانید
زانوی شتر ببست و بنشست   بنهاد بر انوی ادب دست
از دیده بسوی او نظر کرد   در جان وی ان نظر اثر کرد
خندان خندان شکر شکن شد   با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکر تمیز کرد   لولو ز عقیق تر تیمر کرد
او هم بخوشی جواب میداد   وز ساغر لب شراب میداد
قیس از سخنش ز دست بیسد   تا خورده شراب مست شد
از جام سر آن دو باده چاهی   زخسد بکید و جرعه از جای
بودند بدین صفت زمانی   کز دور رمیده شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی   نوشیده بجای ارغوانی
بر ناقه شتر کام راکب   رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد دران گروه جوشی   برخاست ز جانشان خروشی
سحرات شد ... اوباز   بکشاده بخیر مقدم آواز
در نغمه بساقشان خلاخل   چون در کف مطربان جلاجل
ای شیوه چو دید قیس ارشان   برخاست ز جای خود پریشان
گردانه بران پری رخان   وا ورد زمام ناقه از دشت
آنان خوش تاب او بدیدند   ز باد کشان زنی دو دیدند
کای قیس چنین شتاب مهلی   وز قافله عتاب باز آی
ببسند کی ای رخ نسیم   بنشین کم زنی تو پیر ...
صحبت مثل اگر زمانی است   از رابطه ازل نشانی است
دامن ز وفا کشید نتوان   ار رشته ان برید نتوان
هر چند ز ره غبار رفشد   صد نکته آید ار گفتند
چون زاتش شان دود سودی   آن گفت و شنود ... سودی
بر ناقه خود نشست و رامان   بر ناقه عنان کشید فرمان
کای دل کم یار چو فاگیر   در زاویه فراغ جا گیر
انکس که چو گل دو روی باشد   دوری ز وفا چه سوی باشد
زانان چه کنم که چون سخن   چون کوه نشسته پای دامن
ور کم زینی نماید اقبال   باشند ترانه زن ز حلقال
حاشا که اگر غبار گردم   یا باد درین دیار گردم
ور ابر کهر نثار باشم   یکقطره درین دیار باشم
زین گفت و شنود حاشیه   وز مجلسیان فراغتی به

گرم شدن مجنون از سماع آواز لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون شکاریان سرگشته بپای ردی بدام او رفتن

برگشت چو قیس ...   زان شمع قبیله دل رمیده
بهر شب خود چراغ می جست   وز لاله رخان سراغ جست

سرزنده که آمدی ز سر حی   گشتی بنیاز مرده وی
گز خیل بتان خبر چه داری   زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی بدیار وی رسیدند   وان میل و شعف روی دیدند
گفتند که در فلان قبیله   ماهیست چو حور روی جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی   هر سو هواش کرد لیلی
حسن رخش از صفت برون است   هم خود برو و سمن کم اوست
از گوشش بگوی کار دیده   ز رقت زدیده ناشنیده
این قصه شنید قیس و برخاست   خود را بلباس بهتر آراست
از شوق درون فغان برآورد   وان ناقه بریر ران درآورد
بیراند در آرزوی لیلی   تا سر زد از کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند   بروی دم مردمی دمیدند
گفتند نکوی تماشیش   کردند بصدر خانه جاش
لیک از هر سو نظر همی تافت   از مقصد خود اثر نمی یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل   ناگاه برآمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال   گرداند برو سماع آن حال
در حله نازدیده سروی   چون کبک دری برواج روی
روی ز حساب وصف بیرون   گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو شده لوح سیمی   نی نی ز مه تمام سیمی
ابروش کمان عنبرین توز   مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گوی آهو   همچشمش نظاره دوخت در رو
چون لعل لبی ولی پر از سنگ   چون می در لطف و لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکربار   زنبور عسل بکر گلزار
بر برگ گلی شده سمن گوش   مشی زده هاست و کرده پر نوش
درج گهرش ز عقد دندان   چون غنچه زرشح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی   چون سیم غبب خرد ذقنی
بروی خالی ز مشک سوده   باد آنه ز لطف او نموده
غبغب که از وست طوق داری   گوی تو که سیم تن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت   حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی   بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل   وز جای برفت قیس را دل
گشتند بروی یکدگر خوش   در خرمن هم زدند آتش
آن حلقه زلف بار میکرد   وین دست هوس دراز میکرد
آن پرده ز رخ گشاده میداد   وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک زهرناک میزد   وین زمزمه سلاک میزد
آن خنده زنان شکر همی بیخت   وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست   وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و نازی بود   وین سر بره نیاز می بود
القصه شدند چاشنی گیر   از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ   کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده بجوهر و نزد عار   گشتند شکر شکن بگفتار
هر یک بهانه ز جای   یکلخت نبوده ماجرای
کاشرح غم نو و کهن بود   مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد   بودند ز بند غم آزاد
الا غم آنکه چون سر آمد   این روز وصال و شب در آمد
دور از دلبر چگونه باشند   با یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمه زبان هر یک   یکلخت زبان جان هر یک

زارم ز تو هم شب امروز   دور از شب باد یارب امروز
خورشید که پادشاه روز است   وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان فروز بادا   شبهای زمانه روز بادا
این می نکند ولیک گردون   کی گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت   دور فلکش بمغرب اندر انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند   دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه بجای خویشتن راند   چون پای شکسته در وطن ماند
شب گز سر چرخ لاجوردی   گوی زر خور ز تیر گردی

افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی از
جمال همدیگر دور و از وصال یکدگر مهجور

در ظلمت چاه مغرب افتاد   شد عرصه دهر ظلمت آباد
زرین طاوس آسمان کهن باغ   بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند   کافور به بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور   رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند   محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه   جان ناوک درد را نشانه
چون مار گزیده ناتوانی   میکند بکار خویش جانی
لیلی بگفت و اشک میریخت   وز نغمه بفرق خاک می بیخت
لیلی بگفت و آه میکرد   آتش بسپهر راه میکرد
هر چند شدی فسانه پرداز   گردی ای خواب حیلها ساز
کاری بحیل نمیشدی راست   بیخت و همی نشست و برخاست
پهلو چو بسترش رسیدی   خواب از فزع و ترس رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار   در پهلو همی خلید صد خار
ور شستی سر بزانو   آورده در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی   زان آینهاش رو نمودی
ور زانکه بکاستن بردی رای   فریاد کنان بجستی از جای
بر سینه غمی گران تر از کوه   صد چرخ زدی برقص انبوه
نومید ز چاره سازی تب   راندی سخن از فراق یارب
گفتی شب غم عجب بلاییست   شب نی که سیاه اژدهاییست
بر دور او کشید خود را   در کام گرفته تنگ و بد را
کام از لب یار چون برآیم   کافتاده بدام اژدهایم
گر صبح که تنگ فسون بخواند   وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار   شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحرم خانه خویش   هم داشت ازین قبیل دل ریش
از صحبت قیس یاد میکرد   وز دست فراق داد میکرد
هر حال که قیس را بدان در   او نیز جدا ازو همان داشت
چشمش ز خیال او نمی خفت   میراند ز دیده اشک و میگفت
مست او مرغی بلند پرواز   هر جا خواهد شدن بگه باز
من فرش حرم سرای خویشم   جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید   وای دل من گر او نیاید
مردان همه جا بجسته حالند   بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست   زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب   از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست در دل از وی   رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل او ز صد یکی هست   امید وصالش اندکی هست
ور نیست زهی بلا که افتاد   این مردن تو مبارکم باد

تا صبحدم این ترانه میزد   وآتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار   مرد از فراق هم گرفتار
تا زنگی شب بروز پر زد   وز جان ره عاشقی بسر زد
در دل غم آنکه شب سر آید   چون روز شود چه رو نماید
چون عیسی صبح دم برآورد   وز زر تعصب علم برآورد
باد دم او بمشک بیزی   اخضر شجر و شکوفه ریزی

رفتن مجنون روز دیگر بقبیله لیلی و ملاقات کردن با وی
و کمه از دحام اغیار مجال سخن نایافتن

زرین علمش بزرفشانی   لیلی صدف و گهر فشانی
قیس از دم اژدهای تب رست   وز آه و نفیر دم فرو بست
بر ناقه ره نورد دم زد   واند رسم سخن زی قدم زد
میراند بشید سوق حیران   تا ساحت خیمگاه جانان
در خیمه چو سایه چون درافتاد   از دور ز نام خود ندا داد
نادیده ز خیمگی نشانی   میگفت بنغمه داستانی
کای قبله نور و حله حور   در سایه آفتاب مستور
لیلیست مرا چو چشم روشن   تو مرده چشم روشن من
هستم ز مژه سرشک باران   چون دامن تو بروز باران
بر گریه زار من ببخشای   وز طلعت یار پرده بگشای
چون ماهم اگر رسد بر سنگ   زنگی کنم برفتن آهنگ
هر چند بسنج و تاب   خود را بتو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده ام   هستم چو ستون ستاده ام
بار دل من نیست بی یار   از گردن من فکن این بار
در بخشش کار من چه گویی   وز من رخ یار من چه جویی
جیب من اگر درد جایت   دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش گریه و سوز   وای ار که نبود دوشم امروز
لیلیست چو آب زندگانی   من تشنه جگر چنانکه دانی
وقتی که بر آتشم فشاند   یکقطره و آتشم نشاند
من از غمش اینچنین در آتش   او خرم و شاد کام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آواز   در خیمه شنید لیلی آن آواز
در سینه فروخت آتش او   شد سوی برون عنان کش او
از خیمه بچهره گلگون   آمد چون گل ز غنچه بیرون
بر ناقه نشسته قیس را دید   چون صبح بروی او بخندید
از حقه لعل گوهر افشاند   وز پسته شور شکر افشاند
گفت ای زده دم ز زار زارم   بر جان تو داغ ازدحامم
دردی که ترا نشست در دل   یا کرده بسینه تو منزل
داری تو گمان که مرغ آرام   نهاده دل تو آتشان گرد
مستی ز تو باغ عیش خندان   درد دل من هزار چندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم   سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانمش نهفتن   من نتوانم بحرف گفتن
عاشق زده کوس جابجایی   معشوق و لباس شرمناکی
عاشق بغم دل نهان پرداز   معشوق بجان نهفته راز
عاشق نالد ز درد دوری   معشوق و خموشی و صبوری
عاشق گریه ز پرده بیرون   معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو بسازد   معشوق بخانه پا فشارد
عاشق گشته فغان معشوق   باشد ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم معانق   باشد بامید وصل عاشق

سازنده که ساز عشق پرداخت   معشوقی و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نواز یک ترانند   از یکدیگر جدا نباشند
چون قیس شنید آن ترانه   برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را   برخاک فکنده خویشتن را
سحریست که از هوای لیلی   چون سایه فتاده پای لیلی
با او ز گذشته راز گوید   قصهای شبانه باز گوید
همزادانش دوان ز هر سوی   حاضر گشتند هر جا کوی
وحشت زده گشت قیس از آنان   لب بست ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت   دل خسته و سینه ریش برگشت
میرفت ولی بدرد و غم جفت   با خویشتن این سرود میگفت
کای قوم که همدمان یارید   یکدم او را ازین گذارید
تا سیر جمال او ببینم   خرم بوصال او نشینم
زین حیف بتر که در نگاری   برده شب فرقت انتظاری
هر خون دلی دهد بباد آن   گردد بوصال او شادان
نایافته نطق را مجالی   ناگفته هنوز شرح حالی
ناگاه گروهی از کرانه   حایل گردند در میانه
از نطق زبان وی ببندد   بر جان وی این گره پسندد
کس روی چنین کسان مبیناد   جز دامن این کسان مجنباد
روزی ز نیستان سر رسیدش   رنجی و غمی عجب رسیدش
شب تیره بدین صفت بسر برد   محمل بنشیمن سحر برد
ناساخته ز سر براه لیلی   شد باز بخیمگاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی   کم هر که نه یار از حوالی
بر سید بخدمت آستانه   بر پای ستاده خادمانه
لیلی بدرون خیمه اش خواند   بر مسند احترام بنشاند
هنگامه عاشقی نهادند   سر نامه عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق   چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سری بعشوه سازی   قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبز بنا گوش   لیلی و سر زطره مه پوش
لیلی بگره ز مو گشادن   قیس و دل و دین بباد دادن
قیس و سخنان شنع انگیز   لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خونریز   قیس و غم عشق و سینه کاوی
القصه دو دوست گشته همدم   کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست   وین در صف عاشقی گرفت
بردند بسر چنانکه دانی   در شیوه عشق زندگانی
عشق اول او بسر فرستاد   بیرون ز اسنک نامرادات
تاریخ غرامتت در دی   ای زخم ملامتت دوائی

سر گشتن مجنون ناقه چه دار که در وقت استغراق
وی در محبت لیلی بسوی بچه خود بازگشت و از لیلی دوری افتاد

سرمایه راحت و سرورست   از سود و زیان و هر دو دورست
چون نی که شکست جز خروشی   بگذشت درو شور نوشی
محنت که به از طرب فزاید   وز دولت غم روز و شب فزاید
نی درد نی ناگوار دارد   نی درد سر خمار دارد
قیس از پی عشق شادمانه   فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی   در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بسته   احرام حرم یار بسته
گرای چو بران قبیله اقبال   رستی ز نشاط دو صد پر و بال

بر بوی وصال شاد رفتی   بی زحمت پا چو باد رفتی   بودی برش ار دمیده نشتر   از سبزه بزیر پای خود شتر
زانش صد کوه و دشت در پشت   بودیش ز ریگ گرم در مشت   کردی دک خار روی خاره   کردی کف پاش پاره پاره
بنمودش اندران تک و پوی   از سر تا پا درستی روی   زان قبله جان چو بار گشتی   چون کعبه بپیش در ارگشتی
بودی بحساب خاطر تنگ   هر گام برو هزار فرسنگ   رفتی بدو چشم اشک پالا   چون آب روان بسوی بالا
پویان قدمش بمنزل خویش   پویش ز رفاکشان دل ریش   هر بار که رو براه کردی   صد بار بپس نگاه کردی
تا بو که کسی برآید از راه   آرد خبری بوی از آن ماه   میرفت چو سیل از سر کوه   می آمد بحکم کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت   چون آب ستاده بازگشت   روزی ز تقاضی ربست   ره سوی دیار یار خود جست
پایش بروش نکرد یاری   بی واسطه شتر سواری   یکناقه بچه دار بودش   کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی   در وقت او ز پا فتادی   قیس از بچه ناقه را جدا کرد   رو در ره یار دلربا کرد
لیلی وسه چو تکه راه بسپرد   اندیشه لیلی از خودش برد   ناقه چو زمام سست دیده   بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد   تا بچه خویش ره بسر شد   زان قصه چو قیس آگهی یافت   واپس ز مراد خود رهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز   وز نغمه شوق شد حدی ساز   لیلی وسه چون بره ناقه   دور از نگرش دید و خامه
شد قیس رسیده دل دگر بار   بیخود ز هجوم عشق دلدار   چون قیس زناقه تیز برگشت   ناقه بره گذشته برگشت
این قصه چو قیس بر سر آورد   بار دگرش بره در آورد   بر قیس ز دست داده چاره   این واقعه شد سه چار باره
زاد شده ناقه ساده زین چون   این راز ز سینه داد بیرون   کای هیچ که من خراب دارم   سر لکه اوست پیش روم
وان بچه که ناقه را عنان گشت   آرام کش پیچ بود پس پشت   گر روی بمقصد من آرد   بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش   زین غصه شود در دو من پیش   همراهی با بهیمه حالت   عشقی ز چنین ما زمی خیالست
آن به که ز دل گره گشایم   هر یک بره دگر گرایم   این گفت و زناقه دست بگشاد   بند از دل ایمنت این گشاد
او را بعد یار یار خود گذاشت   نهاره یار خویش برداشت   شد غرق بحر بی پایان   با خویشتن این شمرد و گریان
کای دل بموافقان درآویز   وز جنگ مخالفان بپرهیز   در راه وفا قدم ز سر کن   واین خانه ز دل بدر کن
زین راه کسی که دارد آهنگ   از هم عیش هر دو ن پرداز   گر هست بره روی سیلی   همراه تو بس خیال لیلی
لیلی مگوی و راه میرو   واسوده درین پناه میرو   لیلی ز جهان ترا پسندست   هر کس که جز اوست بند بند است
از هر چه جز اوست بگسل   پیوند ز ما پسند بگسل   میزد ز زبان ترانه خاص   میرفت بر آن ترانه رقاص

تا گرد ره رسید بر سر روز   می بود بگوی آن دلفروز   هر چیز که بود دیدنی دید   رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد از آن پیام برگشت   با خوش دلی تمام برگشت   آمد بکمین و رفت دلشاد   حال دل عاشقان چنین یاد

برنگ امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

عنوان گرش این صحیفه آورد   در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رسید دل چو لیلی   دریافت بسوی خویش میلی   سوگند که کودکان ندانند   تا بحره بقدر آن بمانند
روزی که پری رخان آن کام   بودند ز نزد ماه و باوی   با هر سری گروهی کرده   لیلی همه دست بند کردی
با هر دختر که لب گشادی   پیشش بکمر لی ایستادی   بودند درین میانه ناگاه   قیس از سری در آمد از راه
رویی ز غبار راه پر کرد   جانی ز فراق یار پر درد   بوسید زمین و در نهان گفت   بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر بینداخت   زان جمع بحال او بپرداخت   از عشوه کشید زلف بر رو   وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز   با هر که نه قیس در شکر ریز   با هر که نه قیس در تبسم   با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود خنده او   خوش با همه و در شت با او   قیس از برخش نظاره میکرد   از پیش نظر کناره میکرد
ور آن سخن زبان گشادی   این گرش بدیگری نهادی   چون قیس ز لیلی این نظر دید   حال خود از آن نظر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد   شد لاله رخ او گلی زرد   از هر مژه لعل تر فرو ریخت   بر صفحه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت   وین پرده جان گداز برداشت   کان رونق کار و بار من کو   وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو بیسلیم میدی   از صحبت دیگران بریدی   با من بودی بمن نشستی   با من زسخن دمی نشستی
زو خواستمی بهر کاران   عذر گنه گناهکاران   گر با همه بی گناهی من   یکبار نبی عذر خواهی من
گرمی نشود شمع من کس   این آتش چون شمع من بس   لیلی چو غزل سراغش دید   وین نغمه جان گداز بشنید
او روز جمله رو بپوشش   بگشاد زبان بگفت و گوش   شد در رخ او لطف خندان   گفت ای شده خیل درد مندان
با مردود و یار بهر یاری   وز زخمه عشق در فغانیم   بیگانه نیم و آشنا دل   بر رنگ زبان و بر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم   تا ظن نبری که کین پسندیم   بر روی گروه مردم   باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز جمله پنهان   چون گنج ز دیده نهان   چون قیس شنید این بشارت   شد هوشش از این سخن بغارت
بر خاک چو سایه خود فتاد   در سایه آن سهی قد افتاد   تا دیر گه از زمین نجنبید   گفتند گلاب و برگ جنبید
برچهره ز دند ابر از چشم   آن آب ببرد خواب از چشم   خوبان عرب ز جا گسستند   مگانه خویش بر شکستند
رفتند همه فتان و خیزان   از تهمت قتل او گریزان   نشست از آن پری رخان کس   او ماند همین و لیلی و بس

او خفته و لیلیش ببالین   بر یاد همی فشانده پروین   سی کرد ز داغ سوز فرد است   وز محنت عشق جان بسر دست
تا آخر روز کار این بود   چون مرده فتاده بر زمین بود   چون روز گذشت چشم بگشاد   حسنش بکمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد   وز هر مژه سیل خون روان کرد   لیلی برسید کای یگانه   در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت   وین باده بیخودی که دادت   خمار گشت هو خوردم ای   وین باده تو دادم پیاپی
بر من ز نخست ساقی روی   مستی ز می لب سهی گوی   گفت در کف دیگران نهادی   رخ در رخ دیگران نهادی
سرمایه مست مگذید بس   خوارم کردی بچشم هر خس   واخر در لطف باز کردی   صد عشوه ناز ساز کردی
چون بر رودی ز دار و حالم   کچ عهد نه اشتی معافم   گفتی سخنان مستی انگیز   گردی ز ران می ستم تیز
گر عذری کنم چه چاره   من آدمیم نه سنگ خاره   لیلی چو شنید این حکایت   گفتا بکرشمه عنایت
با قیس که ای مراد جانم   توبت ده و هم ناتوانم   دردی که تراست حاصل این   داغی که تراست بر دل این
هر دو دل من از آن فروزست   وز دایره صفت برونست   شد قیس ز ذوق این سخن شاد   شاد از رخ خود خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگندان گوناگون

سر فتنه نیکوان آفاق   مجموعه حسن پرده راز   ارکان حدیقه امانی   چون ابروی خود بنکوی طاق
منصوبه گشای عرصه ناز   بازو شکن صف دلیران   سجاده نورد پارسایان   گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکارگیر شیران   ارزان کن نرخ مهر گوشی   چشم عرب از جمال او باغ   در باغ رمای خود غبایان
بازار ستم فروشی   فتنه گر وجد و مطرب حال   از طوق کلو زنور گوشش   جان بغم از سرای او داغ
از صوت و شاخ و بانگ خلخال   ان چون بپس سرار گوش   چون دید که قیس جان سپار است   بازی ده عقل و ره زن هوش
یعنی لیلی نگار موزون   محتاج گدای تنگ دست   چون روز دگر بسویش آمد   عشقش بدر از حد قیاس است
در نقد وفاش سنج شکست   جان داده بمژده وفایش   برداشت دل از جفا سندی   جان پرور از زبان عهد بندی
دل جست خنده جفایش   گفتی استواری عهد   سوگند بذات ایزد پاک   بگشا ز زبان عهد بندی
خواهان رضای او بصد جهد   از شمع مه و چراغ انجم   فیاض وجود و واهب جود   گردش ده جو خمای افلاک
روشن کن این بلند طارم   برعالم راز پر تو افکن   ناظر بحقایق نهانی   مقصود دل کشتگان مقصود
سوگند بدیده های روشن   تا کنه کمال او رسیده   سوگند بسینه های دانا   حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود هر چه دیده   عارف بر موز از ل منش   هر کشته مسلکی که خوانده   بردانش جمله ما توانا
واقف ز کنوز آفرینش   محروم ز حل آن بمانده

سوگند بمهر غرب بمهر   افتاده ز یار خویش دور   نی در شب غم امید یاری   نی از لب کس نوید یاری
هم ضربت تیغ هجر دیده   هم شربت زهر غم چشیده   سوگند بمهر مهی پری وش   هم چون مه و مهر برخ دل خوش
دل کرده بمهر چون خود آگاه   وز مهر کشاد بر به چونه   پیراهن غنچه چون تنش پاک   وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهر چه از خرد هست   گویند بآن خوش سوگند   گر مهر تو تا بجان ما شد   بر بدین من محال باشد
تا دور فلک دهر ایامم   یا د تو بود انیس جانم   با شوم نعمت درین غم آباد   از شادی سرو و عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم   سوزند بدیگری نگیرم   بجز از بدا اختیار کارم   از حمله تو باشی اختیارم
هر جا که با تو میش راست   باری بکنم نشست با کس   گر بی تو منم مبادا بی تو   پروای کسم مبادا بی تو
تا لوح وفات شد درستم   از حرف دو گون شستم   زین عهد که با تو بستم امروز   عهد همه را شکستم امروز
این بحر وفا بیا و بسپره   گین بس تمامم ذخیره   لیلی چو کرم بعهد در بست   در عهد وفا بعهد شد بست
در شش ربی کر بنا رنگ   میکرد گران زد ور و نزدیک   ترک همه کار و بار خود کرد   روی از همه کس بیار خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن   در چید ز دست غیر دامن   چون قیس بحر ز ره رسیدی   سر در ره ناقه اش کشیدی
با او گفتی حکایت شب   شکر روز و شکایت شب   تا شب بودی نشسته با هم   از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس عهد او دید   وین عهد وفا بعهد او دید   وسواس محبتش فرو شد   وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز پرده بیرون   مجنون لقبش نهاد گردون   طی گشت بدین لقب ایامم   از نامه دهر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند   مجنون مجنون نداش کردند   او نیز درین خطاب خوش بود   زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چه به که عشق راند   زان نام چه به که عشق خواند   جای بکسل ز هر کاری   تا نام عاشقی برآرد

استفسار کردن اهل قبیله مجنون احوال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

در کارگه سپهر دوار   بهتر نبود ز عاشقی کار
بنیاد متاع هوشیاری   رقاص سماع بیقراری
ویرانه نشین غارانده   دیوانه سوار قله کوه   کنور جهان نهای افلاس   رنجور فسانهای وسواس
آسوده سایه مغیلان   سرگشته وادی ذلیلان   دمساز مغنیان فریاد   همراز مجردان آزاد
همگردن اهوان صحرا   هم شیون بلبلان شیدا   تاراج رسیده تشه عشق   نعلین دریغ ره عشق
سنگ افکن شیشه خانه عقل   برهم زن دام و دانه عقل   باکرو کور زن هم طویله   بادیو پری ز ریک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی   شوریده دار و گیر لیلی   چون از خود و قوم خود بگردید   وز قاعده خرد بگردید

بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی
سر رشتهٔ عهد یاره کردی / وز هم عهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور
هر خوشی را که آمدی پیش / دور افگندی ز خویش و خویش
چون قوم وی این شنیده بودند / در طعنهٔ وی زبان کشیدند
گو از میان ما چه حالت / گز قوم خودش چنین ملالت
سنگی نه بر رحمت کشیدست / وز ما صلهٔ رحم بریدست
چون ناله بکرد او شنیدند / پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل بغض جستند / وز خامشیش زبان ببستند
بگشاد گره ز پردهٔ راز / وز پرده برون فتاد آواز
یاری بود اسش از آن قبیله / قایم بمساعی جمیله
شیرین کاری سخن گزاری / در پردهٔ عشق راز داری
گشند به و گه قیس سر خند / گردست جوی ره نفس بند
در وی هر دم دم وفای / باشد که برون دهد صدای
افتاد ای محض حال / روزی دو سه قیس را ز دنبال
افگنش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا بریدست صحبت / وز صحبت من ملالت
زین پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن نگار / آن قاعده چون شد و قرار
بشنو نفسی که راز گویم / احوال گذشته باز گویم
یار از نه براز لب گشاید / بوی یاری ز وی نیاید
در خلوت دوستان دمساز / معماری دوستان کند راز
مجنون خوش سند این ترانه / جز ناله و آه عاشقانه
گفت ای بدر سنه همدم من / واندر سر راز محرم من
کارم بسر فتاده دشوار / در ورطهٔ مردنم ازان کار
کاری نه که مار برنج و اندوه / صد بار فزون گران تر از کوه
این بارم اگر نهید از پشت / دانم بیقین که خواهدم کشت
رسید که آن کدام بارست / وان بر دلت از کدام بارست
کز عشقم لیلی و بستا د / از گفتن نام آن پری زاد
هم چشم ز کار رفت هم دست / هم لب ز حدیث گفتن شست
دست از دو جهان بیفشاندم / نه مرده نه زنده مانده ام بر
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او / معشوقه کدام و یار او کیست
زانشکیبش بی ازست / زان تر از نهان بدیگران گفت
مقصود وی آنکه این غم و رنج / گردد زده واگران دوا رنج

سکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد بسوی او عیان رفت

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن پدر او را

مهر پدری ز دل نوش جوشی / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال دارے / رو بهر چه در و بال داری
از دور شنیده ام که جای / وادی دل خود بدلربایی
در خطهٔ این خط مجاری / نکو سزیت عشق بازی
لیکن همه کس بآن سرا است / هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرست باید / این کار ز اصل زشت باید
لیلی که بچشم تو عزیزست / نسبت بتو کمترین کسیست

در مذهب عقل مست حیرانی / مشغوف شدن بهر گری
تو حضرتی بسر بلندی / حضرای دمن وی ار رسد
عالم همه خاک پای خضرت / خضرای دمن چه جای خضرت
بردار خدا برادل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او خوش تر گلی نه تازه سروی / او زاغ تو باز من مدروی
با خس گل و سرو را چه نسبت / باز زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ / یک لاله گز و نهی دل داغ
با علت مرا ز گل ریاحین / ریحان نیوی و لاله ی چین
صد دسته بدست خوش بندند / دل بسته شدن بلا چند
وین نیز مقررست و معلوم / کان حی که بلبلی اند بوم
با ما همه بر سر نزاعند / سر باز زنان ز اجتماعند
هستیم بهم چو آتش و آب / از صحبت یکدگر عتاب
دارم درین دشمن جنگ / صد تیغ بمن بیکدگر رنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد / خود گو که ز دوستی چه خیزد
مجنون بپدر در این نصایح / گفت ای بزبان مهر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی / هر از نصیحتی که گفتی
نعش دل گفته و آن بی شد / آورده گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم
کسی که شدی ز عشق مجنون / وز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نرم نفس زان نگار / عشقت مراد جهان کار
حاشا که ازین ره ایستم من / جز شیوهٔ عشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من چه بی نیز نبود
عشقت غلامی دل مرد / از گردش چرخ بارگون گرد
گفتی که بدلبری نشاید / هر بت که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته از آب و خاکند / گر پاک دلی ز اصل پاکند
آمنه نور ذوالجلال اند / عنوان صحیفهٔ کمال اند
بر آب و گل ار نشان آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور
نه ذوق دهد نه دل رباید / نی تن کاهد نه جان فزاید
کسی لیلی حسن بالاست / لیکن بنسب فزون تر از ماست
عاشق نسب چه کار دارد / گر مرتبهٔ عشق عار دارد
هر کس که بود فتادهٔ عشق / فرزند دولت و زادهٔ عشق
از نسبت آب و گل بر ایم / در روضهٔ جان و دل چرید
مادر شناسد و پدر / وز عیب رهیده و ز هنر
گفتی که بکشش هم هوایش / اندیشه تهی کن ار وفاش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا شنیده / بر صفحهٔ جان من نوشته
از ما نه اگرچه جان خراشم / این حرف و فاتحه سان برانم
هر حرف صواب کس نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
کسی که نشسته در نصیحه / از گلشن و هر یک گل و تار
لیلی که نسیم اوست طیبم / بس باشد ازین چمن شمیم
او جان منست و من تن او / اوست مراد من و من او را
گر دور نگر دگر نکاهیم / کام دگر از جهان نخواهم
خاطر بهر است شادمانی / شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکن آن قبیله / دارم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاکست / از کینهٔ دیگران چه باکست
لیلی چو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورم غم

من خود ز همه جهان بجنگم / باهر که نه او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وز روی سخن عنان کشیدند
دانست که کار پیش نخست / در سیل بلا فتاده جمعیت
در بست زبان ز گفتن پند / بگسست ز بند بند پیوند
انداخت ز فرط نکو خواهی / کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را با آنکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آورد تا این سودای او فرو نشیند

چون قیس ز بیم حب و امان / از پند پدر نشد پشیمان
اعیان قبیله پیش آن پیر / گفتند بخش رای و تدبیر
کای عامری فلک عماری / معموری ملک کامکاری
فرزند تو نور دیدهٔ ماست / آرام دل رمیدهٔ ماست
چشم و دل ما بوت روشن / آب و گل ما از وست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم / تا چند براتشش سپندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش
از آنکه چنین بلای / گر زانکه طلب کند دوای
شرطست ره سفر گرفتن / با مهربتی دگر گرفتن
خوردست و از و ستوه مانده / وز عهد آن پدر نیاید
آن به که بری رخی نکوی / مشهور جهان بخوب رویی
در عقد نکاح او در آرید / همت بصلاح او گماری
باشد که رهد و تسلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت او میان ببندد / وز قصه این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند / پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو گشته من خجسته / در دیده چو مرادش نشسته
خشم شمایل تو بنیاد است / وز پیش تو قصهٔ بدر راست
طبعم بنو شاد و سینه خرم / عالم ز جدای تو دژم
تا چند ز خانه فرد باشی / تنها رو و سر ز گردبادی
یکچند سوی خانه باز آی / چون مرغ با آشیانه باز آی
در دست تو خانه ات قراری / همخانه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد / وز سر زخ رویت باز دارد
گامی که قدم نهی کیانه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون سوی چراغان / در پای تو سر نهد چو دامان
غم دوست نقطهٔ غنم / از صفحهٔ روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / گز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از حقهٔ تنگ وصف بیرون
همشیرهٔ شهد شکر او / هم پایهٔ ماه زهرهٔ او
مردم بجهان فکنده پرتو / از قامت او قیامتی نو
آوازهٔ او بهر دیاری / آوازهٔ او چو تو هزاری
بیرون ز حساب جمال مالش / وز مال بسی فزون جمالش
در امر و جاه همسر تست / در اصل و نسب برابرست
بر دامن تو نه کسی از وی / بر شیشهٔ تو بسنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک / ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینهٔ تو / خشنود بمهر و کینهٔ تو
گر دو بتو جلوه گر بیک سلک / ناسفته درش شود ترا ملک
باشید بهم چو جان و دل دوست / بادام ملت دو مغز و یک پوست

گرویده بهم رفیق و دمساز / بی مهر حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکر شکن را
هم از مژه ام ز ابر گوهر / افسانه سرشک و یاد بخت
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدم تو افسر من
گل کرده تست آن دو خاکم / بر روز تست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر / در راه بجز دو سنگ سیر
دور شده و شرم از من و آتش / پیوند بریده و از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده / آن به که مرا بیاد رسیده
تا در خور این رواق بامم / از اورشش جنت طارم
دیوانه ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کد خدایی
من یار خود را کنم ز گردون / در بار کسان چرا و هم
جز من نبود رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد از دور گوش / این طرفه جواب رفت آن
کفاکه کمی خدایی تو / باشد غم غمزه بایی تو
باشد پایی بکنده خدای / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی به یکدگر سخت / بند و غم لیلی از دولت رخت
یک کوشش بود برای کیمیا / یکدل نشود دو دوست جایی
ماوای دو در صد چه کنج / شه باز اید شکر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با میدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی / پیش شود دلم ز لیلی
لیلی هوش و دلم نگه ست / لیلی هم و دلم زین است
لیلی جانست و من تن او را / از دولت او دل شیر ورا
گشتم بکمینه جهانزا / دیدم بیکی جهان نیارا
هر چند که روی در خلل داشت / چون در نگرستم بدل داشت
الا لیلی که گر نیاید / غیری دیگرش بر آن نشاید
بری بدل اربدل گزینم / جز دل او دین غلط و غم
چون دید پدر که حال مجنون / از بند نمیشود دگرگون
با خاطر خوش شد از شکوی / در کیش کشش قضا رضا بود

مجازی کردن مجاز آن پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را بعقد نکاح در آورده

کی ره عاشق شود دمساز / بی زخمهٔ عیب جوی عمار
نادیده فراش ز رشته جنگ / از چنگ بکار بر آید آهنگ
از قصهٔ قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف مرغ گویی / بر عیش بسکه عیب جوی
نی اهل لیلی آن خبر برد / کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت / با تو نظری که داشت برخت
خاطر هوای دیگری داد / باشد بلقای دیگری شاد
آمد بپدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز وی است و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز طرازو فروشند / یاری بگزین و دل در او بند
با اصل صفا و فا روا است / پاداش جفا جفا است
لیلی چو شنید آن حکایت / گرد ش غم بجان و دل سرآمد
کاری افتاد و بخش افتاد / خرم دو براه و رخش افتاد
گرد از غم و درد دست و پا گم / در روی تو شید از اول عمر
با قیس کرد کرد وش زمانه / برداشت خطاب غائبانه
گای دلبر بیوفا چه کردی / بر عاشق مبتلا چه کردی

ورن غنچه درد دل شکفته
سوی سر عاشقان فرستاد
دیگر چو ستون زپای نشست

در خون دل از مژه قلم زد
مجنون چو بخواند نامه او
زان وسوسه می طلسه تابود

زرسیدن مجنون به پیش لیلی در باغ به فال نیکو گرفتن
و نظر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد گیج پیاده به کرا او

متراقص دو ماه روی تر
گشاده آن دو چشم مینا
با انگشتی شراره بر تو

جون از ره می رسید قحطی
رخشنده بصر مدید زاغی
عباسی خلعت مرتب

وز سرچه نه جسم دو زمی ما
وصلت وز وصل خوشتر
نتوان تعیش تنها و عاشق
خالی ز غم و تهی ز شادی

گر رد تو گرد دوست عم
سرکش نه بر رضای جانان
عاشق که بود ز خویش رسته
فارغ ز امید و ایمن از بیم

خبر یافتن شوهر لیلی از ملاقات کردن شب
وی با مجنون و سیاست کردن او وی را آن

صد ره جانش بلب رسیدی
وانگه همه شب قرار کردی
صد قصه سینه سوز با او

شبها ملباس نیت روانه
هر گاه که یافتی مجالی
هرچند زبیم عقده کش بود

[illegible]

توحج منی و من ج تو
خود کو که چه سان صبور باشم
خواهم که محنت جدای

گر جهره بوصل هم فروزم
تو رشا و سخن ج گراری
صابر دارد ترا مرا هم

رفتن مجنون بعد از اجازت خواستن از لیلی

در پاس عهود جهد کردن
کاید برون ز عهده عهد
شد بادیه گرد و را جای

سفری کر ازین بلند عهد
مجنون که وفا بعهد میکرد
از گرمی ریگ و سختی سنگ

[illegible]

یکلحظه کنم ا زد فراموس
دنباله او جو باد و سست
قانون وفا و دو ستداریش

گر سلسله جهان شوند یکدست
گو بند تصدیع جو مجنون
با او بطواف که قرین بود
دست طلب از خلاص شست

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون بوی و منع کردن وی از ملاقات لیلی

با شوق از انچه بود افزون
جویان وصال او همیشه
راه در دوست بر گرفتی

محمل چو بیار لیلی افکند
جون سر زدی آفتاب خاور
جای زمی طرب لبالب

[illegible]

[illegible]

روای خلیفه نیست ما را
شهباز خلیفه پر بریزد
از پهلوی ما چه قوت یار
بستان زوی این دو جلوه گر را

زان پایه که عشق یافت
ما طایر سدره آشیانیم
لیلی جو درون جان نهید پای
هیهات چه جای این خیالست

بنغام فرستادن مجنون نیز لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن مدعیان قبیله را بجهت کفایت این مقصود

در سیل بلا ستاده چون کوه
جان پر از آرزوی لیلی
هر لحظه سوی دگر زدی گام

سر رشته جو گرد باد در دشت
بودی دل و دیده تنگ و تاریک
در وادی گرم ریگ بیجای

[illegible]

رفتن مجنون بخانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را از آن که مجنون را در خانهٔ خود نگهدارد

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانهٔ همسایهٔ لیلی و باد خرابی در کاشانهٔ زدن و سوگند خود را از پیش از زینهار در ستیز کردن

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند نمودن وی با مجنون

چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین مجالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند / آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز سر زینت / وز دایره هنر بدر نیست
عشقی که ز دست سر رحبش / تا کی کنی و میل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیلست / برهای کی با قطعش دلیلست
تا دل نه ز میل طبع پاکست / کی ز آتش عشق سوزناکست
در پای کی طبع نیست عاری / بر چهره فخر از آن غباری
کی لیلی ازین فسانه غم / رسوا گشتست در زمانه
رسوایی او بگو کدامست / گر عاشقیش بلند نامست
گر ما و گر اوست وجد و حالش / بر دعوی عشقت و جمالش
معشوقه اگر جمیل بود / عاشق بر شش دلیل بود
در هست جمیل و بس حسن / ما کرده ز روی صلح دوری حسن
ز آتش عشق آدمیزاد / معشوقی از و زوال گیرد
آنجا که مقام افتخارست / زین مرد و منت بگریه عارست
هرچند که قیس نیست و گر کرد / والا لکی جمال او کرد
والله اگر هزار باشد / ز ایشان نه سخن گزار باشد
والا لکی جمال دلدار / نی عیب بود درو نه عار
آن کی رو که نهاد گل / در دایره گیش منزل
چون این سخنان ما شنیدند / چون نخجران زرات رجند
شد راه جواب آن بدو تو / بگشاد زبان روان بسوگند
گشا گدای خدایی / گروی نه هیبت هیچ جای
او ای جای و جهان ازو پر / تنها نه جهان که جان از او پر
هر ذره اگر چه زو تهی نیست / یکذره از وش آگهی نیست
دیگر همه بمزان مرسل / ثابت قدمان صف اول
دانش وران دانش آموز / بینش وران بینش آموز
پرواز ده سکسه پالان / هم دو شکن خطا سکالان
دیگر سران کعبه مسکن / از حجبه کوبناوک افکن
هر ناوک صد هزار زخم / بیرون ز شکارگاه تدبیر
از صید حرم همه خدا خواه / کوته ز نیشان زبان انکار
کز سیل اگر ازین نکوی / خواهید برای قیس نیکوی
وز آز دو جهان بهانه‌ساز / زان کار بجز تغافل ارید
یکموی وی و هزار مجنون / کو دست زدی بدامن مجنون
مجنون که بود که داد خواهد / وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بسست داوش / مردن ز فراق او مراد شناس
با من دگران سخن مگویید / کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند / و از آن رقاب او کشیدند
نومید بخانه بازگشتند / با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود گفتند
امید وصال یار از و رفت / و آرام دل و قرار از و رفت
از گریه بخون و خاک می جست / ور سینه دردناک می گفت
لیلی جانست و من تن او / یا رب بروان روشن او
کا کس که مرا از و جدا ساخت / کاری بمراد من نپرداخت
در هر نفسیش باد مرگی / وز زندگیش مباد برگی
و آنکس که دلم فکار کردست / دورم ز دیار و یار کردست
جانش چو دلم فگار بادا / و آواره بهر دیار بادا

و آنکس که ز فصلت ملکی / ز و سنگ فراق اره و دنگی
از هیچ شکاف سنگ یادش / سر بر زده بی ملک یادش
ز و بر دل من چو دو خاتم / شد تنگ فراخنای عالم
وا کنده ز تنگنای این دور / رویم چو نگین ناخن جور
باد از وی جدا ز انگشت / دستش کوته ز خار پشت
سودا کردیم این صحیفه / این نافه برون دهد بنفشه

دیدن نوفل که نوزاد در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

کاندم که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشسته در خون
نومیدی و دیدن جمالش / گرداند از آنچه بود حالش
ناقه ز حرم حی برون راند / وز خاک قبله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک کوهی / خارا کن کوه نامرادی
برسم ضرری صبور می بود / و ز هر نظری نفور می بود
کم داشت درین بساط صحرا / چون انس بوحشیان صحرا
شبها که خیال خواب کردی / وز روز شب نقاب کردی
کردی ز سر زمین گورها / کیمخت گوزن راه پیما
هر صبح که بر زدی سر از خواب / وز گریه زدی زمین دشت آب
خونابه ز کاس لاله خوردی / هم کاسگی غزاله کردی
یکروز برهنه تن چو خامه / از صفحه ریگ کرد نامه
زانگشت بر آن قلم همیزد / لیلی لیلی رقم همیزد
بر باد دو زلف مشک فامش / میکرد نظاره دو لاش
میرفت ز خون دل بپایش / قطره ز مژه چو نقطه پایش
بر ریگ چو نام او نوشتی / وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه شستی پاک / باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی / زان دایه خویش بر گرفتی
این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند / همی بنگردش ارمیدند
بر کوه نه زین همه سواران / در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه / چون مهر یگانه زمانه
از دست کرم هم عطای / زانگشت کرم گره گشای
چون مهر بروز باز افشان / چون صبح بصبح کرم افشان
در نظم بلند چون ثریا / در صبح لطایفش مهیا
با رش بیان بعشق یاری / با سنگ دلان بدلنوازی
در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود از آن زرش گستاخ / انداخت فرو چو سوی شاخ
بر خاک نشست پیش او ش / بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نام که می نوشت خواهد / وز صاحب نام حرف میراند
دانست نهفته راز او را / معشوقه عشوه ساز او را
وان ماتم و سوگوار او دید / زان گریه زار روزگارش دید
بر حال پریش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد
کاین چیست نشین خانه ریگ / وای حرف نوین نامه ریگ
این تخم خیال کشتن چند / وین حرف هوس نوشتن چند
زین وسوسه خیال بازای / زین دغدغه محال بازای
زین حرف که میکنی بانگشت / کامت ننهد حرف در مشت
زین ریگ که میکنی بخون ریگ / تاری گهری بکف بجز سنگ

یکچند بیا قرین من باش / همخانه و همنشین من باش
برکش ز سر آن لباس عوری / تن کوش بخلعت صبوری
نی خواب بود ترا نه خور / پیچیده بود دیگران تو خور
تا باز آری بآب و رنگت / در شکل کمان رسد خدنگت
در خور باشی بوصل آن ماه / لایق کردی بیار دلخواه
دوری تو کنون نه درخور و جفت / با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بآنکه از خرد مند / همواره بنام اوست سوگند
کاخ آوردم کنون بکابین / گر زانکه کنی بوفق آن کار
چندانکه توان بود کنم جهد / تا کام تو خوش کنم بدین شهد
در گردن آن پری شمایل / بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور / سازم بهزاری و بزر و زور
زاری که خلاف سربلندست / با همچو تو ای نه ارجمندست
هر چند که زر بود بیازم / تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزر نگردد آن رام / تیغ است که زور بازو آرام
این عقده که بر رست عاده / از نوک سنان کنم گشاده
ور کند بود سر سنانم / از تیغ بقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسونرا / بگداخت فسانه جنون را
سر در ره هوشمندی آورد / خاطر بخرد پسندی آورد
شد چون دگران ز بس پریشان / برداشت قدم بحکم کایشان
اندام بشست و سر برا شد / خلعت پوشید و عطرسا شد
ای سنبل سبکبار رسته / شد چون گلش از غبار شسته
بر بست عمامه اعرابی وار / آورد شکوفه سرو او بار
نوفل با او بدیده گویان / بودی بره نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی / نو ساز ترانه سرودی
بر غرصه دست باده خوردی / دلجویی او زباده کردی
گاهی غزل و نسیب خواندی / گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند برین نمط چو بگذشت / مجنون ز گذشته یار هم گشت
آمد تازه بلطف اول / شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر همتا / بر نوفل و بزم او شکربار
طاوس رخش ز جلوه‌کاری / خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت / تن پرتو روح پروری یافت
اشکی که ز رشک او بدر شد / من شیشه که سنگ شیشه گر شد
القصه مصورش بسارات / زان گونه که بایدش بمی خواست
شکلی همه آرزوی لیلی / بر سنگ زن سبوی عاملی
نوفل شد ازین علامت آگاه / دانا دلی او فکند در راه
تا پی به یار لیلی آرد / پیش پدرش سخن گذارد
ساز و سبی سبیل او را / آورد بحضور نوفل او را
آمد بدرش چو ره وسیله / همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار احترامش / بنشاند بصد را حترامش
چون خوان بکشید و سفره بگشاد / نوبت بسخن گزاری افتاد
صد قصه نو و کهن در انداخت / و آخر ز غرض سخن در انداخت
زیبد که بقیس یک پیوند / کامروز بود درا او فرزند
برتر باشد ز هر که گویی / موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که بدین شرف تو هم / مختار کنیش را اصل میمز
منظور کنی بمنظر خویش / پیوند دهی بگوهر خویش
بگذر ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز هر چه خواهی

تا در طرفت بپای خیزم / وانهات بزیر پای ریزم
باشیم من و تو خوش باهم / صافی دل و مهر کش باهم
این نکته جواب و تلخ گفتار / بگشاد در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود از پیش / مش بدرش ز جان خویش
گفت آن همه را و شرم / از وی بزبان بسی دگر شرم
از بس که عذار شد سخن گوش / زد سینه نوفل از غضب جوش
شد تر سخن بسان شمشیر / تهدید ده از زبان شمشیر
کای سرکش درای اعرابیان / بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که برین تهی درای / چون ای شتران زباده رای
غیروی پاس حال خود کن / رنگ سنقت بر آل خود کن
زان نیش که ادرم بسامی / چون دور زمانه کینه خواهی
ای بحر و چو بحر صفت اکنم / نوشش همچو تیغ و خنجر تیز
زان موج سوند های بار افکنی / اعیان قبیلت بخون غرق
آن گوهر ناب را من ده / صد منت از آن بجان من نه
تا بر سر سپهر برفرازم / جشنی بعروسیش سازم
کاندر شبی عروسی او / مورا ببساط بوسی او
گفتا مدار عروس کای شاه / بر تاب عنان خود ازین راه
هر چند که مانه مرد جنگیم / از جنگ نه اهل ننگیم
روزی که زنی بکوس و نای / مانیز زنیم دست و پای
گر زانکه شوم بر تو پیروز / عیدی باشد مرا آن روز
از هر کش شکخه سوز سیستم / وز زخم شکنجه سوز سیستم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست / مارا علم ظفر دهد دست
چون برق جهم بخانه دو شا / مش کهری بکانه خویش
از تیغ زنم بسینه چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس حالاک / در پرده خون و حجله خاک
واسوده ز زخم درین غم آباد / از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته به که اری / کافتاده بدست خاکساری
نوشنده آن همه سسکی / کاید بوی از سفال نکی
نوفل ز سماع قصه نو / جوشی سوی ازو که بشنو
قیس هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز / کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که زنای جهل جست / در دیده عقل خاک بنزد
فرقی که ز دانشش نگارد / در نامه سیاه روی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید / ناگفته سهو و سهل گوید
مفروت نه بوت هر چه او گفت / نفرت و نکوهت هر چه او گفت
از گفته او ورق بپیچید / روی دل ازین سبب بپیچید
آن فیض نسیم نکو ایات / نی باد بروت باد و ساهات
حکمت که تراود از دل شاه / عکسیست ز نور چشمه ماه
زان عکس که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
لیلیست زلال زندگانی / من سوخته آتش جانی
گر روی نهد بتشنه آب / خاکش بسر گران زند تاب
لیلیست گل لطف جویی / من قانع از آن گلم بسوی
دل باد چو لاله با غبارا / گر باد و دریغ دارد آنرا
لیلیست بزم جان چراغی / من دارم از و بسینه داغی
آنگونه چراغ من فروزد / یا رب که بداغ من بسوزد
لیلی مکنت و آن حسودان / کوران ز حسودی و کبودان

ز باد بر و زد ندکای خام — در بند زبان بکام ازین نام
ادخست ز نام او چه حاصل — زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه ببر بهرزه ماتش — آلوده مکن بگوش عاشق
ور زانکه بری زبان برای — نهانه زبان که جان نداری
خواهیم تراز بان بریدن — وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد — زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر — کامیش نمیشود میسر
رو گریه کنان بنوفل آورد — کای مرهم داغ و داروی درد
در خوا اما ازین ستیزه کاران — تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه بطرف جوی بکنار — مرغی بنهد در آب منقار
برمن در مرحمت گشایند — وزره دور خرش بمن نمایند
تا کمند طوقش ز دور منم — وانکه بخیال او نشینم
سازم همه عمر ازان ذخیره — بهر شب تار و روز تیره
کمند کز من خیال بگذر — زین داعیه محال بگذر
دیدار وی و توای رسیده — چون آب تو و سنگ گریه
خیزد ره ان سوس سر ران — یکبار که دیدنست و مردن
در هستی ازین حیات دلگیر — در عکس فراق سیر
مجنون نه بجا رخ دور رسیدن — نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت ای ستمگر — ای وعده تو سراب یکسر
رخ از دل من بگفت رفتی — گفتی و نکردی انچه گفتی
لیکن نه ز تست از منست این — با هرکه نه کور روشنست این
تا سبلم علم برافراخت — و اقبال ترا علم منادیست
من کی و سرود عشق بازان — من کی و فسون عشوه بازان
چون می بکند مرا فسون — آسیمگی و جنون مرا به
ان گفت و زجای خویش برخاست — رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه سار عمامه — چون شاخ خزان کشیده جامه
نومیدیش بخه دربر — میزد چو شنا رخمه بر سر
خلقی ز پیش سر سکساران — وا و خاک بفرق خویش ریزان
خلقی ز عشق من انبان سنگ — وا و خاک مکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بیست — زان مردم و روبها داد درد
شد باز جا که بود و بنشست — وین زخمه ای سرود و دوست
لیلی و سر بعشرت و ناز — مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و غمان بدست دوران — مجنون و دشت یار گوران
لیلی و بان و آن سبکبار رود — مجنون و آهوان تک دو
لیلی و سکون بکوه و زمان — مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترا نو گو بهوس — مجنون و صفیر کوف و کرکس
لیلی و خروش جنگ و درگاه — مجنون و خراش گرگ و روباه
لیلی و جو مه تقلعه داری — مجنون و خار غم حصاری
آری هرکس برای کاریست — هر شیر سزای مرغزاریست
دولت بدرم فرو نتوان — ایمان بارم کشیده نتوان
آن به که بسنگ و بد بسازیم — هرکس بنصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیرم — با خار زییم تا بمیریم
ریحان شکن حرم این باغ — این بود جدا ز سلم [illegible]
کان لاله داغ دار هرست

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن با گردباد

از نوفل و نوفلی جو برگشت — آزاد زهر گروه بودی
آوارهٔ دشت و کوه بودی

هرجا که کسی ز دور دیدی — چون آهو و گور از و رمیدی
یکروز فروده حال و وجدی — شد جای بکوهسار نجدی
جاقافله کوه خاره میکرد — در هر طرفی نظاره میکرد
دیده بد یار سیل افکند — در کوه زگریه سیل افکند
شبرو قدمش برون چو کوه و دشت — قاروره صبر خود بشکست
یکی طلبیده گرد یارش — آورد بعرم دل قرارش
کوه خبر و بیان کند حال — از منزل یار و ربع اطلال
ناگاه ز گرد ره سوادی — بنموده و دید گرد بادی
زان خاک دیار یار بسته — پرده برخ از غبار بسته
افتاد بسجده بر زمینش — بگشاد زبان با فرینش
کای صوفی گرد کرده رقاص — بی زحمت پا برو روی خاص
ای دشت نورد کوه پیمای — گر فرو سکون دود هرکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان — در کوه روی چو دشت آسان
جان شده اژدها خای — بر خویش ولی تو اژدهای
سر بر فلک اژدها که دیدست — جولان زده بر هوا که دیدست
خیزان مگلی ز خاک گستاخ — ای نخ ترا پدید و نی شاخ
وین طرفه که گر زباغ خیزی — میوه مکنی و برگ ریزی
ای راه تو سنان غبار مرکز — ای نکهت [illegible]
افتاده تو در رخت چالاک — برداشته تو خار و خاشاک
پیچیده نوردوی و نه دودی — دوری رسیدی بگبودی
پرکاری کاخ سقف زنگار — چون قصر ارم ز بوستان دار
گشتیست در آب رنج گون — تو تیری و باد بانت گردون
برگشت و ران در نشیمن — وز ان تو صد هزار خرمن
امروز دلم بسینه خرم — از مقدم تست خیر مقدم
سوگند که شدست رهنمایت — جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی — و آرام منی رمیده گشتی
از منزل یار بسته بار — کاید ز تو بوی مشک تاتار
ان خاک که عطر مجمل تست — چون نافه [illegible] حمایل تست
گر از در اوست بر سرم ریز — چون مرهم هر جراحتم ریز
زان پایه من بلند گردان — بر روی دل من سپند گردان
زان چاق و جهان خبر چه بینی — بگشای زبان هر چه داری
ای او دل من زغصه خونست — ای من دل او بگو که چونست
از یاد و بیم فراموشیست — وز حرف وفاش خامشی نیست
هر کز گذرم بدان نهانش — چند حدیث من تو باش
مهمات جه جای این سوالست — دارم هوسی ولی محالست
شه بود که اگاش آه — نه سوی بهای افکند راه
شب کیست طلیلی سگانش — سودا همه فرو بر ستانش
اوکره بهاش هوس انگیز — بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بعهد عیش بسیلو — من خسته کاک خوارم رو
چون روز شود ز خواب خیزد — بر لاله تر گلاب ریزد
اول سوی او که میگراید — دیده برخش که میگشاید
کرده منش زمن جدا گشت — گرینده چو من بران طلل [illegible]
از دور که میکند نگاهش — در طوف بگرد خیمه گاهش
اناکه شود بعشوه خندان — گریه که کند ز دردمندان
و آندم که زلب شود شکر ریز — دندان طمع که میکند تیز
کامی که بود بهود بخش جای — در راه طلب که می نهد پای

روزی که نهد قدم بمحمل — زاب مژه کیست های از گل
شبها که خانه اش مباحت — بنشسته بپای او [illegible]
بنشاند خوشش کسان و من گور — نزدیک همه باو من دور
تو باد سبک روی و من خاک — تو صرصری و من سبک خاشاک
کامی که بسوی او زنی رای — بردار بدست خلق ازجای
چون خاک رسم بکوی او بر — خاشاک آسا بسوی او بر
تا بر سر راه او نشینم — بگذار دگر خوشش [illegible]
ور زانکه نمی رسی سزاوار — یکبار مرا غریب و جار
بیماری من بگوی با او — وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم — بنمای چشم خون فشانم
زان روز که مانده از تو دورم — تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم — لیکن چکنم چه چاره دارم
مردن که ز جان بلاج دورست — تنهای او نه از صبوریست
خواهم که ز جان جدا نمانم — لیکن چه کند نمی تواند
هر حیله که بود آزمودم — نه صلح نه جنگ داشت سودم
سودی نه چه جوشت تقدیر — نی سی جوان نهمت پیر
زین بیش منه داغ نامرادی — افغان خیزان بکوه و وادی
ایم بشبها جو ما توانی — خیزم بسحر جو نیم جانی
دانم که دل تو نیز خونست — وز دست تو چاره ام برونست
لیکن بکن این قدر که باری — در دامن کوه و گنج غاری
چون بی تو بسر رسید جانم — یادی بکنی بس از وفاتم
ان گفت و چو ماه شاه خاور — بگسست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ بهر چه زمانه — بر رسم عرب سیاه خانه
مسکن سر خود بخاره بنهاد — بر بستر خار خود افتاد
جنبش همه شب [illegible] — مدهوش فتاده خواب این بود

باز خریدن مجنون آهو را از صیاد و آزاد کردن وی برای لیلی

چون صبحدم [illegible] — نو شده زمین غلاله زر
افشاند فلک ز چشمه قمر — از مهر عزاله قطره شیر
مجنون که بخواب بیخودی بود — از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خاره و خاره بر جست — از خاره مگر شراره برجست
از کوه قدم نهاد در دشت — در دشت جو گرد باد بشتافت
میکرد بدام و دد نگاهی — در سینه همی کشید آهی
می برد ز وحش و طیر بیکی — وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار — مرغی خلاص و من گرفتار
سرزنده [illegible] — واسوده ز خورد و خفت خوشت
چون من که ز خفت خویش طاقم — سرگشته وادی فراقم
نی خورد و بود مراوی خواب — گر کوه بیاورد این تاب
میزد بهمین خیال گامی — ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده — در بند وی آهوی فتاده
صیاد کر فسرغ خون ریز — چون تیغ دو دیده بر کشش تیز
آهو شکمی دو دید ناگه — صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید راه برداشت — تا پیش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد — گر دست تو داد مکنم داد
هیچ ارز خدات بهره [illegible] — از بهر خدا بدار از دست
بردار بدست لطف و بگشای — تیغش ز گلو و بند از پای
پاسش قلمیت فیر رانی — تیغ کرده گردنش بی روانی

بر صفحه خاک کش کدامست — از چار قلم رقم نگارست
سنبست قلم [illegible] — وز [illegible]
آزاد شکن سخت بستن — عمدا نه و قلم شکستن
در طوق وفا خبان کلوی — لایق نبود بهیچ روی
ظلمت به بهش عقل روشن — آن طوق حلقه کش بگردن
زین خلعه بارکش عنان را — وز گردن خود برون کن [illegible]
جشنی داری بسوی او من — سر تا بقدم بد و نوومن
حیفش گز سر نه خدای — آسوده بود سر [illegible]
حیفست تهی ز نور مانده — وز بینش خویش دور مانده
آن گردن ساده گشیده — کاسیب کند کسی [illegible]
دانی که بطوق زر دراست — بولاد ولا چه جای تیغست
ان سینه که لوح [illegible] — ای چون دل من سزای [illegible]
از کشته حلق پاک سینه است — با سینهٔ او ترا چه کینه است
در پهلوی او ز لطف جا کن — [illegible]
مجنون قلم گرفته در دست — کم زن رقمش تخته پشت
آزاد شده بند بند [illegible] — یکبار شگفته مهره چند
من گرد وحشت [illegible] — دندان طمع کن از سر بیش
مرگی که بکرد ران بر [illegible] — در پهلوی [illegible]
نافش که چو نافه مشکبارست — چون نافه در بدیش جه کارست
گر طمع در اشکم طمع زنی جاک — [illegible]
مجنون جو بقصد صید صیاد — زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد — چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش بنرمی افتاد — افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیال مندیش — [illegible]
مجنون که نه جامه داشت در بر — نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند — [illegible]
زان گله گرفت گوسفندی — از آفت گرگ بی گزندی
[illegible] — سر تا بقدم تمام [illegible]
آورد بصید دشت بسپرد — با درع عذر خوابی افشرد
کن صید که سوی اوست سلیت — در گردن و چشم [illegible]
تمت بکنم که چند میارزد — سر موی بکو سفندی ارزد
ان ظن نبری که [illegible] — از بهر خلاص او فدا [illegible]
اکنون رسنش بدست [illegible] — کاسوی فیفین بدست صیاد
تا نهمش بجای [illegible] — و آنگه گنش فدای لیلی
مسکین [illegible] — صد بوسه بچشم مست او داد
چشمش رسن [illegible] — وز ساعد [illegible]
خاک قدمش بدیده میرفت — میشست زخونش [illegible]
ای گردن تو [illegible] — چشم تو بچشم [illegible]
گر ساق توای [illegible] — ارسیم بود جواو تو [illegible]
گوم بزبان راست کوی — صد بار که او تو [illegible]
تا یار [illegible] سلیم باشی — آزرده [illegible]
رو کرد و دیار یاری [illegible] — سنبل [illegible]
لاله چو خوری [illegible] — میکوری جو من دعای [illegible]
کان روی جو لاله [illegible] — [illegible]
سنبل چو چری [illegible] — میجور [illegible] سکبار
کان سنبل ترکسی [illegible] بنیاد — [illegible]

ملاقات کردن مجنون با شبانان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی بغارت برون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن و

حکایت کردن [illegible] شاعر عاشق [illegible] پیش خلیفه

رسیدن [illegible] بروضهٔ پرغزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

صفت تابستان و خرامیدن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافلهٔ وی

رسیدن مجنون در قافله لیلی که در وی در منا کشته و باوی ...

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه
و عاشق شدن بروی و نکاح کردن وی

هر لحظه ز وصل فرقت آمیز — وز راحتهای محنت انگیز
تا بود بهمت گذارش این بود — سرمایهٔ روزگارش این بود
رخ المیش کنده می‌شد — صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
وان روز که مرد هم برین مرد — آزاد ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی

طبال سرای این عروسی — در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد — وین پرده سگی سیاه سازد
کان زخم دوال خورده باشد — واوازه بلند کرده باشد
چون از سفر حجاز برگشت — بر خاک حرم بیار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد — وان باغ که کاشت تازه تر شد

نا شاد شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از کسان گسستن و با وحشیان پیوستن

زین وادی جان گداز ناگاه — از لیلی رخت چون سخن گفت
کاهی که شود فسانه پرداز — آن عاشق از خرد رمیده

وان لقمه بکام دیگری شد — ور سینهٔ خاک خاک نالید
گردون بلباس دیگر آمد — با کور و گوزن خویش بنشست
او همدم یار روشن صبح — خوناب جگر ز دیده بگشاد
شد یکسر یکی او دو رنگی — جان بی جانان رسیده بر لب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

برداشت ز خواب تخم دوری — افغان خیران برنگ سوزان
از صید گران کناره کرده
لیلی گویان بره درآمد — لب بسته ز آه و دشنه میکرد
تا که بدهی گذارش افتاد

آمد بنیاز خواجهٔ باغ / گاهی باز سیاه گشته چون زاغ
بنشین تو و مهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوانه آشیانهٔ تست / در دیده نشین که خانهٔ تست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد دعا اسان ای ضیف / نحن العرب و نکرم الضیف
او نیز ز گرمی جوانی / قرصش گرده مهمانی
وا ماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که این طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین دو دست صید کردن / وز سلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور چرانند / زان رو بمن همیشه رامند
دندان کردی بکوشان تیز / ناچار کند از تو پرهیز
از شیرهٔ نحل آدمم قی / قی کردهٔ نحل کی خورم کی
از رخ نباتهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیک این نشود خورای کس
در جا شکمان طعامش این بود / شب هم خور رسید شام این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخانه خواب و دارت
در صحن سرایش بود نخلی / آسان خر زجی نفیس دخلی
فرخش ز نم سحاب نوشه / وخلش سر و شاخ غرق خوشه
سر خوشه رواح نخش جانها / شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که شوشهای زر بود / سر یک سلک عقیق تر بود
رنگ چو عقیق و چاشنی شهد / بطالب کام از و بجهد
قد چو قد شکر دهانان / مرغان ز سرش شده جوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی زخوش میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست / گرد دست جدا نه کوش ماریست
خوش آنکه ز دوست بهره مندست / وز بوسه ساش سر بلندست
کردم طلب همه جهان طی / در دستم ازو نماند نی نی
امروز بدرد و سوز من کیست / دزنم پرشی بر او رمن گیست
او بود درین که مرغ از شاخ / برداشت نوا بناله گستاخ
میکرد جهان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه میکرد
میداد ز بر خراش آواز / چون نوحه گران ترانه‌ها ساز
از عود بجز که ای تر بود / هر لحظه بپردهٔ دگر بود
هر دم که ز نغمه دی نوای / از هر سرش آمدی صدای
کوی که ز ناله‌های پر حال / موسیقارش بود هر بال
یا خود هکی زنانه زار / رگهای نفس بران چو او تار
در هر نفس استخوان پر تاش / مضراب زننده بود زمانش
مجنون چو شنید نالهٔ او / شد محنت و غم حوالهٔ او
هر چند که ناله زار برشد / جان و دل او فکار برشد
آن ناله چو زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش
برجست و نبرق خاک ره رفت / تا خواجه و در برو فرو کوفت
کای خواجهٔ خانه این چه حالت / کز جان خود امسم ملالت
این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناوک سینه دوز دارد
از نالهٔ او که دردناکست / در سینهٔ من هزار چاکست
زین نغمهٔ غم که می‌سراید / ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز / از درد مست قصه پرداز

گفتا دو حمامهٔ مطوق / بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه / بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی بخانه دمساز / با هم کردی بر اوج پرواز
با هم زرستی و دانه خوردی / با چشمهٔ آب ره سپردی
نه بر سرشان ز هم ملالی / نه دیده ز هجر گوشمالی
از دانه‌شان بگاه و بیگاه / آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیکدو روز بازی / در شیوهٔ صید حیله سازی
ره یافت بآشیان ایشان / شد تفرقه درمیان ایشان
بر یک بکمین پر گشاده / مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانهٔ خویش / وان ماند ز آشیانه درویش
معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل باز مرد یا زیست
در درد دل این ز دوری اوست / وز تفرقهٔ ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه / از خواجهٔ این سرا و خانه
بانگی بر داد از درون تاب / کز زلزله در فتاد خواب
بگریست که درد من همینست / زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست / بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار / لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر پسته پر و بال / هم خرقهٔ آسمان مه و سال
یا قمری چشم عنبرین طوق / سر کرده ز جیب شوق
نا توبی دیر آشنایی / زمّار بزم بی نوایی
چون یک زن کاخ این عماری / کافتاده شد ز خواب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان / از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بساق عنایت / وز لاحق فضل بی نهایت
گم کردهٔ خویش را بیابی / وان دولت پیش را بیابی
مانده دامان این کرامت / موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین بلاام / وافتاده ز یار خود جدا ام
عمری من و یار خویش با هم / فارغ ز فغان عالم
سر از حرم قرب بودیم / در عهد وفا بهم غنودیم
نه در ره ما ز هجر خاری / نه بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پندگویان / هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز یک پوست / نا شده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز رسم بی وفایی / افکند میان ما جدایی
اکنون از هم شکسته دور دیم / یکدیگر زبون درد دیم
هیهات چه گفتم این دروغست / خورشید دروغ بی فروغست
من بر دل از جدایی داغی / زان داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من بغم مشتاق / او جفت کسان و من ز او طاق
آنرا که نعتش آشنایست / این غم تر از غم جدایست
رقصه در دو عالم از من / واو همدم دیگری کم از من
معشوقه ببر خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار
میوه بر من فتاده در باغ / آن به که بخارتش سر زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار روی بلکه بتحکیم مادر و پدر بود

دردانه فروش درج این درج / این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهیا / وان نه صدف از فروغ او پر

آن بانوی حجله نکویی / وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلک حصاری از روی / آن بر مه و خور عماری آرای
شمع حرم بزرگواری / سیاره برج نامداری
آهوی و من غزال اطلال / پروین عقد هلال خلخال
چون گوهری سلک نکویی شد / آرایش تاج سروری شد
می جفت می خود و طاق / مشهور بنکویی در آفاق
پیوسته نگار خود چگل بود / وز عاشق خویش مشغل بود
ترسید گر آن نگارش افتد / واندر خاطر خیالش افتد
گوهر شب به دوستدار خود کرد / وان جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام / وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش‌ها / در دست کلید آن نهادش‌ها
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ / کان قصه درد پیچ بر پیچ
در سطر صحیفه مطول / چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند چون دیده / از خامه سرشته چکیده
عنوان همه درد مضمون / ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون بخاطر آورد / آن نامه سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک / تسکین ده بیدلان غمناک
ای ابروی نیکوان کمان ساز / وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخساره شاهد گل آرای / مشتاق جان بلبل افزای
درمان کن درد دردناکان / مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز / وز صبح وصال دیده افروز
دیباچه نامه چون رقم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانست / از دلشده‌ای بدستانست
آن مانده ز گنج نامرادی / وین رانده فرش بست و وادی
آن مای بدامن غرامت / وین روی بگوشه ملامت
نی نی غلطم ز بی زبانی / خوش سخن شکر فشانی
یعنی که ز منی بدام بسته / نزدیک توای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت / همراه تونی جز آهوی دشت
از درد تو ماتم آشنا گاه / باشد ز سه حرف دو حرف آگاه
ای جسته ز همرهان خود دور / از تربیت در جهد کور
کن تیز سوی من آنچه و تاز / در کوره حسود آتش انداز
ای اشک فشان بکوه زنی / از بار دل تو کوه و زنی
خود را ز من و ز من اگر ماند / تنها باشد گرچه ماند
ای ز اطلس و خز ترا کناره / پهلوی تو خوش خار و خاره
از ما کرده کناره جویی / افتاده بخار و خاره جویی
سر با که همی نهی بیالین / مخواب کی آینکه بیالین
بر مهد شبت که می نهد گام / وز شهد لبت که می خورد کام
آسوده بدست راحت کیست / مرهم بخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که بسند / خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بجای ماشام / بر خوان تو کیست جز دد و دام
باران همه شکر کن که باری / نبود چو منت بسینه باری
باری چه که کوهسار اندوه / بر دره از ان بجای صد کوه
نه مه روح خوای ما در / درد سر و ماجرای شوهر
روزان و شبان نیم زمانی / دور از نظر نگاه بانی
چون آه کشم نظر برآیت / گوید که برای کیست آیت
در گریه کنم ز داغ هرمان / گوید که بگریه هست فرمان

وز خار نهم چو پای بیرون / گوید که ز در میان بیرون
ور روی نهم بچشمه آب / گوید که ز چشمه روی تابست
در جای کنم بعرصه دشت / گوید ما کی چنین توان گشت
دوران چو گلم نثار بردرد / وز خار بستر غم ام بگرد
شوهر گر ازین نه کارپیچ بود / کاری نه با خسارم هیچ بود
از مادر و از پدر شد آی کار / ز ایشان به دلم خلیدن خار
نرگس که چو گل ز رخ نبود دست / یا بوی تو از صبا ستدست
کی دید بشهر کسی کند باز / با صحبت هر خسی کند ساز
همخوابه من نبوده هرگز / سر بر سر من نسود هرگز
نه دوست که گیرد آستینم / نی مای که بسپرد ز مینم
گشته ز منی خراب مهجور / قانع نگاهی آنچه هم از دور
زین غم ز درستشت تا باخ / زین رنج منش چو طوطی بگرد
وز کشمکش غمش ز زنبور / نزدیک گسستن آن آهوی
آن دوست حجاب را بباخ / خوش کش اگر برافتد ایمانه
تا روی تو ای حجاب چشم / خورشید تو ای سحاب چشم
نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر چو بری حجاب افتاد
زد خاتم مهر اختتامش / از حلقه میم و السلامش
حیله جو درج عیش عاشق / از دوست رفیق ناموافق
بنوشت بران رقم سر خون / کام از ادش غدای مجنون
گر کلبه غمم بگوی هجران / در شهر بلا ز ملک هجران
نرسد خبری ز عمر سیری / بر شیوه جان دهی لیلی
وان حرف وفا به وی رساند / تا حال اسیر خود بداند
لیلی چو رشک بوی نامه / شد غالیه بند جیب جامه

رسانیدن قاصد نامه را بمجنون و خواندن وی آن نامه را

قاصد جویان ز خیمه برخاست / قد کرده ای برون شکن راست
با کید و کینه کام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت
بر دوش خیمه بمرغزاری / نزدیک خیمه چشمه ساری
چون گرد برآب سکون بنشست / آشوب ز تشنگان آن دشت
آمد چو کنار چشمه وحدت / از مرحله نه یار دست خود
بنشست و لی از خود آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید / از دست وی آن غرض برآید
ناگاه بدید گرد غباری / آمد برون شتر سواری
نه با و ز باد کرم رو تر / نه سیل و نه سیل تیر دوتر
دامن ز غبار ره برافشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بخیمه سار پیوست / خورد آبی و خضر وار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی / گامه ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک قدم / گل بصرت خاک قدم
زان خاک که سرشته گل من / زان گل که شکفد چو گل دل من
لیلی گفتا که تیغ کاشی / مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته دران دیار گردد / غمدیده و سوگوار گردد
صحبت بوی آشنایی هست / امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم / سرگرفت وفای اویم
بسته کرم بدوستدارش / بگشاده زبان بجگدارش
هر جا باشم غلاش گویم / تسکین دل از غبار حرم
لیلی گفتا که در چه کارست / گفتا که ز درد عشق زارست
همواره ز مردمان رمیده / با وحشی صید رمیده

گر قافیه خوان نغز رنگی — سنگ ار جگرش گرفته رنگی
کز زمره گو بکنج غاری — برچهره او ز غم غباری

لیلی گنهکاری فرزند — دانی که بجز تو کیست در بند
کنها آری جا و لیلی — مردم راند ز دیده سیلی

لیلی چو این بهای چیز د — لیلی گویان بسر سنگ بیرد
از هر چه نهد فلک بجانش — این نامه فدای جانش

او را بزبان همین رود نام — وا و را ز زبان همین بود کام
لیلی ز فرو سر سنگ خون ریخت — واسرار نهان ز دل برون ریخت

کنها که منم مراد جانش — وان نام نشسته بر زبانش
از درد منت سینه اش داغ — وز یاد منت خاطرش باغ

سرمایه سوز او منم من — روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب او یم — بر آتش غم کباب او یم

باو خبر از خرابی من — غافل ز جگر کبابی من
جانم فدات اگر توانی — گر من خبری بوی رسانی

درجی دارم چون نوشته — بیرون و درون وی سرشته
خواهم بری ز روی یاری — آنرا و بدست او سپاری

این وفاکری کنی ساز — واری سوی من جواب آن راز
دردی بری و داغی آری — شمعی مهی چراغ آری

بر خاستهای آن جوانمرد — کای مجنون را دل از تو پر درد
منت دارم بجان بگوشم — کالای ترا بجان فروشم

سر حرف از آن بچشم مجنون — جانیست بقدر ملک افزون
لطفی بر از این همی ندانم — کین ملطفه را بوی رسانم

شد لیلی از غم دردش شاد — وان نامه ز جیب خویش بگشاد
بجید در آن بار زو ی — برگ کاهی و تار موی

یعنی ان روز گر تو فردم — چون سوز ارم خوکار پر دم
وانگه آنرا بنامه بردا د — بادی سرنام و در سر استاد

بر نامه ره نورد شست — چون نامه بر آن گرفت بر دست
شد راحله تا ز راه مجنون — مایل بقرارگاه مجنون

انجا رسیدی کم و کاست — بسیار دوید از جب و راست
از وی اثری نیافت انجا — زین غم جگرش بکاف انجا

زد کام بسایه کاهسکی — کاساید از آن طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده — دستور خود از دست داده

در خواب نه لنگ جسم بسته — بیدار ولی ز هوش بسته
هستش انجا و جان دگر جای — پیدا نه نهان دگر جای

از گردش مهر و ماه بیرون — وز دایره سپهر بیرون
از وحشی عاشقی بریده — در معشوقی عنان کشیده

مستغرق بحر عشق گشته — وز هر چه نه عشق از آن گسسته
قاصد هر چند حیله انگیخت — تا بو که بوی تواند آمیخت

آن حیله نداشت هیچ سودش — از بانگ بلند آز مودش
برداشت چو جاده آن ندای — در کوه فکند از آن صدای

لیلی گویان هدی همی کرد — وان دلشده راند همی کرد
گر زان اثری در او سرانجام — وامد خود از سماع آن نام

کنها تو کی وان چه باشد — زین نام مراد تو که است
کنها که منم رسول لیلی — کاین نظر قبول لیلی

لیلی که بود انس حالت — بنمای چشم خون فشانت
کنها که ره ادب بجسته — وز مشک و گلاب لب نشسته

سر دم بر باب چه آری اتمام — گستاخ چرا شماری این نام
زو لاف که من زبان او یم — گویا شده ترجمان او یم

اشک بگفت نیازم اکنون — ازوی رقمی چو در مکنون
فیروز بستان که نامه او است — یکمرتبه ز نوک خامه او است

مجنون چو شنید نام نامه — ناساخت ز فرق سر خامه
شش ز سر نهار شست — وان حرف وفا گر فضل او است

چون برسر نامه نام او دید — بوسید و بچشم خویش مالید
زو نکهت وصل برد یا عشقش — بنشانده نسیم آن چراغش

افتاد ز عقل و هوش رفته — خاصیت چشم و گوش رسید
آمد چو ز خودی بخود باز — آن غنچه شوق کرد آغاز

کین نامه ز غنچه مراد است — زد در دل تنگ صد گشاد
از خواندن و فات یکنواه — گشته همی کدا حوا لم

سربسته چو نافه سکبار است — گویی که ز چین زلف یار است
عون ده دل رمید کان است — طومار بلا کشید کان است

حرزیست بجازوی ارادت — مرقوم بخانه سعادت
داندم که گشاد نامه راسر — سر برزد از نوای دیگر

کین نامه نامه نوبهار است — وز باغ امل بنفشه زار است
نشست بکلک و لنوای — آرایش لوح چاره سازی

دلکش رقمیست نور سیده — بر صفحه آرزو کشیده
صنهات کشیده عنبر مور — ره ساخته بر زمین کافور

سروری از آن سوی خانه — برده دل بیدلان چو بلمه دانه
زان نامه دلنواز هر حرف — بود از می فوق و حال کنظر

مرغ عشق که زان خورد دی — از جا جستی و رقص کردی
خطهاش بوی آشکارا — چون سلسهای مشک بسیار

سرسلسله از آن سلاسل — زنجیر بهزار عاقل
از خواندن نامه چون سر داحت — از کردن جان حمایل ساخت

قاصد چو بدید آن حالات — زو کرد جواب نامه در خواست
کنها که جواب چون نویسم — بر چهره که کو نوبیم

از کاغذ و خامه ام تهی نیست — کاغذ رسیت و خامه انگشت
قاصد بشتر نشست حالی — شد بر حلقه کوب آن حوالی

از هر طرفی بحد بشنافت — شب را بیکی قبیله ره یافت
کاروی از آن قبیله شد راست — چون صبح علم کشید برخاست

شد برو امد عنان تاب — وا اورد وی و بر وی استاد
مجنون چو نبشت این قلم زد — در او نامه این رقم نو

دیباچه نامه امانی — عنوان صحیفه معانی

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

چو نام کسی نشاید — گرزوی در هر سبب گشاید
مطلق کران دست تقدیر — زنجیری ساز پای تدبیر

دارای زمین و آسمان ستن — جان ده جان دار جان ستانی
کوته کن دست بی حسابان — مونس شو خلوت غریبان

نوازشهای جثه جود — مطبوع نشان گنج نابود
آنرا که بوصل چاره سازد — سر برتر از آسمان فرازد

وا را که ز جوش سینه سوز — صد شعله بحر منش فرو نو
حرف است زبان ابن نام اغاز — کشت از دل ایش راز دراز

کین هست صحیفه نیازی — زانهر ده دلی بد نوازی
یعنی ز زمین نگار رحمه — زدیک توای گل شکفته

ای سرو بهار تازه چندان   لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ   بر تو همه مرهم و مرا داغ
ای روی ز من نهفته چون گنج   دردا من و دیگران گهرسنج
ابری تو ولی بروزگاران   برق از تو بمن رسد بباران
کشت همه از تو چون بهشتست   خاکم ز تو چون بخون سرشتست
اینست عنایت تو بر من   گر برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته فرمان ببخشای   رشحی ز زلال لطف بگشای
ای چشمهٔ آب زندگانی   لیک از پی تشنه گردانی
آن تشنه شده ز چشمه سر آب   من سوخته دل بصد تف و تاب
خضر است بلی بچشمه در خور   گر تشنه بمیرد صد سکندر
زان کو که سکندرست لب خشک   ما سوخته دل چو نافهٔ مشک
کی بهره برد چو من گدایی   در ظلمت هجر مبتلایی
آن دم که رسید نامهٔ تو   پر عطر وفا ز خامهٔ تو
بر دیده چو خون فشان نهادم   در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم   قوت تن قحط دیده کردم
هر حرف وفا زروی که خواندم   از دیده بسی سرشک خون راندم
غمخواری من بسی نمودی   غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بحالت ناخوش از من   هرگز نشوی فرامش از من
زاهوش کسان نباید انصاف   گر عشق کسی دگر زند لاف
لب از دگرست بوده آلود   پاکی زبان ندارم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست   ناید بزبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمانست   هر لحظه بر او صد گمانست
هر شبهه عشق او دلیلست   هر شبه مرده زنده بلیست
گاهی شنید کان برد کوه   کوهیش آید بسینه زاندوه
از مور کند تو سهم مار   صد زخم خورد جان افگار
مرغی که ببام یار رسند   گو دانه زبام یار چینند
زان مرغ خاطرش غبارست   کز غیر بدوست نامه آراست
گفتی که بسوسه دل ندارم   وز هر کنار بر کنارم
این درد نه بس که صبح و شام   هم صحبت تست کام و ناکام
رویی که بساحلش ببینم   وان میوه که عمرها بچینم
هر روز هزار بار رسند   هر لحظه بکام خویش خندند
گفتی که ز درد پایمالست   وز غصه عوض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن   بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود ترا چه کم یار   کالای ترا چه کم خریدار
زانجیر تن ارجدا شود زاغ   صد مرغ دگر نشسته در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس   محروم ازان منم همین بس
چون روز امیدم از سپیدی   دورست چو چشم نا امیدی
نومید چو خواهم از تو یاری   نبود بامیدواریم کاری
گر از منی خسته در گرانی   این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی   حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان   بادا کام من بنام ایشان
هر دوست که دوست داری آنرا   حیفست که دوست خوانی آنرا
از دوستی تو هست عزت   آن دوست که خوانیش بعزت
آنرا که تو دوست داری ای دوست   گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی   از من نشنود جز نکویی
عاشق که برای دوست باید   آن به که رضای دوست خواهد

از خواست خویش رو بتابد   در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دورست   عاشق ز مراد خود صبورست
شادان همه عمر و عمر شادی   خاکت بکوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم   یکبار نداده‌ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت   گیتی همه بر مراد بادت
و سازی دوستان ترا باد   ورنی میرم ترا بقا باد

بیمار شدن ناشوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن ساخت این راز   صورتگری آنچنین کند باز
کان کعبهٔ بی نظیر منظر   چون صورت چین مرغ پیکر
میلی لیلی به حصاری   برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سر کشی کرد   باد آتش حسرتش ناخوشی کرد
بر برج امل نهاد دستش   وز برج امید ره شکستش
باد ورق مراد بگشاد   سر رشتهٔ انقیاد بنهاد
مسکین ز غم زمانه افتاد   بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل که جای جان او شد   سودای اندیشه زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یارست   بر عاشق زار آن هزار بارست
از دور بهشت عدن دیدن   میوه ز ریاض او بچیدن
بر دو ز خیال عیش ناخوش   باشد بتر از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیش   بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان   شد رشتهٔ نبض او فروزان
زانگونه که نبض کم زدادست   چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت ز نبضش ار نهادی   چون شمع آتش در آن فتادی
آمد بسرش طبیب دانا   بربودن رنجها توانا
بر صحت او دلیل می جست   قاروره چو دید دست از او شست
گلنار فسرده برگ گشتش   قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یکدو سه روز بود رنجه   مسکین شکنج این شکنجه
ناگه غایت ازل دست   بگشاد و بر او شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش   وز هیکل آن قفس جهاندش
شد مرغش ازین محیط خاکی   پرواز کنان بعالم پاک
جان داد بدرد و جاودان گشت   آن گونه بدرد جان که گشت
جایی که بدرد بر نیاید   در قالب مرد در نیاید
باشی بجهان بدرد خرسند   وز روی پری بده رو بند
در بودن درد و در سفر درد   آوخ ز جهان درد پرورد
زن فردگی کنار گیرد   کو شوهر که ز مرگ میرد
زین کهن درد خیز برخیز   زین دشمن پرستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام   طراران شوخ و خودکام
آنت بدست زر خریده   ویست بکف گهر خریده
تا گنج ابد ز تو ستانند   در رنج مؤبدت نشانند
هان تا نخوری فریب ایشان   مغرور بزیب و زین ایشان
لیلی که ز درد و داغ محزون   پیداست ولی که غنچه پر خون
از مردن شوهر ار نه رستست   وز خون دل خویش سر فراشست
آهی که بسینه‌اش گره بود   در خرمن صبر شعله نه بود
در ماتم شوهر سینه بگشاد   و اندوه نهان بباد برداد
در گریه چو دوست در گرفتی   درها بفراق دوست سفتی
زان دوست غرض بسوگ شوهر   با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری   بنشست برسم عده داری

شب بستر غم فکنده میداشت   تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بدرد و سوز می بود   با آن جهان فروز می بود
عشقش بدرونه داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدراز گریه و آه   یکروز زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب رسیدن قاصد از آن کار

آن رفته زقید عقل بیرون   کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت   وان شیفته را ز نو برآشفت
سوز است زتاب مهربانی   آن زخم کهن گشته را تلافی
چون یافت خبر زمردن شوی   آورد بسوی کوه و در روی
وان گم شده را به بیابان   چون یافت نشان آن نگار
گفتا که مرا بشارتی هست   کوهم سوی تو کرا شارتی هست
خاری که فتاده در بن تو   ضربت زن جان که هست بود
بادا جلش ز راه برداشت   وزوی اثری براه بگذاشت
یعنی زجهان جوان داماد   زد گام برون ازین غم آباد
در دو سر خویش برون برد   زین منزل دلم با تو بسپرد
مجنون زحدیث مردن او   وز قصه جان سپردن او
برخود پیچید و زار بگریست   چون ابر نو بهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی   از موجب گریه شد خبر جوی
گفت ای بمیان عاشقان شاه   زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی   از غصه لباس جان دریدی
از مهر تو سیل خون فشاندی   از چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که گردش رفت   وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی   وین نوحه گری ز سر گرفتی
بایکدگر این دو حال خوش   کز داغش عقل من برون رفت
گفتا کان روز گریه زان بود   کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سر گشاد   سنگی شده آدمی نژاد
وامروز سرشک از آن فشانم   کافتاد آتش درون جانم
کان گو نهاد سیم و زر باخت   هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او شد   مرغ گل نو شکفته او شد
هم خانه و هم سرای او بود   روشن نظر از لقای او بود
محروم زوصلش اینچنین مرد   جان از غم عشق او چنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ   دورم زدرش هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری   باشم همه شب بیکجا
بوستن ما بهم خیالت   ره گم کی ما هم محالت
چرا که نیتیم یک جهانیم   در دایره یک آسمانیم
سایم بروی تکیه زمن پای   دارم درون جان بکیجای
دانی که چگونه زار میرم   بر بستر هجر خار میرم
در جسم منست آنکه روزی   سر بر زند از سینه سوزی
مهجور زیار دور و از اغیار   افتم بمیان خاره و خار
چو آهوی دشت همدمی نی   غیر از دد و دام محرمی نی
در حسرت آن غزال سرمست   از جذب هوس برون کشم دست
آهوی بچشم در آغوش   سوی زنم و رود زمن هوش
جان هم بهوشش رفت بندد   بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آسمان نبود رم   آرند بصحرا نگاه کورم
زان آهوی شوخ دهرارت   من باشم و گور تا قیامت

آنرا که بود رهی چنین خوش   جان و دل از غمی چنین ریش
چون زخم دشمنان کند یاد   فاشا که ز دشمنان شود شاد
رنجی که نمودمی پسندم   چون بر دگری رسد چه چندم
این رخم ستمکشان کوشش   کی نوبت کین کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ   فردا بسوی من ار زند سنگ
شادا ز غم کسی گریستن هم   بر محنت خود گریستن هم
وانگه که بود درین غم آباد   آن کز غم کس نشود شاد
آن گفت و خبر باد بر جات   وز محنت راه عذر او خواست

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

آن سوی قبیله بارگی راند   وین باده و دام خود بجا ماند
گوید کشش سگ این حکایت   در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط امواج   سرمایه عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته   بر تخته شکسته نشسته
چون مرده رگ دشمن خموش   بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خانه مانع از راه   شد راه بکوی وصل کوتاه
مه در مهدست و پاسبانش   گل نو عهد و غم خزان نه
از قوت شوق کوی جانان   شد ناقه بادپای رانان
چون قوت شوق بارگی وار   بر دوش می یار آن وفادار
حیران بکشید و از ادب دست   از دوست نشانه می خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ   افتاده ز پای و مانده از تگ
هم ماند ز روی او ز کار رفته   هم نجا شی ز شکار رفته
واداشته لب بمرده موش   وز زخم ددان نگار رویش
از لاغری تنش پوست بر سر   پیدا شده استخوان پهلو
بود آن بنای زاستخوان بر   یا خود قربانی از کمان بر
دمش که ز نو نداشت تاری   حلقه زده می نمود ماری
خایش دهان لقمه فرسای   از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد   گویی دندان او ستخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش   درمانده ز دست پهلوی خویش
هر ریش پوستش دهانی   در وی ز رو فاگشان زبانی
همچون دندان از آن دهانها   بنموده سپید استخوانها
نه نه شده پوستش بر اندام   صد چشمه زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر   گشته ز قوت خود مگس گیر
روبه با وی بسر فرازی   سر دم کشتی بظفر ز باری
کای شیر پلنگ گیر برخیز   با روی خسته دل در آویز
آگاه بریان کهن ز زینی   صبی بکف آر تو ستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ   چون اشک دو دیده سوی آن سگ
چون سایه بزیر پاش افتاد   صد بوسه بخاک پای او داد
زلفش تو پا بدیده تر   گسترده ز ریگ نرم بستر
بالین سر زانوی خودش ساخت   بر سر ز مهر سایه انداخت
شستش ز چشم تر جراحت   خاریده تنش بدست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند   از پهلوی او بدست مگس راند
چون رست ز مشغله کارسازی   بگشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو   شیران جهان فتاده تو
هستی تو فزون ز آدمی بیش   وز جمله براه محرمی پیش
یک لقمه زدست هر که خوردی   صد سنگ خوری و سر نگردی

کار تو شبانه پاسبانی / وآیین تو روز ناشبانی
دزد از تو بکار خویش بر سر / گرگ از تو اسیر پنجه شیر
بانگت دل شب روان شکسته / دست عسسان ز تو شکسته
در سوکه گاه رستگاران / یکمری تو و رعس بهر آن
چون دزد ز پرده در زنی تک / با شیر ربا تو از عسس کم گرگ
بس گم شده در شبان تاری / گر تا نک فروش بمنزل آری
آنرا که به شب زند بروست / بانگ تو نوای ارغنونت
ور ز انکه ز کوی دوست ایدا / از رشته جان گره کشاده
روزی که بود شکار کارت / سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت / در پنجه وی کشاد و بندت
دلقت ز حریر و خز مرصع / طوقت ز زر و کمر مرصع
از هم نگنی تو گر جا بند / دری روی تو در خوش راند
کار تو بود که شد هوا ام / وز خوان خودت دهد نواله
چون سر بدهد به صید نخجیر / ناید بده و بدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی ساز / مانند شبانه در قفا باز
گر مرغ شود شکار با باد / مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس روبه جلد کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده
وانرا ای دوختن همان روز / وا دو ندمه کان تو پوستین دوز
ناکشته پلنگ رنج تو / نرسیده ز زور پنجه تو
با آن ورع و صلاح داری / بر قلعه کوه شد حصاری
شیر از تو شده نکرده دستان / از بیم خزیده در نیستان
با آن همه ابنهی ستیزه / بجهد ز تو سر ستیزه
بازوی تو آفت گوزن است / آهوی حقیر پاچه درست
هر کو که زخم خورده از تو / جان با تک پا نبرده از تو
خرگوش ترا حوات دیده / از ترس تو خواب از و رمیده
اینست حکایت خوانت / تاریخ صفای زندگانیت
واکنون که فلک نه بافلک است / شد زور ز پای زور رسیدت
گردند ترا رها بخواری / تا کرده کسیت هی گرانی
تا مرگ نگردد ت هم آغوش / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی
هر چند که زان شرف فتادی / وان مرتبه راز دست دادی
هستم سگ تو منی فتاده / از حلقه دم کنم قلاده
دست آز دوستی سوی من / کن طوق سعادتم بگردن
بگذار حرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت
کن پای بکوی او سپیدت / گاهی ز قفای او دویدست
گر خفته شبی ز پاسش آرام / بر گردنش حلقه زن زده گام
جفت بوسم که گاه گاهی / گردت بروی او نگاهی
با یاد جمیل خار و خاشاک / شد در سر گیسوش زمانه پاک
بندم به دم تو ز اشک گوهر / کان حلقه زدی بر آن در
وانی که بود از آن برانت / ور سر وفا دهد نشانت
خواهم دل خود نهم بران داغ / تا داغ دلم بود از آن باغ
هستی القصه پای تا فرق / در نور جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بو که بجای من نهی پای
من باز رهم ز دل خراشی / درمان خراش من تو باشی
خاکم بره تو ای وفادار / زنهار رو هزار بار زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی / باز آیدت آنکه رفته باخوی

اینک حرم او که دارت / بخشند بران آستانه آرت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره فرق سای بینی
بوسی ز بنفشه آن پای / از فرق سرم شوی زمین سای
گاهی که طفیل مهمانی / یادی کندت باستخوانی
زان جمله شوی چو مهره اندر پیش / یادآوری از من طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او / گردی بی پاس خانه او
برجای من خاک خواری / دور از در او خاطر آریش
چون دامن خیمه اش بهاران / از ابر شود سرشک باران
آری آری بروی کارم / از قصه چشم اشکبارم
برگردن سمها طناب پیش / چون حلقه شود به پیچ پیچش
بر گردن مانده زیر باری / نه از آن بطوق داری
یک شب که بچشم ناید خواب / آید سر دون گشت مهتاب
سازم ز پی خواب او بهانه / گوی ازمنی سدل ایمن سیم
گاهی ز شکار سوی شکنک / سخ توچون پر دلان زینگ
تا چند منی غریب شیدا / کردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم / دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم بنزدیک / وحشی ز غبار صحن تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش / اندوه تو بر دلم شود بیش
یک مانع اگر ز راه برخاست / صد مانع دیگرم مهیاست
گر گرد جوانه شیر بگیر / در حیله گریت روبه
بر پشت شکسته های در سنگ / صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل دهیم کنم دلیری / در بیشه این دیار شیری
سرهای کنم به راه وصلت / آیم بشکارگاه وصلت
در بیشه تو مقام گیرم / وز وصل تو صید کام گیرم
ورنه باشم چنانکه زین پیش / بودم بخیال مردن خویش
میرم برادوت با ساز / تو از من و من ز خود رهم باز

پوست پوشیدن مجنون و میان گوسفندان لیلی در آمدن و بجائی خیمه گاه وی رفتن

آن دوست و مغزها اش نغز / از دوست چنین بر[illegible] مغز
کان دوست شناس مغز دیده / از دوست بمغز آن رسیده
چون شد بدیار یار نزدیک / شد کار برو چو موی باریک
نه رخصت پیش یار رفتن / نه صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار بوش از خود / وز وصل نیاز انعش برد
برگشته در آن دیار گشت / وا سلسله و بتر از بکشت
هرکس که در آن دیار دیدی / با در آری باد رسیدی
زو چاره کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی
روزی بیکشت گرد آن دشت / تا که رمه زد و رکنید دشت
شد گرد رمه عنبر حبش / کامد ز عبیر دان غبیش
از روی شبان چو لمعه نور / ای تافته فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنایی / افروخت چراغ آشنایی
گفت ای ز تو دور سینه کلیمی / روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری / در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از نوات خاک / ترسان ز عصات نیل افلاک
هر جا که ز کف بیکنی چوب / بر معرکه دوان فند کوس
هر چند بصورت این عصایت / در دیده خصم اژدهایت
بر بوده بدشت اژدهام / آواز فلاخن تو آرام

هرگرسنگی بزور بازو / درکفه آن کنی ترازو
گرگ از رمه‌ات زهر آهنگ / افتان خیزان مهد سنگ

درزانکه شوی از آن فلاخن / برسرخ فلک عروس افکن
افتاده زبس بره و بز رنگ / خود از آن برج افکند زیر

ای کاسه تو کشیده خوانی / پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر / بر غاره و بره را دهد شیر

با تشنه بی منم اسیری / زین فر آن کرم خورده شیری
با تشنه لبان چرخ حر ستیز / یکجرعه شیر بر بم ریز

شیری که بر تن بپرورانده / شیری که غذای جان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی / رحمی کنی چنانکه دانی

بگشای بکوی سلیم در / در دیده بسوی سلیم بر
تا بو که بکوشه‌ای نشینم / پوشیده جمال او ببینم

از تو بتلا ده سکم غرس / چون سگ بتلا ده سکم خودکم
باشد که طفیلی نگارش / سایم سر خود بر آستانش

پاکن ز سر وفا پسندی / خاصم علیاس گوسفندی
آید تن من شکسته جانی / بی پوست و گوشت استخوانی

زین کله که جان فدای آنم / کمپوست بکش و استخوانم
شاید بحریم ارجمندان / یکجم بطفیل گوسفندان

چون کله بان حرم درآید / لیلی سوی آن نظر گشاید
زین جا به آن نظر درآیم / شان سوی او نظر گشایم

روی بینم که در فراقش / دل سوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه خود افتاد / چون مرده بخاک مرقد افتاد

تا ماهی و ماه گرد از وراه / از دیده و در شک و از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته / چشمی گریان دلی شکسته

زان بیهوشی چو باخود آمد / وانده و رشده یکی چند آمد
بگشت و شبان به ترحم / گفت ای شده در هوای دلکام

خوش باش که وقت دلنوازیست / واشب شب وصل کارسازیست
آورد بسوی او یکی پوست / گین پرده‌ات تا در دوست

این را در پوش و شاد و خندان / بیرقص میان گوسفندان
شاید که مرا زهم برو ز / گرد رمه گرد آن دلفروز

حال تو دران میان بمانند / ورگفت بتو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست آمد / سوی رمه میل دوست شد

برخاست فکند بوسه در بر / برساخت ز دست های دیگر
پیوسته ولی این غم داشت / کاندر ره عشق های کم داشت

با آن پای که داشت بوسیت / برهای دگر کش آمد از دست
با آن رمه غم زیار غم رست / سر های حید و هر دو دست

میزد با مید دست و پای / تا بو که از آن رسد بجایی
میگفت بزیر لب که یار / این خلعت نو رسیده کاشت

از نرمی دو تیم خشتت / با آن سنجاب پس از شست
گر قصه آن رسد بعاقم / در خود کشد از خیال دم

بازی آن زمرد رشتی / اقرار کند بخلد پشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین / انجا چه شکست آهوی حسن

اینست سزای چند کس / تا جان دارم لباس اینست
از شادی این لباس بر تن / صد بوسه شکست گویی بر تن

زین پوست شدم عادت ازوان / در پوست همی کنم امروز
با خود بود اندرین فسانه / کاورد ره آن شبان بخانه

لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چارده مه ز دور گردون
گردون ز علی بلند آواز / ساقی از خلخال نغمه پرداز

برکرده ز زلف پرخم و تاب / دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از رمه جا بیک کناره / بکشاد نظر پی نظاره

سرزنده بنوبت از بر دوش / زان کله که سکش از دمش
نوبت چو بآن رسید افتاد / از دوست بدوست دیده بکشاد

نه صبر بماند و نه قرارش / وز دست برفت اختیارش
بانگی زد و بی خبر بیفتاد / چون سایه بر سکه رشتاد

لیلی چو شنید بانگ مستی / کان کیست نظر بسوی او افتد
افتاده چه در هوسی چنگ / از خون جگر چو نافه مشک

هم عقل ز دست داده هم هوش / هم چشم ز کار مانده هم گوش
باز از کنار خویش گروشا / وز چهره بگریه شست گردش

از فوری بگلاب عطر پرورد / زان بیهوشی بهوش آورد
آمد چو بهوش دیده بکشاد / پیش سر او بسجده افتاد

کای مردم چشم چشم بازان / وی قبله ناز پرنیازان
ای گلبن باغ سربلندی / وای نور چراغ ارجمندی

ای عرش سرشت تو در سرکن / مهمات که آن ترا انانی
باور نکنم منی فتاده / کین بر سر من بوی ستاده

سرروده برابر لامکان عرش / خاساک زمین کیش سرو فرسا
دامان تو در کنم محالست / گر غلط امشب این خیالست

مستان که شب خیال بستند / در خواب دو صد محال بستند
ای که ز طالع و نیست / این واقعه‌ام از آن قبیلست

خوابی که درو رخ تو بینم / با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دولت منست این / بینای چشم زد شب این

لیلی چو نیاز مندیش دید / وان نکته دلنواز بشنید
گفت ای شده مهمانم امشب / آسوده بخت حالم امشب

ان دوست بود زده شمع / از دوست مشو بپوست قانع
از گردن خود بیفکن این پوست / ای دوست نشین چو مغز بادام

تا چند سخن ز پرده گویم / رازی دو سه بوسه کرده گویم
شب روی خوش بود و خانه‌ها / نخست بره علم شتابان

تا صبح بیکدگر نشستند / یکلحظه لب از سخن نبستند
صد قصه آب و نار گفتند / در دو دل چند ساله گفتند

صد نکته هنوز بود باقی / ز در مرغ ترانه فرایش
صبح از دم گرگ را زایست / سگ خفت و فردوس عرر

چون نوبه او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه دوستان کرد / وین دشت زگریه لاله گون کرد

اینست بلی سپهر را کار / کز صد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فکاری / یا بدر ره وصل پیش یاری

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و بستن
لیلی کاسه وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

نگرده نگاه درخشش تیز
جنبش کن و گر زود برخیز
شیرین سخن شکر فسانه
گن قصه بها و درمیانه

افسانه دوست چون فرو خواند / از دوست برون سخن چنین راند
کان خورده چو دف طپانچه بر سر / در ناله ز دوست دور دوست

ملکشت بکوه و دشت کنند / از دوست همین بس است خرسند
چون دوست نشان رد و سیلاد / خود را سکین بپوست سیلاد

واندم که زمانه کند ازو پوست / وان نرگس که ماندش از دوست
می برد بسر بکام دشمن / نه دوست بجز دوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی / بی دوست چه بود استخوانی
چون تکمندی بر تن برآمد / دود و شش از دل حزین برآمد
یکروز بوقت نیم روزان / شد مست شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم / روزی عجب آمدست پیشم
در حال دلم نظاره کن / مردم ز فراق چاره کن
زین بیش نه بجر مرده بودم / جانرا باجل سپرده بودم
اخلاص توام بلطف بنواخت / وز نور چو صبح زنده ام ساخت
امکن نظری دگر بکارم / کامروز بجان امیدوارم
بگریست بدرد کای جوانمرد / سر تا بقدم همه غم و درد
زاندوه تو شد مرا جگر خون / وز درد تو آتش من جگرگون
بخت بمراد دل رساناد / بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی / زین بیش نه جنبش دوایی
کان نقش بدیع کلک تصویر / وان شیرین تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی / از شیر رمه پزد طعامی
خاصه پی طعمه گدایان / از خوان سپهر بی نوایان
هرکس که بود دران حوالی / از سفره رزق دست خالی
آرند بآستان او روی / از خوان نوال او غذا جوی
مالید سر آستین خود باز / تسامی آن بود کند ساز
کفلیز بکف طعام سنجد / در کاسه هرکس آنچه گنجد
وارندان دم دران گذرگاه / بیگانه و آشنا همه راه
امشب هنگام کام نیست / بی شام ز اطعام خشیست
برخیز تو نیز کاسه بر کف / خود را افکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی / زان مایده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت / برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی / میزد چو حرم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا / صد دلشده پیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام / در یوزه گرش ز خوان انعام
هرکس ز کف خان حبیبی / می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش / عقل از سر و جان ز تن رمیدش
محو شده و پیش خاک ره داشت / خود را بحیل نگاه می داشت
چون نوبت وی رسید خویش / آورد او نیز جام خود پیش
لیلی ورا چو دید بشناخت / کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعامش / کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید / کو ما که جهان بکام خود دید
انگیخت سماع آن شکستش / چون راه سماع ساخت مستش
می بود بران سماع رقاص / میزد با خود ترانه خاص
کالعیش که کام شد میسر / عیشی بتمام شد میسر
هم دگران نداد کامم / ور سنگ ستم شکست جامم
با من نظریست تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست او نخستست / کارم ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام او باش / زانکاسه سری شکسته کاش
تا در صف واقفان این راز / جاوید نشستمی سرافراز
گر جام مرا شکست یارم / آزردگی جز این ندارم

کان لحظه مرا که جام بشکست / از ره که شکسته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد / جانها شده فدی دو دست او باد
از ضربت مهر او دلم چاک / وز سر چه نه مهر او دلم پاک
رامشگر این ترانه خوش / دستان زنان سرود دلکش

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار رحلت او در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

بر عود سخن چو گشت تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه از کفش رفت / وان خرمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری فرو افتاد / با رنج صبوری فرو افتاد
از تابش ره فراق میسوخت / در شعله اشتیاق می سوخت
در هر منزل که جای بودش / بر تابه گرم جای بودش
بی خوابگهش بمرغزاری / بی آب خورش بچشمه ساری
بی صبری و بیقراری داشت / با زخم خس و خار زاری داشت
از سر خیزی بدیدمی جست / زان ورطه خلاص جو همی جست
روزی بهوای نیم روزی / از تاب حرارت تموزی
ره برده بخیمه ذیلان / غمگین که بسایه مغیلان
برساخت ازان نظاره گاهی / میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید نوری از دور / زیشان بفرود گشته معمور
ترجیح همه از بزرگواری / ارباب محفه و عماری
کردند بکینیان دران جای / صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقانست / سودای محال عاشقانست
مجنون با خود خیال میکرد / وین آرزوی محال میکرد
کانان لیلی و آل اویند / همکیش جاه و مال اویند
دیگر میگفت کین خیالست / وز بخت منش این محالست
با خود همه گفت و گوش این بود / اندیشه آرزویش این بود
زان خیمه گهش نمود ناگاه / با جمعی سوارگان یکی ماه
گر خیمه هوای گشت کردند / زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان / گشتند بسوی او خرامان
در چشم نهاد کان کیانند / سرمایه سود یا زیانند
وانان بشده بسوی او شتابان / کان نیمه کیست در بیابان
آندم که بپیش هم رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند
مسکین چو بجای دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی
جسمش چو بران سهی قد افتاد / بی خود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی سرش چو دید حالی
بنهاد سرش برانوی خویش / خونابه فشان ز سینه ریش
زان خواب خوشش گلاب برریز / زود آوردش گلاب خیزی
و دیده جمال یکدگر را / بردند خیال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند / هر قصه سخن که بود شنفتند
وز دوست وداع کاندرین داغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دلفروز / کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم / من بعد کجا رود حزینم
گفتا که بوقت بازگشتن / خواهم از تو زمن گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و او بجا ماند / چون مرده تهی ز جان جدا ماند
بیرفت ز دیده دلربایش / میدید بحسرت از قفایش

از جان رمقی نمانده باقی / بیکفت قصاید فراقی
بر موجب وعده که بشنید / از منزل خویشتن بجنبید
در حسرت عشق آن دلارای / نشست درخت وار از جای
می بود بستاده جون خستی / مرغان بسرش نشسته بحثی
کجا جو درخت پاش محکم / مو رفته جو شاخهاش در هم
عهدی که بوکه کشت در سانه / مرغی بسرش کرفته خانه
مویش جو بتان مشک برقع / از کوهر خفته شد مرصع
برخاست ز بیضها پرواز / مرغان سرود عشق برداز
بکمند برش نسق جو بکست / علی بیار خویش برگشت
آمد جو بآن خجسته منزل / وز ناقه فرو کرفت محمل
هر کس ز سنت سیاحت / آسوده خواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخی فروزان
دریای نیاز پر و ریح / نعلین ادیم زر کشیده
زر رشیده بر بند آسمانی / بر بسته حمایل یمانی
آراسته جون بهشت روی / آماده در و سر آرزوی
جون سرو سهی قد دلکش / جون کبک دری خرامش
آمد بسر رمیده مجنون / دیدش ز حساب عقل حیران
یکره ز وی نمانده بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای
جشمی بزمین بسان انجم / در سر تو آفتاب خود کم
سر خنده بهشته داوش آواز / نا بود و جود خویشتن باز
زد بانک بلند کای جفاکیش / بنکر بوفا سرشته خویش
کشا تو کبی و از کجایی / بیهوده بیلوی من جه آیی
کشا که بنم مراد جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که منشأ دی / انجا شده [illegible]
کشاز روز که عشقت امروز / در من زده آتش جهان سوز
برد از ظلم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
عشقم کشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نحت روی عاشق / در مرجه طبع اوست لایق
جون خنده بعشق زور کرد / از میل مراد خود بمیرد
آرد بمراد یار خود روی / وا او را شود از جهان رضا جوی
جون خنده بر آن زیاده کردد / زان دغدغه نیز ساده کردد
افتاده بموج قلزم عشق / نحو دشده از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رفت / کردد نظر دو لخت یک لخت
یکسر نظر از دو بی ببندد / جشم از منی و تویی ببندد
از کس کشت و جی سلامت / او ماند بعشق تا قیامت
لیلی جو بشنید این سخنها / از صبر و قرار مانده تنها
دانست یقین که حال او جست / بنشست و بهای ای بکمر
کفت ای دل و جان من زدست داده / در ورطه عشق ما فتاده
بر تافت رخ از سرای امید / شد ای سپر بلای جاوید
نا دیده زمن فراوان ماتوانی / افتاده بجاودان بلای
مشکل که وکر بهم نشینیم / وز درد رحال هم منم
این کفت و ره و نای بر داشت / نا کم کری فراق بر داشت
از سینه بناله درد محنت / سر رفت و آب دیده بکست
کرد آکه فلک ستیزه کاست / سر جشمه عیش ناکوارست
جانانه و مرز سر بجاست / لطفش بلباس تو هدایت
ما خوش خاطر دو یار بودیم / دور از غم روزکار بودیم

دوران فلک بکام ما بود / جلاب طرب بجام ما بود
از دوست جسان زبان ندادم / وز نکه یکر جدا فتادم
او دور از من بمرگ نزدیک / من دور از وی جو موی باریک
اوکرده براه عدم روی / من کرده مکنای عزم خوی
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی من
من در صدد زوال بی او / نا جیز تر از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
زنت آنکه وکر رسیم باهم / وین خاک درو شیم دوام
کر آمدت واغ ما مبیناد / دودی ز جراغ ما مبیناد
این کفت و شکسته دل بیران / برنیست کوج بست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد / منزل به نشیمن دکر کرد
جون وعده دوست برسر برد / بار خود از آن رسن ببرد

برخاست جنانکه بود آغاز / محمل شد عروس این راز
با کور و کوزن کشت دمساز / آهنک حدی جسن کند ساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن وجند روز باری بودن و اشعار یاد کرفتن

کز تیره عرب یکی عرابی / مقبول خرد نکرده پایی
در عرصه عشق ناکباری / در نکته سعر سحر سازی
آواز خوشش مهیج شوق / آن جاک اکنون صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل جو در مکنون
شوقش عنان جان داراو / طیارهٔ باد پا برانکیخت
از پرده برو عرصه دشت / بکرم میان جو باد بکدست
[illegible] وسیله کفت و کو کرد / وز سیر هنری سراغ او کرد
کشید که او ز خلق یکبارت / آتش همه باد و خوش صحرات
او نیز ز جنس وحش کشتست / وز انس با نسیان کشته یکدست
باکور و کوزن دارد آرام / با اصل قبیله کم شود رام
بجاره عرابی آن جو بشنید / از عامیان عیان به عهید
در دست میان نکرد باد / شد مرحله کرد کوه و وادی
بیکشت بهوا از وشیبی / بیمورد زدام ودد نهیبی
ناکه کله ز آهوان دیده / وا او را جو شبان دلان دید
برهای بستاده کم و بیج / همون النی و با الف هیچ
یکن الفی که با سیاهی / می بزد ز سموم خاشک های
کرده ای سترده خویش / مشت دو کیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار باریش / وز شعر سیه بر شعار شش
با ضعف و سیاهی این بیزار / زان شعر سیاه بود بکتاب
جون دید عرابیش بآن حال / بروی بسلام کرد اقبال
شتش جو شد اسلام او هم / کرد آن رمه از سلام آرام
مجنون بنماس سنک بر داشت / ای صاحب نیر خنک برداشت
کای خبر ان جه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رهاندی / وز دام وفای من جهاندی
این ای خردی ز خود جدا کن / برکرد و مرا من رها کن
تو بند بنفس و من رمیده / تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد و بسرور من بماتم / ما را جه موافقت بهم
با او سخن شده هم آواز / کرد از سر درد لحنی آغاز
بر خواند طرب فزا نسیبی / داد و شن ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع او خوش / از سمعه مین شده فغان کش

چون شیر و شکر بوی در آمیخت / وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
صد نامه درد خواند بر وی / صد عقد گهر فشاند بر وی

وان همچو صدف شده همه گوش / بر گوش نهاده دیده هوش
مردار که بگوش او رسیدی / در رشته نظم میکشیدش

کارش همه روز تا شب این بود / وز روش همه شب مرتب این ورد
روز آنکه ز روی شکار میکرد / ایام شب استوار میکرد

حرفی که گشنید روز در سلک / تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چار بود با او / زین گونه بکار بود با او

شد راحله ز آب و زاد خالی / زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او بریده پیوند / برخاطر از و قصیده چند

بیتی که ز مرثیه قصیده خواندی / فرزن از دل مستمع نکاندی

عنوان کشش از فراق نامه / این رقعه برون ده ز خامه

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار او را یافتن عرابی را در آغوش کشیده خفته و هر دو جان داده

کان حله نشین عرابی راد / در ربع و دمن ز پیش استاد
یکچند چو درد یار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود

سر زد ز دلش هوای مجنون / طیاره ز حله راند بیرون
بر عادت آن که دست آغاز / جست از همه کس نشان او باز

گفتند که یکدو هفته بیش است / گردی دل این قبیله ریش است
نه دیده کسی ز وی نشانی / نه نیز شنیده داستانی

بیرون ز وقوف غیر باشد / ان شاء الله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان / رو کرد ز حله در بیابان

زان کوه که داشت منزل او / بهر جای جا بجا و مکه دست
میگشت و جب و دیب نبیش / صحبت حریف نازنین را

چون یک دو سه روز جست و جو کرد / نومید براه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان کوهی

شد تیر صفت پی نشان روانه / مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید و روشن / همچون لیلی بچشم گردن

هفته بخاک ماتم آغوش / وز مرگ شده خراب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز درد و فرقت یار

صحرا به جود دیده ماجرایش / او نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طربش همه شکسته

از سینه آمده آه حیران / وز چشم گوزن اشک ریزان
رو به زده جیب آستین چاک / وافشانده بسر ز غم خاک

گرگان کنده از آن فغان / رخساره زمین بزخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ که بر نشسته بودند

زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ حیات سوی خرابی
انا لله راجعون خوانده / وز نوک مژه سرشک خون رانده

در کش کشش و ماتش نالید / رخساره بکف ماش مالید
گردش همه گاه در بدشت / بر ریگ نوشته دیده انگشت

کاوخ که بداغ عشق مردم / بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من / کس مرحمتی نکرد بر من

شکست شب صبوریم دست / وایام صبح دورم گشت
کس گشته ای دوست دوست / محروم ز تعزیت چو من هست

نه بر سر من کنیت یاری / یکشت ز روی من غباری
نه از دوست کسی سلامی آورد / در پرسش من پیامی آورد

وا دم بطپش فلک و دست / بشکسته ز باعتدالی حسرت
داوا ز قدح سراب ام / وز رشحه خون دل شرابم

ماکو عدمم جگر خراشید / هر عضو من جگر تراشید
یکمرنده چو من غذی بخورده / یکمرنده بر وز من فرده

کمتر شده ای چرخ بر دلم تنگ / رو شیشه ز زندگیم بر سنگ
تا حشر حله بهر دلارش / آن شیشه زنده ریزه خواشش

چون خواند عرابی این قصیده / با پر آتش ولی رسیده
شد معنی سوز هر بیت / بر آتش او نفاخت ز رشت

از آتش دل فغان بر آورد / وان ناقه بزیر ران در آورد
زان بارگی بلند پایه / بر عاریان فکند سایه

سایه که سیلهای سوزان / شد در دل و جان ناسان جوزان
یعنی که از ان خبر برافروخت / صد شعله و جان عالمی سوخت

چون اهل حی آن خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند / مو بر بدند و چهره کندند

از مادر و از پدر به کوهم / قامت زانت سر چه گوم
مسکین پدرش ز خود بدر شد / آغشته برشحه جگر شد

زان داغ بسوخت جان مادر / افتاده بهر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون حیله

کشتند روان بپای آن کوه / بر سینه ز ار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون / راه آورند سوی مجنون

افتاده بخواریش چو دیدند / فریاد و نفیر بر کشیدند
هر کس ره ماتمی دگر زد / بر دل رقمی عشق دگر زد

آن خورد دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طفلی اش یاد / وین خواست ز بی نصیبی اش داد

این گفت ز طبع در ربایش / وین گفت ز رطل جان فزایش
آن خواند حدیث ماکی او / وین قصه درد ناکی او

مسکین ما در ز درد نالید / رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش چون بر سر بیخت

زان شور و شغب چو باز ماندند / چون مه بعماریش نشاندند
صحرا به مرده راز یاری / با او کردند هم عماری

اظهار بزرگواریش را / عام نسبان عماریش را
بر گردن و دوش جای کردند / رفتن سوی حله رای کردند

در هر کامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم میگشادند
در هر قدمی که می بریدند / صد ناله زرد میکشیدند

از جمله حشمتان بهر میل / شطر بر شطر بود و میل در میل
وحشی و دد و دد از فغانسان / از گرد بفرق خاک ماتمان

آهسته همی زدند گامی / فریاد کنان بهر مقامی
چون نغمه درد و غم سرایان / آمد ره ودوشان بیابان

خونابه غم چو شد گوارش / شستند بآب دیده کاوش
چون خنجر عشق رخش خون / را سکسش کردند حرف گلگون

جاک افکنده در دل خاک / جا کرده بخاک بادلی چاک
برداشته سد ز رشته رخش / انباشته زیر خاک گنجش

وان آهوی رفته در هوایش / خفته بخاک زیر پایش
غنی که درین سرای پر سور / لایق بهم اند آهو و گور

واندم که شدند هر دو بنهان / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز / مجروح ز جور دور ناساز

در ربع نزدشت و دودوام / گرونده بکاوش آرام
چون خاک وی آسوده پیوند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از پی کور و وحوش سیار / خو پشته او خاک هموار
خاکش چو گوزن ز انگشت سود / زان لاله و سنبله و سبزه بر رست
در پرتو آن مزار پر نور / گشتند و دوان ز هر دو دور
جاروب کشیش کرد روباه / برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده و دل گرگی / نی برده بپایه بزرگی
آری عاشق که ما کیا زیست / عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاک بحرمت خاکش / اکسیر وجود حق ناکش
قلبی ببرد ز جان قلاب / گرد وسق قلب او زر ناب
مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غنی فتاده در رنج / ز دوست طلب بهای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت / گر بکده مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره اش بود / چشم همه بر در حظیره اش بود
شد روضه جان حظیره او / رضوان ابد ذخیره او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره اش شاد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

تا بن تابری بکان که مجنون / برجش مجاز بود مفتون
در اول اگرچه داشت لیلی / با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر گذشت از آن است / افکند ز دست جام و بشکست
مستیش ز باده بود از جام / از جام رسیده شد انجام
بشکست سبو ستان بازش / کلهای حقیقت از مجازش
همه زرشگاف سنگ خورشید / در ایشه و سنگ او خورشید
لیلی طلبی او درین کوشش / بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام و نامی که شکر بود / لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کام / نه گوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفی صفاکیش / برداشت حجاب از رویش
مجنون بروی شد آشکارا / با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال / بر نقش مجاز رفته سی سال
چون کرد اجل نبرد با تو / معشوق ازل چو کرد با او
کشتا به رای عزم خواند / بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای بساط عشق گستاخ / شربت نامه که چون در این کاخ
خوردای می ما ز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی
برمن چو در خطاب بگشود / با من چو از این عتاب نمود
جای شکر گرا فزیش / سر فره بچشم اصل بینش
از خم ازل نخسته جام است / کرد اکرد کش ... شایست
آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده کیسه آرام / وز نام نکو صاحب نام
در صاحب نام کن نشان کم / در هستی وی شو از جهان کم
تا باز رسی ز هستی خویش / وز ظلمت خود رستی خویش
جای بری گران که زنست / جز بخبری از آن خبر نیست

رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش اعرابی

با تو ز جهان نی نشانی / گفتم نشان دگر تو دانی
فهرست نویس این جریده / بر خاتمت این رقم کشیده

کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر سوی تنگ چاره جست / احرام حریم یار او بست
بیشه دل و جانی درد پرورد / تا بر دیار لیلی آورد
رسان رسان بخانه خانه / یکگشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خانه اش راه / دیدش برون خیمه چون ماه
نه ماه که مهر عالم افروز / نه مهر که آتش جهان سوز
مه حلیه و مشتری حمایل / حوری شیم و پری شمایل
از دورش اگرچه دید شناخت / خود را شناختن نینداخت
رسید که ای مه تمامی / کامروز مسیر این مقامی
لیلی گه برخ مه تمام است / ماوراش کجاوه و کدام است
کس نامه آن و رو بگرداند / میراند ز دیده اشک گلگونه
کز دل بهلوی حیش چاک است / از وی شنیده ام بحر راست
سر لطفه کند حدیث با من / کان خاک نشین چاک دامن
کاواره تست در بیابان / بهر تو بکوه و دشت نالان
از محنت فرقت تو مرد است / تنها و غریب جان سپرده است
ای وای ز بی نصیبی او / وز بی کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد
وانگه که دل تو را گسست / وان کو سرا ز راست سفت
مجنون غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرده مسکین
گر دست عرابی اندر آغوش / بر یاد تو شربت اجل نوش
چو دام و دو دشتی کی بار نی / وز بی کسیش غمی بتر نی
من مرده بسر رسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را
رفتم به مزارش از سر سوز / بالین قبیله اش هم امروز
جان خاک ره و فداش کردم / بردم بخاک و جاش کردم
انگه گرد نشسته بر جبینم / راه آورده دست زان بسینم
لیلی چو شنید آن خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشک سیار / چون عکس در آب سرنگونسار
از غم طول و از بقا سیر / بیهوش و فرود فتاد تا دیر
واندم که امد ...شتن باز / ان تازه رشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت / وارام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قبر بود جانم / ای جان که حیله زنده مانم
زو کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک
ای او روزی که زار میرم / وز کار جهان کناره گیرم
نزدیک وی ام نهید بستر / تا بر کف پای وی نهم سر
بی مایه خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم / بی حرمت و خوار استخوانم
چون پای کرده در ان نشیمن / از ناوک غم هزار روزن
هر روزنی از آن شود ونی / وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گویم / غمهای گذشته بازگویم
چون چیز دار استوانم آواز / اونیز همین نوا کند ساز
با هم باشیم بی غرامت / در گفت و شنید ما حیات
واندم که نم حیات ریزند / بر مرده تنان ز خاک خیزند
آرم بهم دست یکدگر دست / خرم زنهای دست در دست
گردیم بهم دران مواقت / هر یک ز حریف خود روانند
هر جای که سر نوشت باشد / گرد و نخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم

این گفت و نیمه سایه انداخت
آن کیست که در جهان چنین ...
لیلی چو ز داغ مرگ مجنون
شد عرصه دهر بر دلش تنگ
افتاد و دران کشاکش درد
دل را به درون چو غنچه خون کرد
وآخر که تپش تنش در آمد
آمد بکمانی از خدنگی
تمام نهاد بر تنش خال
بودش بدن ضعیف و لاغر
با دل دارد پر درد او
کز مردن آن غریب مهجور
کای گلبن باغ کامرانی
کار تو ره وفا سپردن
میرفت بجان ره وفات
وامروز که رفت از میان کوی
زین درد پس خویش آتهی کن
بشنید چو گفت و گوی ایشان
زین شمع سخن که می فروزید
من زنده بوی قیس بودم
زو بود باغ عمر بر کم
وصلش بکام نهاد دست از آن
با او باشم بکام آسانی

بیت الحزنی ز خانه بر ساخت
وز فرقت دوستان ...

تا بود درین جهان چنین بود
یا رب که بر افتد از زمانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و وصیت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی ایشان را

از لذت خواب و راحت خورد
گلگونه ز اشک لاله گون کرد
تاراج گل و سمن در آمد
زد سرخ گلش بزرد رنگی
شد بر ساقش کشاده خلخال
گر رشته زنار و پود دستر
خرداد و قد صنوبر او
بر بستر غم فتاد رنجور
وای سرو ریاض زندگانی
در شیوه مهر پا فشردن
کم رفته کسی دگر بجاییت
وآورد بجانبی دگر روی
زین غم دل ریش را تهی کن
بگشاد نظر بسوی ایشان
صد باره دل مرا سوزید
تا قصه مرگ او شنودم
وامروز برای او دستم کم
باشد که دران جهان دهد دست

تا بند بهشت زتاب خود رفت
ای وسمه که راست ابروان را
تب کرد بقصد جان اسکی
دینار جمال وی درم شد
بر بالش ناشس سر آمد
لیلی گل غنچه زباغ او رست
اکنون چو شد نه همه مانش
بستند میان بکار سازش
دیباچه دفتر صباحت
آن روز که زنده بود مجنون
خوش بود وفا سپردن از تو
با مرده مزی بسوگواری
بر باد مواده جوانیت
کای همرهان زآتش من
من سوخته فراق یارم
بیزار شدم ز زندگانی
زین غم که برات شادیت
خوش آنکه ز غم خلاص گردم

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخ حیات

با محنت و درد همنشین بود
آمین فراق جاودانه
چون لاله نشست غرقه در خون
زد ساغر عیش خویش بر سنگ
نورسته گلش ز آب رفت
ای شانه کمند گیسوان را
بگذاشت رخ ز صحنش رنگ
مشک دو رشته سر غم شد
بستر بروی چو نشتر آمد
شد رونق سرو و ارغوان ست
در خلوت راز محرمانش
کنند همه به نوازشش
عنوان صحیفه ملاحت
زین رنج که نرفته بر دل
در مهر قدم فشردن از تو
کس زنده نشد بسوگواری
ملک زر صفای زندگانیت
وز داغ دل بلاکش من
با سوختن دگر چه کارم
بیگانه ز راحت جوانی
جز مرگ خلاصی نماند
با دوست حریف خاص گردم
در خلوتگاه جاودانی

چون از نفس خزان در جهان
از خلعت سبز عور ماندند
بنمود هزار رنگ بی قیل
از نجرهای لاجوردی
گرداب شمر دران علیلی
از خون خوردن انار خندان
نارنج بشاخ پیش مینا
رز کرده کمی ز شاخ انگور
که داده بدست دشت ساران
با دام بعبرت ایستاده
بغداد بکرد فلک نشان مینا
وان غیرت کارخان بغداد
گریان شده کای ستوده ...
روی شفقت بنه بر دوم
بگذاشتم مرو است پیوند
روزم بی او بسر رسیده
تن غرقه چون نشیمن را
زان رنگ بحش رو سپیدم
بر بند عصابه نیازم
یاد آر حریف مقبلم را
بشکاف زمین بار برش
تا حشر کرده فاش حرم
بگریست که ای همه مرا ...

و وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون خاک کنند

وز برگ بهار در ماندند
صباغ فلک زنگ خم نیل
کم شد سیبی فروود زردی
قاروره نمایی و دلیلی
آلوده بخون نمود دندان
گوی زر و صولجان مینا
عقد در ناب و ساعد حور
رنگین انگشت نو عروسان
صد چشم بهر طرف نهاده
با گرس و گرفته چشم بستند
یعنی لیلی گلی چمن زاد
با کیره فراش نرگس ماکام
بگشا نظر کرم بسویم
تا فرقت وی بمرگم افکند
جانم بمحمل بلب کشیده
در سیل شره بشوی تنم را
کانست علامت شهیدم
زان ساز بعشق سرفرازم
وارسته ساز محملم را
زین حضره بتیره دلکشایش
آسوده ز خاک پاش حرم
وز صحبت من گسسته پیوند

گلزار ز رسم گل و گیاهی
طاووس نخت پر فشانده است
بستان ز هوای سرد بفسرد
شد سر شاخی زبرگ و از رنگ
بگشت ز عاسی رخش زرد
عناب ز برگ زرد پیدا
گاه از سر دار طارم تاک
امرود بشاخ خود نشسته
باغی تهی از گل و شکوفه
در زاویه زوال پای
افتاد بکار خار مردن
ای همدم مهد مهر خوی
زین بیش نگفت و گوی مردم
مرد او ز غم فراق و من ...
محمل چو بیند از بیم هم
از خلعت عصمتم کفن کن
از آتش سینه محرمم ساز
بر رخ داغم زدود غم کس
روی سفرم ماک او کن
نه برگفت‌های او سرم را
تا در خوش شدند آرزوش
زین بیش اگر نه برآورد

کشتند بباد داده جهان
شد رنگ رز از آن کاهی
سلطان چمن سر مینداخت
تب لرزه ز رخ طراوتش برد
بر دوش درخت مار ضحاک
از درد نشسته بر خوش گرد
اشک ورخ عاشقان شدید
آویخته ز گلستان بی باک
صد دسته عود گو بسته
بغداد بدل شده بکوفه
عالم ز فراق بدین خرابی
تن نهاده بجان سپردن
بلقیس سبای نیکویی
بر من نامد ترا ترحم
دل نهادم بمرگ و تن هم
بهرم مکنی بساط ماتم
رنگش ز سرشک لعل ...
وز درد و جگر معطرم ساز
زان نیل نهادیم رخم کش
جانم بفراز پاک او کن
ساز از کفن پاش اقیم را
از درد نهاد و روی بر دوش
رفتم دل و دل ازین سعادت

آن روز نبودیم غباری   در کار تو هیچ اختیاری
امروز که باشد اختیارم   مقصود ترا بجان برآرم
لیلی چو مراد خود روا دید   از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین   افشاند بخنده جان شیرین
مادر چو بدید جان فشانیش   میسوخت ز حسرت جوانیش
میکند ز سر به تنها موی   میکوفت بکف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش میکرد   ناخن ناخن تراش میکرد
از آه بسینه چاک میزد   بر خویشتن از هلاک میزد
دستی بنهاد بر دل چو ریش   جز وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود   تسکین دل واحتش همین بود
دل چون ز طپانچه گشت تنگ   بر سینه مدام کوفتی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی   سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون بر دو سر بگریه و سوز   روزی که بیاد کرد آن روز
اسباب جهاز نعش کرد   ترتیب جهاز نعشش کرد
زان نکته که خواستی دل او   آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو محمل بستند   از شاخ جوان ورق شکستند
یعنی که گلی بدین لطیفی   شد ره زن شب آفت خریفی
گلدسته هنوز نوبهارش   در جان ز خزان خلید خارش
از حجله بهودج عروسی   مادر ببرش کنار بوسی
او رفته بدوش مهربانان   مادر ز عقب سرشک رانان
او رانده بوصل دوست محمل   مادر ز فراق سنگ بر دل
بردند از آن قبیله بیرون   یک مرحله زانگه مجنون
خاکش بجوار دوست کنده   در خاک چو گوهرش فکندند
بپهلوی هم آن دو گوهر پاک   خفتند فراز بستر خاک
شد روضه آن دو گشته غم   سرمنزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد   سرسبزی کن مزارشان باد
ایشان بستند رخت ازین حی   ما نیز روانه ایم در پی
مردم سوی شان پیاپی   جاوید کسی نپاید این جای
گردون که بعشوه جان ستانست   زه کرده بقصد ما کمانست
زین پیش که زان کمان گریزم   بر سینه خورم تیر دلاویز
آن به که بگوشه نشینیم   زین مزرعه خوشه بچینیم
زان خوشه کنیم توشه خویش   گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم   وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درو حیات فانیست   برقی ز سحاب زندگانیست
در برق ورق گشاد نتوان   بر نور روی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن   آنرا چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست   تابنده ز مشرق دل تست
وز لای گل گل میالای   وین روزنه را بگل میندای
چون روزنه را بگل ببستی   در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین حجاب مستور   خود کو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در آر رویت   از ظلمتیان بتاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد   آن به که ز دیده دور باشد
وحشی اگر شوی ز ناهای فرق   چون ذره در آفتاب غرق
هر چند نشان خویش جویی   کم یابی اگر چه بیش جویی
دل گرم شوی بآفتابی   خود را همه آفتاب یابی
تا برگ تو شود همه مرگ   ایمن گردی ز آفت مرگ

جایی که ترا مقام گیرد   کانجا ز مرگ کس نمیرد
اینست حیات جاودانی   رمزی گفتیم اگر بدانی

در بی وفائی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوالست   آسوده دلی درو محالست
ماتم کده ایست تیره و تنگ   در وی ز وفا نه بوی و نه رنگ
هر گل که برآید از گل او   چاکست ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز باغش   باشد ز خار سینه داغش
سروش که کله بچرخ ساید   از باد اجل ز پا درآید
گردون که مدار گاه عالمست   در ماتم خود کبود جامه است
خورشید کش از فلک حصارست   از بیم زوال رعشه دارست
انجم که برین بلند طاق اند   درمانده بداغ احتراق اند
گر باد کشد چراغ آتش   گر گردد از سموم ناخوش
گر خاک شود بر آب چیره   سازد گل خشک خویش تیره
گاهی شود آب سیل بی باک   صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام   در صحبت تو بیکه گر رام
آن رام شده نه جاودانست   دامی ز مرغ زیرکانست
آن دام درد بکه مرا زهم   وین مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر بیفراخت   در حلقه دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی نهانی   تا نزهتگه جاودانی
چون دام رهش بسر فکندند   وارکان ره خوش بر فکندند
او بر کهای خویشتن رفت   زین تنگ قفس بآن چمن رفت
بیرون ز مضیق بیم و امید   برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت   بر روضه جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را   معشوقه گرفت دامگه را
از گیسوی دام و خال دانه   شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی خود بپوشد   در قطع ره فراق کوشد
افتاد جدا ز وصل معشوق   بگذشت فغان او ز عیوق
لیکن چو فراق دیدنی بود   فریاد و فغان کی کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی   جز حسرت و درد ازو بدل نی
نقشش چو هم درون و بال باشد   آسودگیش محال باشد
جامی بکسی بکیسه پیوند   کز وی دل ازو بباید کند
از خلق جهان ملول خود شو   زین وحشتیان امیر خود شو
بیگانه شو از درون سرای   با جوهر خود کن آشنایی
گرد از بر دنیان فراموش   با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در برت   آمد طلب ز جوهر تست
در مرحله زنی بغیر خود جنگ   بر آینه تو گرد آن زنگ
تا آینه تو غرق زنگست   از سنگ وصل بر تو تنگست
ز آینه خویش زنگ بزدای   رای حرم وصال بگشای
چون آینه تو ساده گردد   آن ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور   کآئینه شود ز میان دور
مغرور بمایه های آرزو   از دوست جدا تو مانی و دور
نی نی که تو نیز هم نمانی   با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین واوصله من مضیق خبر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر بلوح کونین   چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هست و شست   والا بهوات بازگشتست

[illegible]

ای لطف که در سر داری
دارم بخدا امیدواری

کان روز که سر بلند گردی
دانا دل و هوشمند گردی

از فضل و ادب و هنر قبولت
دارد که ترا زره فضولت

شغلی که نباید و نشاید
از پاکی جوهرت نیاید

در کسب کمال باشدت جهد
در ره طلبی بسر بری عهد

گرداب طلب وسیع دورست
دریای علوم در خورست

قانع نشوی بهر مالی
از خوب بخور بر شتابی

لیکن نکشی از فراخ دستی
خط بر ورق خدای رستی

چون فلسفیان و من اراز
از فلسفه کار دین مکن ساز

مشنو رموز آسمانی
افسون ز مینیان چه خوانی

یثرب اثر اخاشوحود مان
اکسیر طلب ز خاک نو بان

گر حرف شناس ذوفنونست
از سور مدینه دین برونست

در سینه نافه مشک چین است
در ناف مدینه مشک دین است

تا نافه گشای شد آن ناف
نشکست گرفته قاف تا قاف

ارباب هوس همه زکامند
زان نکهت از آن تهی مشامند

قدوه ز نسیم آن حرم کن
سر در ره اقتدا قدم کن

بر شارع نافه اش نظر نه
هرجا که قدم نهاد سر نه

زین کونه چو ما شد امدادی
آخر برساندت بجایی

نشد ار که باشد اندرین راه
از حشمت و جاه کند هشد جاه

از کور دلی زره نیفتی
چون کور دلان بچه نیفتی

نشد ار که ره زنان تقدیر
از سیم و زر مکرده زنجیر

زنجیری سیم و زر نگردی
ساکن نشوی زره نوردی

مسند ار که سر زره فتاده
غولیست میان ره ستاده

تا که نه عدو بسی فسونست
وز راه بجکند برونست

ره نیست جز آنکه مصطفی رفت
تا مقصد صدق راست بارفت

می کن بر هشن نگاه و میرو
می جنبی او براه و میرو

زان ره که زهای او نشانست
برگرد که جز هلاک جان نیست

در طبع تو گر قبول پندست
این بنده که گفته شد پسندست

گفتم سخنی که گفتنی بود
سفتم گهری که سفتنی بود

از کار بشد زبان و دستم
خاموش شدو قلم شکستم

هر چند چو بحر تلخکامی
این کام ترا بس است جامی

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

گر موج معانیست سینه
افتاد بساحل این سفینه

فرخنده تر از سفینه نوح
آرام دل و سکینه روح

از جودت طبع هر جوادی
بر جودی طبعش استوادی

نی کز نم بحر جود مانده
بر خشک سفینه ایست رانده

با خشک بی سفینه آسا
لب تر نکند بهفت دریا

از مطلع حسن آفتابست
وز دفتر دولت انتخابست

نوباوه باغ زندگانی
سرمایه عیش جاودانی

افسون فسون گران بابل
افسانه عاشقان بیدل

خوش تحفه ز شکسته حالان
نو گشته از زبان لالان

مرهم نه داغ دلفکاری
تسکین ده درد بیقراری

مشاطه حسن خوبرویان
دلاله طبع مهر جویان

مرغی ز فضای گلشن راز
از گلبن شوق نکته پرداز

رغبه او سماع جانها
در خبثش او همه روانها

بازار پری رخان ازو تیز
آه دل عاشقان سحر خیز

بنی ز لطیفهای کارش
خاصیت موسم بهارش

گر ز انبساط خنده آرد
وز دیده ابر اشک بارد

سحریست نتیجه سحرها
بحریست فرو نهنگ گهرها

شیرین شکریست و رسیده
از نی شکر قلم چکیده

زین قند چکیده نیم قطره
وز شکر ناب صد قطره

گو مرغ شکر شکن نوایی
کش دارم ازین شکر گرای

جلاب خورد ز رشح این جام
شیرین سازد از شکر کام

صد بحر ... اگر ذخیره باشد
آب در خانه تیره باشد

با کوزه کهنه از زر ناب
تشنه ز سفال نو خورد آب

گو خسرو و تختگاه و دینی
این لطف طبیعتش چه حلی

تا تحفه نخست و تا چه آرد
وز کشور خود فراهم آرد

از کنج ضمیر نکته انگیز
بر گفته من کند گهر ریز

سبحان الله این چه سوداست
وز وایه طبع این چه غوغاست

من نیستم از زمین که کوهم
زین نوع سخن سخن که کوهم

رحمیست که خلق قدر کالا
از مایه وری نهند بالا

خرمهره فروش میزند بانگ
فیروزه دو صد عدد ببانگ

فیروزه نهد سفال را نام
تا میل کند طبیعت عام

من نیز سفال ریزه چند
گردم بهم حیله پیوند

گشتم بسفال خود فروشان
بر قاعده گهر فروشان

هر کس که خرد بقدر باشش
پاداش خدای خیر باداش

گرچه نه سخن بلندم افتد
از هر سخن آن پسندم افتد

میل از ... بچه خویش
از بچه طوطیان بود بیش

شعری که ز خاطر خردمند
زاید بمثل بود چو فرزند

فرزند بصورت ارچه زشتست
در چشم پدر نکو سرشتست

ای ساخته تر خامه را نوک
زان کرده عروس طبع را رنگ

لیکن زان نوک خوش نویسی
زان دوک ز رشک شیر ...

میزن رقمی بلوح انصاف
در راه عیب موشکافی باف

چون شعر نکو بود خطا نیک
باشد بعدد نکو ...

گردد ز لباس خط ناخوب
در دیده عیب جوی معیوب

گر می نشوی نکو سخن آرای
کم زن ای عیب ناکیس رای

بیهوده مسای خامه خویش
آلوده مساز نامه خویش

حرفی که غلط نه نویسی
در روی همه عیب خود نویسی

گر عیب مرا کنی شماری
معیوب خود بپوش باری

در خوانی خط اگر بکوشی
از بهر خدا ز تیز هوشی

حرفی که نهی براستی نه
گر سرزنیست راستی به

دانم که نویسی اش برابر
با نسخه راست کن برابر

چون خود کردی فساد آغاز
اصلاح بدیگران میانداز

آویخت ز طبع بی باک
چون افکندی بهوش ارنگ

کوتاهی این بلند بنیاد
از شصت و نه و فساد و هشتاد

ور تو شماری آن بری دست
باشد همه زان بد شهد و شست

شد عرضه طبع فکرت اندیش
در طول چهار ماه کم و بیش

در کید و سه ساعتی ز هر روز
شد طبع بر این مراد فیروز

گر ساقیتها فرا هم اند
برگیرد و سه هفته کی فزایند

هر چند که قدر این تهی دست
زین نظم شکسته نکته ...

زو ختمه چرخ درج در باد
آوازه او زمانه پر باد

پاکان بنیاز صبح گاهان
از هر شان از خدای خواهان

الهی کمال الهی تراست / جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وهم بینش برون / کمال از حد آفرینش فزون
بلندی و پستی نخوانم ترا / تقید بانیها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی توی / که هستی همه هست و هستی توی
توی جمله و غیر تو هیچ نیست / درین نکته بگو خمشی و هیچ نیست
چو بیرونی از وهم عقل و حواس / ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که سهو و نهان جوی / بهر جا نهندم چشم دل ای جوی
جهانیست جز ساده وش نامه / برو صنع تو حرف نگین خامه
فرو هست ازان نامه حرفی درست / که دیباچهٔ نامه زان شد درست
بود آفرین حرف ازان آدمی / برو ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز آن نامه تا ختم کار / گر آرد یکی نام جود و شمار
بود فرد فضل و انعام تست / مفصل شده نسخهٔ نام تست
نگویم که نامت مرا در خوریست / که با آن هزاران هزار آمدست
بهشتست منزلگه زیرکی / که کوشد در احصای کم صد یکی
بجنبان بدین سبحه انگشت من / وزان مهره گردان قوی مشت من
بود در بهشت سخن خواب سهر / که گردد ازو مهر بیان ماه و مهر
به تسبیح خوانی تو سوی خویش / ازانست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند / ز تدبیر تو رو بیکرنگی اند
ز تست آب ما آتش آمیخته / ز تو باد در خاک آویخته
بصلح ایشان درین کهنه دیر / بسی خیر ظاهر که الصلح خیر
ازان صبح کانهار از کو سر است / زمین پرده رخسان بار اوست
وزانست در جان نور زندگی / بر از زندگی وصف پایندگی
ازانست در آدمی دید و داد / ز دانش بهر کار بند و گشاد
توی کز تو کس را نباشد گریز / وز افلاک نه تا توی و ستیز
ندارم ز کس دستگیری هوس / ز دست تو آید مرا کار و بس
ز تو کرد را تش و گر کاستست / نه چون فیض خود رشته کو خواستست
بهانی و خواهی و انگه کنی / بقانون حکمت بآن ره کنی
عبث ظن درین کار که بار تست / ولی مهر از سرت آگاه نیست
جفا اختیاری که دادی بکار / ندادی دران اختیار اختیار
چو سررشتهٔ کار در دست تست / کشنده بهر کار پا بست تست
سزد گر ز حیرت برآرم دم / چو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صیت و طاق و طرب / بخنده ز جا تا نگوییم بحب

اگر با تو موری بجنبد ز جای / ازان جنبش او هم بود یک جدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم / وگر خود دو شرکت دراز گویم
بدین دعوی انگشت شد زر آن / در شاخ خشش نهد شحنه آه
نشستست در طبع هر زیرکی / که دارد دو گیتی مؤثر یکی
یکی جوی جاهی در و جوی یکمن / بمیدان وحدت هلاکوی تکمن
یکی اصل جمعیت و هر زه گیست / درین تخم فرقت پراکندگیست

مناجات و التجا با خداوندی که عجز و پیری و بیمایگی مردمی مناسب
استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیری من / ز اسباب قوت تهی گشته تن
نه دستی که کاری جهاد ازو / نه پایی که راهی گشاید ازو
ببخشایش و لطف و دست گشای / ببخشا برین پیری و دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت / بموی سپیدم تباهی گذشت
سپیدموی از من جو از تر روی / تو تنها ازین دل سیاهی مشوی
چو شد موی از نور پیری سپید / نگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند / ز نور علی نور کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی / بدل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی برون آیدم
ز موی سپیده خودم در عجب / کنم از سواد دل انتخاب
گر نیم ازو دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دو تاه
خمان مانده ام در رجای خضوع / که تا کی نیم تا قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست / ز تار رسن شکم برآید بدست
کنون تا بکش زین کمان تیر آه / جدف میکنم سینه مهر و ماه
چه حاصل ازین سر کردن کمان / چو سر گر نشانه صد کامی کار
نپندارم آن راز شست هوس / غرض هست زاتم تو دادی و بس
نواسم ز تو خلعت خسروی / گران گردم از دولت و ...
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / کمال انفعال انا ...
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / گران گردم از نور و ... صلاح
دلی خواهم از تو بر از دود و داغ / کش از هر چه غیر تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تابایع / دران غیر ماه تو نگه شیع
دلی خواهم از سر غم و درد پاک / زمانده و نایاب تو در زناک
گرانگیخ نابود منزل کنم / ز عالم همه روی دران دل کنم
کنم نیست خویش کم و بیش را / دران هستی کم کنم خویش را
کشم تحلیات کم بودگی / ز کم بودگی نام آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای ... / زبان را فرو بندم از گفت و گوی
برم ره بگاهی بحر محصر / که باشم ز نوری وی غیر ...
تو بینی بمن خویشتن را بمن / تو گویی بمن این سخن را بمن
نیایم دگر باز ازان نیستی / شوم محرم رازهای آن هستی
بدین مایه جایی که یابد دلی / که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص هم وزان نظر بر گرفت / فروغ از چراغ همم بر گرفت

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال او گشت نبیا و آدم بین الماء والطین است و روزنامهٔ ختم آل او انا سید ولد آدم

سر سروران تاج آزادگان / سپهدار خیل همه سالکان
سرا بطحی یثرب نیز ... / کش آن مشرعی گردان منزلی
بحکم شریعت طراز اساس / بنور طریقت حقیقت شناس
جهانرا مطاع و خدا را مطیع / ایشان روز جزا را شفیع

صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم

محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی او باز کرد / دلش گوهر مخزن راز کرد
فرو تشنه فیض تعلیم او / تر از چشمه میم او
چو شد شمع ایوان بیت‌المقدس را / پر از بانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تیغ قرانش کلید
بدان قفل از حقه سر گشاد / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ / برافروخت زانگشت خود شب چراغ
نگین کرد در کشور بحر و بری / نبوت سلیمانی او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / ازان بسته مهر اشارت بسنگ
نهیب آمدش که شد متصف / ازان خاتمش بود در کف
چو خاتم که گیرد درو بر نگین / شد ای سنگ اعدا بدندان درون
جوان سنگ شد ما سهیلش بصحن / ز عکسش برآورد رنگ عقیق
گر از لعل گوهرهای سبحه دان / نشد چون شنیده ز کفش سبحه خوان
همان آن لب معجز آسنگ را / که چون سبحه خوان ساخت هر سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور
درخت آمدش سایه زرین چتر / ازان سایه انداخت بر خاک

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه را پرداختن

گذشت از سپهر برین پایه اش / که تا عرش آمد از سایه اش
شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب درو گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد لاجورد / ز شکل مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده بر هم زده / شب میل در دیده غم زده
رسیده از سدره روح الامین / رسانید زاوج فلک بر زمین
براق تجلی خور خشنده برق / کمی شعله از نور تا بفرق
چو آهوی چین با خطا پیکری / چو طاوس فردوس جولانگری
نه روی رسیده ز راغ بهشت / فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن برشم شو خوش / ز مشک سیه زیور گردنش
صد ورس سرینی معنبر دمی / برون از عمار وحش آدمی
ز بی داغیش بر دل ماه داغ / چو کافور چشم او در زاغ
چو سوسن درین بوستان گو سمان / علمی عجب بر رکوب رکش
چو رخش فلک زیر خورشید خام / چو تیر طعنه بر زمین هر گام
نبودی ز رهواری کام او / ز جنبش رهی تا بارام او
چو کشتی شدی نفس سکار / ز بغیم وضع یمین و یسار
همه ابرشی کز وی تیز کس / نهادی علم سنگ آن و رس
همی پرای بار کشید سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر اوج والا کشید
براتش قدم بر سر ماه زد / بی تقدم شاه خرگاه زد
عطارد زروی عطارد نمود / بر اوتش سوال عطارد نمود
همش ز خط خطا باز رست / ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست چنگ / که بر مطرب آن علم زد کس بچنگ
برآمد بگردون چو عیسی بتاب / فرو شد ز رخسش تو آفتاب
بی صید بهرام شکسته کمند / چو انداخت بنا گوهرش مند
بهر منده وید شکس گرم کس / به وابع خورشید شد مشتری
زحل با علوش صد جلال / چو ماه آمده بصف نعال
ثوابت فتادند خار و خرم / براهش فشاندند چو شمع
ز هرمش تو مجسم سایه شد / ی عرف علیمش آما و شد

چو کرد از پی پرورش آب و گل / بساط سماطی کلی الجعل
ز حد جهت پای بیرون نهاد / قدم از حد سر کن بیرون نهاد
بدید آنچه موسی بحسرت ندید / شنید آنچه موسی جان کم شنید
دل آنکه او مخزن راز گشت / ازان آمد ما غنی باز گشت
ازین بام نه بامه آمد فرو / بگوهر گرانمایه آمد فرو
نثاری که بر فرق اصحاب بخت / ز درج دولب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند / توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنانی کزو تاج و تخت / گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار / که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک / کز و نی نیاید بر او جان پاک
دوم آنکه از سکه عدل او / گزین گونه دینار دین سرخ رو
سیم شرمگینی که شد بی قصور / ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر زاینار / تم اوکرم ابر او ذوالفقار
چو عنصر چهار از نشان پای / مراقالب دین درین هفت جای
ره اعتدال آر زداری نگاه / بیابی نشان شو و قالب دین تباه
چو هم سلسله اعتدالی بکن / دل از مهر آن چار خالی بکن
شو از مهر دل خوشه چین همه / که گر کس کنی هست کین همه
قرین طعن انکار بر کار شان / چو جای مکان دوست مددار شان

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللهی لا زالت ایام بقائه مصونة عن الشتات و مأمونة من اصابة الدواهی

بود روز تنهایی تو بی کسی / بدین دوستداری بجای رسی
شیطانی از سر کرامت بیست / دل روشنش هم پرو هم بهشت
چو از جهت از جذب بر اللّه / تهی از جهه زاویه رش مال جاه
خوش آن سر که پای شوق نهاد / گه اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت / دل باه و ارتشبندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی / ز اشراق نور عبیداللهی
نداد هم سخن را ز آفتاب رنگ / که میدارد آن نام را اتفاق رنگ
ازین نام و الا برتری / کو تر بر آفتاب از آن گوهر
ازان محور لی نشانی سود / درین لوح کلک معانی شود
بهر جا که شد بی نشانی علم / نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانهای تو / بر از نور و لهای جانهای تو
بچشم ارنه ناظر حضور توام / چو بستم نظر در حضور توام
چو دور شدم از دور در راه بخشش / مرا غایب از من حضوری بخش
تراست دست تصرف دراز / بگیر از سر غائبان دست باز
مرا دست همت فراگیر تست / سر من که گردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید وارم ببند / وزان حلقه گردان مرا سربلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس / بجانم همین طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو / بمعنی شود فرق من سنگ طوق تو
سودای در ثبت قبله عشاق / بحمد آن اسیران عشاق را
ز دوران فتم طرازی / ز لوح فنا حرف رازی
که از آن حرف بالا / ز لب گوهر راز ریزی کنم
بسکرت شوم مرغ سکر شکن / بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاست / گزو باغ طبع برآراست
نهالی نه طفلی تو آورده / بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آنجا دیدمش / کرون عنو در خرقه
هر ش اوردم امیدوار / برحمت گرفتن نگار

نهادی بلطفش دهان بر دهان
فرو ریختیش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر
بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر

جهان بر بر انداز از آن کام او
کز آب رز شد که مرز جام او
ز تو چشم آن دارم ای نیکخو
که هر چند دیر آمدم زود زو

دهی آب کشت خراب مرا
کنی راست تعبیر خواب مرا
گذاری برا احوال من همتی
صدف پرورم رادهی همتی

کشی قطره ام را بدردانگی
ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بر پی ره نوردان رو
بمردانگی راه مردان رود

الا تا بخوبی و فرخندگی
بود شمع خورشید را زندگی
تو شمع روشن دلان زنده باد
بر آفاق نور تو تابنده باد

در مدحت سایه خدای که سایه بودن مر آفتاب را چون آفتاب بر همه ذرات عالم رشحت لا زال ممدودا علی رؤس العالمین

دلم را چو فکرت بمنجار رسید
بمداحی شاه والا کشید

زمانه ز امان و امان ز اقتضان
درین نه صدف او ز گوهر توامان

ملاذ الامان علی الخافقین
سپهر ظفر صید سلطان حسین
ز قدرش سپهر برین سایه
ز قدرش فلک کمترین پایه

چو خورشید کو آسمان را گرفت
بتیغ زرافشان جهان را گرفت
جهان گیری او بود و بس
نبودش بران منت از هیچکس

بتختش همه خسروان سوده تاج
بتیغش همه سروران داده باج
فلک چون به بندگانش بهم
بتر نایش آورد سر را دهم

چو از ره فند برگانش گره
برآید ز قوس قزح بانگ زه
چو چنبد خدنگش ازان سهم تیر
نشسته کمان از سپهر اثیر

چو رخش کند با فلک سرکشی
سوزان نعلش نهاب آتشی
بهرام چرخ ارکمند افکند
کمانش ز اوج بلند افکند

نجود و سپر در نیاورد رزم
کریاش خداوند بودش سپر
زره بر تن خود که دو استوار
که در ما که و دهست در حصار

نگهدار آنکس که یزدان بود
دهد آسیبش از هرچه گردان بود
زهی بهر معماری این سرای
تراز آب و گل برکشیده خدای

درین رخنه چار دیوار خوش
مشو گرمان عاقل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه رای
بگشت گل دست رحمت گشای

مبادا که دو رازکل تازه
شود رخنه تنگ دروازه
درآید ز دروازه خیل بلا
بگیرد در و بام سیل بلا

بهر جا ببر دزن سرانجام
شود خالی از گنج ویرانه
صدای خورشت ابلکش طاق را
که عدلت معموری آفاق را

ز عدلست آن کوی گرد انهای
ز عدلست این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان
بهم در رود آشکار و نهان

مران دل که از عدل خان پرورد
که رو بظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آنکه ظالم نشست
که نفرین مظلوم ظالم بکشت

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در غایت

شنیدم که این نکته را ساده
بپرسید روزی ز آزاده

که بسیار مظلوم را دیده ام
فراوان دعاهاش بشنیده ام

کی خصم را بسته غم نکرد
سر موی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگش از آن گفتی ام
اگر زیر سنگ مظلوم هست

ستم کس اگر بی ستمگر بود
قبول دعایش مقرر بود
وگر سغل او هم ستم پیشه است
دعای وی از گونه شکست

چو ما شد دلش را بسوی ظلم رو
نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد گرگست و گوی
بسی ظالما مانده مظلوم روی

غلام ار ستم چوب بر فرق سگ
ساوائش آن خواجه اش سر شکست
ز دانایان آن سوره را رقصه موی
بیاورد که به ز جانش هر دمی

بران مور کو سگ هم زور کرد
از و دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم
ز خیری شود دست و بازم هم

همه رو چنین تا رسد سلسله
بجای کز آغازش آید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود
حق محض و خیر محقق بود

جو آغاز سیدی خود هست
ز هر گفت و گو هر سوی هست
بیا ساقیا رنگ عشرت بساز
مکن در بروی حریفان فراز

کر از دولت شه نه کاوس و کی
بکیرم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبا می بزن
دعای بکوی و نوای بزن

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند بند کردن و لوح ساده هوش را بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

کر طبع شه از هم غم آزاد باد
بعدلش همه عالم آباد باد

بهای جگر گوشه فرزند من
بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار شنیدی ار جوهرس
چو گوهر فشانم من دار گوش
شنو پند و دانش این باز هوش
چو دانستی آنکه باین کار کن

ز گوش ارشند بدل نور هوش
چه سوراخ گوش و چه سوراخ هوش
بدانش که با آن کنش یار هست
بکر نا خود مند را کار هست

نماند ز دل سر سه وانیت خوش
چو نبود ازان دیده ات سرمه بیش
بزرگان که حلیم دس کرده اند
بخردان وصیت چنین کرده اند

کرای همو خورشید روشن ضمیر
بر صبح از صفات صدق سکم
بهر کار دل با خدا راست دار
کر از رستکاری بسوی رستکار

بطاعت چه حاصل که نیست دولت
چو روی دلت نیست قبله راست
همی باش روشن دل و صافی رای
بانصاف با بندگان خدای

بهر جا که رو کس هرین کارگاه
ز خود دید انصاف وار گره
دم صبح کانان که کرد آسمان
بر آفاق بگشای چو خورشید مهر

ازان هرج را بر بری حاصلت
که سر ذره را مهر او شامت
بخصیص سری کو بسر در رود
بهری بهم چپر پرورود

بخردان بخشم حقارت مبین
بسا خورد و صد ریز رنگی نشین
بود همت کو سر آزاد نیک
چه غم زانکه خرد نیست بنک

بهر دشمنی کان بر وی برد
وگر دوست هاش خون برد
غلام و ما را چو کوه آتشش
ز تیغ فنا سرکش فیس ناخوش

بخصم درونی که آن نفس تست
ز تو برده باری نباشد درست
در آزار او تیغ خونخوار باش
مکن ار ریشم مم هم سر باش

نصیحت کری بر دل و دوستان
بود چون دم صبح بر بوستان
باغ از نباشد صبا بهره مند
ز دل غنچه را کی گشاید گره

بدر روش محتاج بخشش نمای
فرو بسته کار بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و درخ
چرا داری ارکشت باران دریغ

ز نادان که اسرار دان سخن
نباشد بکردار عنان سخن
چو گردد از و خرمنت شعله جر
که کشتن شعله روغن مرز

تواضع کن آنرا که دانش درست
بدانش ز تو قدر او برترست
بود دانش آب و زرش بلند
ز آب روان کم شود بوده مند

کی افتد بکف مرد را قرنایب
سر خود نبرد و ز زیر آب
زبان سوده شد زخیان جابر
ورق شد سپید این سخن نامه را

چه خوش گفت دانا که در خاکیا
با ساقی و طرح خود در فکن
با مطرب و عود را ساز ده
دلا دیده دور بین برگشای
ببین دور خورشید را روز و شام
نگویم که دیگر ز آغاز کار
شب و روز او چون دو گیتی اند
ز نقد امانی ترا کیسه پر
کمی جمع شو زین پراکندگی
بی گنج بردند بسیار رنج
چه خوش گفت آن صوفی سبزپوش
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش
طلب را مکوب و انکار کن
بی لقمه چون سگ تملق مکن
ز طمع ای دل ار بحر بند بدست
میامیز چون آب با هر کسی
خلاصی تو ز آب رو در جهان
دل ار بسته بخت و موهبت
تو زین دام که بند برگردن است
از آن صدر عشقش بهر چند که
نگشته چو کلهای بند خسان
بر اهل ولایت نماید مدد
گمی کعبه رو گم شد از قافله

جو باشد ز گوینده یک حرف بس
کلش حت از طارم حرم کن
ز تار و دم بر زبان بند نه

همان به که در گوی دل آن کنم
براو در کلو تکمه جست و جوی
جو او برده ساز ده شوم ملک کوش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

کر باشد قدم خاصه کردکار
دو همانه عمر های اند
بجان دشمن کیسه برکیسه بر
تهی کن دل از کیسه آکندگی
کنون خاک ریزنده بر سر چو گنج
که نبود جهان جز یکی سبزوار
سبه آن ربح بر جان خویش
طلب کن و لیکن بهنجار کن
بتراک دونان تعلق مکن
طمع کار مرد خردمند نیست
میاویز چون بو باد در هر خسی
چه باشد بمردم نیامحن
بسودای مکالکان بند است
نه زین خاکدان کرد بردامنش
بهر گوش از و حلقه بندگی
نیاورده سر در کمند خسان

هدورت ار چه شد سکه نام
دو هزار هشیار و تو خسته
بو کیسه سیم و زر آکنده است
بعبرت نظر کن که گرد و جان چه کرد
بی عزت نفس خوار بی کش
ازین سفره سگ که در مرگ در
اگر خواهدت از جگر چون جگید
بردار جوی چو گرگس بباش
رهان کردن از بار ظل طمع
طمع هر کجا حلقه بر در زند
نیابی بجز ناکسی از کسان
فرش اکمو درین بلا جوردی رواق
بود عیدی آیاش همت قوی
کفش صفر و زان هدر داوست
زکی بجز خاک تر ساخته
بند و زبر امن شهریار

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن پیرزال که در بادیه قناعت برقدم توکل ایستاده

زبان باز ازین حرف کوته کنیم
بآن خشت بزن گفت و گوی
نشینم ز بیهوده گویی خموش
درین دیر دیرینه دیرپای
بخورشید و مه عالم افروزش
نداند کس آغاز و انجام او
بی کیسه هر دیت تر دست
دل که دار آن ترا کیسه است
تو بدون که از بهت و غارت چه کرد
ز حرص و طمع خاکساری مکش
نصیب تو ما آن همه خلق هست
نوا به نصیب ترا فردان رسید
گرفتار هر ناکس و کس مباش
نشان دامن از خار ذل طمع
خرد خیمه زان جا فراتر زند
زمینی بجز دیده رئیس از خسان
زآمرش جنت طاق
تهمانشینی و یکتا روی
گهی گشته ده ده رسید چه
زهر آرزو سینه پرداخته
کشد کرده ی از منت شهریار
که تا تنگ والی بباید شده
نه همراه او زاد و نی راحله

بی طمعه هر چند همت کماشت
ندیدا زنم چشمه سار سراب
سیه خانه دیده تا که ز دور
زنی یافت چون نافه از خشک
بدو گفت کای مادر مهربان
بگفتا که دارم من از آن دو تنع
دوی باش که زار باسو ستمار
نشست از سرهای آن ره نورد
نشان داد یک چشمه از آن ز دور
چرا رو نیاری بده با شور
قناعت نمودن بناکام کام
با ساقی و زان می پسند
با مطرب و زان آیین سرود
سخن ز آسمانها فرود آمده است
گشاده ز اقلیم جان پر و بال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار
گهی بادهای نفس زیر ران
ز ذوق هدو سر دل هر هوس
از آن جلوه کون و مکان شد خلاص
دو حرف از نهر کاف و نون
قلم زوست نالان بحک و بر
تهی زان تراخت
از آن بحر بستم زبان چند بار

نیامد بخشمش که شام و چاشت
بجز کاسه چشم حسرت پر آب
خوش آینده چون خال بر عارض
برو کشته کافور بوی چو مشک
که باشند ز وصف تو قاصر زبان
نخورده درین دشت جز ماهی کلاغ
کرم ماهی ریگ پرور شکار
بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو اشک ستم دیدگان تلخ و شور
که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
که گرد دراز و سفله همت بلند
که بر روی کار آرد آیم زرد

ز نیکار گون کرده دران سپهر
همکشت چون باد در کرد خاک
شور شد ش چشمها زان سراب
بر آتش ز عطر قناعت قناع
زنی تو تم سنگ گشته تنش
برو فارغ از فکر آن طعام
ز نامت بر آتش انجام یکی
چو شد سیر از آن شور زورده کباب
بدو گفت از آن چشمه چون بار
بگفتا که هر جای شهر و دست
از آن به که بهر شکم بحر دوی
فرو ریز گرعه در جام من
درین کاخ زنگاری الحکم چوس

گفتار در فضیلت سخن و سخن وری و اضطراب نظم این منظومه از عیب تکلف بری که نامزد است بخردنامه اسکندری

برون آمده از ره زنگبار
برون رانده از ملک از زبان
بود دیده برروزن چشم و گوش
وزین نغمه جان و جهان سماع
هستی شد تهت را بسیرون
نوای طرب زن بلوح و صدر
چه حاصل از آن دوست گرش
از آن ناز افسون شدم نوبکار

چو عباسیان در عبای سیاه
فرود آمده زین فضای فراخ
از آن بیکر و جلوه نازار
بود تابش مهر و ماه از سخن
سخن گر نبودی نبودی قلم
زبان مغنی برون زان صدا
سخن مایه سحر و افسون بود
ولیکن چو بود آن مراد است

بجز گرده ماه یا قرص مهر
بدو گشت روادی نعمت و بکا
نخور آر رود در سیاهی و
زمانها
بیک خشک نم نیز یاد پس
اگر دارمش آرزو کار هم
گفتم تحفه از تف تفسیده ریگ
بخشید در طبع او میل آب
که ای بانوی بر ده خاتون
گهی شعله بر خلق
بود زر زبان همچون
که دولت زند قرعه بر نام من
فرو بند از گوش شاهم گوش
بر اقلیم جانها فرود آمده است
چو طاوس در جلوه گاه خیال
سواد سخن ساخته جلوه گاه
بدو مرغ بلند
وزین
بود کوکبش سپهسالار سخن
بلوح جهان گر نبودی قلم
بود چون تهی مانده از جان چه
تخصیص وقتی که موزون بود
گذشت از سر حرف این

دگر باره گشتم بآن حرف باز — سخن را بهر صورتی چهره ساز
زدم عمری از پی شاهان شمال — سرودم بوصف غزالان غزال
قلم وار از سر قدم ساختم — ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم — غزل زمه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را — بآواز در گردم آفاق را
بقصد قصاید شدم سرکام — بر آمد بنظم مهام نامم
ز مجارکها درین چارسوی — باقبال ... شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت [illegible] — دم مثنوی را باسرکوی
کهن مثنویهای سران کار — که ماندست [illegible]
[illegible] — ز اشعار نو لذت دیگر است
بچندین هنر بر آراسته است — ولی [illegible] نو خواست
... زان گوی امید — خط سبز خواجه نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است — درین بزمگه شمع روشن دلی است
ز مروار گنجه شد گوهر سنج — رسانید گنج گهر را بیرنج
چو فرهاد آن نخ نیم پخته شد — وزان بازوی فکرتش ریخ شد
گفتش بود از آن گونه گوهر سخن — دمش ساخت لیک از زر ده دهی
زر از سیم اگر چند بهتر بود — بسی کمتر از در و گوهر بود
بسی مفلس عور و در راز منبر — نه در حقه گوهر نه در صره زر
درین کارگاه فسون و فسوس — ز بس ساختن نخ گنج فلوس
من و شر ساری زده گنجها — که این گنج من هست ده چندان
ولی داشت چون نازو نازم — زدم گام همت بجای ...
گشادم عنان عزم دارت — در گنج گفتار را از نخت
گشادم ز لب تحفه احرار را — نهادم بگفت سبحه ابرار را
وزان برج کلک تعرف زدم — رقم بر رنجها و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم — بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع گام یاب — کنون آورم رو بنظم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید — خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زان افسانه تحت — که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار و حکمت سخن راندن — به از قصهای کهن خواندن
ز بهرام و گورش ز ایام سخن — بنگشتم باغ خود آن سرو بن
چو معمور عمر شد خاک تود — ز معماری هشت پیکر چه سود
بران بحر تنگ مثنوی داشتم — که تخم حقایق در و کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین — حکایات ارباب کسری
جوانان کو سر بود از آن بحر — گهر رانده ام دران بحر خرف
سخن گر چه باشد چو آب زلال — ز تکرار ... غبار ملال
جرا فتادی آن بکارم خلل — تلافیش کردم بنظم البدل
شدم از دگر گوهر افشان — وزان کردم ابرار را سبحه خوان
در خاکه بکدست غمرست — بطبع روانی و فکر دقیق
کند قافیه تنگ بر من نفس — از آن چون ردیف قند کارس
نیاید برون حرفی از خامه ام — که نبود دسی بروی نامدام
چو بر دست نبود کسی اکسی خوش — چرا سازم از خامه ای کشش
ز راه خرد خط جو سرو است — بکف خامه انگشت اوردی است
حضور دل از دوست دادم بعقد — که یکسر سخن را در ارم بعقد
رسید از سر آن دین مکرم — گرفت آن سواد بیاید جرام
کنون بید چه دور چرخم نهاد — بضرب المثل قصه خوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر فسانهٔ خوک نهاد و [illegible]

یکی خاد در یوم هوای شکار — فرومانده از ضعف پیری زکار
زبال و پرش زور پرواز رفت — بصید عرض حکش از کار رفت
زپی توتیش جست از جان نفیر — وطن ساخت گرد یکی آبگیر
بران مدتی گرد آنجا درنگ — در افتاد و خوکیش ناگه بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره خوک — که ای سوزم از دست ...
تمن ... بکریان در ملاکم ... — ز بانم شناسای از ملامکم بتاب
نیم من بحرص طعمه طبع کرب — نه در کام بیگم نه در معده خوب
نیم نیست جز خستگی ناگوار — بآنکه قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بآزادیم — درستی بدان مرده شادیم
بود لقطه زاین مهر و فسون — بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافتم — ز الوان نعمت خورش یافتم
تن او همه گوشت سرتا بدم — از و پوست و از استخوان ...
بهشت الکنون و رشکم تیم — بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از ماه گیرم — همه پشت و پهلوی او پی بدم
نه در طبع اهل خرد درد من — یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشایم لب گرت ... — ملقن سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن از وی گوش کرد — تهی معده ای را فراموش کرد
ملقن سوگند لبها گشاد — ز منقار او خوک بیرون فتاد
بیکبارگی افتاد در آبگیر — بحرمان دگر باره شد خاد پیر
گرسنه بخاک تباهی نشست — نه خوکش بچنگ نه ماهی بشست
سنم همچو آن خاد هر یک زده — ره خرمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور — ز نقصان فکرم سخن بر قصور
بدستم ز بیجو بیحت من — نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغری بیار — فلک وار دور مهای بیار
از آن می که آسایش دل دهد — خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش — بیک گوشمال آورد در خروش
فروشی که دل را بهوش آورد — بدانا حکیم سروشش آورد

آغاز سخن گستری با شروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن — چنین رانده است از سکندر سخن
... دولت فیلسوس — که آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروس حرم — خدا داد پیرانه سر یک پسر
سرشکه گردون صدف گوهری — فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشنده نامان چرخ کبود — بنامش سکندر آمد فرود
چو یکدست سال از پی رفت — وز و گوهر شاهی فرو ریخته
هر صاحب عهد خود ساختش — بتاج کیانی سر افراختش
توی حکمرا به دو داد — سر از آز چرخ فرقش پای بست
بوسعت گرفتش بگرد کیان — برخشنده علم دادش نشان
فرستادش از پی سکالش — که گردد ز نابخردی خار و خس
بهر دو داد سخن های فیلسوف — که خورشید تورسته از کسوف
سپهر خرد را توی آفتاب — ز فیض تو یونان زمین نور یاب
ز دانش شود کار گیتی بساز — ز بی دانشی کار گردد دراز
ارسطو سرزنده بر تخت — که بر دست و پا گرده در
اگر در جهان نبود آموزگار — شود تیره از بی خرد روزگار
انا[illegible] بود اصل تمیز را — بهر کس دادند سرمایه را
همان به که نادان بد آموز رود — کز آن دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی — نه بخشنده دوران کسی ...

اگر شاه دوران بیابد حکیم
بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه
وزو میوهٔ علم ریزد همه
ازو خط به کامگاری برد
نصیب کم و خاکساری برد
سکندر که سرور ره مقدم اوست
برادر یک شاهی ولی اعظم اوست
زهر نقش لوح دل ساده است
ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال وانابش کن
بر اسباب دولت توانایش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند
که سازد بس از زیرکی نام بلند
دهد گوهرش را علامت سرشت
مرا کرد داند عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو
دل و جان بدید کاش داد ازو
ارسطالس این نکتها چون شنود
بدرس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروز خویش
ره حل هر مشکل آید بخویش
سکندر که طبع بسی داشت
بامکان درون از سر گرد داشت
نشد ضایع اندر ظلمت نجاس
ز امکان بتعطیل ابدان رهی
بنقادی فکر روشن که بود
گذشت از رفیقان پیش برود
بامداد استاد و هم کار زهر
بدانست اسرار بسیار چرخ
ز دل حرف نامردی کاسه
بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب
ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب
وزان پس ره جهل کاهی گرفت
فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان‌شناسی علم بر فراخت
ز دانش ترازوی خود راست ساخت
شد از صحبت خاطر آگهش
ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدس آمد درست
طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد روز برای
بسر منزل حل مشکل شتای
نهالش درین باغ کون و فساد
شکوفه بر آورد و بر بر داد
شد از کردن شرح درس اساس
حقایق مدیر و دقایق شناس
بی حکمت آنست پیش حکیم
که بر راه دانش سود ستیم
بنور دل پاک حکمت پرست
بروی همه چیز از آن روزگار
دو بخش صورت از صد در اوست
در آرایش باطن آورده روست
گشت خامه در ... آب و گل
ز دانش وجه ز نور جان و دل

حکیمی نه بر صورت دل پسند
ز سرمایهٔ حسن ناچیز مند
ز عقد ثیاب برون بکرش
بهم نا ملایم ز پا تا سرش

معارضهٔ حکیم ولیسی که صورت این چون سیرت آن
آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

تهی راست چون ... شکست
رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب پیکرش با رخلل
ز نیروی کیر ایش درشت شل
ز قوت تهی خفته شب‌شت او
... او نی یک انگشت او
فضولی بدو گفت ... را قبول
که ای طبع دانا ز سکته ملول
بدین شکل با فرش حکمت علامت
نمیده بکس از نیره گل آب حیات
مران سوء کش نشست ...
ز شیرینی علم او دست شوی
بچشم غایت شو نا فرش
که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن سرزنش گوی حکیم
بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
ز ... سر کرد جان گستم
بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آیینه بسیم ام
دو عالم مصور در آیینه ام
زمین مانده اجزای عالم ...
شدم عالم نو ولی معنوی
بکم صورت که متدوز بود
تصور بکاسل زمین دور بود
جو ... صورت بند بر من
نیامد مرا طعن تقصیر من
بصنع از تو کر طعنه راحت
تحقیق آن طعنه بر صانع است

بان طعنه کم ده زبان برگشاد
مده فرصت دین و دانش بباد
بیا ساقی آن بادهٔ عیب‌شوی
که از غم رهاند بدستم سبوی
بره تا دمی عیب شویی کم
درون فارغ از عیب جویی کم
بیا مطرب پرده خوش بساز
وزان پرده کن چشم غم فراز
که تا کرده از عیب خود چشم خویش
شوم از سر عیب‌ها پرده پوش
سکندر چو ز آلایش جهل پاک
شد از علم یونانیان بهره‌ور

داستان انتخاب فیلقوس سر دیوار رسیدن وانشه
اسکندر را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آزادی تخت
دیدن و سلطنت را بر بقهٔ تصرف وی در آوردن
و از استادی ارسطو طلب وصیت کردن

ز ناسازگاری روز شموس
نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال
مزاجش فتاد از ره اعتدال
درین وحشت آباد در قال و قیل
بگوش آمدش طبل ناگه رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی
ستایش کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه
برون بر ستان و از سر مرو
مرا باز روی عمر سستی گرفت
نه کسوت ما درستی گرفت
بیاز و دهم راه شاگرد خویش
پذیرنده کرد و ناگرد خویش
گر بر کار عمر اعتمادی نماند
وزین بند امید کشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل
بسر برد میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد
بآن قبلهٔ ملک همراه شد
رخ آورده در خدمت فیلقوس
سرانوافت از دولت مانوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز
بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند
طفیل سکندر مجلس نشاند
نفرمود تا از پی آزمون
رسیدند ز مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سوال
برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
بانصاف کردند بر او آشنا
بتحسین او بانگ بر داشتند
که شاها سکندر ز همه هم دست
دلش روشن از پرتو ...
نماندست هیچ آرزو در دلش
که نبود ز دانش ورای حاصلش
بیا نکس هر آفرین شیل
که بر روی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی حکمتی هست بیم
که باشد ترو حاکم انسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد
ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف حال او فیلقوس
براهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره داد آنکه ...
بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک پایش شدند
سلاح او را سپاس شدند
وزان پس دران هر حکمت شناس
رخ آورد و کرد آن مراد الهاس
کرای گنج دانش قلم تر کن
خردنامه از نو انگیز کن
که اسرارش ... آن در بود
قلمرو ز راه سکندر ربود
بهر کار کارد درش عرصه روی
نخستین از آنجا شود بهره جوی
گران کارها شد بوفق خرد
بپای کفایت جهان پی برد
وگرنه نبادا از آن کار دست
کند بر سریر ذلاف نشست
ارسطو چو بشنید آن سر نغز
تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای او آغاز کرد
وزان پس خردنامه ساز کرد
همه شرح حکم الهی در او
همه ربط دستور شاهی در او
نظر بر صلاح معاد و معاش
ز بدکاری سنتان داد دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید
تک و پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد
وزان خوش رقم خاطر شاه شد

برآمد ز روی سمره جان وی
فرو شد از آن جگر خون بود
پدر را کند جانشین بر تخت
خوش آن زیرک نغز [illegible]
نه از مردن خصم خرم شود
بجا ماند ازان و آن در گذر
ببین مرگ بدخواه [illegible] مرگ کس
نگویم که بر نیک و بر بد گری
جهان گشته سری بسودای [illegible]
برآورده گوری نو از دور [illegible]
کسی دید تنها درو خون و خاک
بدو گفت کای [illegible] مرگ [illegible]
جفاکاری روزگار [illegible]
و یا دوست جز رفت [illegible]
بگفتا که اینها همه نیست هیچ
توی چه خصیم همسایه تو
شنیدم که روزی [illegible] شکار
بدان گونه زد صید [illegible]
جفا کش [illegible]
برآورده [illegible]
چو کردم بدین نیت [illegible]
بکش وان ناز بر خاک ما
جفای برو [illegible] کرد

وز آن دم که خود رفته شد غافلی
که هر لحظه گیتی دگرگون بود
سر را کند زان جگر [illegible]
که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نه از ماتم دوست در هم شود
وزین دار و گیر جهان در گذر
بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش
ببین مرگ ایشان و بر خود گری

ازین [illegible] که زبون [illegible]
که مرگ باشد که زندگی
سرا را بره از قبا و کفن
نیاید بدل [illegible] خویشتن
بود از غم خویش در [illegible]
ای دوستان سوگواری مکن
[illegible] ذات ز [illegible]
غم دور و نزدیک چندین مخور

حکایت آن پیر که جوان گریان دید و موجب گریه پرسید

ورانجا صدای بگوشش رسید
ز سینه گشاده ماند در [illegible]
ترا این همه ماتم از بهر کیست
که مانا ز اصلت [illegible] شکست
جدا کرده از هم صدف گوهری
ز خیری دگر دارم این [illegible]
که از حشمت و جاه برپایه بود
درین دشت میراند مرکب سوار
که ناگاه [illegible] از پهلو آمد برون
که چون آمد [illegible]
ملک اندرون [illegible]
در آمد بچشم [illegible]
ته خاک بین سینه [illegible]
که آسیب آن جانم افگار کرد

چو آمد سوی گور شد تیرگام
ز خون جگر از مژه اشک ریز
ملک اندر [illegible] مدفون شده
و یا شد با قضا و قدر
و یا مانده از مه مهر کیش
همه کردم از بهر چیزی دگر
نبود از جفای ویم ای عجب
جهان [illegible] بگشاد [illegible]
چو از زخم [illegible] شد در [illegible]
نه آزار [illegible] زار
بدان آمدم تا به [illegible]
نوشته بر آن [illegible]
تو هم روزی از خانه [illegible]
کنون میکنم گریه بر خویشتن

ز تیغ اجل [illegible] خون [illegible]
گهی دوستی گهی بند [illegible]
سر راه او زنده خاک [illegible]
ندارد بجز ماتم خویشتن
که از دشمن و دوست باشد [illegible]
ز خون جگر اشکباری مکن
به نیک و بد چشم [illegible]
کس از تو بتو نیست نزدیکتر
قدم زد ز خانه به پهنای دشت
که تا بنگرد تا که شد صید دام
بدست تظلم بسر خاک ریز
که حالت بدینسان دگرگون شده
فکنده ز داغ تو [illegible]
بدو حیلت از خورش و پوشش [illegible]
گر [illegible] نزدیکتر
نه آسایش روز و نه خواب [illegible]
که کشتی از انسان [illegible]
ببالای او خویشتن را فکنده
شکار افکن افتاد [illegible]
بچشم شماتت درو بنگرم
که ای کوته اندیش [illegible]
گرفتار آن خانه چون ما شوی
از آن نیست نزدیکتر کس [illegible]

بیا ساقی آن جام فرخنده ای
بیا مطرب و ناله آغاز کن
چنین گفت دانشور روم و روس
سکندر برآمد بتخت بلند
که ای واقفان از معاد و معاش
نباشد شما را ز شاهی گریز
ز خیل شما من یکی دیگرم
[illegible] شما [illegible]
بجوید از بهر خود مهتری
اگر روز باشد شبانی کند
بگیرد دوستان را [illegible]
دهد آب از چشمه خسروی
ز پرسش که کو کار این بود
که شاها سر و سرور ما توی
وزان پس بمعنی گشاده دهان
چو مهرم بگردون سر افراخته
امیدم خیانت اگر در کار
بنام بی [illegible] خویشتن
چو شاه از رعیت [illegible] خواه
برسته دل از سنگ [illegible]
ازین سود هرگز زیانی مباد
برو خشم شد شیوه خسروی
یکی روستایی [illegible]

بدل روز من هوشمندی گشای
شترهای ما را حدی ساز کن

به تماشا خاک خود آگه شوم
[illegible] شترهای کاسل خرام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع برافراخت

که هستم [illegible]
که باشد بفرمان او [illegible]
خیال سری بود اندر سرم
گزیند شما را [illegible]
کرم پروری معدلت گستری
وگر شب رسد پاسبانی کند
صف دشمنان را چو برق تیغ
[illegible]
ز [illegible] اندیش [illegible]
ز شاهان همه مهتر ما توی
بسر تاج بر تخت شاهی نشست
چو سایه [illegible]
گران کوه [illegible]
چو دونان [illegible]
گدا باشد اندر حریم شاه
چه حاصل ترا [illegible] اسکندری
ز دست زمانه داستانی [illegible]

[illegible]
ندارم ز کس مایه برتری
مرا با شما [illegible]
شبانان اگر ز غم خاری نهند
بود او چو [illegible] شما چون رمه
بود از خداوند خود [illegible]
گذشت از [illegible]
بود بار [illegible]
سکندر چو شد زین حکایت [illegible]
ندیده چو تو هیچ [illegible]
زبان را [illegible] مردم گشاد
ز اقبال سکه بنامم زدند
ز الهام [illegible]
رهانم ز غم [illegible] اندیشش را
زدانندگان
[illegible] خود و سود خلق
[illegible]

حکایت پیر مهتر ده که چون [illegible] خشم و سوگند [illegible] پادشاه شهر گرد [illegible] مهر [illegible]

بیا خسرو [illegible]
شوند اندرین مرحله [illegible]
که چون رفت [illegible] جهان [illegible]
صدای [illegible]
به نیک و بد [illegible]
که باشد مرا [illegible] سروری
ازین [illegible]
مرا در جگر خار خاری [illegible]
بروز و بشب [illegible] همه
باحسان و افضال [illegible]
سر شهوت و آز [illegible]
نگهدار ایشان [illegible]
ز جان [illegible]
شنیده [illegible]
که نقد حیات [illegible] مباد
دم از خطبه [illegible]
نبیند [illegible] عدل [illegible]
کنم مرهمی [illegible]
که [illegible] مرگی [illegible]
[illegible] از بهر بهبود خلق
[illegible]
ندیدیم [illegible]
به بودی از [illegible] بهره ور

وباغی پر از نخوت جاه داشت   ولی خالی از حشمت شاه داشت
دو روزی ازو که گره تنگ کرد   برون سوی شهر آهنگ کرد
بسر بر نهاد و قدم زد براه   کز آن شهر سازد چو در جلوه گاه
چو در عرصه شهر ماوا گرفت   سوی کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک   بگردون رسیده از وقعر خاک
زکیوان بسی برتر ایوان او   زحل چاکران گشته دربان او
برآمد ز در نعره کرنای   زمین و زمان گرد چون زرهای
برون آمد از در هزاران سوار   قبا و کله زر و گوهر نگار
وز ایشان یکی اسپ زر برق   ز زر و گهر آب و زن سر دو غرق
رقیبان بکف حربه زرپاش   زده هر طرف نعره دورباش
سکندر چو هر کس نینداشت مه   ندانست از روی مهر فره
بپرسید از آن کس که افسر گرفت   بگفتند او شاه این کشورست
فرو ماند حیران و آورد سر   بگوشش در آن گه گرامی درر
گرانیست اندازه مهتری   بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آن آب آذر سار   زمی بلکه گوهرت آهم بیار
که بر مس ما کیمیایی کند   بتقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم   که گرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ما گشته رام   زابریشم چنگ کن حلقه دام
دبیر خردمند دانش پژوه   نویسنده قصه سرگروه

خردنامه ارسطاطالیس

نوشت از سکندر شه نامدار   که چون سلطنت یافت وی برقرار
چو نور خرد بود دانش پرست   خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب   نوشتش بحل ساخته زر ناب
پی نقد خرد گوهرست   بزر نظم سلکی که گوهر سرشت
بهر لحظه کردی در آنجا نظر   شدی از سوادش کحل بصر
گرفتی بدستور آن کار خویش   بآن راست کردی همه کار خویش
بختا از ارسطو کش استاد بود   بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامه نغز عنوان گرفت   که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خداش سر آغاز کرد   رزان سر رحای نوا ساز کرد
که شاها دلت چشمه راز باد   بروی تو چشم رضا باز باد
زمانی که باشد بفرمان گرو   نباشد از گوش فرمانش گرو
فضیلت بود در قبول سخن   نماند ز فضولی که کن یا مکن
ز سوسن گل باغ از آن بهتر است   کز آن جمله گوش آن زبان آورست
خدای ار بابندگان میکند   از ایشان توقع همان میکند
کند لطف با لطف خوی کنند   کند نیکوی تا نکوتر کنند
برو ورد در لجه جود شان   بجودی که بر وی فزود شان
گناهی ز نرم عفو شست   بجرم کسان از همه عفو جست
از آن باید ای شه دم از راستی   که تابد عنانشان ز کم کاستی
بهر کس ز داد و ستد ره گشاد   نموا چه از روی بحر آنچه داد
مکن بر کار رعیت گره   خدا آنچه داد است با یشان بده
ترحم کن و عفو و بخشش نمای   کز انها رسیدت بغیض جای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا   جزای تو ز فعل باشد صدا
از این کوه اگر فعل و بر خاست   صدا چون روق بنای جاکجاست
بکوه آنچه گویی جز آن بشنوی   بخاک آنچه کاری جز آن بدروی
نهالی که کاری درین خاک   جهان کار گروا ئی طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز بار   بفردات خشنودی کردگار

اگر واگذاری باو کار خویش   نیاید ترا هیچ شوار خویش
ز کار تو دشمن هراسان شود   همه کارها بر تو آسان شود
وگر خیره وا افکنی کار را   نشانه شوی سر او بار را
نماند ترا کارها ساخته   دل از عقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح   ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز کم کرده ره رهنمایی کند   زدو دو سیه روی سیمای کم باشدت
زسر حسه چون تلخ و شور آب   زلب سکان ای بر ذات آب
گر اصلاح خلق جهان بایدت   دل از سر بدی بر گران بایدت
نشسته ز خود حرف عیب ابرهت   ز تو عیب جویی نیاید درست
چو نه پاک آمد بتو آب جوی   بخر پاکی جامه از شست شوی
مشو غره حسن گفتار خویش   نکوکن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند   نصیحت کی افتد زوی سودمند
فریب آن نخورد میکند   کز منع کس از عیب خود میکند
نشد مانع طفل بول از مدر   که خود خورد حلوا و کند منع خور
پی زجر نادان پی پاک کیش   بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهاد است فلک در سرت   بسی خوی نیک و بسی خوی بد
هلاک تو در خوی زشت تنگ   نجات تو بخشد از آن خوی تنگ
چو غالب شود خوی بد مرد را   نباشد بجز خوی نیکش علاج
مزن شیشه خشم را سنگ حلم   بشو ظلمت جهل را زاب علم
حکایت زدانایک نیسان   شکر از درون داغ گفران
چو باری ز کردوت آید بدوش   در افکند آن مشو حلقه گوش
نشست تحمل کش آن بار را   مکن حیله گر نفس مکار را
باوا شود سختر کار تو   بهشت توکرده فزون بار رو
یکی شیر از ضعف چون عنکبوت   سوی دشت شد تا رسی گرد قوت

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب نشست و آخر کار بار وی گرانتر گردید

کمان گرد نی از نی و استخوان   کلاغش پی طعمه زاغ کمان
به دل گشته او راز بار درست   چو گرد و نا بتعجیل دست
شده سر چون شانه جود درست   سر آمده هم شانه او را بدست
نموده ز آهسته اش هر که روی   ز بس بخت ازشانش و پهلوی
ز پی کوشتی ایمن از گرگ و شیر   چرا ماری هر دو شت ورادی دلیر
زبس بود کوهان او بار سخت   نشستش از آن آمده کوه ریخ
دو چارش فتاد از قضا روبهی   ز حالات حیلت کرش آگهی
بدو گفت کای قانع ارجمند   از آن بار گرده خار بند
زکنجی نوردان چه کهنه چه نو   چو تو گیت کم خوار و بسیار رو
فرو گشتی خشک در بار خوار   کسی چون تو کشتی بخشکی براند
چرا ای حسن لاغر و پشت ریش   چرا آمد این پشت ریشت چنان
نیاز رده موری ز تو سال و ماه   چو صورت که گرد ا ملال
بگفتا چه گویم تو حال خویش   خبر های اقبال داد بار خویش
گر کار سختی دلی خسته ام   گر از روی کون دل افشرده ام
پشتم نهد از تنگ بار   کشد زیر بارم بهر منتی
نه سنجیده باری بانسان ثقیل   گر از ثقل آن شکند پشت پیل
از آن بار سرحاد افیم ز پای   نخبابید از زخم چو بم زجای
چنین پشت و پهلوی من سراز درست   بهر ریش من آمد بپشی از درست
بنالیده زبان کرده ام از جرسا   مرا صحکش نیست فریاد رس
چو روبه شنید این حدیث از   پی چاره کارش شد حیله ساز

بگفتا میان نمکسار و شهر
بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب چنگ
اگر گرد و نمک از گدار سنگ
وزان پس برون آر از آن رود گام
سبکبار با شهر خویش خرام
شتر چون ز رود آب شد ارجمند
بدان حیله شد خویش را چاره کن
بجائی در آن دجله بین تنگ
بیک نیمه آن رود بار نمک
شتربان بجز زان حیله کاشد
بکالا کی او جز آن خواه شد
از آن حیله مسکین شتر در تکاپ
بدستور خود خفت در رود آب
ز ناحق آب برداشتم و غم
کی ره شد آن بار رود گشت صید
سخن چون شنیدم رفت آن شاه را
بفرمود حیلت روباه را
که بادش ز روی من نام گم
که بر من روا داشت این شیلم
چو از رنگ نمک داشت اندوه و غم
با هم در افکند پشمین کلم
کلیم خود از آب اگر برکشم
ز شادی برآورد فلک را شم
بیا ساقیا کان باده کهن
که در آن بود از حیل ساده کن
بگو جام ساز از آن شیر گرم
غلامی ده از مکر روباه پیر
بیا مطرب با نغمه ای از نوبند
بزن این نوا را بانگ بلند
که آن ... گشته ...
کز او گشته پوشیدن روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرزانگیش بود
زبان را تمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرک تیز هوش
زدانش بدل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان با یزدان شناس
پسین میوه باغ منت چهار
رصد دان این هفت گنبد کبود
شد آن گنج اسرار گوهر فروش
گرای او بس عالم آن گشت زار
بچشم کیان بینش کرده خوش
در این بقعه سکرکو یاد تو گشت
کلید از آن چار سند وری
بجای نو راست برآکرد خوش
چرا ناوری طاقت آن جای
بگوی و فاسد ... اساسی مکن
برین رقعه شترنگ کار درست
فراغ روزی از خوان فضل خدای
فراموش از انعام منعم رسان
ز بس ما رسد فیض انعام از او
ببین نعمت و باسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن خون خسان
کدامان ز ما بهره مندی برند
ز خوان نوالش زمان در زمان
برد بهره هم خاص و هم عام از او
ز نعمت تنها از و بهره مند
رهیدی ز آفات تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر
کدارا امانت و شد آسمان
چه بودی کدارا بتر زانکه شاه
نصیب کدا تن درستی بود
بسالاله داغ بر دل چاغ
که گشتی اماج تیر خطر
بباش که در ضعف و سستی بود
بی آنکه نبود بآت نیاز
با نفس هر حال دوری تراست
که باشد که یار از داغ ...
مکن این همه فکر دور و دراز
بهر دم دو قصد دولت روان
مکن همچو حاسدش حسد بیغ زور
ز فکری که نبود ضروری ترا
شبها زنگرت از این بستان
تراهر چه می باید آماده است
ز توان همه چند و کوشش کنی
بی گنج موهوم ویرانه کرد
زایزد که جان و تن داد و ایت
مکن با حریصان دنیا نزاع
مکن همچو شکارشان ننه سنک
ز تاب و تب نفس حرص و حسد
متاعیست دنیای این متاع
که گرد و سیار سیاس ...
چو باشد زرش قفل گنج ...
که کار نکانت برچشمه جنگ
رسیمش چه داری سندی امید
کرهی باید از قفل کار کلید
ببند این دو خوی ...
چه جوی از آن قفل باب ...
بود روشن این گنج اندر جهان
بت کیست لایق بخرگاه بت

صلی

جهانی شده وز بن تا خاکسار
بتاز آه آن بت پرستان کردار
مکن از سجده بت ...
اگر دوکرطابت پرستنده بالک
بدین ناشده بین ...
بکش از حریم تماشا رخت
نشاید بجان مهر آن دادن
که باید ش ز دو بگد آشنا
عبرت زمشینیان یاد کن
دل از یاد پشینیان شاد کن
نوان دو فر کهکشان و زوان
بهر کشوری بین که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند
در آن عرصه نرد موس باختند
ز صد کام نا رفته یک کام را
ز صد کام نا دیده یک کام را
زرو آمد نداز فرس عاقبت
عنان تا فسدا رسو عاقبت
تهی بار که از باج فرمانروای
نهادند بر بستر جان وی
نهادند بر تخته ارکت پای
گرفتند در پوره تخت جای
مکن همنشینی بهر مهر سر
که در دو از وطن تو خوی رست
شوی از بدی پر زنکی تهی
وزان نبود در نکهی
چه خوش گفت دهقان جان آگهی
که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر
از و سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود ار رحت
چو آمد بدست تو از جیب
مران اسب بیداد بر جهل و حرص
بکوی آن ز بنیاد سازی چرس
تو آن شه که گر بود ار سپاه
هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم ...
صد از اده را در کرم زنده کرد
ولت را بدانش تو ری دار هوش
چو دانستی الگاه در کار گوش
بود حال شه گر روا نا پذیر
که گرد سوی خیر دنبال خیر
چراغی که باشد چراغ افکن
فروغ چراغ افتد سر طرف
بود روشن از روی رو دیگران
ره روی از آن ...
بهر کس ره آشنایی مپوی
زگهر سنسار روشنای بجوی
جفای که بر تو ز عالم رسد
فراز جانب آشنا کم رسد
مران جور کردن ز سیاسات
همه نا شناسا نغمه را ...
بود داور بیداد و هم داور را
کرم کز نباشد دو بیگانه را
چو زآینه کردی کدورت زدای
شود صورت خوب شاهی عیاب
سخن راز بهوده جای کدار
که گرد و جمال خرد آشکار
بهم عقل آن سلسله اقرار کرد
که بر مهر گفتار بسیار کرد
که تا بر رسد زو نکته جوی
چو ورسد ماحل کن انگه بگوی
سخن ای تامل کم افتد صواب
زبان را عنان از خطا بار باد
سخن شاید جلوه گاه دلت
خلاصی از آن جلوه گر مشکل است
چو آرایدا نزا سخن سر
نجات شد از راستی زیور
ساله دلش راز نیل در روغ
کران نیل کرده ...
بگو راستی که هم صاحب خرد
بروی قبول تو هند راست

حکایت آن راست گوی که از ناراستی گو از دستان بمساوبر سیار
جو خورد از سر بر زد ... شده

چرا راستی کو ...
برآورد فرخ ...
چو طوطی که ...
که باید بصد بخت ... کرد
شنیدم که شاهی ز هندوستان
کی جانور دیدام ...
شتر چنگری رسته ...
نهادند خبر ناشکر خاشند
بگفت که ماند زر دیار عرب
چو عنقای مغرب که از خرد
بود در دمان آتش حراب
ولیکن نه پرنده نه بار بر
بی همه سوز زنده اگر فرد
بروباگک زردکای ...
شتر را بروی زمین ...
نسوزد کلوش از آن نفت ناب
ز روی سرگران قصه را کرد گوش
و یا طعمه مرغ اگر گرد دید

بدان کو کند خانهٔ مرغ مقال
و لیکن چو بریان دیگر بدست
شد آتش نشاند و چاره رود
شتر مرغ آورد آنجا بدست
شه از جود بیدار بس گرد گشت
ولی کی اسیر آ دهری که گنج
بپاسان در ده آن جام صاف
بیا مطربا زانکه وقت نواست
زهی گنج حکمت که سقراط بود
شد از جودت فکر خلقت زدای
ز خم خانهٔ چرخ بر شستم
چو خورشید خیمه بکرد و زدی
کمی روز تن عور خورشید وار
قدم باز میداری از راه ها
بکمناکه چندین ترا [illegible] است
بکمناکه اسباب آن [illegible] است
بدست تو برگ حیات است
بگفتش بهر چیز داری نیاز
کزان خلعت کرم کرد عکس مهر
کداری که یکدم بی پردگی
کمی جامه داد نداور اعطا
کزی زنده کان [illegible] بکوست
سرا آفرین بر حکیم حسن

چو آید فرود از نشیمن جمال
کس از آن سو کند باور بدست
برون رفت [illegible] جان هم جود
بعزم دیار خود احرام بست
گرای تو آن تو بوده با چندان رخت
که باید در اثبات آن برد رنج
گر شوید زوال رنگ و بوی گزاف
بزن این نوا را در [illegible]

چو گوینده الکار ایشان بدید
از آن جمع [illegible] سر بند ماند
زبان را حله و زنگار زاد کرد
بلی [illegible] آورد سوی [illegible]
بود صبح کاذب سخن بی فروغ
به از دعوی به کرداری کلاه
بهر جا که افتد زعکسش فروغ
که که جرم گرفتار خواری مباد

خردنامه سقراط

همه نور حکمت ز سر تا بپای
بخانه درون داشت یک خم
زنده در خم چو [illegible] سر درون
رسیدش سپهر شاه آن روزگار
نمی آوری رو به درگاه ما
که بی آن نیاری یکی لحظه زیست
رسانم ز [illegible] کیش
کز آن سند راه نجات منست
بگو تا کنم از برای تو ساز
بدو گفت [illegible]
به مهر [illegible] از من افسرد کی
ز [illegible] چین و خرقه خطا
ز مرده کنی باز مردار پوست
برون مایه ش ز آسمان و زمین

سرانجام خلعت پرستان شناخت
بفصل بهارستان در آن سرزمین
نشستی ز عریان تنی در حجاب
بدو گفت کای [illegible] دانش [illegible]
بکمناکه تنگست بر من مجال
بکمنای دولت زند کی
بگفت ار بجام که [illegible]
چو دل و جان بود کام من
بگفتا نیاز من خاک [illegible]
بتاراج سایه بگیری زمن
درخشنده شاه از روی [illegible]
بگردانده عالی از آن جامه است
ز سردی دی چون شود [illegible]
نه برهانش از دور افلاک درد

بسوگند بسیار افغان کشید
چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
نهان از همه رو بغداد کرد
بطان ساخت از صدق [illegible]
نیاید ز صادق زبان دروغ
گذاری ونیش ز بیکار راه
بهر سنگها رخت بند دروغ
[illegible] رستکاری مباد
مبر از [illegible] و افراط برد
زبی خلعتی خلعت خویش ساخت
شبها زسرما شدی [illegible]
شدی گرم در پرتو آفتاب
بدینسان چرای ز [illegible] گیر
ز شغلی که باشد مرا ما و سال
نمی سازم اسباب آسودگی
ببندم کمر در رضای تو چست
کز آن بنده از راه تو کام [illegible]
بتو خیر از بخت ای شهریار
بلطف این توقع [illegible] زمن
شد از خاصگان [illegible]
به نرمی فرو خواند حرفی درست
شنیدم خم [illegible]
به برطیبش از عالم خاک کرد

در این کار شاگرد بودش هزار
حکمت جو در [illegible] است
بران داد همت گر آغاز کار
روی را [illegible]
بساده است کوته زبی پاکی
ره مردوان [illegible]
کمی آن حسد [illegible]
دوم کینه و [illegible] که از خلق
سیم نو تو آنکه که بر دارم
چهارم [illegible] سیم
بود همچنین طالب مایه
ششم از ادب خالی اندیشه [illegible]
بود سیم و زر ریخ و [illegible]
از آنکس سر هنر و فعل و [illegible]
زبان را جواری بکفتن گرو
خموشی بود دولت ایزدی
سخن را گران [illegible] داری نفس
بکش زیر ان مرکب حرص و آز
[illegible] زکف کاسهٔ زرناب
بکش بهر معموری خانه رنج
[illegible]
بدین حال با حکمت اندر [illegible]
رهانی ز سود و زیان خویش را

فلاطون از آنها یکی در شمار
بدانا فلاطون چنین گفت راست
اگر کردی اشناسای پروردگار
بکسب رضایش کنی اهتمام
که دارد ز حکمت فلک پایگی
[illegible] با داد و اندیش نیست
که رنجش بود راحت دیگری
بود کینهٔ خلق اندر سرشت
بود روز و شب بر دل او دو غم
بود همچو نام زرش [illegible]
که در خوردن آن نبودش [illegible]
که باشد حریف ادب پیشه [illegible]
طبیبان آن رنج [illegible]
که دارد دولت بی [illegible]
ز سر گیتی گوش حکمت شنو
دلیل هنرمندی و بخردی
کمی مرغ دان [illegible] قفس
زکتی بقدر کفایت بساز
[illegible] کاسه کن [illegible]
بویرانه خود [illegible]
به از نعل زر بر سم بادپای
سلوک عمل گر شود [illegible]
رسانی به [illegible] خویش را

فلاطون فلاطونی از روی گفت
گرای رسته در [illegible] جلال
بجانی حق دولت بندگیش
ز حکمت معراج عزت برای
اگر بودی از جهل [illegible]
نه بینی در این [illegible]
چو حالی کسی چند از [illegible]
چو تواند از کس شدن [illegible]
یکی آنکه چون چیزی از [illegible]
که تا که نیاید به بد [illegible] راه
کند از [illegible] مقام بلند
چو طبعش بود از ادب [illegible]
کشد رنج را سوی [illegible]
اگر ره نگرداند از [illegible]
[illegible]
ز بسیار دانا [illegible]
[illegible]
بود [illegible] جوان سپهر
[illegible] هستی [illegible] فروش
[illegible] در خدمت [illegible]
چراغ شب [illegible]
بری کوی دولت [illegible]
[illegible]

فلاطونی از روی گفت
زده در هوای خرد پر و بال
نهی پا براه [illegible] کیش
بسر [illegible] چرخ گردنده پای
بر افتادی از خلق [illegible]
ز شادی دل [illegible]
[illegible]
نباشد [illegible]
دوم آنکه تا که نکرده [illegible]
[illegible]
که نتواند [illegible] افکندن کمند
کشد [illegible] ادب
کجا باشدش [illegible]
بود یاور [illegible]
که کم گوی [illegible]
که بسیار گوی [illegible]
[illegible]
پسندیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
ادیم زمین [illegible]
شوی سرور حکمت [illegible]
بدستان سر انداز [illegible]

بر روی زمین دام مرغان مرد / بساط نشاط و مروت نورد
از ایشان درج حکمت بلند / وز ایشان نگون اندر ... بلند
از ایشان خردمند را بایست / وز ایشان سپاه خرد را شکست
و به طعم شهد و شکر زهر شان / نوازم مراد چون شکر بر شان
شو غره حلم مرد حلیم / که بر حلم عمری شنید ... حلیم
درختیست صندل ... / بی علت کرم طبعان علاج
بهم در شد شاهبازان ... / بود در اصطبل ... از ...
ز نه آتشی شعله زان اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگ ...
اگر سر باشد عوان و جوان / بهر حال نبود عوان ... جوان
منش گر چه از ضعف پر ... / بود ... بد ... ست
درونش سیاه از دل تیرگی / کیش سود دارد سفیدی موی
بسال و مه ار گرگ گردد بزرگ / نیاید برون هرگز از خوی گرگ
بهمان مشو بند فرمان او / که دام فریبست پیمان او
مباد آن آن دوات اندر گشد / تو بر جانب ... زتن بر کند

حکایت مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده دل در دام افتاد

بمان کی رنج و قوت برد / که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بحر ماهی از صید حاصل نداشت
بقصد ... صید بودی ... / که چون شست ... رسیدی بکام
جهان شد بر و ضعف ... / که اسباب صیاد ... نشست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وزان ... حاصلی ...
ز صید عرض چشم امید ... / بغار ... بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن ... / همید ... چون ... بجر
رخ آب آزان ... میان جای ... / چو بوتیمار مشغول ... جو ...
... وای ... ز ناشاد ... / چو محروم ... خوان ... سیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز جمع غذا جوی آرام دور
ز ناگه یکی ماهی او را بدید / به و کراغ ... و شنید
که ای آفت جان دلبستگان / دل از ... و دلبستگان
رسید از تو تر ... / زره پوش ... ایم ز موج
کنون رفته از کار بی ... منت / بسی گرفتاری ... منت
چرا ... زیستان ... / ز قوت فرو ماند ... چنگال ...
بکنا شدم ... پسر و بچارم / درافکنده از پا ... بیمارم
بریم از ضمیرم ... رفت / پشیمانم از هر چه ... رفت
زمن ... ار چشم جانی رسید / ... از غرور جوانی رسید
برین ساحل ... / زآزار هر جانور توبه کار
رها کرده و شاخ گیاست ... / چرا جرم از حرص آزار کس
ولم چون ... / کرم لقمه ماهی نباشد ...
فرودان لقمه ... جان / که در وی نهان کرده صد ...
بیا تا ز ... خشم ... / زمانی ... ز صیاد ...
دل از ظلمت ظلم صافی کنم / بآیین عدلش تلافی کنم
برین قول ... / وزین نکته در دل کشاد ...
بکسر ان گیا ... جسم ... / ز ... محکمی یافته
دهانم ... رشته ... / که تا باشی ایمن ز هر ... گزند
چو بیچاره ماهی شنید آن فریب / نمانده ز ... بند ...
گرفت آن گیا را و ... / گذرگاه خود ... نیافت
بیکبار جستن او راز جا ... / ... کاه ... بود
ربود ... بحر ... دم / نهان ساخت ... دان عدم

بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب رانده راز بر روی روز
بده تا ز نکته‌آوران جهان / نماند ز ما هیچ نکته نهان
بجام طرب ما ... حکیم / که میداند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت هوش / بدان درد پنهان ... خموش

خردنامه بقراط

ز بقراط شد علم طب آشکار / بدو گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او بافت / دو صد خرقه ... رفو یافت
ز نقشی که در خاطر آورد ... / بسی صورت نادر آورد ...
شنیدم که بود اندران روزگار / یکی پادشه ... آموزگار
ازین چاره مادر وزین ... / نهاد اوش ... و ...
زخش برده بر سپهر جلال / ولی شد ز کام ... ملال
حکیمان ببردند راه علاج / شد دوران انحراف مزاج
شه نامور خواند بقراط را / سبب دان عدیل اخلاط را
سه روز ... بایش ... بماند / ... آن ... بایش ...
چو خنیاگر ... پیشش نشست / سوی ساعدش برد چون ... دست
بر او تار چنگش شد ... / نوای ... نیامد برون ... قفال
ز رفتار ... راحت از آن ... / ندیدش تن از رنج علت علیل
بدانست کان رنج و درد از دلست / منش ... و ... ز ... دلست
و گر بار ... دستش سوی نبض برد / با فسانه عشق نبضش ... کرد
بنوعی و گر ضبطش اظهار کرد / بدان لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که مستش ... رود / قدم در ره بخت ... رود
ظلمت درون دوای ... خواند / ز شهزاده با او بسی قصه راند
در آن نکته از وی جانی ... / زبان راز با وی نشانی ...
بشه گفت تا پرده داران راز / که بودند بر راز او پرده ساز
گشاینده پرده ز هر سر دلی / چو برگ گل از ناز ... دلی
کنیزان ... شدند ... / در آمد در عرض جولانگری
بگفت نبض شهزاده بقراط را / نظر بر بتان پری رخ نهاد
بیا سرو گلرخ که ... / که نبض وی از جنبش ...
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان ... / ز سر تن ... بر وی ...
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد / تو گویی که شعله ... فتاد
بهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز نبضش ... آرام رفت / بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان ... / که شهزاده ... آراست
از آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد
ز مهر رخ شد روی ... / فتادست ... اندر ...
بدان شوخ ... / چز آن نبودش هیچ چاره ای
بپرسید شه کان دلارام ... / مراد او نشیمن گه ...
بگفتا بجای دل ... داد / که انگشت سوی ... نهاد
بصیدی کمند ... / که همراه به مهد نازنینست
به وی گفت شه کای ... حکیم / ولی بهر فرزند دارم ...
فرود آی ازین ... / زبان خاطرم راز غمخوار ...
ازین بار یکی گر ... / گرش مرگ بهتر ز ...
بشه گفت بقراط کای شهریار / کزین جان فرو ... کنار
مرا او جانت ... / چو افتد نیابد کس آن را بدل
میانشان ... / بسی رفت و گور ...

چو پشه را برون ماند از میغ
چو خورشید آفت ز خورشید تیغ
گرت کام بس زان یمن بر رسد
و یا زیر شمشیر من سر بنه

بکمتا که عمر ببرد داوری
کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر
که خود مدعی انصاف و خوی جیر

اگر قبله میل آن پسر و من
کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش زین سخن گفت کای ریمن
که عقل تو از علت اندرون

وجودت ز سر آفت آزاد باد
ز علت جهان حکمت آباد باد
اگر چشم من از جهت آن کنیز
اگر چه مرا بود چون جان عزیز

دل از صورت مهر او ساده کرد
درستا و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت
ز بی صبری خویش آرام یافت

شبی وی از آن مه بت فرد گشت
ملالش بگنجینه بدر گشت
بجای تر ادل بحکمت گرو
دمی برگشا گوش حکمت شنو

بشکرش دل او بهم سلیم
بر آن گنجهای گران آن حکیم
چه خوش گفت کای مانده از صبح
قناعت کن از خوان گیتی بهیچ

شکستهای حاجت ز خود دور کن
ز بی حاجتی سینه پر نور کن
چو حاجت اگر مقصود تست
بیان نسبت خود باو کن درست

کسی را که بی حاجتی بیشتر
قدم گاه قربش بود پیشتر
بتو تا کم از خوان گیتی بساز
مکن رنجت از بیش خوردن دراز

کم آنکه کار راندی سر گزند
بهار پیش اگه خود بود سودمند
چرا ایمت از عمر و بی سیمی است
که بی سیمی ات عین بی بیمی است

تهی دست با ایمنی خوش جهت
به از مال داری که ایمن نخفت
مرن بست پاحت فرور را
بقسمت بسه کن سر شبار ور را

کمی از تحصیل دانش کنار
کم بی دانشی نیست جز جهد عار
بدانش شوانده رد و کارگر
سیم را به بی دانشان سر بسر

بدین نکته دانا و بحرد شدم
که دانا بنادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف
ز دانا بی خود بود محض لاف

بود دوش دانای مشکل گشای
تو مهمان جهان هم ز مهمان سرای
بحور سر به خشت نهد میهمان
همه تن بشکرانه اش سوزبان

و گر هیچ ندهد تقاضا مکن
خیال طلب را بدل جا مکن
بینت دنی که پا نهد ثبت
بحر رنج و محنت و اندیشت

چو دستت دهد خیر مکن درو
تواضع عشیر مکن درو
و گر نه ز نادار خود منال
بود در هم اش شکر دارد کمال

نه چندکی جال زدوان شاه
که واجب نباشد بر اسپاه
ز ادبار شر رونه اندر گریز
باقبال هر فروتنی شرود فیر

مرو روی در شغل چون رجان
و گر خیر باشد غایت بیان
همیدار از آن طرف دامان نگاه
وزن بر سر خویش بی گاه کلاه

بر آور بکار نکو و جهان
عرض زمین نام و طول زمان
بجد نام اگر مرد نام آور است
جلکار خیر از همه بهتر است

بهر لقمه زن فران که دست اوری
ترا او خورد یا تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار
تو او را خوری چون فتد سازگار

نرسد ز مرگ انکه تسلیم اوست
اگر تیغی هست در هم اوست
میر خیر با را برون زاعدال
مکن تا کس طمع را پایمال

گر آب زلالست و گر لک سنگ
باندازه نوش و باندازه خور
فراش از حرص و بیجا ...
منه پای بیرون ز خیر الامور

میان دو کس حسن زیرکی
بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دو سند
کی بغر اگشته ضد پیوستند

٨

ری است در دیده اعتبار
طریق جهالت سپردن ار
دو جاهل بهم چون بپیوستند
ره عقل را معتقد نیستند

ز جاهل پسی تا بجاهل پسر
رهی هر یکی زان بدیگر رسید
کی آید بهم راست مونس نشان
بهم هست مونس نشان بندشان

بیونان حکیمی فلاطون محل

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر بیهم

که در علم حکمت نبودش مثل

ز گیتی یکی نسل فرزند داشت
که با مردم سفله پیوند داشت
همیرو براه هنر نیم گام
بدر بود از آن حکمت تمام

ز حرف ادب دور انگشت او
ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار هم خانه را
زاد و بار او بار بیگانه را

هوس یافت از رنج در مکتبه
بمستان تری نجده در عرده
ز خوی بدش مادر آمد ملک
بدانش هر رکوفت بر سر سبک

که ای پسر تعلیم فرزانگان
ز فزی نکو خویش بیگانگان
کی جز و از دفتر عقل کل
ز لوغ ضمیرت چراغ سبیل

بشاگردیت عقل نعمان نهاد
کمالاتش از عقل و استعداد
ز فکر تو حل مشکل هندسی
تراین اقلیدسی

شود بسته ادب تو فلکیان
مباهی باداب افلاکیان
بتو هست وز هست از جمله مشی
بدو هست موقوف از جمله مشی

بتعلیم آداب او لب گشای
ز لوح دلش حرف علت زدای
نبیند از تو بهر و نشان بی نصیب
چرا جز خود را نباشی ادب

بکمتا کل او زکان منت
ولی جان او نه ز جان منت
چو جانش نباشد ز من بهره پاک
چه سودست زین نسبت آب و خاک

بیاسا قصاد رده آن جام خاص
که یکدم ساز دوا انکه مام ازین خلاص
برو زین نسبت آب و گل
بار رواح قدسیم کند متصل

بیا مطربا در نی افکن جرس
که باشد خروشش سامع رس
کشد شاد هم خنده آن جام
از ین دو شیمن عالیمقام

چنین است در سفر نامی قدم

خردنامه فیثاغورس

ز فیثاغورس آن آلهی حکیم

که چون قفل از درج سخن باز کرد
جهان را که در پردهٔ راز کرد
که ای چون صدف جمله تن گوش
کشا گیتی گوش حکمت نیوش

خدایی که آغاز هستی از وست
بلندی ده قدر هستی اوست
از و شد عیان فتح باب وجود
وز و یافت نور آفتاب وجود

ز آلودگی دامن پاکست
کرو زنده گی دارد این آب و خاک
چنان پاک کامد به وبا زده
ریش ... پرده راز ده

ز آلایش جمع پاکش بری
ونان ابر کشش سوی آن پاک رای
سزاوار آن پاک جز پاک نیست
بگردون شدن نقد خاک نیست

چو گشتی شناسای یزدان پاک
کسی گر شناسدت زان هیچ گر
بتقریش ترانی رسیدن ولیک
بگرد از نکوهیده گفتار رنگ

چو کرد از سر اره گفتار بست
بگفتار کس را به و باز رست
نگهدار خود از سر کار رست
که ناید ز پاکان نکوهیده است

شو غره کانداز ت کس
تو دانستی او را تبهاوس
تراد یده و بینا و دل هوشیار
ز خود از همه بیشتر شرم دار

اگر لب گشایی بحکمت گشای
شو جویای حکمت ازان راه خای
و گر نه زگفتار خاموش باش
بی فهم حکمت همه گوش باش

چو بندد شب سر زبان ...
ازان ... کافی زبان جواب
زمانی چراغ خرد بر فروز
ببین در فروغش گلهای روز

گه روز تو در سنگ و بد چون گذشت | در اشغال بروح و جسد چون گذشت
نگاهداشت از اشتغال فساد | ز سرحد راه سلامت نهاد

تلافی کن از آنچه و ساز | به آمرزش از ایزد کارساز
که با استعادت از ره روان | عنایت عطایش شود رهنمون

زیادت کن از آنچه کر آوری | نوازش ده آز انجمن منکری
اگر سرشت این صورت آسمان | شوی خاص درگاه قرب خدای

اگر چون شکوفه زمان آن حجب | درمهای سیمت برد در حجب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم | که بر خار و خاشاک ریزی درم

جهان هم شود مشک و زر رست | که چون اندت شکنه زر درست
بضرب طبانچه بر آن کف | نگردد جدا چون جلاجل ز دف

مرو ای خوش ز خوش زیاد بود | طریق وسط ورز در هر وجود
میاکن که در دوستی راست | بمرد دشمنی هم کم و کاست

جو در عقل و دین حس ارزانی | حذر کن که با او کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش سود و بیست | نه با خویش دشمن بمانی و دوست

مکن جور فرومایگان در گران | رعایت روا ای جاه داران
جو باشد و صد حاجت ناصدا | بر ارباب حاجت مرن شاه‌ای

درین مرد غافل گنبد نیلگون | جو خواهی که کس را کنی آزمون
شو غره حسن کفتار او | نظر کن که چونست کردار او

بسا کس که گفتار او دلکشست | ولی فعل او خویش همه ناخوشست
جو زاید ز فعلش همه دروغ | چه حاصل که دارد زبان فروغ

گرفتم که بر خلق شاهی کنی | نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
مکن آنچه باید و کرنی اصل | در ارکان جاهت فتد صد خلل

نه از جور دیدیت جان کاستن | بآن گنج و مال جهان خواستن
نخواه آنچه کم و ادی تخت و بخت | بحت توان های او تخت

بهر جا وزه باد احسان وجود | ز رو ریز دهش شاخ و برگ وجود
سه دیده بر کرد خوان سیم | بگردان رخ از کرده ماه و مهر

مکن بیش و نزد ان بزان طمع نیز | که ناخورده یک لقمه کوید خفر
شو چون خسان سحره دون خوان | کجیری که امروز داری بساز

نه عشر که خود اجه مسی آمدست | در زرق برتو که بکشادست
زهی طفل نادان که در دست نان | بود بهر نان دگر خوش شان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت
میخورد و می گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

بغداد شد کام زن زیرکی | ز دور کرخش ترحم نکست
بدو گفت زیرک که این گریه چیست | بگنامم کودک یک تنه
دو جارش فاداد رضا کودکی | جو روی خود کرده تاج

سمی خورد از آن کرده و دیگر | بسی اشتهاست و من کرده خورد
کجا راه سیری تو آم سزد | بگو ای از آنم چنین تنگ کام
ز خوان اهل معاع گرسنه | که میدانم این زود کرده تمام

بمانم زنی نوشکی سر سریر | نه در دست من نان و دیده سیر
بیاساقی آن می که سیری دهد | درین شام رو در شیری دهد

بره تادرا امر دو شیر زبان | بهم در زنم کار سود و زیان
بیامطربا و رنگان رباب | که از رشته جان رس دهی تاب

زهر نغمه زیر سری کنن | بمن چون نگاری نفیری کنن

خردنامه اسطلیوس

فرو جمله لب شد زبیس ... | زمین بوسی اسقلیوس را
حکیمی که چون لب حکمت کشاد | ز طبع گهر بارش این نکته زاد

گدای غرقه نعمت ایزدی | گرفتار کفران زناخردی
ز شکر نعمت فراموش | اگر مرد راهی ره شکر گیر

عبادت کران خدا باش | جو گردنده ای کاو ندکرد خراس
بصد راه محتاج کاستن | به از حاجت از ناکسان خواستن

ز زر ده بکنتاح خاکجه زرور | مدد کار او مکن در فجور
مکن ضایع انعام فرو زبهار | حق ناشناسان حق نا گزار

بتعلیم ناکس زبان کم گشای | که تعلیم او هست دانش زدای
سلامت اگر بایدت گوش باش | ز گفتار بیهوده خاموش باش

نماند دل هیچ دانش وری | سخن را به از راستی زیوری
نه تنها شعار زبانت صدق | حصار تن و حرز جانت صدق

درون و برون را بهم ساز | ز یک باز بهتر بود راست باز

حکایت آن نو خاسته تن بجامه آراسته که جامهاش لعل و سجالش سنگ...

گهی آز و برنای نو خواسته | خلوت سرای قناعت متهم
در آمد بر آن او مردی حکیم | در گفت و گو پیش او بار کرد
جو برنا نوای سخن ساز کرد | بهر نطق و معنی خطای صریح

ز نطقش نه صحیح و نه معنی صحیح | مکن جامه نعر از اکسون و حریر
بریک سخن جون نه نغز | ویا جامه را با سخن راست کن
جو جامه سخن بی کم و کاست کن | برون هم برآور ز رنگ درون

جو جام بلورازی لاله گون | ...

خردنامه هرمس

ز رنگ های سوانح | جهان بر کرانهای باب کرد
ز هرمس که هرمس ز رنگ باب کرد | نمودار صنع جهان آفرین
که ای مهبط فضل جان آفرین | که نعمت شود دهر خلق

نباشد جهان هیچ سکری | بیک سینه با هم نکرده قرین
تمنای دنیا و سودای دین |

بهین دولت و دولت بر دولت شکوری | بهین نعمت و شکر نعمت گوی
ز و بدیش از رشته شکرها | مبادا رود از تو نعمت رهای
نمیدانم این کردش از بهر چیست | که هر چند خالی ز گردش نزیست

مدار آب رو را که ارباب جوی | کم امشی از ایشان مر آب روی
ز نو روی فروشی و قوا و گمت | می و شاهدش را که آماده گشت

که در کیسه سفله زر ز رخش | بجا اندرون به که در رخش
بسنگ آب ریزی بحش شود | ز دانش دلش بیک سور شود

بجز راستی زیور آن مجوی | وگر آنکه گویی سخن راست گوی
چه حاصل که خالیت از راستی | بصنعت سخن را که آراستی

ز شهری زنی دم ملکی مکن | درین کهنه شده و رنگی مکن
و ما کن برون را برنگ درون | درون را ساز ای همچون برون

بشاهانه خلعت تن آراسته | حکیمش جو دید آنجنان جلوه داند
بالاو بر صدر مجلس نشاند | ز هر جا سخنهای بسیار گفت
ولی جمله بیرون ز هنجار گفت | به بیهوده جون شد زبانش روان

بدو گفت سرکش که ای جوان | برون میدهی از زبان
ز جامه جه میکیری این پرده‌پوش | بلاساتیاش...

نخش از می لعل یکرنگ نیکم | ...
ره صلح کن نوبت جنگ را | علما درس حکمت چنین آمد
شود صد مخالف موافق | نه دانشور شکر نعمت گذار

سزاوار صد آفرین آمدست | نهد لقمه از خوان فضل خدای
که میگفت بر نعمت کرد کار | جو دین باید ز دنیا بجای

بکام فقیران بی دست و پای | گر آبادی این شود آن خراب

بهشت آنکس که دانا بود — نخستین همه کی توانا بود
جو کرد بکف دوک ریسنده کی — کشد نوک کلک از نویسنده کی
در آغاز نامه نوشتن کند — که آهنگ شمشیر کشتن کند
نیاید ز تکمت کردن دو کار — نشاید به سکدل کردن دو بار
چو بر سینه کاری شود دست راست — بود خیر خواهی در اندیشه ات
حذر کن ز رای که رود راست — که آن ره ترا سوی جهنم راست
قدم را نگهدار از آن تیر راه — مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسو کنند نارات مکشا زبان — که دور از کرامت و خار از زبان
بهر شغلش نیز ملغزن بکن — وزان خوش رای خردمند مکن
همه دانم از خوی ناساز او — که گرهای بشکستن ابناز او
براه جهالت مشو تیز گام — بهر دوست مکنت بکیسه حرام
که گر کیست راه بد نهی — کند کیسه ات را زایمان تهی
مکن میل و بنیاد لذات او — که نعمت خوش خیرات او
گر فشارد نیاید ریاست — گران سنگ باری نهاده
بساحل شکسته زان موج رخت — دهد جان شیرین در آن موج سخت
با خلاق اهل کرم روی کن — با کرام هر نیک و بد خوی کن
بکام نکان نیکی گرای — که خشنود باشند ز نیکان خدای
سطبر شو با بدان ساکار — بد ایشان به نیکی خود بار دار
اگر پای اکامی از عیب کس — بهر کس از آن بر مدار و مپرس
تو مستی شر دیگران — نبا شد شر بر تا پای سر
ز خیر و شر پرسش افزون ترست — حروف بشر شر زبان بشر
مبادا که چون عیسی از جیب تو — ز عذر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت وری — به از مال بسیار و خرم آوری
چو آمد به سر نوبت مال جاه — رود مالت از دست و
دو مردن بود آدمی زاد را — گرفتاران محنت آباد را
کمی بردن از شهوت حرص و آز — زبان بسته
دوم رشته جان بریدن بن — گسستن که شهای
کی کو مرگ نخستین شتافت — ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
درین موج زن لجه موج و دم — ندارد جوان بهره در حکیم
که خود را کشد دست ساحلی — گرفته ره بیرون منزلی
گشاده زد و دیده اعتبار — بخاره نشسته ییل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند — بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند — مگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی تخت گوی — بخر راه حلم و مدارا سوی
شود چون ز انصاف خسرو خطاب — خطا پیشگان زاد دین صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت — بود راحت از رنج
خشونت ز پولاد در مرد ازهای — بسوهان توان سود زنگ بیای
بیاراسته دل بفضل و ادب — مکن زینت جامه طلب
چو نقش ادب از درون کاستی — بروز آمده حاصل که ار استی
تو در بند زیور ری دیگران — تن آنکس برد کی ار وطن
کی شعله باشکلی از طبع دور — ز دیدار او چشم مردم نور
ز زربفت جامه مش مهر و مند — بصری عالم سرا کو بلند

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل یافت و در وقت خاست آب دهان بروی وی انداخت

عمارات پس دلگشا خانه — به از غرفه حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت — مزین چو گردون پر نیر و ره

۶

همه سقف و دیوار او پر نگار — نه هر چه آن ز بیداد
حکیمی که از حکمت آگاه بود — و ز و جهل را دست کوتاه بود
بران شعله افتاد ناگه ز پس — شد آن خانه یکلخت
سخن را نوای ز نو ساز کرد — بحکمت نوا سازی آغاز کرد
چنان شد که در کلو — که گفت نیاید
ز راه کلو آن گره را چو کند — نشد یافت جایی که بتوان فکند
به هم جمع زان همه — فکندش بر خسار آن شعله
از و تافت ره گاه — خنیدم چرا
بگفتا درین خانه کردم نظر — نبود از تو چیزی
نشاید زد — گرفت بر بس است
بجا ساقی ای یار رکان — ده آن می که در چشم
درین زرکش آمده — از و بد نماید به خوب
بجا مطرب از زخمه زمزمه — بزن تا برگ پر کشت
که هر حرف آسمان — رسانه بگوش من

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهر سنج این گنج گوهر نشان — خنین اسکندر نشان
که چون این فرد نامه — بدل اقبال جاوید گشت
بملک عدالت علم بر کشید — بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشور ستانی عنان تاب داد — زکشور ستانها سنان تاب داد
نخستین چو خورشید سوی مغرب شتافت — فروغ جمالش
بکف تیغ آتش فشان — سپه تاخت بر لشکر زنگبار
ز دود — ز آمنه مصر تا ین زنگبار
وز آنجا سپه سوی دارا کشید — و زو کین خود کشید
بپاس سپاه — ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وزان پس عز و جلال — سراپرده نو بر نهاد شمال
تماش چو ملک یمن — در آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد — وزان ناحیت تیز کی دور شد
ولی چون خور از خانه در آمد — بجد گشته
وز آنجا بازگشت — سر انجام کارش چو آغاز
در آخر نهاد اندرین — چو پرگار نقطه
شد آن جا — ملک نامور
مجد آورد — ز احسان
ز روم و روس — جهاندار روس
گهی آخت شمشیر — گهی
که از نور آهنگ ظلمات کرد — بدو نور و ظلمت
صنم خانها را ز بنیاد کند — آتش
ز هر دین بجز دین یزدان پاک — خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات — بسان سمرقند و مرو و هرات
هند مشرق نشست — در افسر
جو طی کرد بساط بسیط — ز خشکی در آمد با خضر محیط
تهی گشته از خویش — همی
تر کوهی افسان قلم — طوع زمرد همی زد قدم
چو ملک جهان — چه انگار
زر و سیم نقش روایی گرفت — گر آشنایی گرفت
بآیین زر — با نیکی آمد از آسمینی

از و زرگران زرگری یافتند
از و نوبتی نوبت آغاز کرد
بسی از حکیمان و دانش وران
یکی زان حکیمان بلیناس بود
ز هر نیک و زان خواستی یاوری
جواز دیگران کار بگشادیش
زمین دل مرد را مهر بوت
ز دستش درین دیر دیرینه ای
غرض زین فضل و هنر پرور
بشهری دگر شد ز نیکی شمیم
بخلق کرامایه بنواختش
شد از تهمت حاسد پر ستیز
چو هند تهی خانه دشمن
نه انجم که بر خانه آید شکست
ز شهر شما مرحبا مدد چشم
بوشه لطف کنار او را سپیند
ز سیم و زر خانه دانی فشاند
[illegible]
بدو راه گفند گاه بیگانه را
سکندر که گنجینهٔ راز بود
بسا کوشش که تا پایه سوز گنج
ارسطو گشت استاد تعلیم بود
چو ملک جهانت مسلم شود

ز رو سیم و زر زر بوری یافتند
ز نام وی آن زمزمه ساز کرد
ز تنها حکیمان که پیغمبران
ز پیغمبران خضر و الیاس بود
بحکمت گذاری و حیله گری
کشادی ز تدبیر خود داد ایش
بود از حکیم ازل دست [illegible]

بهر ره که زد گوی سحر حلال
بنظم دری هر چه در عمل بات
دران خوش سخن هر چه سحر بود اند
بگوشش آمدی شکلی از پیش [illegible]
بخود هم دل حکمت اندیش داشت
بلی حکمت آن به که زاید ز دل
ز تاراج هر کس تواند ربود

حکایت آن قاضی مغرب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه اش را بغارت از هر چه دارد بردارند و خانه طاشن را بیرون کرده حصیری بسازند

شغل قضا محترم ساختش
بنا کرده جرمی برو شاه تیز
برنده تصحیف آتش زبون
ز تصحیف آنم جدا زیده است
ازان چشم امید بر دوختم
زخمی که بود شش مروارید
بشد عارض [illegible] چاند
شود هر چه نه زر بود [illegible]

بسر برد گنجینه مشغول کار
بغارت گران گفت آن شاه رسید
چو بسکن دلی با دو صد غصه جست
من این راز شهر خود آورده ام
تمام هر لطف که [illegible] پیش
بنر بود تا [illegible] داشتند
با ساقی آن آتشی بیار
با مطرب و باده در دم نی

خردنامهٔ اسکندر

در گنج حکمت برو باز بود
وزان گوهر آورده گوهر کنی
بدو نیمه خود کرده تسلیم بود
دران پایه مای تو محکم شود

ز حکمت بسا گوهر شب فروز
[illegible] کوشش حکمت گرو
بدو گفت روزی که ای [illegible]
چه باشد که پیش تو [illegible]

از و گشت بیهوده سنگ دل
[illegible] الفاظ از و [illegible]
بتدبیر جاه و حشمش بوده اند
برون از وقوت دل آگهش
که حکمت دری از همه بیش داشت
[illegible] کش شاید ز دل
ز تیغ هلاکش تواند ز دود
رود هر چه جست آن [illegible]
تن از جامه خالی کف از سیم و زر
که بود اندران شهر یاری کریم
ز نا که برو تیره شد روزگار
کش از سیم و زر خانه [illegible]
شنید از لب شاه این قصه [illegible]
نه حاصل شهر شما کرده وام
بدو [illegible]
خانش که [illegible]
که سوز [illegible] آنچه ناید بکار
که از خرمن هستیم باد [illegible]
[illegible] مرغ جان دانه را
[illegible] بر روی روز
بکش خبر از گوش حکمت شنید
بدانش بر اقران خود برده گوی
چه رونق بدو برد [illegible]

بلی

بگفتا که باشد ترا از بری
ارسطو [illegible] جواب آن
بتاج کیانی شوی سر بلند
یکی گفت [illegible]
ازین شد تن [illegible]
ازین سرکشی زبان ور شدم
ز فکرت [illegible]
یکی روز بر تخت شاهی [illegible]
دران روز شه را چه آسایش است
عنایت نه بیند که کار از او
که بیند در و سیرت و خوی را
بماند مدام آن اثر در ضمیر
چو سالم ز [illegible]
بترس از عتاب شدید العقاب
فراوان همی بخش و کم کن شمار
چو دارا [illegible]
پس پرده [illegible]
[illegible]
بدو گفت کس [illegible] ملالت [illegible]
ز سودای عشقش [illegible]
سکندر ز دارا جهان [illegible] گرفت
خلیفه که سلطان آفاق بود
یکی نوش لب بود اندر حرم

بدو من بنده از فرمان بری
بمعیار حکمت نمودش صواب
ز تخت جم و ملک او بهره مند
بتعظیم استاد بیش از پدر
وزان آمدم زنده جاودان
وزان در سخن کان گوهر شدم
که در علم حکمت شدم نامدار
بسر برد و [illegible] نامد کسی
که از وی [illegible]
سیاست نه بیند دل [illegible]
بدانسان که در آینه روی را
[illegible] پدر
[illegible]
مکن در عقوبت [illegible]
ز منت نهادن همی کن کنار
[illegible]
[illegible] میوه سایه تخت
گشاینده درج ناسفته او
از و شهرت در جهان [illegible]
شود بر سرم شاه فرمان روای
[illegible] آنرا گرفت

حکایت [illegible] با کنیزک نورسیده

همه جان شیرین ز سر تا قدم

بطاعت ترا تا عدم [illegible]
بگفا شه اکنون [illegible]
همی بود دایم [illegible] رای
[illegible] آب و گل
ازین یا فتم [illegible]
ز شهوت شد این [illegible]
ازین ما گشادم ز تقیید عدم
بگفتا که امروز [illegible]
نریزد بدامان [illegible]
چه خوش گفت روزی [illegible]
خرد را اثر در دل عاقلان
کمان اجل [illegible]
چو مجرم شود از کرم عذر خواه
توان [illegible]
[illegible]
ازان زحم در [illegible]
وصیت جهان [illegible]
سکندر چو کرد آن وصیت قبول
بگفتا ازان باشد [illegible]
بیارم ز کس [illegible]
زبون ساز مردان صاحب [illegible]
بد و خاطرش [illegible]

بود قدر [illegible]
گران جامه [illegible]
بتعظیم استاد کوشش [illegible]
وزان تربیت یافت جان و تنم
وزان نیک [illegible]
[illegible] تخم من رحمت [illegible]
وزان رو نهادم [illegible]
نیاید [illegible] عمر خود [illegible]
بشوید ز جان [illegible]
بود آینه [illegible]
فزون باشد از تیغ [illegible]
[illegible]
گنه دان [illegible]
ولی کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر سکندر شود تا بناک
ولی از قبول وصیت ملول
که بر باز زد عشق [illegible]
[illegible]
زبون شد [illegible]
بفرمان [illegible]
ولی زاجر عقل [illegible]

بوی محرکی گشت کامکار
نشاید که درهمش [illegible] انباز
بیا ساقی آن [illegible] محلول را
بیا مطرب و تاب ده گوش عود
بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
چو عیسی عنان از تجرد متاب
تعلق برون [illegible] دامنش است
ز شهوت اگر مرد [illegible] است
چه خوش گفت دانا حکیمی [illegible]
بود بر دلش [illegible] گران
دو صد حیله در خاطر او [illegible]
ز جان مهر گیرد آن یار را
خود نام آنکس نه [illegible] نهد
بشهوت امداد [illegible]
ز زن هر [illegible] حذر کن حذر
بود در [illegible] روشن گهر
[illegible]
ز [illegible] عصمت [illegible] روی
[illegible]
چنین زن نیابی بجز در خیال
ولی آنچنان هم [illegible]
برای زنان کار بهبود نیست
کی [illegible] پرویز و شیرین هم

از این نوش لب کام خاطر روا
درآمد بزانوی عجز و نیاز
که زنگ [illegible] غافل [illegible] را
بگوش [illegible] رسان این [illegible]

بگفتا که تاج خلافت بفرق
ز طفلی هم آغوش [illegible] کنم
بده تا [illegible] ز هر جفت طاق
که رندان آزاده [illegible]

در نصیحت فرزندان که بصحبت زنان آبروی خود نریزند
و در صفت کدخدایان که از فرمان برداری زنان [illegible]

تجرد از آن بند وارستن است
ز رسم و ره عقل [illegible]
که وارم ز خواهنده زن [illegible]
که صد کوه اندوه بر دیگران
که تا از دل آن بار بر [illegible]
شود طوق [illegible] غل او بار را
گران بار بیهوده بر خود نهد
که در وادی [illegible] بودیش نشان
وگرنه ز جان و جهان درگذر
صدف وار [illegible]
چو طفلان [illegible]
رخش از [illegible] شرم گلگونه [illegible]
[illegible] فلک در سماع
وگر زانکه یابی بفرض محال
که داری بفرمان او دل گرو

کسی را که بندست بر دست و پای
چرا بند بر دست و پایی نهد
[illegible] زن که دختر [illegible]
کند سیم و زر [illegible] هر چه هیز
زنا که سیلی زند [illegible]
[illegible]
دو زن [illegible] هم [illegible]
زن از زن [illegible]
مکن زن وگر زن کنی [illegible]
جمال وی از چشم [illegible]
[illegible] انگشت او
[illegible] بخلوت سرای
نکرده [illegible] کس [illegible]
غنیمت شمر دامن پاک او
[illegible]

همه زیر فرمان من شرق و غرب
بوی خویشتن را برابر کنیم
دهم جفت و طاق جهان را [illegible]
نباشد بجز دختر رز مباح
ترا زین تجرد [illegible] مباد
سوی آسمان از تجرد [illegible]
چه امکان که آسمان [illegible]
دل و دین بباد هوا میدهد
دل و دین [illegible] آتش [illegible]
که سوی [illegible] شود [illegible]
[illegible] هلاک
[illegible]
بکار جهان [illegible] بینی کند
گرفت افعی [illegible] زهر [illegible]
زنی کن [illegible] از همه [illegible]
[illegible] آشنایان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از خون [illegible] خاک او
[illegible]
[illegible] سود [illegible]
نشسته [illegible]

حکایت پرویز با آن ماهی‌گیر که چون ماهی درم [illegible]
کرد و نصیحت [illegible] شیرین آن درم [illegible] مضاعف شد

زنان که برسم هوا خواهی
ترو تازه چون ساغر ارغوان
خوش آمد بسی طبع پرویز را
چو شیرین بدید آن کرم [illegible]
بهر کس که بخشش کنی [illegible]
وگر کم از آنش دهی [illegible]
بگفتا [illegible] که ای خودپرست
بیا [illegible] را ساز ده
بگفتا برون زن [illegible]
یکی انبان درم [illegible]
[illegible]
چو شد [illegible]
زمین را [illegible]
چو بشنید [illegible] ادب [illegible]
وز آن پس بگفتا [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
که بر [illegible] نکته [illegible]
سکندر ز اقصای [illegible]
چو آوازه او بخاقان رسید
کنیزی فرستاد و یک تن غلام
[illegible] تنهای [illegible]
[illegible] نکته [illegible]

درآورد رایی [illegible]
[illegible] دل از دست [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] که ای قبله سروری
[illegible] این قدر [illegible]
[illegible] یک ماهی [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن درم [illegible]
[illegible]
[illegible] درم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible]

ز تسکین آن فتنه [illegible]
یکی دست جام [illegible]
[illegible] مراد [illegible]
[illegible] بایاراست

نه ماهی که [illegible] سیم
[illegible]
که تا خازنش را ز احسان [illegible]
[illegible] از [illegible] عطا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوال
[illegible]
چو برداشت [illegible]
[illegible]
سوی خویش [illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]
با ساقی و جام [illegible]
[illegible]

داستان خاقان چین که تحفه‌ها [illegible] با اسکندر
فرستاد و حکمت [illegible]

[illegible]
سکندر [illegible]
فرستاد [illegible]
حکیمان که در [illegible]

[illegible]
[illegible]
هزاران درم در کنارش شمرد
[illegible] احسان [illegible]
[illegible] شهنشاهی است
[illegible] فرمان [illegible]
[illegible] خوردن [illegible]
[illegible]
[illegible] مضاعف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
سپه را [illegible] قصد [illegible]
رسولی روان کرد همراه او
[illegible]
نه لایق [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]

ملوکی که خاص خود خواندشان / بچندین گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را

یکی زان میان گفت کای شاه چین / بنامیست سوی تو پوشیده این
که چون آدمی رام تب بود / نگیری که همواره شب بود

غلامی ترا تا بخدمت گری / که در کار سخت و جدا و ری
یکی دست جامه بسازی تمام / که ظالم بهر روز یکخوان طعام

چرا مرزبان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را

گرفتم که کس نیست در دو گام / بدستش دهد ملک ملک تمام
بکوشش برآمد بچرخ بلند / نخواهد شدن شاخش از بیخ بند

جهان بی که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از روی شه این سخن / درخت امانی شکستی ز بن

بگفت آنکه رو در هدایت برد / نصیحت بچیزیش کفایت بود
وزان پس بخاقان و صد گونه [illegible] / ز راهش غبار فضیحت برفت

شد از خاطر صافی انصاف ده / که از سر خرد به که انصاف به
جهان را و شاهان را انصاف گوی / ز جام عدالت ای صاف نوش

بانصاف و عدالت گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه زوال است موروثی

تهی قبضه از تیر تیغ بر ماهش / ستیغ عدالت جهانگیر باش
چنان کن که گر باشدت سر جای / کندت طلب اهل غرب از صد ای

بدانسان که در دری چو جای گیر / بنفرت از روم خیز و بگیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پای مکن در رکاب

بملک خودت نیست جز ظلم [illegible] / چو آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عاجز اند / ز دست تو بر یکدگر ظالم اند

بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو بس غنایت کند / غنایت بمردم سرایت کند

دگر شیوه عدل گر دیش پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آن گنجی یافت برداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را بی گنج [illegible] فروختم

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان
جهان عدل در مغز جانها نشست / که در گنج‌گاه ظالمان بر شکست

نفری در آن عرصه جای [illegible] / برای نشستن سرای [illegible]
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید

کلنگش شد اندر زمین [illegible] / بصورت کلید در گنج زر
روانی سوی فروشنده رفت / پی ره آن گنج کوشنده رفت

بگفت ای فلان من چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیر و مرو

بگفتا من آن را چو [illegible] / ز سیم و زرش کمتر افزودهم
تصرف در آن نیست از من [illegible] / درو مرحبا های [illegible] حق است

نه بایع گرفت آن و نه مشتری / بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای خواجگان / بشکرگه عدل اسپهبدان

خدا هیچ فرزندتان داده است / [illegible]
یکی گفت دارم یکی دختری / [illegible] پسر بود [illegible] دیگری

بهم بر و را بست عقد نکاح / وز آن گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزند از آن چون شود بهره ور / رسد راحت آن بجان پدر

گر آن قصه بودی درین روزگار / برآوردی از گنج مرکب دمار
شدی بایع و مشتری در [illegible] / برآوردی جفت از میان داور

بیا ساقیا درده آن جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی گنج از جور دور / که چندان بتاخت از دو دور جور

بجام من آن باده معتدل / که آرام جان بخشد و آرام دل
بزن تا ز آشفته حالی رسم / ز شورش بی اعتدالی رهم

داستان کاغذ نوشتن دارا با سکندر و جواب حکمت دادن بهمن دان و با سکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان برگرفت / سپیدی زمین و زمان را گرفت
چو کرد و جهان گشتن آغاز کرد / بکشورگشایی سر افراز کرد

ز دیدار او [illegible] باز / بر او گشت ایام دوری دراز
خراشید شکیب رقم خامه / خراشید [illegible] نامه

[illegible] خداوند پاک / ز رنج تنش [illegible]
فراز [illegible] سرکشان / فروزنده طلعت مهوشان

بصبح آورش [illegible] / حرارت بر سر دل آتشین
وزان پس [illegible] هزاران سپاس / بر اسکندر آن بنده حق شناس

صفیی بتأیید یزدان قوی / رسوم کرم را ز رایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان / بتعلیم او واقف سر نهان

بخویت وز لطف او سربلند / بخوبیست و [illegible] سربلند
بر و با دگر عهد خود [illegible] / بجز راه اکمل خرد نسپرد

بحکمت بر او آگهست / که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی نبود [illegible] / که بر خاک خواری فتد خود پسند

بچشم خرد آن بر کو باشد دلیل / [illegible] دلیل
چرا دل نهد کس بران ملک و مال / که خواهد گرفتن بر و دی زوال

سوی خویش [illegible] را ره نداد / که دست گشادت از [illegible]
کف بسته [illegible] / زدارنده بر روی خواهنده دست

دل اهل حاجت جراحت بود / بر روی گشاده راحت بود
مکن عجب را کو بدل آشیانه / که دین را گرفت و جان را زیان

بود روز اقبال را عجب شب / ز اقبال یابان عجب شد عجب
بسا مرد کو در ز [illegible] نو / ولی برفود از عجب خود تیر نو

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و آن تیر زهرآلود از بام در افتاد

جوانی برآراسته خسروی / رخش تازه مانند ماه نوی
بیامد ز خواب سحر خاسته / پی عید که رفتن آراسته

ز آفاق چون صبح دولت دمید / چو سنبله دراعه بر تن کشید
ببالای دراعه صبح رنگ / زمرد قبای بر کرده تنگ

چو ماه از سخن کرد بر خود تمام / فراز قبا حله لعل فام
ز آینه دار آنکه آینه جست / گرانمایه شد کار خود درست

بدانسان خوش آید جمال خودش / که رشد چشمه از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده ام / ز شهزادگان تا در افتاده ام

زمه تا بماهی که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه از قفایش هزاران هزار

قدم ما نهاده بمیدان عید / شد از نقش رخش جهان عید
بجانش خدنگ هلاک افتاد / ز تیری که خود زد بخاک او فتاد

خوش آنکه [illegible] از سر گرفت / نظر بر همه دیده ز خود برگرفت
همه نیک دید و هم از بد ندید / بد و نیک یکسان ز خود را ندید

بیا ساقی آن بلورینه جام
بیا مطربا در نوا مو شکاف
سکندر بسوی ارسطو نوشت
دلم تخته ملک تعلیم تست
ازان چشمه ام تشنه آبی درست
بود در خطش حرف ناصح نهانی
گرای نقد دل گنج یونان ترا
ز سندم به آب حیاتم شوی
نماند کس از صبح او تنگ او
نشد خانه در حریمش بپای
گر اساخت اقبال او تاجور
بهر گنج در بند احسان سود
دو چو قطره جوید گهرهای ناب
کند رخنه در سد اسکندری
در و یکسر سوی تمییز رفت
چو نبود ز نمش کشش گری
ز شاهان نشین ستم پیشه
چه دیوانه گفت اسفنه خوی
وگر هست خواهی ایوان و کاخ
نخندید دیوانه کای ساده دل
بحرج که روی ست اندیشه اش
من از وی چه نیکی توقع کنم
بیا ساقیا هم از آن خم دی

که اندر روشنی دارد آیینه نام
وزان نور کن روشنی [illegible]

داستان طلب وصیت اسکندر از ارسطو و وصیت نامه نوشتن او

سرم خاک میدان تعظیم تست
سوالی که دارم جوابی درست
ز اندرزهای حکیمانه پر
حکیمان یونان زبونان ترا
ولیکن بکوشم چو گشتی بکوی
بنیرنگ سازیت اسکندر او
گر سیل حوادث نکندش بجای
که بنهاد بر خاک او بار سر
چو طفلان ز زاده شیمان شود
فشاند بگل آب و جوید کلاه
کند آنکه از گل مرمت گری
خاوت کن خیز و ناحق مست
دهد بخشش گری و چه عمل آورست

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

که از دور گردون چه خواهی بگوی
کند بر تو میدان هر است فراخ
برین کار ما زیبه نهاد دل
چو آز رون داستان [illegible]
که چون شلکانش توقع کنم
بنه بر کنم ما به محمودی

بت ناعلی بر غم بر خود رها
کوتا برده بر چشم خود گستم
منم ای تو ای گنج سور و سرور
تعلی چند بفرست خاطر پسند
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را
ز انعام تست آنکه سازیم
جهان کهنه زالیست زیرک فر
بغارت برد عاقبت هر چه داد
بنایی بر آورد در حل چله
گرا کرده از تخت و چنده تخت
کند ریش جان صد آزاده را
رساند بجان بخردی را خلل
نشاند بجان تمن خار را
چو دونان از و جاه و دولت مخواه
نیرزد به هیچ ار نه الکاست
اگر مال خواهی و گر مرتبه گنج
وگر خواهی از تاج شاهی رواج
فلک کیست سرگشته مزرعه گرد
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت
زنگ غم چشمم کی داشتن
جهان خارم کن ز ملک و ملک

[illegible] خرد عیب ما را رها
چو خود بین حریفان کو دیکرم
که ای فرخ استاد نیکو سرشت
ز سرچشمه حکمت افتاده دور
که باشد بهر خطام سود مند
بدین نکته بر نامه زد خامه را
چه لایق بتو مدح پردازم
بزرق و دغا فرش را داده زیب
با داجل برد هر چه زاد
نگون سار سازد بیک زلزله
که نادرود خشش بخیره بخت
ستاند با فزونی آن داده را
ز نا بخردان سازد آزاد دل
ز افسون گرا ره عوض خار را
بجاهش مکن جز بعبرت نگاه
عطا گر همه دولت سالی ست
در آزار رنگان بداندیشه
کند ریش روی تو نادیده تیغ
نهد بر سرت از سر شاه تاج
شب و روز با اصل دل در نبرد
دهد باج تو ظالم دیده سخت
بود خاک در دیده اما تشن
که سر در نیارم بچرخ فلک

بیا مطربا کز غم افسرده ام
ارسطو که در حکمت استاد بود
ی جا لبان بوده و را جرم
بدان خانه هر که درون آمدی
کی روز نامد برون تا بدر
دو سه نکته از حکمت آرم پیش
که نبود امید تو در هیچ کار
چو دانش بسوی کنش رهبرست
بود این جهان زاغ مردارخوار
دوم گشت کنی بگلشنت
بود خانه دل حرم خدای
سیم گشت کی چند روزه حیات
چهارم بدین نکته لب را گشود
که در شهر چو مرغ خسته دام
ز جان و دل مردم آن کیسه خاست
مساق سخن چون بدین جا رسید
بگفتند آنها که بگذشته بود
بگوش سکندر رسید این سخن
از ایشان کسی سر بالا نکرد
بران چند دعوی گرد آفرید
بآن تیده اقبال دیگر کشید
بکف باده در ساغر زر در آ
بهر پرده رازی بود دلنواز

ز سرمردگی گوییا مرده ام

داستان نکتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو
و خبر یافتن اسکندر از آن و عقدهای گوهر ایشان نثار کردن

بهر سو دو صد ذوفنون آمدی
شد از انتظارش دل جمله سیر
نمانیم ازان حاصل کار خوش
بفضل خداوند کار استوار
کنش مایه دانش دیگرست
جهانی دگر رشک باغ و بهار
خداجوی را دیده روشنست
مکن جز خدا را دران خانه جای
بود نقد گنجینه کاینات
گر آید آید چه دیر و چه زود
از و مهت و دولت توخر کام
که هر کس بحق راست با خلق راست
ز هر نا که آن پیر دانا رسید
نوا کش گوش و زبان شیر بود
بفرمود تا عقدهای گهر
نظر در گهرهای والا نکرد
ز همت بلندی که استاد داشت
ز همت ازو بهتر کسید
چو بخواری از و بهتر گرای

چنان گرم کن در سماعم دماغ
بشاگردیش صحبت شید آگهی
بباید گشودن لب یک بیک
نمی گشت کاری که روی خوشت
بکار آر علمی که آموختی
بکنش ره جهان عطف دانای ان
تن مایه قوت آن زاغ را
خدا را با او من و او را امینی
چه لایق بجا نور فرا آگهی
فروش آنکس که راه خرد راکشت
فروش آنکس آب رخ خود بریخت
براش نه تمکین و نه شادمانی
و رامی کند بندهٔ نا راستی
بگفتا که در وقت این انتظار
چو بر آگهی گفتند با او نشست
بر افشاندن رشته گهر بجهد
ارسطو چنین ابر سخن گشود
بهر کار کان خار ساند درخت
بیا ساقیا می روان تر بیا
بیا مطربا بر یکی پرده ایست

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکمای ایشان

که گشت ز دور سپهرم چراغ
وزو کشور حکمت آباد بود
یکی خانه اش نام بیت الحکم
بی صرف حکمت کشیدی قلم
ز بیم از سخن نقد خود بر محک
همین کرمت اندرین رای
بکنش مشغلی را که اندوختی
که ورزش توانند بخاک نیاز
بجان طایر شاخ این باغ باش
به بی رنگ شو رنگ و بو را مباش
که با حق کند خلق همراهگی
بدادان و عمر اد را لقمه
بنیکش رخ آرد و از بد گزیر
بکلی ز نکو کاری آزاد باشی
نیاید از و هیچ جا راستی
کز این سخن بود تا آن شمار
چو غنچه بخندید چون گل شکفت
بغرق فلک سایشان زحمد
که این عقل و دین از جهان تکم
بگسترد دامان آن کار بخت
سبک باش و جام گران در بده
مکن کس جان و ارده است
که آنرا ندانند جز اهل راز

سکندر چو در هند لشکر کشید
خردمندی برهمنان شنید

گروهی خداوندان حکمت شناس
بریده ز گیتی امید و هراس

نیامد از ایشان کسی سوی او
ز تقصیرشان گرم شد خوی او

برالمحت لشکری مهر پاس
شتابان رخ آورده در شهرشان

چو زان برهمنان خبر یافتند
بتندی بر آن کار بشتافتند

رسیدند پیشش در اثنای راه
بعرضش رساندند کای دادگر

گروهی ز هندو هم حکمت پژوه
چه تابی رخ مرحمت زین گروه

نه ما را سر صلح نی تاب جنگ
درین کار به گر نمایی درنگ

چو موریم مشتی توان خاک‌جای
چه مالی صف مور را زیر پای

نداریم جز گنج حکمت متاع
نشاید ز کس بر سر آن نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت
بجز گنج کاوی نمی شایدت

بود کاوشش گنج طالب وری
نه کشور کشایی و غارتگری

بیازار ما را که آزرده‌ایم
نکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم

سکندر چو بشنید این عرض حال
ز لشکر شدن کشید انفعال

فزون دیده‌ای زین نشان حال خویش
نه چندی بکش ما از خیل خویش

بآن چند تن راه جان بر گرفت
دل از مال و ملک جهان بر گرفت

ز روز زیست خورش کم نهاد
بآن قوم کی ما و سر رو نهاد

پس از قطع وادی بکوهی رسید
درو کنده هر سوی غار دید

گروهی نشسته دران غارها
فرو بسته دست از همه کارها

پر از غارها از گیا ساخته
عمامه بفرق از گیا بافته

زن و بچه فقر پرورده شان
گیاچین بهامون نی خورده شان

گشادند با هم زبان خطاب
بی‌شد ز هر سو سوال و جواب

بسا رمز حکمت که پرداختند
بسا مشکل کو حل ساختند

چو آمد بسر مجلس گفت و گوی
سکندر بدان حاضران کرد روی

که ما را ز جهان احتیاج شماست
نخواهید از من که کمتر رواست

بگفتند ما را درین خاکدان
نباید بجز هستی جاودان

مرادی گران بر ترا بیدست
بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا گر این نیست مقدور من
وزین حرف خالق مصور نمن

کسی کو بیارد که در عمر خویش
کند لحظه‌ای بلکه هم تر خویش

چه سان عمرش زندگانی کند
بنای کسی جاودانی کند

بکشند چون دانی این راز را
چرا بندی شهوت و آز را

ای ملک تا چند خون ریختن
بهر کشوری لشکر انگیختن

گرفتم که گیتی همه آن تست
جهان سر بسر زیر فرمان تست

شده بر تو دور زمان گیر سخت
نماندست بر تو جهان هیچ سنج

چه حاصل چو بی یاد آخر گذاشت
بدل تخم اندوه جاوید کاشت

بگفتا من این نه بخود می‌کنم
نه تنها بحکم خرد می‌کنم

مرا ایزد این منزلت داده است
علق جهانم فرستاده است

که تا دین او را کنم آشکار
برآرم ز جان مخالف دمار

دهم قدر تا نقش را انگشت
کنم هر کرامت که یزدان نوشت

من آن موج جنبش نهادم نه باد
که یکدم ز جنبش نیارم ستاد

زبادافراه آرام گر دیدمی
سر موی از جا نجنبیدمی

ولی چون نه بر منت اختیار
نیارم مگر رستن از وی قرار

اسیرم درین جنبش نو بنو
روم تا مرا گوید ایزد برو

ز دست اجل چون شوم ماهی
بگشتم ای از بن جنبش دو دست

روم هر زمان دیده از خیر دور
جهان گاه بستم ز آغاز عمر

ولی نیو دم زدن تن عمر کند
چو در بستر حکمت بود جان پاک

ولا از لباس بدن عور باش
ز آلایش جاه و دور باش

چو جان تو گنج طلسم اسم
برین گنج سرمایه شکن طلسم

ولی باشد آنگاه جان تو گنج
که چون بگذرد زین سرای سپنج

بود همره او گنجهای راز
که آن تا ابد باشد از کس براز

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا افکنده که جمله از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

بدان جاودان شاد و خرم بود
بهر جا که باشد مکرم بود

حکیمی از آنجا که روشن دلان
خورند از ظلمت جاهلان

نشستن از دل اغیار تنگ
برون برد رخت از دیاری بکم

چو رنج بیابان سامان نماند
زمانه چو وحشی بکشتی نشاند

ز موج آشنا ران کف اندر است
بر او حمله کردند کشتی شکست

ز حرف سلامت ولی بی حرف
بیکتخته چسپید چون آن

ز ملاحی باد و دریا نورد
وطن بر کناری یکی شهر کرد

بانگشت بر ریگ رملی کشید
کزان خلق را حیرت آمد پدید

بسی حال پوشیده را باز گفت
خبر داد از رازهای نهفت

رسید آن حکایت بدارای ...
بعدل و کرم رونق افزای ...

چه گونه نطقش سوی حرص خواند
بتعظیم بردند و بر کرسی زر نشاند

بدریا درون هر چه از کف نهاد
پر و پای دیش از آتش بداد

حکیم آن عنایت چو از شاه دید
ز احباب نسیان بر اندازدم

بنامه نوری قلم تیز کرد
وزان نی نوای نوا انگیز کرد

که ای راست بازان نرد طلب
ز مطلوب قانع بدرد طلب

بکوشید تحصیل مطلوب را
بکوشید طبع خود کوب را

بمطلوبی آری رو ای اهل
که از موج دریا نیاید خلل

اگر بگذرد موج دریا ز رفا
وگر کشتی اندر طوفان غرق

فتاده بدریا همه رخت و بار
بیک تخته گیرند راه کنار

بود حاصل راه هم از میان
انیس دل و جان آگاهان

ز فانی وفاداری امید نیست
چه سود از متاعی که جاوید نیست

بیا ساقیا لعل بگداخته
بجام بلور تر انداخته

بده تا باقبال پایندگان
بشوییم دست از نوایندگان

بیا مطربا زخمه بر تراش
رگ چنگ را زین نوا در خراش

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم آن بیک روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

کو سرمایه زندگانی بسوخت
هرآنکس که باقی بفانی فروخت

سکندر چو بگشت گرد جهان
خبر پرس سر آشکار و نهان

در اثنای رفتن بشهری رسید
دران شهر قومی پسندیده دید

ز گفتار بیهوده خاموش
فرو بسته از نا سزا چشم و گوش

نجسته بهم هرگز آزار هم
بهر کار نیکو مدد کار هم

نه زیشان توانگر کسی نی فقیر
بر ایشان سلطان کسی نه امیر

برابر بهم قسمت مال شان
موافق بهم صورت حال شان

نه از محنت قحط سال یکی
نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ

ز یکجا همه هر یک شده بهره مند
نه در پرده رخنها سان بند

بهر در فرو برده گوری مغاک
که بنده در آن شدی مشتی خاک

سکندر چو شد واقف حال شان
شد آگه ز کیفیت و کار شان

بگفتا ز اول که وقت زیست
فرو بردن گور از بهر چیست

بگفتند از بهر آن کنده‌ایم
که تا در فضای جهان زنده‌ایم

ببندد لب خود ز ارشاد ما
دهد هر دم از مردگی یاد ما

کشاده به بن نکته دانی دهان
زبان وار زمان چون برندش کشند
بکنند در شهر ما نیست درد
نکال از بسیاری کمی وانجو
بکنند ما بند هیچ حاجتیم
دگر گفت چون شاه فرمان روای
ز ر عدل اگر ظلم کرد عیار
بکنند ما به زطبع کریم
دگر گفت چون از صرف زبان
شود آدمی رام بی دیولاخ
وبا از در بر در آمدست
ما دم از کل کاری خبر
بر کانچه درزی برکدست
زو برده سر همچو سوزن بکار
سکندر بدو گفت کای خیره سر
بگفتا که من مردی آزاده ام
ندارم طمع گنج سیم و زرست
بریدم آن امید خود از تاج و تخت
ازین سو فا کاخ ناپای دار
ز هم دیدم آن مرد و را گنجه
هوای جهان بر دلم سرد شد
ز هر کاری هستم آگه ترا
ی خویش دوش بجا دو جهان

که ما و تو هم آن و ما نیاز با آن
زدندانه خشت و ندان کشند
گر از کب فردی خورد و سیم و در
دیدت منقصدت بار وقت درو
بتوت و بجای از و قانعیم
درین شهر ما شور بگرفت جای
چو ظالم نباشد بجا دل به کار
حریصی نبودن پی زر و سیم
ز محرومی قحط دار بد امان
ز امرزش اسباب روزی فراخ
کمروار از کان بدر آمدست
ز نخل بدر رحیده و امر این ثمر
که چشم از فروغ رخش خیره گشت
کد گشته بی داغه عیب و عار
جوآمد بگوش تو از ما خبر
براه هوس پای ننهاده ایم
چو مار از چه حلقه زنم بر در
کشیدا من منقوش فقر رخت
نهادند شان در یکی کنج غار
بهم استوانها در آمیخته
زهوند آن خاطرم فرد شد
بنا تا بر اینان نگم شه ترا
باز اطلس فانی اندوختن

زهر کام بر کنند و ندان درو
دگر گفت چون خانهای فقر
همه مردم صادق قند وامین
دگر گفت چون بهر مال و متاع
رسد بی نزاع انچه باشد کفاف
ی وقع خلعت کنند شاه
دگر گفت چون درد یار شما
نسازد درین تنگنای مجاز
بکنند نکاه و نگاهی که هست
دگر گفت کس نیستی خاص تماست
بکنند کس خاصه از ما خاست
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی
بمتراض تجرید ببرید دل
چو رشته سر از حاسلان تافته
چو رشته سر از ماجرا تافتی
نیامد خوشم خود اقبال تو
ازین عیش در شهر ما یکدگر
کمن بر تن آن ز خز و حریر
بر اشان چو بگذشت یکچند روز
شد روشنم بعد چندی تمام
بدو گفت شه کای ازین وری
بگفتا که شاه من آن ورزیم
نیوام ای خلعت مستعار

زبان انقیم عریان درو
در باز سرور و زار بیرست
چو خاک کند اینان روی زمین
میان شما نیست جنگ و نزاع
ازان در غلافست تیغ خلاف
ز ظلم ان ولایت بود در پناه
غنی نیست کس در شمار شما
زر و سیم را جمع حرص و آز
در آمد ز رشیم از گناهی که هست
که سرمایه بخشش خلاص تمامست
اباعن جدان گشته مرات
با سنگ برکشتن اورد روی
ز هوندان عالم آب و گل
سر رشته معرفت یافته
چو سوزن با سر تیر نشتافتی
چه سازم سر خویش با مال تو
پریدشان مرغ جان از قفس
برین از کفن و لق دل با پدر
گذشتم با آن غار بادرد و سوز
که آن یک کلاست و این یک کلام
ترا از همه مایه بر سری
که باشد بی خود حلل در زیم
بجوری دیگر کن عطا ان شعار

حکیمی ز مردم کناری گرفت
جز آن غار آرام گاهی نداشت
گروهی با آن تار و در آن گرفند
لقای حکیمش خوش آمد چنان
دل این اسیر کمند وی شد
بن غار منزلگه اژدهاست
توشاه ای از روی تو شهر خوش
غلامان خدمت کنان با دو
بگفتا که هواهم ابنها بلی
ز بخشش چه سودای بخشش مرا
ز رحمت از مرغ در دام سیر
بپاس قیا زان می راوکی
بجام مطربان وان نی فارسی
مغنی چو بندد در آهنگ فقر
دو جان نوای کهن راوی
فروش آن شه که این گفتگو شنید
چو اسکندران شاه کشورستان
ازان کل آن شهر چندان جو باغ
ازیشان بپرسید شاه جهان
بگفتند آری کسی مانده است
ز فرشته کور ما کرده جاست
گرفته ز شاهی ره بندگان
شود کاسه گیر از سر در کمان

حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سوال و جواب او با پادشاه

غذا غیر برگ گیاهی نداشت
تهیدار اوت شده پای بند
که از عشق وی زغن ارکستان
سرم نیست قدر بلند شد
که از هم مردم در او کرده جاست
متاع اقامت سوی شهر کش
کنیزان سیمین بر نوش لب
که با یکدیگر غم من خوش ولی
چو تو سر چه بخشی ستاند اجل
ز دون مرغ بگشاده پر راصفیر
که صید طرب را کند او کی
که بر رخش عشرت کند فارسی

چو کرم بر رشیم گیا خوار بود
شه از کشور رسید عزم و ناز
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان
حیات ابد را تو چی جان من
توی خلق را گشته امیدگاه
اگر رنجه سازی سوی شهر پای
دگر اسبهای طلب معاش
بشرطی ز تو کرم این ساز و برگ
چه خوش گفت آن کهنه دانای راز
بر آنست کو دام خود بر درد
بده تا درین دام دل ناشکیب
بزن تا بهمراهی آن سوار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه‌زاده گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

نوای غنا را فراموش کرد
کشید از پی فتح شهری سنان
وزان یافت آن تیره زندان چراغ
گدای اکمان ز اشکار و نهان
که از تخت شاهی کنف افتاده است
ز الواحشان خوانده حرف ممات
نیاید بمنزلگه زندگان
دهد شربت و عطا از دکان

بر افشاند از لذت این متاع
بران شهر زد حمله با رخت
دران روشنی خلق جمع آمدند
ز شاهان چشن کسی زنده هست
ز سر کرده بیرون قبای تاج
جهان گشته آن شیر دل صید گور
چو در موعظت گوش افسان کند
ز تنهای ز سوده کان سر برکش

ز غار بکران کنج غاری گرفت
بتن از نعاس بس کمی بار بود
بدان غار شد سینه پر نیاز
قبول تو اقبال صاحبدلان
جدا از تو بودن چه امکان من
چه حاجت که آری ما خانه و باغ
که ما بنده از ان جسم و جان ایمنی
که از دامنم بکسانی دست مرگ
که مسند به حسری که گیر ما باز
نه مرغی دگر را بدام آورد
بنندم کوشش ای صغیر خورت
گنیم از بیابان محنت گذار
ز پشمینه ابرشم خنک‌تر
که خز هست و دیباجه خسروی
بلک جهان اسمین وداع
ز غار رسانش کل ریخ ز رست
چو پروانگان سوی شمع آمدم
که بر تخت شاهی تراه ایست
ز و بسته دست از وصال و خراج
گرامی چه هست طیش نور
صحابش تا تیره جان کنند
شود دیده خلق را سرمه کش

بفرمود شه تا بفر حضور | دو صد مجلس آرا و خورشید نور
سوی شاه بعد از زمان درآ | درآمد بدست استخوان دو تا
سکندر بدو گفت ای سروران | چه گوئی بدستان دو استخوان
بگفتا که گردم درین شش گاه | بگو ور گدایان و شاهان نگاه
شد استخوانهای شاهان جدا | بچشم من از استخوان گدا
چو آخر که خوار است یکی اند | ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر باره گفتش که ای ارجمند | اگر سو شماری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا | وزین خیره گردی رهانم ترا
بگفتا زان گونه دون همتم | که گرده ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندم سر مایه ایست | گران تخت شاهی که بی مایه ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس | بچار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر با ایمنی سرمدی | ز طاعت وری حاصل بخردی
حیات بقای ابد دانش | تمام رخت بسته ز هر امنش
دوم نوبهار جوانی گران | نیکو بود دست برد خزان
خزان بهار شباب و مشیب | جوان از سری فزون نیب
سوم شادی ما بی غم پست نه | غم این جهان را بر و دست نه
همه راحت و رنجها دور از او | دل و دیده پر نور جاوید از او
چهارم غنای جهان و پسند | که از دل طلب کش نباشد گزند
نهد مایه خرمی در مزاج | بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای ... | نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کار که سر که چو کرد کار | ندارد درین چار چیز اختیار
بگفت او ده تا روم بر دری | گزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من | ز نام ملک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد | ز حیرت ... فراموش کرد
رسوم تکلف زدی دور دور | ز تکلیف شاهیش بهتر ...
بیا ساقیا کشتی افکن | گزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار | وزین بحر آرم ز آید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن | وزان پرده آن دلکش آهنگ زن

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بر سر کوه قاف و طلب صحبت از وی

که خورشید وقت انابی سر دریا کنار | کو زد افسر شاه را پست پای
... گذاری برود چو جان ... | سزد گر نهد پای بر روی آب
رهی هر که باشد سبک رو چو گنج | درین قلزم از بیم موج ...
سکندر شهنشاه اقلیم راز | باقلیم گیری چو شد سرفراز
سیاحش ز خشکی بر آورد گرد | ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی به نوش ... | زنام عزمت سوی بحر تاخت
سپه را بساحل که آرام داد | مهاروی ها بدریا نهاد
قدم گر شد آب همچون زمین | شد خاطر از بیم غرق ... ایمن
همی رفت بر آب بی ترس و باک | بدانسان که پوینده بر روی خاک
بر از آب شد کوه قاف ... | چو طفلان رسید از آن بی ...
تری پیکری دید بس با شکوه | زده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست | تماشا زد آن کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده | کروستش چنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام | ز بیم که کند لشکری صبح و شام
که حسد ... از جای ... | از آن دستها در کمر دارمش
بهر بقعه در عالم آب و گل | ازین کوه یک رگ بود متصل

چو بر سعه خشم کم گردد خدای | ازان رگ بجنبانم از آن جای
بیکلحظه زیر و زبر سازمش | ز بنیاد هستی براندازمش
بر فیسان سخن را چو سنجید تاب | کشاده شد با سر زبان خطاب
سؤالات مشکل در انداخته | جوابات روشن بپرداخته
بلطف مقالات و حسن سماع | رسانید صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز | که باشد بروبت ز فیض باز
درینا ببستم از ایوان | بمن زن در باز فیضی رسان
بگو نکته چند دانا پسند | که در دین و دنیا بود سودمند
ازان ای که گنج معانی برم | باصحاب خود از معانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ | که فرخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش | بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن | بدل اینکه بیهوده را جا مکن
مکن غم که فردا چه پیش آیدم | ز ایام بر دل چه پیش آیدم
ز فردا سپهرم چه روزی دهد | گر اسباب دولت فروزی دهد
چو زین علم بر گشته صبحدم | سپه را سکندر شاه انجم حشم
مگو چون رسد شب چه سان بگذرد | بسود و جهان یا زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد | چو شب می برد روزی آورد
شب و روز هر یک بعهد آورد | گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد جهان بگذراند نیست | که باید ز خنده خواهم نیست
وگر خواهد آن سان کند روز تو | که از خنده روز کند سوز تو
مکن هر چه امروزت آید روا | که خواهد ...
بکار آنچه فردا ... | که امروز گشتت و فردا درد
مقامات فردوس عنبر سرشت | که باشد نظرگاه اصل بهشت
بود صورت نعلهای جمیل | بسوی ریاض جنانش دلیل
باسباب گیتی مکن چیرگی | که بسیار اورا ...
بشادی درو غنچه کم شکفت | که آخر بصد غصه در خون نخفت
ز آتش ... | پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس ... | منه‌ای چون شمع ...
چو سبزه لطیفی و رشتی مکن | چو گل نازکی خار رشتی مکن
غضب را ... | مکن ...
منه پا بره جز بتدبیر و رای | که افتد بره قاصد تیز پای
بسا کار کاول نماید صواب | ولیکن چو برداری از روی ...

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و فاش شدن آن بهتان

بموج حسد ز اشکال قلم | ز خط خطا بینی او یار هم
یکی مرزبان بود در مرو | زنی داشت عارض چو گل تازه ...
ز خیل غلامان سیامین بود | گر نهان با آن زن نکاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت | که با وی یکی گرده ...
بکین شد بدل مهر بد ... غلام | گر بست در معرض انتقام
دو طوطی ساز ... | گران گونه مرغان سلیمان ...
حلیم هر یک زبان برگشاد | برازی زبان نکته یاد داد
کی را نرفتی جز آن بر زبان | که شد یار صاحب زن مرزبان
وگر گفتی این حال بس روشن است | ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نکته ... | برین نکته گفتن توانا شدند
بحلو نکته مرزبان بر دو شان | مجوز خاص بر دو شان
چو این نکته سان ... بود | ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود

بعشرت همی خوردی صبح و شام
بهامان نوازی طرب ساز کرد
بگفت ان دو مرغ سحر ساز را
جو رازی مقالات اسان شنید
تعلل بسی کرد وزان تا بسج
غلام سیه را سوی خویش خواند
کهای خیره سران چه دل بر گسست
بدامن زدو دست کای کامیاب
غلام ترا آرزوی محال
کنون بسته مرغ دام دیم
درین حرف شان جز نی سیاد نیست
بدل هر زبان زین سخن برم
ی گفته وانان فرح سر ست
بیا ساقیا رطل سنگین بیار
بیا مطربا بر نی انگشت نه
جهان داد دانش و داد سخن
کم از وضع افلاک و سیر نجوم
بجایی که مرکش مقدر بود
سکندر چو آمد ز دریا برون
همه اندیشه کوه و دشت
یکی روز در گرمگاه تموز
هوایش چو آتش ستم دیده گرم
سمند را گردی آنجا گذر

بدان نغمه خوش خاطر شاد کام
می آورد و می خوردن آغاز کرد
دو خنیاگر نغمه پرداز را
سر خلت اندر گریبان کشید
نداو فرش خلاصی بحرا سیح
وزان قصه دیو سخن باز راند
که بر تیر کیتا این همه خیر کیست
عنان ترحم ز حالم متاب
فنا وا زمنی ی کنه در خیال
گرفتار خشمت بکام و بیم
جزان حرف خود بی محابا [illegible]
دگر باره در مهر او گرم شد
بآب زران طرفه باغ نو
که سازد سبکبار را بردبار
زکارش بانگشت بکسا گره

خبر شنیدن علامات وفات اسکندر و مکتوب نوشتن وی بسوی مادر

زحال سکندر چنین بد قدوم
زمین آهنین و آسمان بود
سپه را سوی روم شد رهنمون
بهر روز از کشوری میگذشت
گرفته جهان خسرو نیم روز
زبس گرمی سنگ چون موم نرم
چو پروانه اش سوختی بال و پر

زناگه فطرتی زاغیان زی
جو شد گرسش از آتش ی دماغ
زخلوت سرا سوی جمع اوز نر
بدو مرزبان گفت حال او
چو شد مرزبان آگه از کار
برانجمله وی هم گرامی بداد
ز انجا قضای سر گرمی جه
سه بابرون از ره عقل و [illegible]
میسر نشد یدا زبیم کام خویش
مران دو طوطی که جان [illegible]
بر انداز بن خاطر هوشمند
لب غیر سکر شکر نوای رفت
که مجرم چو گردد سزای عتاب
برخسار امید رنگ آورد
ز تو سر گشادش که خواهد نهاد

که چون صبح اقبالش آمد بشام
بود زیر پا آهنین بستر ش
همی رفت آورده مادر [illegible]
نبودی دران جنبش کوه و کاه
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک
بهر راستش از علمهای عذاب
چو تابه زمینش از تاب [illegible]

دراشیای آن گشت مهمان وی
برافروخت طبعش چو روشن چراغ
کم از صوتشان چشم جان پرور
وزین خوش نوایان ملال او جست
برآورد غیرت ز جانش دمار
بکف تیغ رو جانب زن نهاد
بستان گل آورد پس [illegible]
برس اینکه آزاد کن بلبلش
بگستر و درراه من دام خویش
ز روی حرف جان [illegible] هو خند
که در کار من از وی افتاد بند
که بر روی از خس خطای برست
فرو ماند را به در تنگ از شتاب
بهم شستا بان در تنگ آورد
نباشد جز آن کار ما را کشاد
ز مشکل گشای سپهر کهن
بگرد و تر و خشک گیتی تمام
ببالای سر سایبان زرش
چو زو بگرانمایه با صد شتاب
بجز خانه زینش آرامگاه
چو طشتی بر از اخگر تابناک
نشان رسم باد و باران بر آب
چو ماهی شده مار بریان در او

اگر برده ام مشت بستی بسم
ز آسیب ره درخراش و [illegible]
فرو ریخش بر سر زین از
رسیل اجل بروی آمد [illegible]
ز خاصان یکی سوی او [illegible] رود
ببالای جوشن بریرسر
که اینست جایی که دانا حکیم
دبیری طلب کرد روشن ضمیر
جو بهر نوشتن ورق کرد ساز
از و نقل را رود را آوازکی
بیا شهریاران و شاهنشهان
یکی زان قبل بنده اسکندرست
جو آورد رو در ره تحگاه
چراغ دل و دیده فیلقوس
از و دیده ام کار خود در رواج
در آنجا که هستم بدل داغ مرگ
ازین چشمه یک آب رو [illegible]
بس از [illegible]
درخت نوم من که اسکندرم
جدا از جنس حیوان چو نوع بشر
جدا زین بر و قاصد نامه بر
جهان به که حکمت شناسی کند
نکو شد جو فوردر گریبان در

فرو ریختی همچو سیماب سیم
بتن خورش از گرمی خورشید [illegible]
ز ما شوره علاج مرجان تر
بران سیل رحمت بیار [illegible]
بتند رخش او روان [illegible]
زمانی فتاد از جهان بیخبر
در آغاز مرگ خود بی فوت کرد [illegible]
که بر لوح کافور ریزد عنبر
سر نامه را ساخت مشکین طراز
وزو عشق را چاره بیچارگی
که گردند تسخیر ملک جهان
که اکنون بگرداب مرگ اندرست
اجل زد بر و ره دراثنای راه
فروزنده کشور روم و روس
وز و گشته ام صاحب تخت و تاج
نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
زخارم گلی آرزوی [illegible]
بآن میوه دهقان شد [illegible]
جهان دیده دهقان [illegible]
که زاد اندرین کهنه دیر دوار
بآن مادر مهربان این خبر
نه چون سفلگان ناسپاسی کند
بپوشد جو مه جامه نیلوفری

سکندر دران دشت [illegible]
ز جوشش جو زد [illegible]
بسی کرد در دفع خون حیله ساز
بر و تنگ شد خانه پشت زین
ز جوشن بیا سودش اندام خویش
چو بگشاد از آن [illegible]
جو از مردن خویش آگاه شد
نویسد کتابی سوی مادرش
بنام خداوند پست و بلند
سر اسکندر آنکه زاد و صد امید
رزرین بای بنهاده بالای تخت
سفر کرد گرد جهان سالها
دو صد تحفه سوق ازین ناتوان
ممکوم او مهربان مادرست
در آنجا که رفتم بتاراج دهر
بسی [illegible] آسانم رنج برد
جهان دیده دهقان [illegible]
ز ناگه برآمد یکی باد سخت
اگر من نماندم زمانی [illegible]
که آخر بصد نامرادی بمرد
وزین غم بسوزد دل و جان او
قدم در طریق صبوری نهد
نه از غم گیسوی سنبل کند

همی اندازد ز [illegible]
زراه دماغش شد از سر برون
ولی خون نیستاد از حیله باز
شد از خانه مایل سوی زمین
ز زرین سپر سایه بانان خویش
بگو بکسش فرو کوفت [illegible]
بر و راه امید کوتاه شد
تسلی ده جان غم پرورش
حکیم خردبخش [illegible]
شناسند کار را از وصد [illegible]
بتاراج آفاتشان داد [illegible]
زاقلیم و ظفر نایبت اقبالها
نمانده بانوی با نوان
که از مادران مایه ش برترست
ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
ی راحتم راه بخت ببرد
بباغش ز خون جگر [illegible]
هم آن میوه برباد شد [illegible]
تماشای بتان بروفت [illegible]
ازین وره کس جان شادی نبرد
شود خون فشان چشم گریان او
چو غ [illegible]
نه از ناخنان خسته [illegible] گل کند

اگر شعله‌ای دل کند آتشش / نه چندان زمین فرش خاکسترش / نماند ز رنج و ز نومید زرد / غاله کال سینه روی زرد
وگر بس نیاید بانده خوشش / شود دست از انده و روی ترش / بکش گوشتانم یکی جوان تمام / بران سوی آن مرد وزن تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان / که بر پای دارد ز دست عنان / وزان پس بران جمع سوگند ده / ز سوگند بر دستشان چند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج / ز مرگ عزیزی کشیدست رنج / نیارد بدین طعمها دست آز / کند چشم امید از بینوا نواز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست / بیک لقمه برخوانش ار دست هست / سزد گر خورد غم ز خوان فراق / که با طعمه خواران چو شست اتفاق
وگرنه نشاید ز صاحب خرد / که در مجلس چو تنها خورد / چراغم خورد زرگر شمار / چو آغاز پیدا انجام کار
سرانجام کسی بحون جست / نوازی که کاندر درون جست / کسی را که انجام کار این بود / بی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد در خاک کس / چوان کاو نشد اندکی پیش و پس / چو آخر درین مهد باید غنود / ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که نسنجی است / ز سیاحت می کرده زود رحلت / گرفتم که از سی سه صد رسد / بهر روز ه ملکی بجلد رسید
به حاصل ازانم جو جاوید نیست / ز جنگ اجل جستن امید نیست / نیم من جز آن کاخ سر بی نفس / که ملک جهان بود بر من قفس
نه م رقص هر دو باد و دو داغ / ولی دل بجان ارزو مند باغ / خوش آن کو نفس بر وجامم بود / جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آورده م اینک بجای تو / نهاده بره دیده انتظار / بود کان زمین مانده در منزل / درین تیره گلخن بگلشن رسید
بکجای کیسه هم بهر مقام / برین ختم شد نامه والسلام / چو نامه ز مضمون بعنوان رسید / چو منشور عرشش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد / ز داغ جگر سوز مهرش نهاد / بوسید و مقصود را نام برد / بی برون آنرا بقاصد سپرد
باساقیا تا بی برده / کنم از میان قاصد و نامه طی / بتندیم بار از مضیق خیال / گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا که صدای نفیر / ببندیم بر خامه صوت صریر / ز شیر آتش آه هنگامه را / بسوزیم بر خامه هم نامه را

داستان [illegible] اسکندر [illegible]

خوش آنکس که کارش نکوتر بود / بنیک و بدش نیک خوی بود / چو در وقت مرون ناچه دراره / رود روز کارش بهم خنده
سکندر چو نامه بپا در نوشت / بهر نامهٔ موعظت در نوشت / بیاران زبان نصیحت گشاد / بهر سینه گنجی ز ودیعت نهاد
چو بر حاضران کنج گوهر فشاند / ز ما حاضران هر غافل نماند / وصیت چنین کرد باخاطران / گرای از جهان تهی خاطران
چو بر واغ جوان من دل نهد / تن ناتوانم تحمل نهد / که ارید وستم برون ازکفن / کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز حلم دم نامرادی زنند / بهر مرز و بوم این منادی زنند / گر این دست وصیت کردر جاه / ربود از سر تاجداران کلاه
کلیدی کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او / ز سر فلک فوت هیچ هست / توی با زو ازاسی هیچ بابت
ز خشت زبر دست هر دست بود / همه دستها پیش او پست بود / ز نقد گدایی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت ایک تهی

چو گرمش بگفت این حرامی سپهر / چو امکان ز روی انس بر آمد / تو هم گر از این دست ای خواجه / بدین دست بگشای از ای گره
بکار جهان بند بودن گره / بدین شغل چون رسته بودن گره / چو زاول ترا مادر دهر زاد / بهر دست خالیست هیچی نهاد
ازین ورطه چون ای برون آمدی / بود زاد راه تو دست تهی / مکن در میان دست خود را گرو / بچیزی که گویند بگذار و رو
بده هر چه داری گرانی واهست / گر از خویشتن بند بگشاده / بود آن تو هر چه دادی ز دست / که در وجه خود آن خواجه است

حکایت آن حکیم که باز ن گفت هر چه نفقه کرده بهره تو آنست و آنچه برای خود گذاشتی بهره دیگرانست

ترا گر بمخزن زر و گوهر است / نه آن تو آن کس دیگر است
شنیدم که فرزانه مرد حکیم / بزن داد روزی یکی کیسه سیم
برانند روزش بهر سیم حال / وزان کیسه سیم کرد این سوال / بگفتا بدست من آن کیسه سیم / چو آمد چو زر کردم آزاد و هم
یکی صرف کردم بهر سنده ریش / یکی کردش صرف از بهر خویش / حکیم آن حکایت چو از وی شنفت / بگفت ای نه دانا برار هست
برو بهره آن که گردی نثار / ز انگش ز گنجینه کردی حصار / که گنجینه نقدی که مخزون بود / که دانند که انجام آن چون بود
نیارد ازین کس برون تار سر / کز آن بهره تست یاد دیگری / بیا ساقیا باده در جام کن / برندان تشنه انعام کن
بهرکس که بخرعه فرا فشاند / نخواهد جز آن از جهان با تو ماند / بیا مطربا پرده ساز نیک / بهنجار نیکو و گفتار نیک

بگیتی مزن چون سکی نفس / که اینست این یکان و بس

داستان وفات کردن آن سکندر و نوحه کردن حکیمان بر وی

سکندر چو زو داد وصیت بسا / ز عالم نصیبش همان بود و بس / شد انفاس او با وصیت تمام / بملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت / چرا غم خورم با غم خواهیم رفت / درین کاخ دلکش نماند کسی / رود عاقبت گر چه ماند بسی
مقامی به از عمر جاوید نیست / ولی آنکه درین عالم امید / در روز رکی عمر جاوید نیست / که زنده از او روی امید تافت
جواب سپهبدان سکندر شنید / جدا از جو تنهای اسکندر / نماند در جهان کرده تاک / چو تنهای سر رفته در خون و خاک
بکرد آنچ اهل ماتم کنند / که بر روی شاهان عالم کنند / ز جامه کبودان زمین می نمود / بچشم کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک بر گذشت / ز تاب رشک از سنگ گردد درست / ز بس خاک بر سر نوحه از دل / بر آورد دود از دل خاک سنگ
ز بس خلعت دو دو هم نشست / در صبح بر روی خورشید بست / چو دیده ز آن فرو کرد اشک آب / نیارند بردند و غم بست راه
ز آیین ماتم فغان تافتند / ببند بر تختش بر شتافتند / ز مشک و کلاه نشستند تن / ز فرق و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند / ز رو بهای حسن فرش انداختند / چو مهد زرش گشت آرام جای / بزرگ سپه خلعت گران بهای
بدانش حجاب از میان بر گرفت / بدانا حکیمان سخن در گرفت / که امروز روز سخن آورست / درین تعزیت زبان گسترست
ز حکمت بسازید هنگامه‌ای / کنید از موعظت نامه‌ای / که فهم مکان را تسلی دهد / مثال مثوبت بعقبی دهد

۸

ندبهٔ حکیم اول

سپهر گر اندام با او چه کرد | ملک تاج دولت ربود از سرش
ز اقبال دولت بر او داشت | کنون رو بسوی پی آورده است
نمود اندر ایام شاهیش چهر | کنون روی اقبال ازو تافته است
نهد گر کند مرد دانا نگفت | چنین گر شکر خنده ای ...

ندبهٔ حکیم دوم

رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ | ولی ساده از نقش اندیشها
نه در چشم ما آب از آتش جدا | چو گنجینه بودیم از جا بتیم
تهی خاطر از فکر سود و هوس | بپایان غفلت گردیم طی
بهیچ از همه روی بر تافتیم | عجب آنکه با این همه تاب و پیچ
دل و دیده زین داوری در گرو | گر آنکس ره نیک بختی رود

ندبهٔ حکیم سوم

تیغ زر آنده و چون خور گرفت | جهان بمجوا و پادشاهی مدام
ازو چند قطره چکید و گذشت | نه در سایش خفته خواب کرد

ندبهٔ حکیم چهارم

بدینسان شنو زو که شاه جهان | بتری ازان روش اسکندر
سوی دو گز منزل تنگ تار | ازان عرصه چون رخت بر او کشید

ندبهٔ حکیم پنجم

بسی جمع کرده هم مال و گنج | در خاک بیهوده شد رنج تو
بگردون ازان جز وبال نماند | مشت تو از گنج بار گران

ندبهٔ حکیم ششم

که مالک شود ملک پاینده را | فرو شد سر او درین مرگ گذشت

ندبهٔ حکیم هفتم

کی گفت وقتهای هوشیار
ببینم که ایام با او چه کرد
بران سختی گز سرای درشت
بر آسانی گز مدار سپهر
ازان بخت بیدار زبیناش گرفت
ری گل چو صرصر ز بستانش ربود
بگفت آن دگر کز جهان فراخ
نه در تنگی ما هوس زنانخوش جدا
نشستیم غافل ز مقصود خویش
درین پرده یک عهد بیگانه ام
بروزی که زین ورطه بیرون روم
حکیمی دگر گفت کان کامگار
زمین را که کشور بکشور گرفت
زمانه که جواری رسید و گذشت
چنان رفت کز وی اثر هم نماند
حکیم چهارم نکار آگهان
کنون کرد زانجا سفر اختیار
بدانای پنجم چو نوبت نهاد
کای برده رنج سرای سپنج
بگفت سوی ما از گنج و مالت نماند
حکیم ششم چون سخن ساز کرد
که مرا اندازه شه بی زنده را
بهفتم چو آمد سخن لب گشود

گر گیرم از حال شاه اعتبار
لباس بزرگی کشید از بر ...
سای سر برش سای او ...
تیغ غمش بسر ه بیگانه ...
چون گر گر بنید بر روی رو ...
برو گر زه ز ابر بهاران چه سود
کنی خالی از ورزش ...
نهادیم در دام امید و بیم
بمقصود اصلی نبردیم پی
دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
گرین تخت منزل سختی برد
بدانش وری در جهان نامدار
ولی دولت او را بجای ...
نه از قطره اش تشنه آب خورد
اثر خود چه باشد خبر هم نماند
که میدان خشکی برو تنگ بود
درین تنگ منزل ... چون برد
زبان با سکندر اینسان گشاد
نشد هم بر رنج تو گنج تو
سبکبار راحت ازان دیگران
سخن را بدین لهجه آغاز کرد
بمرگ کسان مرگ ازو برگشت
که آرام بخش جهان شاه بود

گر آرام بخش جهان شاه بود | ز آرام نتوان دگر کام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

نمرده کس از خیل شاهنشهان | ولیکن بدو سوی سفر ساز کرد

ندبهٔ حکیم نهم

بشادی قدم زد درین بزمگاه | نبردی بهر کام بر کام او

ندبهٔ حکیم دهم

گر اسکندر آورد با کم کر | چو از زندگی رخ بروی نگاشت

داستان بردن تابوت اسکندر باسکندریه و تعزیت گفتن جماعتی

بشست میونان که پیکرش | میونان هامون بر کوه و در
امیران لشکر امینان راه | ز جور زمن آه بر داشتند
بتنهای آزرده بی ساختند | شتابان نه شب آرام کردند
باقلیم خویش او فکندند رخت | رسیدان خبر رومیان را بگو
همه کاز زران جامه در نیل زن | باسکندریه درون ماه رش
شد از شعله آه گیتی فروز | ز ترشح دل و دیده از خون ...
گریبان آب و توان برد رد | کند همچو شب موج صبح ...
کند تازه از خون دل غازه را | بزخم طپانچه دران داوری
کند موی بر خویشتن زار زار | بیندازد از برج بری پلاس
دران شیوه و شیون و زاری | بمضمون مکتوب او کار کرد
جدا از شام و مصر و جدا از روم | برفتند مستقبل لشکرش
در اسکندریه که کاکش چو گنج | چو از شغل و نعش سرد اخشد
پس پرده بر مادرش خواندند | چو در پرده کردند با او خطاب

تعزیت گفتن حکیم اول

بلندش ز تو پایه سروری | اگر ریخت گل باغ پاینده باد

بهشتم چو آمد سخن لب گشود
زهشتم چو آن نکته سر بر زده
سفر تا که او کرد و کرد جهان
جوان یک سفر کز تو ...
نهم گفت هر کس که از مرگ شاه
بدانسان که برداشت رو د کام
دهم گفت سر بحر ن ...
چو آمد بسر نوبت ... وتیل
تبیان نهادند طبل ...
بروز سفید و بشام سیاه
دو منزل یکی کرده بی آرمیدند
پس از چند گاهی ازان راه سخت
شد از پی بطرها بر ...
چو بشنید آن قصه سینه سوز
همو ات ... جان برد رد
بناخن خراشد رخ تازه را
کند موی مشکین ز سر تار تار
ولی کرد مکتوب اسکندری
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
نهند و دلها پر اندوه و رنج
ز کنج خرد کوسر افشاندند
حکیم نخستین چو شد پرده ساز
کای مطلع نور اسکندری

گر آرام بخشی ش آرام یافت
که کس کوس ملک سکندر زدی
ره آن سرو پسته بار کرد
حیفست منزلکه گور راند
بتلخی کشد جرعه جام او
ای مرگ و مرگ ویش بود کام
بس از مرگ کی خواهد سود ذات
فرو کوفت طبال طبل رحیل
وزان مهد کو مانشان کوه زر
بسوی چنین راه بردار شد
نه از روز کردند روزی طلب
رساندند بر اوج گردون خروش
که بردی فروغ خرد در سرش
ز سر منزل صبر بیرون نشست
ز دست فلک سیرگون سنگ
سمن را دهد رنگ نیلوفری
کند طوق گردن ز رشته پلاس
بصبر و خرد طبع را یار کرد
بگردون نهادند مهد زرش
حکیمان خردنما بهانه ...
ز پرده بشنیدند نیکو جواب
بدینسان برون داد از پرده بار
و گر رفت مه مهر تابنده باد

ندانم که چون صبر فرمایمت
چو مردان دران رهنمایی دهم
درین تخت آباد با ماتم گران
زجان تو نور هش پر زدست
چو خاموش شد آن سپهر آشنا
گرامی بانوی این سپنجی سرای
تسلی کسی را دهد حق شناس
بمالش اگر نیش خاری خلد
قضا گر بر و خنجر هم زند
چه محتاج تعلیم دانندگان
حکیم دوم چون لب از نطق بست
گرامی عرش مقتبس فرش فرش
رسد با کمانزن طارم زرنگار
بان وامن یار نماید بکف
نه تیغ از ضرع کرد ام و سود
نه افزاید و تفریط خاطر تهی
ازین نکته کو خواند سیم ... بست
نخست از دعا کرد آغاز پند
مران مضطرب کش ز آرامش است
زجان هر چه خیزد درین ... دست
چو بر صید خنجر زنی در شکار
که بیند در آغاز انجام خویش
حکیم چهارم چو گفت این سخن

چه سان راه آرام نمایت
نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
تویی بهترین همه مادران
وت جمله در ملک ... است

سکندر ترا صبر فرموده است
شد از قول او کار روشن ترا
که در مرگ فرزانه فرزند خویش
بمردیت خود آبود دست ...

تعزیت گفتن حکیم دوم

نیارد چو تو بانوی کس کلای
که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز شاخ رضا دست دل مگسله
دم از برد باری و تسلیم زن
سر چه دانش رسانندگان

سکندر که رخت آفت زین کهن
ز تخت غباری اگر بگذرد
ولی بختیاری که تو مستی بست
نه از تیر تقدیر آبی کشید
با بن دین و داری که داد خدای

تعزیت گفتن حکیم سوم

مه و مهر از آن خشت سیم و زر است
که محنت داغ جدایی زیاد
شود نه فرزند مصیبت ... تلف
نه از مرده ماند در آینده دور
روی راست بر ... آگهی

سلیمان اگر عمر بر باد داد
وزان تخت پاسایی بود
چه زیرک بود هر که زین درد بخت
نگه داشته ای که از خوب و زشت
هم و برین سرت سستم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

گرامی بی خرد پند خرد پسند
بدانش خویش افرا نگاه داشت
تسکین هر کش بود باز گشت
ز اول بود حشش آخر قرار
برون نهد از حکم آن کام خویش

جوانی زد بدل تخم صبر نهاد
درین تیز رو گنبد بی سکون
درین دایره هر که پا در نهد
سپاس فراوان خداوند را
شکیبی که انجام آن تهمت

تعزیت گفتن حکیم پنجم

رهت سوی آرام فرموده است
چه حاجت بفرموده من ترا
که گشتی ز حکم خداوند خویش
که هرگز نه بیند جهان مرد کس
تهی دار آن دگر یک سخن را اساس
خداوندی بادت ازین ... طلب
بدامان عیشش گریبان درد
ز خوان رضا نان بخش بافت
ز جور راه تسلیم رای گزید
ربا... بخدا اشکر خدا ... گشای
سیم این شکر طوطی ... شکست
با قبال تو ملکش آباد باد
که هر دین ز یزدان شناسی بود
کشید بر در صبر و آرام رخت
که باشد ترا آگهی در سرشت
همی زی ز آفات گیتی سلیم
چهارم چراغ نصیحت فروخت
برین گشت بازنده ار ... داد
قدم گاه هر خفته آمد سکون
چو دورش بپایان رسد سر نهد
که گردان کرامت خود مهد را
مر او را در آغاز آن مهد است
ز تیغ دل خون آن گل شکفت

گرامی گلبن باغ شاهنشهی
کی پاک گر شد میوه دل از دست
ترا این تسلی ز یزدان رسید
حکیمان جوان نکته در نهید
روان سکندر ز تو شاد باد
چو آن در پس ستر عصمت مقیم
برا ایشان در معذرت باز کرد
بنای خرد را اساس ... ثبات
بگفتند صد گونه ... دلکشم
ز انفاس آن گشت حل مشکلم
چو مینا نباشد که دارد نگاه
ارسطو که سنج مهان زمین
چو کلکش سر گنج حکمت گشاد
چو از عنبرین خامه پیراستن
که بایستی از ذوق باکردمی
ولی ضعف پیرم نیست پای
اگر چه ازین ... رخت بست
نه از ... ز ... سکندر رسید
بشاهی و فرمان دهی جان سپرد
درین باغ یکشاخ دیگر گرفت
که گر شسته از خفته در زیر خاک
اگرش دیگر کمترین جا گرفت
ندیدن کسانش رسد زندگی

که ما زیب دامان از گل ...
ز فوت گلی شاخ عیشش شکست
بکام توان طعنه زان خوان
ز تسکین تو روی پیوند یافت
بروح خیال روحش آباد باد

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

به پرده درون ... ساز کرد
دل بخردان ... از ... ساخت
نشانده یدر آب سخن آتشم
بسر حد جمعیت آمد دلم
ره کور را از فتادن نگاه

تعزیت نامه ارسطو با مادر اسکندر

سکندر دل از وی بیافت ...
بنام خدا نامه آراستن
بخاک حرم تو جا کردمی
نیارم که یک گام ... زجایی
مخور غم که رفت از سر تخت
نه از ناکسان زد ... رسید
بجز بر همه خلق سلطان فرد
که گر زنده از صد مرگ رفت
وز و مانده آینده در ... خاک
که بدارش هر آفرینش ...
کند زندگی صرف در بندگی

اگر گرد گل سست شود بدی
ز بند حکیمان شود صبر کیش
دلت روشن این نور الهام
ز شرق خرد طالع شود آفتاب
بفرد و کنیت با و اکنیل

گرامی رازدانان دانش پژوه
ز وید از کرم ضمه و رای من
ز کیتی عرشان ولی داشتم
درین نیلگون کاخ مینا غما
جهان از شما مطرح نور باد

ز مرگ سکندر چو آگاه شد
ز خونابه دل سیاهی سرشت
درین ماتم از دیده خون رانده گی
سکندر که سلطان آفاق بود
برخ پرده شرمساری گرفت
تیغ قضای خداوند پاک
که تیست ازین درد و ماتم
اگر مرده افتاده تیر او
چه نامه بانی که گردون نگرد
خوشا حال ان زیرک پند گیر
بی راحت جان آگاه خویش

بیاد و بیت باد خرسندی
نهد راه عقلش تسلی خوش
تمع کشش از فیض انعام اوست
چه بر تو دید شعل خانه ها
ثنای جمیل و ثواب جزیل
شنیدنیه شنید از حکیم
گشاینده مشکل هر گروه
شدید از کرم مرهم داغ من
ز دور فلک مشکلی داشتم
جهان حمله کور زند و جفا نما
وزان نور چشم جدایی دور باد
که بر گنج یونانیان بود این
ولش همدم نامه و آگه شد
سوی مادرش عذر خواهی نوشت
بتسکین او در فسون خوانده ها
بسلطانی اندر جهان طاق بود
بکام حسودان نکواری گرفت
که باشد روان از تنش تابناک
که جست ازین باغ تا او جهد
وگر زنده در خیر تدبیر او
که کس از این حلقه بیرون نگرد
که از مرگ غیرت عبرت بدر
مهیا کند توشه راه خویش

تن خویش نیکی کن ای نیک زن — که گر بد بود نیک زن نیک تن
همه کار ما را نیز دان کدار — اگر بیرون ز قدر از دست کار
سکندر بشاهی از و راه یافت — بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم تو از بهر بخشش برد — بنیروزی و نیکخواهیش برد
نگویم که بر مرد نوشش چه کن — که در مرحله روش صبر کن
بصبر ار برآید ترا نام نیک — که نام نیکت سرانجام نیک
کمین وار این چرخ فیروزه فام — ی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامه ارسطو را

چو سرچشمه فیض اسکندری — گهر بود همچو صدف گوهری
دران کاغذی کز ارسطو رسید — بسی داروی صبر بیجید دید
ز داروی او دفع تیمار کرد — دوای دل و جان بیمار کرد
یکی شربتی بود وان معنوی — ری از شفاخانه عیسوی
وزان پس کسی نامه انگیز کرد — سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هم نیک و بد — حکم وی است از ازل تا ابد
اگر پرورش پرکه اگر ریخت — سراورده در رقعه بدنگیست
بود حکمت او نهان در همه — حکمت بود حکم ران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند — بحکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید — نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندانکه زیست — چو فرمان مرگ آمد از کردگار
ولی کردش هیچ کاری نکرد — بان آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست این غبار — شد آن سر بسر دیده اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه — که بر حیات آخر وار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید — صد اندوه بر جان اگر رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه — نجنبید ازین ماتم پرستوه
چو امکان نبود ستیز نبود را — که بیخ وبن بر کند کوه را
کسی کز غم دل مرده دل گران — چرا گر مرا زاتم دیگران
اگر مرگ را ساز کاری کنم — ازان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم — که آمد خللی از تو عبرت نشیم
بهر نقطه زو نکته و پسند — بهر حرف ازو صد فرح کرده بند
بکان اندر هوش ازو بیافت — دل از رنج صبر ازان یافت
اساس خرد دیده ازان ملکی — غم و محنت آورد رو در یکی
حیات ابد ز رنج فلک تو باد — نظام ابد بطلسم سلک تو باد
چو آن نامه غم بپایان رساند — نه حسرت از خشم کرای بشاند
دلی زان پس کمی لحظه خشمناک — کنم قصه کوتاه چندان برست
نه او زیست جاوید و ما زیم — کمین گاه مرکیم بر جای زیم
مکن هستی جاودانی سوس — کران فاصله کرد کارت درست
بسا ساقیا کمه فزاینده است — زده وقت در وقت هم ماه ازان
چو آرد غم مرگ بر دل شکست — بگیرد کسی غیر جانه دست
بسا مطرب تا رخ سپهر — نبرهم چون بحر و اتش مهر
گر افراد اجل تیغ فولاد شد — بنا خواست ان رشته فرا بر بر

در بی وفائی این رباط دو در و رباط آی و گذرگه آینده و ... زنده و رونده از دی ...

رباطیست گیتی دو در ساخته — ی ره روان رهگذر ساخته
یکی می رسد وان دگر میرود — ولیکن چون چشم کر میرود
ازین رفتن و آمدن جان پست — ولی نیست زن هم که چند ...
رباط ار چه باشد سرای ... — اقامت درو باشد ...

چو گردون سراند مقیم رباط — چه سان در وطن کس اند بساط
برو زین برگ افرادی پیش گیر — ز اول طریق وطن پیش گیر
گر آدم نژادی درین ورطه — عمارت مکن کاخ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ — برایشان نگر باغ را گشته داغ
نمرگ آمده ز ابر آب مرگ — نه در باغ شان شاخ ماند و برگ
برایوانشان باغ پر کنکره — ی نقشان کشته برانداره
بریده بسان درخت کهن — ازین باغ ویرانه سان هیچ و بن
بود دور از ایشان بماند ده کاخ — ازان دو حرف از سر ... شاخ
کلوخی گران کاخ انبار دست — نگرده بر ان جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک در این دور باغ — که نشینند شان برکلوخی کلاغ
نه هرگز یکی وا ز کرد است کشت — نه خشتی نهادست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر — بود صبحگه گرسنه ... سیر
او هم زمین را زده پشت پای — شده بر سر چرخ نیلی سرای
نه دیدست از آغاز انجام — نگر دیدست برکام ناکام را
درین مرحله بر نشیب و فراز — بچشم عبرت نکرد است باز
وراو ترا نبرد اده دو چشم — بر احوال کتی کشاینده خشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم — وزین کوچه که رو برای کنیم
بچشم آغاز کاو هم چه کرد — چو زو فیضم ... ز عالم چه کرد
چه شد نوح و هر چه بودش بساط — بکشتی که طوفان مرگش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او — که از مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست — گروه چو تیر تا شب کجاست
ز معمار زه روکوس نکوس زد — که معمار گوش جامه در نیل زد
سلیمان کجا خفت و کو اهرمن — چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن کوه طور — بنو عونیان ازو شور و سور
مسیحا که در مرده جان می‌دمید — ببین تا ازان مرده جانان
کجا ... خورشید افلاک بود — در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران — بیا بشنو افسانه دیگران
حکیمان که دانش وراموده ام — بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازان زیرکان هیچکس — که تا خیر مردن کند کم نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند — بصد درد و اندوه جان داده اند
جگر گوشه شاهان که چون غنچه اند — درونها از خون برون ریخته اند
بتاراج داده اجل رخششان — شده ... خسان بخششان
برهنه شده تا رگ سر ز تاج — بهی کشته مخزن زمال و خراج
ز روی کوستشان دولت از ... — اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
چه شد نازقاب که پرورده اند — ازان قالب خشت پر کرده اند
اگر یاد بدست صورت حالشان — بهر دور را دبار و اقبالشان
بتاراجهای جهان در نگر — که وانم منصبها یی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد — تیغ عدو آن دگر جان سپرد
کی تن ازیشان بسلامت بجست — که چرخش بر قم فراغت بخت
جهانی که پایان او این بود — درو بحر دا ... تسکین بود
زبیداوان سبز گنبد گری — نکویم برایشان که بر خود گری
برین زیلکان ... در ... — ولی از همه بر خود او بیست
سراسیمه خانه در هیچ دست — که بر مردگان گریه هیچ داست

حکایت ... اسکندر ...

دران شورها گریه کم زیستی — نکون بر سر مرده بگریستی
بهر حلقه غم که پرداختی — ز اشک چو لعلش ...

صلی الله علیه و آله وسلم

نصیحت گری گفت با او نهفت
مریز اشک خود این فلک گون
بسان کسی از بهر خود مکنم
زغم آتش افتاد در جان من
زهی مرد نادان که از برگ بوس
بیا ساقیا تا جگر خون کنم
بیا مطربا کز طرب بگذریم
بیا جای ای عمر ما برد و رنج
شدان همت آن نخه زور باب
عجب اژدهاییست کلک دو سر
شدان اژدها گنج در مشت تو
ولی هم از کلک سر کوه سیخ
بتحصیص نخی که سر بخه زد
زموج آفرینها بران کلک باد
اگر بودی آنهم بلفظ دری
چو او بر زبان دگر نغمه راند
سخن راکه از رونق افتاده بود
صفا یاب از نور رای تو شد
نشد با هنرور سخن دانیت
چه خیزد زه هه خلق احسان کند
که از مال و جاه ار جهان برتر است

که ای سرکش از حال خود در شگفت
گران آب حسرت بی آب جوی
نه از مرگ مرتهیک و دیگم مکنم
شد از دود پر چشم گریان من
نگرود جگر پاره و سینه ریش
وزن می قدح را جگرگون کنم
زچنگ طرب تار ما بر دریم

تران همه گریه زار جست
بخندید دیوانه کای بی خرد
برون مران زنده گر یا فتاد
ازان آتشم دود خیزد در خشم
نگردد ز درد دل خود بخون
که غمدیده را آه و زاریست
زچنگ اجل چون نیاید گریست

تختم سخن انگشت از بهجه این کتب بجلانه کو دست
توی بازوان سخن را تاب میدید بختاتم خاتمه

گو ریزد بر و گنجهای گهر
برو حلقه زد مار انگشت تو
پر از نیخ گنج این سرای سپنج
بشیری که سر نخه از گنجه زد
گران نقش مطبوع اهان کلک زاد
نماندی مجال سخن گستری
فرود اثیمه شان ره نما نده
کنیح سوان رخت بنهاده بود
نوایی ز لطف نوای تو شد
بدستور دانش سخن دانیت
چه آید ز تحسین که نادان کنند
کمال سخن از همه بهتر است
سخن خند اگر نرد اهم جابت

کند اژدها برد در گنج جاب
چه گوهر نشاندان گنج و مار
بان نخهای رسد بیخ تو
بترکی زبان نغمی آمد عجب
نخشود بر فارسی گو سران
مثیران آن نظم سحر نظام
زهی طبع تو اوستاد سخن
تو دادی دگر باره آن آب روی
برین نخل نظمی که پرورده ام
وگرنه من آن را چرا آراستم
بلطف سخن گر ستودم ترا
رود دیگر از سیر چرخ کهن
نموشی عجب دلکش و جان فزاست

نه مزد و ری این گونه بکار جست
که شاخ قبولت بود بیخ زرد
ازان مردن خویش ایجاد
وزان دود دم آب ریزد زچشم
غم دل با آن گریه بنده برون
جگر خوار کی از بیکساری است
زچنگ طرب تار باید گسیخت
ز خاطر برون داد این گنج
که دست دریا کنان دیم و ما
ولی کم بود اژدها کنه
که شد بر کرد ...
که یک جهان بهر سر سیخ تو
که جا دود ما را بود مهر ب
بنظم دری در نظم اوران
نظامی که بودی و خسرو کدام
ز منقار کلکت گشاد سخن
کشیدی بجولانگه گفت و گوی
کنون دانش در برآورده ام
نه احسان بحسین کز خواستم
حد دانش خود نمودم ترا
وای جهان هست ماند سخن

بیا ساقیا جام دلکش بیار
که تا آب بران جام دلکش دهیم
همه کلک و دفتر آتش نهیم
می گرم روشن چو آتش بیار
بیا مطربا ساز کن چنگ را
بلندی ده از زمزمه آهنگ را
که تا غمه از گوش دل برکشیم
همه گوش کردیم و دم در کشیم

م

این مثنویات سبع که مسمی گشته بهفت اورنگ در بیان حقایق
و حالات درویشان و معارف و مقالات ایشان
لمصنفه مولانا و مخدومنا افاض الله علینا جرعة من
جام افضاله نوراً من الرحمن
فی حجادی الاولی سنه سبع و ستین و ثمانمایه
اتمام یافت بمقام هرات

حاتم
ز ما نور باد آن پاک رایی
کزین درمانده را گوید دعایی

السلام

قد دخل فی ملکی ... ۱۲۹۶